



دیوان رباعیات

اوصدالدین کرمانی

پیشکش

احمد ابو محبوب

بامقدمہ از

دکتر محمد ابراہیم باستانی پاریزی

سروش

تہران ۱۳۶۶

فهرست مندرجات

۵	مقدمهٔ دکتر محمد ابراهیم باستانی یاریزی
	مقدمهٔ مصحح
۴۱	ترجمهٔ احوال:
۴۱	نام - نام پدر
۴۲	محل تولد
۴۳	لقب - تخلص شعری
۴۴	مدت عمر، ولادت و وفات
۴۶	محل دفن
۴۷	همسران
۴۸	فرزندان
۵۰	جوانی، تحصیلات و سفرها
۵۹	استادان و مرشدان
۶۲	معاصران و دیدارها
۶۷	شاگردان و مریدان و پیروان
۷۰	ریاضتها و خلق و خوی
۷۰	اعتقاد و روش اوحدالدین
۷۸	آثار اوحدالدین
۸۰	نسخه شناسی و روش کار ما

متن

رباعیها

٩٩	باب اول: فی التوحید و ... نعت النبوة و اصحابه
١٣٠	باب دوم: فی الشرعیات
١٣٨	باب سوم: فی التصوف
١٨٣	باب چهارم: فی الطهارة و تهذیب النفس
١٩٨	باب پنجم: فی حسن العمل
٢٠٥	باب ششم: فی ماهو جامع لشرایط العشق
٢٤٣	باب هفتم: فی الخصال الحمیده
٢٥٠	باب هشتم: فی الخصال المذمومه
٢٦٤	باب نهم: فی السفر والوداع
٢٧١	باب دهم: فی البهاریات والخمر
	باب یازدهم:
٢٨١	فصل اول: فی الطامات
٢٨٤	فصل دوم: فی الاقاویل المختلفه
٢٩٦	باب دوازدهم: فی الوصیة والاسف علی ما فات
٣٠٦	رباعیات الحاقی
٣١٦	اشعار و قطعات پراکنده دیگر

ضمایم

٣٢١	نقد انتساب
٣٥٨	تعلیقات
٣٨٣	فهرست لغات
٤٠٢	فهرست الفبایی رباعیات
٤٢٩	فهرست مأخذ

آوارگانی از بیابان

اوحد، در دل می‌زنی، آخر دل کو؟
صد لاف زنی ز خلوت خلوتیان

عمری است که راه می‌روی، منزل کو؟
هفتاد و دو چله داشتی، حاصل کو؟

ده سال پیش، وقتی خبر شدم که آخرین منزل اوحدالدین کرمانی، نزدیک‌های قطب شمال و شهر دانشگاهی اویسالا شده است، و یکی از شرق شناسان نامی سوئد^۱، درگیر و دار چاپ خلاصه‌ای از رباعیات اوحدالدین است با خود گفتم:

بهراستی اگر اوحدالدین کرمانی، هشتصد سال پیش تصور می‌کرد که روزی، رباعی او—یا به قول رشتی‌ها «چاردانه» او—باب بسفر را در می‌نوردد و از دانوب طی طریق می‌کند و به چکوسلوواکی می‌رسد و پس از اطراق سالیانی در براتیسلاوا متوجه قطب شمال می‌شود^۲ و از تنگه اسکاژرک می‌گذرد و دریای بالتیک را پشت سر می‌گذارد، و روزی از چاپخانه دانشگاه پانصد ساله اویسالای سوئد سر در می‌آورد، آن وقت متوجه می‌شد که چه تعهدی در مقابل نسل هشت قرن بعد از خود به عهده داشته و از آن غافل بوده، و در واقع آنقدر که لازم بوده، از لوح سبز^۳، بهره برداری یا نخوآسته و

۱. این ایران شناس، آقای بو اوتاس (BoUtas) عضو انجمن ایران شناسان اروپا و استاد دانشگاه اویسالا است و فارسی را بهتر از من حرف می‌زند، و شعر فارسی را هم بهتر از بسیاری از ایرانیان می‌شناسد.

۲. نسخه براتیسلاوا هنوز به نظر ابرو محبوب نرسیده، مخلص نیز ندیده‌ام.

۳. یکی بر شیخ اوحدالدین اعتراض کرده بود که شما رباعی بسیار می‌گویید. او گفت: «... من آن رباعی بر بدیهه می‌گویم.» گفتند هیچ جای توقف و تفکری می‌سازی؟ گفت: «نه، آن جماعت که به شعر گفتن منسوبند، تا ایشان را قلمی و کاغذی و مرکبی نمی‌باشد و قافیه و ردیف راست نمی‌کنند، و صنعت و تجنیس نگاه نمی‌دارند و لفظ و معنی مطابق همدیگر نمی‌نهند و تفکر و تأملی نمی‌کنند، بیتی چند را بر هم ترکیب نمی‌توانند کردن... من در آن حالت و سماع می‌باشم، نه اقامت و تأمل و فکر می‌کنم... مرا وقتی و حالتی و وجدی و ذوقی و واردی هست، چون آن زمان واقع می‌شود، لوحی سبز مقابل نظر من از روی هوا، با سلسله درمی‌آویزند و به خط سپید بر آنجا نوشته می‌شود، چنان که آن لوح آویخته می‌باشد، و نظر من بر آنجا

یا نتوانسته بکند، و گرنه وقتی خلق توجهی به کسی داشتند، احساس مسئولیت در آن فرد بیشتر باید بشود.

شاید هم اوحدالدین به چشم دل می دید— همانطور که «ماه را در طشت آب می دید»^۲— که روزی در سر زمینهای یخ زده ولی تابناک اسکاندیناوی جوانان گیسو شلال آن ولایت، رباعی «چشم دل» و «چشم صورت» اورا به چشم خریداری خواهند نگرست و بادف و نی آن را نه در خانقاه رکن الدین سجاسی، بل در سالنهای کتابخانه اویسالا، خواهند خواند که:

زان می نگرم به چشم سر در صورت زیرا که زمینی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم معنی نتوان دید، مگر در صورت
جواناتی که بیش از سایر مردم دنیا به چشم صورت دل داده اند و لحظه ای از عمر را در این مقصد تلف نمی کنند.

من همیشه در مورد بزرگان کرمان و چاپ آثارشان برای خود احساس غبن و قصور داشته ام و بسیاری از دوستان هم توقع داشته اند که در آثار ناقابل مخلص به هر حال، هر گمشده کرمانی را پیدا کنند، در حالی که در واقع آنچه مخلص نوشته و چاپ کرده، تنها ادای دین و وظیفه در برابر دریای فرهنگ بیکران کرمان بوده، و گرنه قطره ای در مقابل دریا و ذره ای در برابر بیضاء بیش نبوده است. بنا بر این وقتی که دوستی و اهل دلی و اهل کتابی و آشنایی به تحقیق یا تصحیح یا چاپ آثاری از کرمانیان نامی دست می یازد، بیش از هر چیز خوشوقت و خشنود می شوم، زیرا علاوه بر آن که شعاع تحقیق بر احوال يك کرمانی افکنده می شود، باری از دوش مخلص نیز برداشته می شود، منی که به هر حال فکر می کنم بن دنیا را خواهم گرفت و هزار سالی به یکایک کارهای مربوط به کرمان خواهم رسید!

بر این مبنای، وقتی خبر شدم که دوست بزرگوار و جوان فاضل و محقق محبوب محبوب ما آقای ابو محبوب همت بر به انجام رساندن این مهم بسته وقت و کوشش خود را صرف تهیه و تنظیم و ترتیب

می افتد، و اطلاع می یابم، و هر چه در آن لوح نوشته می باشد از آنجایی خوانم... این معنی بر حسب حال و زمان من وابسته است نه بر ارادت و اختیار من...» (از مناقب اوحدالدین کرمانی، تصحیح استاد مدیح الزمان فروزانفر، ص ۱۰۲).

۴. شیخ اوحدالدین به دیدار جوانان ساده عذار میل بسیار داشت، بنا بر آن وقتی شیخ شمس الدین نیری از وی پرسید که در چه کاری؟ جواب داد که: «ماه را در طشت آب می بینم» (حبیب السیر، ج ۱، ص ۱۱۶).

اشکال کار این است که تذکره نویسان ما از میان قریب دوهزار رباعی دلپذیر که این کرمانی غرب در ولایت روم سروده است، تنها به همان رباعی چشم دل و چشم صورت اکتفا کرده داستانی همراه آن ساخته اند که میان واقعیت احوال عارفانه شیخ کرمانی با آنچه آنها در طشت آب می دیده اند، فرسنگها فاصله بوده است. در حالی که اوحدالدین، در آن روزگار وانفسا و در آن دیار غربت زبان حالش چنین بود:

سیرم ز حیات محنت آکنده خویش ویسن روزی ریزه پراکنده خویش
صاحب نظری کجاست تا بنمایم صد گریه زار، زیسر هر خنده خویش

(رباعی ۱۳۵۱).

و تصحیح رباعیات همشهری نامدار ما — اوحدالدین کرمانی — ساخته‌اند، و استاد بزرگوار عالیقدر عارف معارف ولایت، هم ولایتی شیخ عطار، آقای دکتر شفیع کدکنی با عین عنایت و چشم خریداری بدان نگر بسته، آقای ابو محبوب را در این راه دشوار همراهی و هدایت کرده‌اند. معلوم است که تا چه حد خشنودی و انبساط دست داد. مخصوصاً که به اشاره آن استاد، این بنده ناتوان را نیز در این ثواب سهیم ساخته، لطف فرموده اشاره کرده‌اند تا چند سطر، مقدمه گونه، بر این رباعیات بنویسد، به این حساب که به هر حال، پیراهن من و اوحدالدین در يك آفتاب خشک می شده است. در مورد شرح احوال اوحدالدین، بار من و ابو محبوب بسیار سبک شده است، زیرا استاد نامدار ما، مرحوم بدیع الزمان فروزانفر، در مقدمه‌ای که بر مناقب اوحدالدین نوشته‌اند، به حد کمال و تا حدود امکان این مهم را به پایان برده‌اند، و گفت و گوی ما، بعد از گفتار ایشان، در حکم مثنوی گفتن بعد از مولانا است! که تیمم باطل است آنجا که آب است.

با همه اینها آقای ابو محبوب آنچه تازه به دست آورده‌اند، در توضیحات خود یاد کرده و آقای دکتر کدکنی نیز در این امر به ایشان یاری نموده‌اند.

آنچه برای مخلص می ماند، اشاره‌ای به دورنمای روزگار زندگی اوحدالدین است. عصری که کرمان آشفته‌ترین وضع تاریخی خود را می گذراند، روزگاری که جوان جست و جوگر ما، ناجار تو بره و خورجین بر پشت چارپای مهاجرت نهاد، و در آرزوی مقامی و مردی و مکانی، بیابانهای کرمان را پشت سر گذاشت، تا تقدیر قضا آبشخور او را کجا افکنده باشد.

روزگاری که اوحدالدین از کرمان خارج شده، در واقع در تاریخ کرمان، باید آن را روزگار مهاجرت خواند، زیرا محیط و اوضاع شهر و ولایت آنچنان آشفته است، که نمونه و مناسبتی در تاریخ پر حوادث کرمان برای آن نمی توان یافت، و آن، اواسط قرن ششم هجری (اواخر قرن ۱۲ میلادی) و اندکی قبل از حمله مغول به ولایات ایران است. در واقع، کرمان، پیش از آنکه سایر ولایات ایران با حمله مغول روبرو شوند، سالیانی به حدود پنجاه سال پیشتر، يك حمله مغول کوچک را پشت سر گذاشته بوده است، و اوحدالدین از آوارگان همین پنجاه سال ماست.

من خود از غم شکسته دل بودم عشقت آمد تمام تر بشکست

در فصل اول مناقب اوحدالدین عبارتی است بدین شرح:

«... چون اغز با لشکر وافر عزیمت کرمان ساخت، و هزیمت بر تورانشاه واقع گشت، و لشکر منهزم شد، و او را شهید کردند، و از اقر با و خویشان — هر که به دست افتادی — میل در چشم کشیدی تا دیگر میل پادشاهی نکنند.

مادر شیخ می فرماید که: پسر، ما را دیگر در این مقام اقدام اقامت میسر نیست. چون در طلب اند، و هر کس از خویشان به دست می افتد میل می کشند^۵. مثل تو را چه کنند که ولیعهدی؟ من عورتم، کار من سهل است، تو را از اینجا عزیمت می باید [و] بر طرف ناشناخت به در رفت...

خدمت شیخ در شانزده سالگی می باشد، هر می خیزد و تغییر صورت و لباس می کند، و پیاده، بی قافله و زاد، از آن شهر عزیمت می کند. و هرگز پیاده نرفته است، و راه و منزل و مقام و جایی نمی داند. افتان و خیزان، برهنه و گرسنه، به هزار زور و عجز و بیچارگی، خود را به بغداد می اندازد...»^۶ و البته به دلایلی که جای بحث آن در جای دیگر است، از آنجا به سرزمین روم شرقی — عثمانی بعد، و ترکیه امروز — می افتد و تا ۶۳۵ هـ.ق. ۱۲۳۸ م. که سال مرگ اوست در آن دیار مقام ارشاد داشته است.

من يك جا در تاریخ کرمان یادآوری کرده بودم که بیشتر پادشاهانی که آخرین نفر سلسله خود بوده اند از کرمان گذشته اند، و در آنجا از داریوش سوم و یزدگرد سوم و امیر ابراهیم سامانی و جلال الدین خوارزمشاه و سید احمد صفوی و لطفعلی خان زند نام برده بودم^۷، مقصودم این بود که وقتی مرکز مملکت و شهرهای بزرگ دچار انقلاب و دگرگونی می شد، کرمان شاید به علت موقعیت طبیعی خود پناهگاه پناهندگان بود. و شاید به همین دلیل، بقایایی از اقلیتهای مذهبی را در کرمان می توانیم ببینیم^۸.

اما بحثی که امروز می خواهیم به میان بیاورم مربوط به روزگار کوتاه و يك برهه خاص از تاریخ کرمان است که وضع برعکس است، و این کرمان است که آشفته است، و مردم آن به ولایات دوردست پناه می برند، آن چند جمله کوتاه مادر اوحدالدین، از جهت تاریخی وضع اجتماعی اواخر قرن ۱۲ میلادی را کاملاً برای ما روشن می کند. او به فرزند جوان شانزده ساله خود از حمله غزها صحبت به میان می آورد. حمله ای که در تاریخ سخت شهرت دارد، و از سال ۵۷۵ هـ.ق. یا به عبارت دقیق تر از ماه مهر سنه ۵۶۸ خراجی، برابر با اکتبر یا اوت (؟) ۱۱۷۹ میلادی^۹ صورت گرفته و کرمان

۶. مناقب اوحدالدین، تصحیح استاد فروزانفر، ص ۲.

۷. مقدمه تاریخ کرمان، و سنگ هفت قلم.

۸. مقدمه بر یادداشت های ارباب کیخسرو و شاهرخ، ص ۱۵، و جامع المقدمات، ص ۴۶۰.

۹. در این سالها، ماه مهر فارسی مطابق با ماه اکتبر فرنگی است. اما در آن روزگار ظاهر مختصر تفاوتی با امر و زداشته، در کتاب تاریخ «سلجوقیان و غزه» يك جا که صحبت از اردیبهشت ماه ۵۶۶ خراجی به میان آمده (سلجوقیان و غز در کرمان، چاپ نگارنده، ص ۱۱۱) آن را موافق با غره رمضان ۵۷۲ هجری دانسته است. در تقویمهای تطبیقی امروز، غره رمضان ۵۷۲ هجری برابر است با سوم مارس ۱۱۷۷ میلادی، که برابر است با دهم اسفندماه. یعنی اردیبهشت ماه ۵۶۶ در واقع مطابق با اسفندماه امروزی بوده است و با محاسبات غیر دقیق، مهر ۵۶۸ خراجی برابر با صفر ۵۷۵ هجری می شود که مطابق اوت ۱۱۷۹ م. خواهد بود. سال خراجی همان سال شمسی است که برای تنظیم اسناد خراج، در برابر سال فمری مورد استفاده قرار می گرفته است.

سال خراجی گویا از زمان معتضد باب شده. یعنی روز چهارشنبه ۱۳ ربیع الآخر سنه ۲۸۲ هجری [۱۲ ژوئن ۸۹۵ م طبق تقویمهای تطبیقی] را که اول خردادماه ۲۶۴ یزدگردی بود ثور روز معتضد نام کردند و آن را مبدأ سال خراجی قرار دادند که مدارس سال شمسی بوده است. (مستبیط از تاریخ قم). آقای دکتر رضا عبداللهی استاد دانشگاه اصفهان در باب تاریخ خراجی — خصوصاً در مورد همین سنوات مانحن فیه یعنی مستوفی کرده اند (تاریخ تاریخ در ایران، ص ۲۲۴). در مورد تعیین دقیق زمان تاریخ خراجی و اختلاف آن با تاریخ هجری فمری، اینجا هم باز يك واقعه جوئی یعنی کسوف به داد ما

را دچار آشفتگی بسیار ساخته بوده است.^{۱۰}

تولد اوحدالدین کرمانی، بنا بر اختلاف شروع حمله و استقرار غزها، با پنج شش سالی تفاوت، حدود ۵۶۰ هـ.ق. ۱۱۶۵ م. می تواند صورت گرفته باشد. سالهای تولد اوحدالدین، از سالهای سخت کرمان است، آشفتگی این ایام تنها از جهت اختلاف خود شاهزادگان سلجوقی و دعوی آنان بر سر حکومت نبود، مردم کرمان نیز آنها را نمی خواستند، و به همین سبب دعوی «ترك و تاجيك» سخت بالا گرفته بود و به قول صاحب تاریخ: «هر ترکی قبایی نو می یافت، تمنی اتابکی و خیال دادبگی می کرد، و ترکی، بقال بچه و قصاب بچه را وکیل خویش کرد و به دیوان پادشاه فرستاد...»^{۱۱}

تاجیکان که مردمان محلی بودند، مردمان با سواد و ادب آموخته خود را در دستگاه سلجوقیان جای داده بودند، در واقع ترکان به آنان احتیاج داشتند تا دوا این خود را بگردانند.

دعوی میان «ترك و تاجيك» از زمان ملك طغرل پادشاه هشتم قاوردی (۵۶۵ هـ / ۱۱۷۰ م) به حد کمال خانه براندازی خود رسید، و مردمان که دو گروه شده بودند و شاهزادگان سلجوقی نیز که از تیره های مختلف و طبقات گوناگون تاجیکان کمک می گرفتند، به این آشفتگی بیش از پیش دامن زدند، و با نتیجه پی در پی رجال کاردان و همراهان و اهل فکر و اندیشه و پیشوایان روحانی و بالاخره مردم عادی ناچار به فرار یا مهاجرت از کرمان شدند.

بهر امشاه پسر طغرل شاه، کوشش داشت که به کمک اتابک مؤیدالدین ریحان که کرمانی بود و جناح قوی تاجیکان با او بود، اوضاع را آرامشی ببخشد.

مؤیدالدین، اتابک، یادرواقع لله بهر امشاه بود و خواهی بود در خدمت ملوک سلف پیر شده، او را عقل و رای کامل و کرم و مروتی شامل، به مستند نشست. مفهوم به قدرت رسیدن مؤیدالدین ریحان این است که تاجیکان — یعنی مردم کرمان و فارسی زبانان — دائر مدار امور شده باشند. البته ترکان در برابر ساکت نماندند، و اتابک محمد بزقوش را که مردی کارآمد — و البته ترك بود — به رهبری برگزیدند.

→ می رسد و هم چنان که يك كسوف در تاریخ پیش از اسلام برای ما ثابت کرد که صلح مادها و اقوام لیدی در تاریخ ۲۸ مه ۵۸۵ قبل از میلاد امضاء شده است (ایران باستان پیرنیا، ص ۱۹۹). همانطور هم، وقتی در تاریخ سلجوقیان و غز در کرمان می خوانیم که در برج ماه نور (اردیبهشت لاهد جلالی) و در سال خراجی ۵۵۷ کسوفی اتفاق افتاده. «... پس در ماه اردیبهشت سنه ۵۵۷ خراجی اتفاق کسوفی تمام افتاد، در برج نور، به غایت هایل و سهمناک، هوا به مثابه ای تاریک شد که ستاره پیدا آمد. دیگر سال که ۵۵۸ خراجی بود، ملك طغرل شاه در جیرفت رنجور شد و در بیستم فروردین درگذشت. (سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۴۷). وزیر این کسوف را در ۵۶۱ هجری وقتی که طغرل شاه در مکران بوده نوشته است، بر طبق محاسبه ریاضی دانان این کسوف نمی تواند جز کسوف ۲۱ آوریل ۱۱۶۷ = ۲۸ ج ۵۶۲ هـ. بوده باشد، و در اینجا اختلاف میان دو تاریخ پنج سال و تقریباً چهار ماه است. (مقالات تمی زاده، ص ۱۷۴). بنا بر این با حرف وزیری چند ماهی اختلاف دارد، ولی به هر حال می تواند بهترین مبنای محاسبه سالهای خراجی به شمار رود.

۱۰. سلجوقیان و غز در کرمان، تحریر میرزا محمد ابراهیم خبیبی، تصحیح باستانی یاریزی، چاپ اول، ص ۱۲۶.

۱۱. عقدالعلی، افضل کرمان، ص ۱۹.

اتابك ريحان برای مقابله خواست از نیروی ترکان علیه خودشان استفاده کند، و بدین جهت: «در میدان مبارزه با اتابك علاءالدین بوزقش — مجاراة نمود، و غلام ترك بسیار خرید»^{۱۲}.

خرید غلامان ترك در واقع برای تقویت نیروی نظامی و سلاح‌داری بود. چند صباحی کار به مراد تاجیکان گشت و کرمان روی آبادانی دیدچه اتابك ريحان «... خواهی بود خیر و آثار خیرات او در کرمان، از ابنیه، بقاع و مدارس و خانقاه بسیار است، و در راهها، نزول قوافل را، رباطات کرده بوده است و بر آن اوقاف فرموده، تا فقراء سایله^{۱۳} را زاد و پایی افزار دهند»^{۱۴}، و مساکین مکه را همچنین وقفی فرموده، و مارستان^{۱۵} در بختیص، که اگر چه الحال معدوم و منهدم شده، هنوز اوقاف آن دارالشفاء، بعضی در دست اطباء کرمان که از اولاد طبیبی اند که در آن بقعه به مداوای مرضی مشغول بوده، هست»^{۱۶}.

اختلاف میان دو برادر — ملك ارسلان و بهرامشاه — کار را به آنجا رساند که ارسلان از خراسان کمک خواست، و کمک خراسان باعث شکست لشکر بهرامشاه شد، و یاران بهرامشاه به او توصیه کردند که به مصالحه بپردازد.

ملك ارسلان از خراسان کمک خواست و لشکر خراسان به کرمان آمد و شهر را محاصره کرد، امیر فراغوش ترك، که با بهرامشاه میانه‌خوشی داشت، دل او را خالی کرد و گفت: «ششماه گذشت که هیچ کس از ما شبی تمام نخفته است و روزی نیاسوده، و شکم سیر ناکرده، و زره از پشت ناگشاده، و ملك ارسلان بیگانه نیست که در ولایت تو دندان طمع تیز کرده است، و سعی در طلب باطل نمی کند. او در این ولایت همان حق دارد که تو داری، و کرمان عرصه فسیح دارد، و چنان نیست که دو پادشاه بر نتواند داشت.»

امیر واسطه شد تا مصالحه کرد بر آنکه «دارالملک بردسیر و چهار دانگ ولایت ملك ارسلان را باشد، و دو دانگ ولایت و دارالملک بم بهرامشاه را»^{۱۷}.

بدین طریق مقاومت تاجیکان شکسته شد، و مؤیدالدین ریحان که با این مصالحه موافق نبود، دیگر مجال اقامت نیافت، روزی به بهرامشاه گفت:

«... من خدمت جد پدر تو ملك ارسلان شاه کرده‌ام... و این ساعت پیرم، و طاقت مقاسات ندارم، و در کار کرمان تدبیر و تفکر کردم، بوی فلاح از حوالی آن نمی آید، و این صلح توان دانست که تا چند بماند و تا کی بکشد؟...»

و مراجع اسلام بر ذمت است، و فرض آن گزاردنی. رخصت می خواهم تا از خدمت مصاحبت معفو

۱۲. سلجوقیان و غز... ص ۵۱.

۱۳. ظاهر اسابله، احتمالاً مقصود ابن السبیل باشد.

۱۴. مثل خواهه کریم‌الدین باریزی که در عقدا موقوفه‌ای داشته که به هر راهگذر يك من نان و يك گبوه می دادند.

۱۵. صورت اصلی کلمه بیمارستان امروز.

۱۶. سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۵۲. ظاهر أجملة الخبر اضافه میرزا محمد ابراهیم خبیصی است.

۱۷. سلجوقیان و غز، ص ۷۰.

داری، و رضا دهی تا این عزیمت به امضاء رسانم و در مواقع مقدسه، و مناسک معظمه ترا دعاء خیر گویم....

مؤیدالدین... به بهانه اداء حج مرخص شده، در جوار اتابك یزد^{۱۸} شد، و با وی اساس مجاورت حرم گرم نهاد... القصه، مؤیدالدین سالی پنج شش، بر این هیئت، ساکن آن بقعه بود، تا غلامان او، که اعمده لشکر کرمان بودند به یزد شدند و او را باز کرمان آوردند، و در سن شیخوخت، کرة دیگر، متصدی منصب اتابکی شد... و این همان سفری است که لشکر یزد «در آخر ماه خرداد، بر تدر برد سیر خیمه زدند، و بر سر غله توده وجو دروده فرود آمدند... هر سال رعیت بیچاره وام می کرد و خان و مان می فروخت، و تخم و غله از طبس و دیگر جوانب می خرید و می کاشت، و دیگری می درود و می خورد!»^{۱۹}

اتابك ریحان مدت زیادی نتوانست بر سریر تمکن باقی بماند، زیرا حمله غز شروع شد، و رقیبش اتابك محمد... چنان که خواهیم گفت... با غزها ساخت و بالنتیجه اتابك مؤیدالدین ریحان متوجه شد که دیگر امکان حیات سیاسی برای او نیست، و بر اثر پیری امکان مهاجرت و در بدری هم، نه. به آخرین چاره زندگی که پناه بردن به عرفان... و در واقع انتحار سیاسی اوست دست زد، و مدتی به این صورت خود را از تیررس سیاست دور داشت. ولی به محض اینکه غزها از محاصره شهر برخاسته و به طرف گرمسیر نهادند، باز اتابك مؤیدالدین به فکر تجدید حیات اتابکی افتاد ولی دیگر دیر شده بود. افضل کرمانی گوید:

«... مؤیدالدین ریحان... که بر دست فارس میدانِ فرسان، و شطّاح جهان، مترجم کلام رحمن، شیخ شمس الدین [ابو] محمدروز بهان^{۲۰} توبه کرده بود، و خرّقه پوشیده، قاروره توبت بر سنگ زد، و گلیم خرّقه بر آتش نهاد، و دیگر باره اتابك شد، و لشکر شهر برگرفت و به سیرجان شد بر تعناء آنکه امیر خطلخ ایبه ایازی مددی کند... و چون... مؤیدالدین را شراب عمر به در رسیده بود و مدت بقا به آخر کشیده، در آن خاک^{۲۱} او را بخواندند لبیک اجابت گفت، و او را در رباط خواجه علی به سیرجان دفن کردند، و لشکر بی هیچ مراد باز گردید...»^{۲۲}

با کنار رفتن اتابك ریحان، طبعاً زمینه برای توسعه قدرت اتابك محمد که طرفدار ترکان بود، مساعد شد و تا زیکان طبعاً عقب نشستند. اتابك محمد، برای تقویت جناح خود، از فارس نیز کمک خواست و این کمک موجب شد که هادست باز به خیال انتقام گذشته بیفتد، و طبعاً غلامان مؤیدی... که بیشتر از ترکان مقیم یزد بودند... و اینک بی سرپرست مانده بودند، موقع خود را مناسب یافتند. به

۱۸. مقصود اتابك سام است.

۱۹. سلجوقیان و غز... ص ۱۱۸.

۲۰. پسر ابو نصر بقلی فسانی. (فوت ۶۰۶ هـ / ۱۲۰۹ م).

۲۱. یعنی سیرجان.

۲۲. سلجوقیان و غز... ص ۱۳۶. این خواجه علی سیرجانی باید همان شیخ ابوالحسن علی بن خواجه حسن سیرجانی باشد که مرادشاه بن شجاع بوده.

اشارهٔ اتابك محمد يك روز جمعه، هنگام نماز، غلامان ترك بر غلامان مؤیدی تاختند، و... چون، امام، سلام باز داد آواز زخم شمشیر و دارو گیر بر آمد... و اضطرابی هر چه تمامتر حادث شد، پس بر در مسجد جامع، عزالدین چفرانه، و امیر یعلی شبانکاره ای، و امیر محمد خمارتاش، و چند غلام کشته دیدند، مؤیدالدین منکوب و شکسته در خانه ماند... و در کرمان مجال مردم تنگ شده بود، و وجوه دواوین اندک، و ترکان گرسنه و بینوا چون تازیگان را دیدند در خیش خانه^{۲۳} عیش خزیده... و شنید مالی و منالی دارند و به ترکان نمی دهند. روزی در خدمت اتابك [محمد بزقوش]، گفتند: در جیرفت مالش ترکان دادیم، اینجا نوبت تازیگانست، و اتابك برین سخن انکاری نمود و ترکان، سکوت اورا غایت رضا پنداشتند.

روز سه شنبه سیزدهم ماه تیر سنه ۵۶۸^{۲۴} تورانشاه به صحرا و دشت خیمه بیرون شد^{۲۵}، و اکثر تازیگان در خدمت. ترکان خود حمله کردند، و در پیش ملك و اتابك، وزیر نصیرالدین ابوالقاسم، و ظهیرالدین افزون، و شهابالدین کیامحمدبن المفرح، و خواجه علی خطیب، و سابقالدین زواره [ای]، و فخرالاسلام، و شرف کوبنانی را — که ارکان مملکت و اعضاء دولت بودند — در تیغ کشیده و پاره پاره کردند... شهر به کلی از این حرکت به هم بر آمد، و باقی تازیگان بگریختند، و ترکان در منازل مقتولان افتادند، و غارت کردند، بعد از چند روز غبار بلافر و نشست و شهر شوریده قرار گرفت، و خواجگان مانده را تسکین کردند و بیرون آوردند. و از ملك، و اتابك [بزقوش] در این حرکت، هیچ کلمه انکار صادر نشد...^{۲۶}.

و این حادثه در زمان ملك تورانشاه دوم اتفاق افتاد.

کناره گیری و فوت اتابك ریحان، البته میدان را برای یکه تازی اتابك محمد بزقوش خالی گذاشت، ولی حملهٔ غز چیزی نبود که به کسی امکان میدان داری دهد. وقتی غزها بر کرمان تسلط یافتند و حومه و خبیص را غارت کردند، و به قولی صد هزار آدمی را بکشتند، اتابك بزقوش، به فکر مماشاة با آنان افتاد، شاید بتواند آنان را به راه آورد، و از این نیروی تازه به نفع مقاصد خود استفاده کند، آنان نیز از او استقبال کردند و چند صباخی با غزها همراه بود، البته ملك دینار نیز از گردها رسیده و غزهای مقیم به او پیوستند، اتابك «بر سنت فقرت منکم لما خفتکم، بر در ریقان، خود را از قلمز هلاک و گرداب وحشت مصاحبت و مراقبت ایشان در زورق خلاص و سفینهٔ نجات افکند، و در حصار ریقان شد. چون غز از در ریقان برخاست، به راه بیابان، در خبیص پای باز کرد.»

اتابك به کرمان آمد، او و امرای دیگر به محمدشاه توصیه کردند که از عراق یا جای دیگر بر ضد

۲۳. خیش خانه، اطافك پاره ای از کتان که در نایستان بر آن آب می پاشیدند و خنک بود. شاید هم خوشی خانه صورت دیگر آن باشد = عشر تکده. (رجوع شود به خاتون هفت قلمه، قهرست اعلام.)

۲۴. ۵۷۵هـ/۱۱۷۹م، (احتمالا حوالی زونه، باید باشد).

۲۵. ظ: زد؟

۲۶. سلجوقیان و غز... ص ۱۲۵.

غزها كمك بگیرد. «ملك تورانشاه و اتابك محمد به عراق می نشست و قصه استعانت بر می داشتند، و از حال ضعف و بیچارگی خویش و تغلب خصم، انهاء به بارگاه اتابك پهلوان و دیگر پادشاهان می کردند... هیچ کس از آن حضرت، لبیک اجابتی نکرد... محمد شاه... در ماه شعبان سنه ۵۲۸ هجری^{۲۷} عزم عراق کرد، و جماهیر مشاهیر کرمان، چون حاکم ولایت قاضی قوام الدین و مجیر الدین مستوفی، و غیرهما... خود را بر فترک او بستند و... از زندان موحش کرمان رستند و روی به جانب یزد و عراق نهاد... و اتابك محمد در شهر ماند... چون تقدیر دیگری را کار می ساخت... هشتم ماه رمضان سنه ۵۲۸ هجری^{۲۸}، بی حلول علتی ظاهر و وقوع سقمی مخوف، اتابك محمد^{۲۹}، روزی دو سه چون مبهوتی بود، پس از ذروه حشمت به حفره وحدت انتقال کرد، و در کرمان به رفتن ملك و خفتن اتابك، روزگار ملكت را ختم کردند...»

مرگ اتابك، و در واقع هر دو اتابك، باز مسئله رقابت ترك و تاجيك را در کرمان از میان نبرد، و چون رجال استخوان دار عموما از میان رفته بودند و به قول صاحب تاریخ «... عرصه ملك، از طبقات صدور و امراء خالی بود» زمینه برای يك انقلاب خانمان سوز داخلی فراهم آمده بود، و این خود قبل از هجوم غز بود.

آشفتهگی اوضاع کار را به آنجا رساند که، تورانشاه دوم به دست یکی از سپهسالاران خود کشته شد.

معلوم بود که انقلاب شهر به این سادگی تسکین پذیر نیست و اختلافات داخلی کار را به آنجا کشانده که ناچار، رؤسای طرفین توافق کردند که از حاکم مقتدر آن روز بم برای تسکین نائره اختلافات كمك بگیرند.

بعضی ترکان و بعضی تاجیکان که فکر می کردند با ائتلاف با یکدیگر و بر آوردن محمد شاه، و جلب كمك از سابق الدین علی حاکم بم — که مردی مقتدر بود — ممکن است بتوانند آب رفته را به جوی باز آرند، به جانب بم شدند. سابقعلی هم از آنان پذیرایی کرد. اما رقابت ترك و تازيك، آنجا هم کار خود را کرد، و «... ترکان مکار غدار خونخوار نابکار سفاک بی باک ناپاك هتاك^{۳۰}، چون رواج کار سابق، و گرمی بازار دولت او دیدند... عیرقی حسد در آن طایفه بد کردار در کار آمد و... کنکاج کردند و اتفاق نمود^{۳۱} که سابق را در قبض آرند و هلاك کنند و ولایت فر و گیرند... ترکان این مواضت به سمع پادشاه

۲۷. اکتبر ۱۱۸۶ میلادی. ۲۳. ۲۸ نوامبر ۱۱۸۶ م.

۲۹. يك محله قدیمی معروف در کرمان داریم به اسم «ته باغ لله»، و يك بقعه قدیمی در همین محله داریم به اسم «خواجه اتابك». حدس بنده این است که این بقعه مقبره خواجه اتابك باشد (سنگ قبر بسیار جالبی هم دارد)، و باز گمان می کنم که ته باغ لله نیز، در واقع حواشی باغ همین اتابك بوده باشد. چون اتابك در واقع به معنی پسر سنار، پدر بزرگ، و لله است و لله یاشی تا همین اواخر عصر قاجار کار اتابکی را می کرد. البته مؤید الدین ریحان نیز اتابك (لله) بود، ولی چنان که گفتیم، او در سیرجان دفن شده است.

۳۰. همه اوصافی است که افضل کرمانی به کار برده، که خود تاجيك بود و کرمانی و اهل کوبنان. البته همه حرفهای او را نباید در بست قبول کرد.

۳۱. اینگونه فعل مرخم، به جای نمودند یا نموده، بسیار در کتب قدیم به کار رفته.

[نیز] رسانیدند... وملك^{۳۲} از سر کودکی و بی برگی... راضی بود... سابق به کمال کیاسنی که داشت... با ترکان گفت: مر کو بم خوش نمی رود، فر ستادم ناخنک راهوار بیاورند، و امیران و ترکان بروند که من بر اثر می آیم... [ترکان] پسرش را... وریب اورا گرفتند... و نعمنی مهنارا... در سر این مکر شنیع و غدر قطع کردند، و سرهنگان غلبه نمودند، و ترکان به تك پای از آن ورطه خود را بیرون افکندند، و بنگاه، و چند زن مطر به که در خدمت ملك بودند، و جمعی تازیك را گذاشته؛ گرسنه به بم شده بودند، و گرسنه و برهنه باز بردسیر آمدند.»

سابق الدین به فکر افتاد که با علم کردن شاهزاده سلجوقی دیگری حمایت امرای ترك را به خود متوجه سازد، به او گفته بودند که: «... در گواشیر پادشاهزاده ای هست از اقارب خوارزمشاه... اورا میل کشیده اند، اما ستاره بصرش در برج مقله مستقیم است و تکحیل قوه باصره او را ضرری نرسانده... يك روز، بیگاه، آن کودک را لباس زنان در بوسید، و از در دروازه گواشیر بیرون آورد... و چهار پای آسوده در ریض بسته داشت - شب را به بم رسیدند.»

اسم این بچه مبارکشاه بود، چند صباخی با سابق زیست، یکی دوبار قصد فرار داشت - و احتمالاً باید ترکان کرمان او را فریفته باسند، سابق او را گرفت و تحت نظر نگاه داشت و دختر خود را نیز به او داد، ولی معلوم شد که او نمی خواهد بماند، «کودک، طلاق دختر داد، و کرمان را وداع کرد و روی به جانب سیستان نهاد، و از آنجا به خدمت سلاطین غوریو ست، او را در غورنان پاره ای دادند، و هم آنجا تا عمری داشت مقیم بود.»

در واقع این شاهزاده سلجوقی نیز، یکی دیگر از مهاجران سالهای تنگ و تنگ دوران حمله غز، و روزگار بدبختی اواخر قرن ششم هجری در کرمان، به شمار می رفت.

در زمان این محمدشاه - آخرین پادشاه سلجوقی، «... ترکان در استعجاب و ابقاء، و اهلاک و افناء هر کس که می خواستند بی زجر زاجری و منع مانعی، تصرف می کردند... مجدالدین محمد پسر ناصح الدین ابوالبرکات... او را هم پاره کردند... و مثنی رعیت بیچاره که از بی درمانی و نایمندی راه و عدم کرایه، در مضایق اضطرار مانده بودند، همه روز در شکنجه مطاببت بودند، و همه شب بر در بیچه یاسبانی...»^{۳۳}

محمد شاه را هیچ کس مساعدتی نکرد، «... چون به عراق رسید، او را حوالت مدد به فارس کردند... محمدشاه با حشمت و حواشی خویش روزی چند در فارس ماند... روی باز حدود کرمان نهاد و قصد جانب بم کرد... سابقعلی... در مراسم خدمت بیفزود، و دختر خویش را در حکم او کرد، و سنس ماهی بر فراش راحت بیاسود.

پس چون وجود او در بم سبب خرابی ولایت و استیصال سابق حواست سد، سابق، او را و دختر خود را در خدمت او، به جانب سیستان گسیل فرمود، و محمدشاه از سیستان، نشاط حضرت خوارزم فرمود... خوارزمشاه را محبتی به دلی و مودنی، نه تکلفی، با محمدشاه بیفتاد، و در کار امداد و اعانت او

۳۲. یعنی محمد شاه، شاهزاده جوانی که تازه روی کار آمده بود. ۳۳. سلجومیان و غز... ص ۱۴۴.

گرم ایستاد... هم از کسان محمدشاه، در ابطال آن قاعده سعی کردند... روزی چند صبر کرد، و اثر شفاء عارضه نمی دید، چهار تکبیر بر آن حضرت کرد، و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانیده، در خدمت سلطان شهاب الدین^{۳۴}، مقاسات سیاحت در باهه ژرف و صعود کوهها، بر برف و مسافتات دراز و سفرههء جانگداز کرد، تا حقهء قالبش از گوهر روح خالی شد، و تخم فاورد به یکبارگی بر افتاد...»^{۳۵}

داستان پناه بردن از عقرب جراره به مار غانیه، در مورد ساکنین باقیمانده کرمان صادق است، بدین معنی که برای نجات از چنگ ترکان و رقابت آنها با تازیکان و اتابکان و امرای محلی، مردم به نیرویی خارج از محدوده کرمان متوسل شدند و این نیرو و متأسفانه همان بود که قبل از همه خود کرمانیها را نابود کرد.

افضل کرمانی می نویسد: «... چون سال احدی و ثمانین هلالی^{۳۶} در آمد... پادشاه وقت با چند غلام و دیلم معدود، و قحط و تنگی و انسداد طرق و رنج رعیت به حد کماز، اهل تمیز انتظار اشتدی از مه تفرجی می کردند و عندالتناهی یکون الفرج در خواب می دیدند... دستها برداشته بودند و از حق تعالی سرعت فرج می خواستند... امیر عالم مجاهدالدین کو بنانی... از جمله اهل کرمان عاقل تر بود که به دیده بصیرت و نظر فراست دیده بود که... این کار، آن پادشاه را نهاده اند که مقدمه لشکر او هشت سال است که مقام گرفته است^{۳۷}... به حکم این استبصار سه نوبت قاصد خویش به حدود گرگان فرستاد... در ماه رمضان سنه احدی و ثمانین^{۳۸} خیر به کو بنان رسید که عزایم منصور عمادالدین [ملك دینار] بر صوب کرمان مقصورست و رایات او بدین حدود متوجه... امیر مجاهدالدین، در آیین غیب به شش سال از پیش، نقش و صورت این روز دیده بود، پس روز بیست و دوم ماه رمضان سنه احدی و ثمانین^{۳۹} روز سه شنبه، ملك، به دیه آریز از حدود کو بنان نزول فرمود و از آنجا به راور و خیص تا شق بم و نرماشیر رفت^{۴۰}».

این مجاهدالدین محمد کرد، تا ملك دینار نرسیده بود... هر سال خدمتی ظاهر به غزمی فرستاد در سر... از این جهت غزدر کو بنان هیچ خرابی نکرد ولی وقتی ملك دینار به کو بنان رسید، دیگر مجاهد مرده بود.

ملك دینار بر وفات او توجع نمود، و پیوسته می فرمود که در کرمان جز او عاقلی نبوده است. از مسافت سیصد فرسنگ با من مبنایی مودت محکم می کرد، و دیگر متقدمان کرمان — من به در خانه آمده ام و تیغ خلاف باز دوش نهاده، سپر حماقت در روی کشیده اند.»^{۴۱}

با همه اینها یکی از پسران مجاهدالدین موسوم به تاج الدین که پسر چالاک و محبوب بود، با

۳۴. شهاب الدین غوری (مقتول ۶۰۲هـ/۱۲۰۵م). ۳۵. سلجوقیان و غز... ص ۱۵۶.

۳۶. ۱۱۸۵ میلادی = ۵۸۱ هجری. ۳۷. مقصود ملك دینار غز و لشکر غز است.

۳۸. نوامبر ۱۱۸۵ = رمضان ۵۸۱ هجری. ۳۹. ۱۸ دسامبر ۱۱۸۵ م.

۴۰. عفا الطلی، تصحیح عامری، جلد دوم، ص ۷۶. ۴۱. سلجوقیان و غز، ص ۱۶۶.

یزدیهای مقیم کوبنان، علیه غز مجهز شد، و اتابک یزد هم دختر سعدالدین که خدای خود را به ازدواج او درآورد و «بدین سبب، تاج الدین در معادات غز غالی بود، و ولایت خود را از حشم یزد خالی نمی گذاشت.

چون ترکان یزد در راور، از ملك هزیمت شدند و به کوبنان رفتند... ملك [دینار] با حشم از راه انار... به بافق آمد و از آنجا به در کوبنان، و در استخلاص آن سعی نمود.» تاج الدین، یعنی کسی که پدرش از ملك خواسته بود به کرمان بیاید، «بر صحرا و کوبنان، با غز جنگ در پیوست، سواران غلبه کردند، تاج الدین در میان بساتین، پناه بازحایطی برد، بر ظن آنکه او را مخرجهی باشد و نبود، غز در وی رسیده او را همانجا هلاک کردند، و سر او را پیش ملك به شهر فرستادند. در کوبنان از این حادثه احوال قیامت ظاهر شد...»^{۲۲}

در این روزگار، در جزء مهاجران صاحب نام، یکی از مشایخ صوفیه آن روزگار، شیخ محمد کرمانی است. او در زمان بهرامشاه سلجوقی زندگی می کرد، و «گویند که بهرامشاه و مؤیدالدین ریحان، مرید شیخ بودند.» بهرامشاه در جنگ با برادرش ارسلان شاه ناچار به مهاجرت به خرآسان شد، و «ارسلان شاه از بیم باز کرمان آمد، بدگویان تقریر به ارسلان شاه کردند که این مرد [یعنی شیخ محمد] دوست بهرامشاه و مؤیدالدین ریحان است و چندین هزار مرید دارد، بودن او در کرمان خطر است. پس کسی پیش شیخ آمد و گفت: ملك از تو رنجیده است، و مردی ترك است ا

شیخ گفت: ما از ترکان نترسیم، ما از کسی ترسیم که در همه عمر، کفش مردی راست نهاده باشد. و از روی خشم بر خاسته از کرمان بر هت، و گفت:

— ما کرمان را پشت پای زدیم چنان، که در پای مناره شاهسگان، گرگ، بچه کند. و چنان بود، بیرون گواشیر به نوعی خراب شد که گرگ در پای مناره شاهسگان بچه کرد. شیخ مبارک گازر که مردی بود صالح، و مشهور که پیوسته ایدال بر و ظاهر شدند، و مصاحب شیخ الاسلام برهان الدین کوبنایی، گوید که هیچ کس زهره نداشت که تنها به شاهسگان بگذشتی، از ترس گرگ مردم خوار.

تا دل مرد خدا نامد به درد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد.»^{۲۳} چنین بود کیفیت يك مهاجر صوفی که مرید فراوان داشت. گمان من آن است که آن شیخ محمد بردسیری کرمانی که مرحوم بدیع الزمان از او یاد می کند و مثنوی مصباح الارواح را به او نسبت می دهد همین شمس الدین محمد بردسیری باشد، که احتمالاً با ترکان نیز قوم و خویش بوده. یعنی او فرزند طغانشاه بوده است.^{۲۴}

اختلاف میان رجال سیاسی و قوائم ولایت، باعث شد که آنان نیز یکی پس از دیگری از کرمان خارج شوند و میدان سیاست را خالی بگذارند.

۲۲. سلجوقیان و غز... ص ۱۸۱. ۲۳. سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۳۸.

۲۴. مصباح الارواح، چاپ دانشگاه تهران، مقدمه فروزانفر، ص ۱. عجیب آنکه این مثنوی تا همین اواخر از اوحدالدین کرمانی دانسته می شد، و کشف الظنون نیز بدین نکته اشاره ای دارد. (ایضاً مقدمه، ص ۷).

از مهاجرین معروف این زمان، یکی هم خود افضل الدین ابو حامد کرمانی است - که ماداستان همه مهاجرین را در واقع از کتب او نقل کرده ایم - و در واقع باید گفت که در آخر کار، «خود خیاط هم در کوزه افتاد!»

تراجم اوضاع و کشته شدن ملك ارسلان و قحطی عجیب سال ۵۷۷ هـ / مه ۱۱۸۱ م. در کرمان که «سفره وجود از مطعومات چنان خالی شد که دانه‌ای در هیچ خانه‌ای نماند، و قوت هستی و طعام خوش، در گواشیر، چند گاهی استه خرما بود که آن را آرد می کردند و می خوردند و می مردند. چون هسته نیز به آخر رسید، گرسنگان، نطعهای کهنه و دلوهای پوسیده و دبه‌های دریده می سوختند و می خوردند، و هر روز چند کودک در شهر گم می شدند که گرسنگان، ایشان را به مذبح هلاک می بردند، و چند کس، فرزند خویش طعمه ساخت و بخورد. و در همه شهر و حومه يك گر به نماند. و در شوارع، روز و شب - سگان و گرسنگان در گشتی بودند: اگر سنگ غالب می آمد آدمی را می خورد و اگر آدمی غالب می آمد، سگ را... و از تراکم مردگان در محلات، زندگان را مجال گذر نماند، و کس را پروا مرده و تجهیز و تکفین نبود...»^{۴۵}

در چنین اوضاعی، منشی معروف سلجوقیان افضل کرمانی، که شهر را گرفتار حملات غز می دید، و سامان و سیرازه دولت سلجوقی را از هم گسسته می یافت نیز به فکر مهاجرت به خراسان افتاد و نخست به کوبنان رفت و از آنجا به یزد مهاجرت نمود.

خود او گوید: «... از جهت غلبه ترکان، و کثرت امراء نوخاسته، اهل علم رغبت به تقلد اعمال و ملامت اشغال نمی نمودند»^{۴۶}... چون غلامان کرمان... بزرگان و معارف کرمان را هلاک کردند... من بنده از آن بترسیدم، و يك دو سر چهار بای که داشتم ارزان بفر و ختم... من بنده عزیمت خراسان دانسم، چه از لطف ملك طغانشاه و تربیت او در حق اهل هنر استماع افتاده بود، و در حضرت آن پادشاه مگر ذکر من بنده رفته بود... در کوبنان امیر عالم مجاهد الدین را دیدم... گفت: - ای فلان، راه خراسان دور است و تو را نقل عیال بسیار، و کار کرمان چنین نماند، اگر روزی چند با مادرین بادیه بسازی... از مصلحت دور نباشد. من بنده پنج سال در کوبنان مقیم زاویه انزوا بودم...»^{۴۷}

اما در همین روزگار ملك دینار به کوبنان، رسید و افضل هر چند، صباحی چند در سلك دبیران او درآمد، ولی این حکومت را هم بر نافت و اندکی بعد به یزد مهاجرت کرد و در خدمت اتابك سام بود و خود گوید: «... از آن حضرت در احترام من مبالغت می نمودند و مارستان و با مبالغ ارتفاع مسلم فرمودند»^{۴۸}...

زندگی یزد برای افضل مشکل بود، از این جهت دوباره به مسقط الرأس خود بازگشت و خود

۴۵. سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۳۱.

۴۶. با توجه به اینکه اهل علم و اصولاً دیوانیان و کارگزاران اداری در آن ایام عموماً تاجیکان بودند، و ترکان اختصاصاً در سمت سپاه خدمت می کردند، این عدم رغبت مردم فهمیده به کارهای دیوانی يك امر طبیعی به نظر می رسد.

۴۷. عقد العلی، ص ۱۰۰.

۴۸. افضل طبیب بود و رساله‌ای نیز در بهداشت نوشته که من آن را در مقدمه عقد العلی جایی کرده‌ام.

گوید: «پنجم ماه محرم سنه اربع و نمائین به کوبنان رسیدم».^{۴۹}

البته افضل تا سالها بعد در کرمان زنده بود و بدایع را تکمیل می کرد و المضاف الی بدایع الازمان را ظاهراً در ۶۱۳ هـ / ۱۲۱۶ م. نوشت. تاریخ فوت او در دسترس ما نیست.

حالا برگردیم به مهاجر اصلی خودمان که اوحدالدین کرمانی باشد. گفتیم که مادرش او را ولیعهد ترکان می خواند، اگر این لقب از مهر مادرانه نباشد، باری به هر حال، این مرد که از ترکان سلجوقی و از اولاد تورانشاه بوده است، در این برهه از زمان نمی تواند در کرمان باقی بماند. او خود را فرزند تورانشاه سه شنبهی خوانده است.^{۵۰}

تورانشاه سه شنبهی در تاریخ کرمان شهرت قابل توجهی دارد که توضیح آن بی مناسبت نیست. ابتدا باید دانست که علاوه بر کرمان، یک محله سه شنبهی در بغداد نیز بوده که شهرت داشته.

یاقوت در ضمن شمارش بازارهای معروف بغداد از «سوق الثلاثاء» یاد می کند: «سوق الثلاثاء ببغداد، وفيه اليوم سوق بزرها الاعظم، وسمی بذلك لانه كان يقوم عليه سوق لاهل كلواذی واهل بغداد قبل ان يعمر المنصور بغداد فی كل شهر مرة يوم الثلاثاء، فنسب الی اليوم الذی كانت تقوم فيه السوق».^{۵۱}

نظر یاقوت که عقیده دارد بدان جهت آن را بازار سه شنبهی می گفته اند که مردم كلواذی و بغدادی قبل از آنکه منصور بغداد را آبادان و پایتخت کند، روزهای سه شنبه هر ماه (؟) بازار روز در آنجا داشته اند، صحیح به نظر می رسد.

این حرف یاقوت راهی به دهی می تواند ببرد، زیرا در سایر نقاط عالم از جمله شمال ایران نیز بازارهای روز داریم و محل را هم گاهی به همین نام می خوانند مثل سنه بازار، نکستنبه بازار، چهارشنبه بازار... خصوصاً در رشت و نواحی گیلان، و این يك امر اقتصادی مهم قدیمی است، زیرا مردم می دانند که در فلان روز مردم فلان ناحیه بازار روز دارند پس کالای خود را برای فروش می برند و کالای مورد لزوم را می خریدند، و البته روزهای دیگر دنبال کار خودشان خواهند رفت.

حتی اعتقاد من این است که شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان نیز از چنین وجه تسمیه ای برخوردار است. بنابر این می تواند محله سه شنبهی، يك مورد وجه تسمیه از این نوع بوده باشد. این بازارهای روز چون مرکز تجمع خلق بوده گاهی مورد استناد سیاسی و سایر مسائل اجتماعی قرار می گرفته است.^{۵۲}

۴۹. عهد العلی ص ۱۰۶، ۵ محرم ۵۸۴ هـ / ۷ مارس ۱۱۸۸ میلادی.

۵۰. مقدمه اسناد فروزانفر بر مناقب، ص ۱۱.

۵۱. معجم البلدان، ج ۳، ص ۲۸۳، حمدالله مستوفی نیز از این بازار سه شنبهی بغداد... سوق الثلاثاء... یاد کرده است (تاریخ گزیده، ص ۲۴۰).

۵۲. در مرآت الزمان سبط ابن جوزی، ص ۱۰۶، از کسه سعدن خیاطی در بازار سه شنبهی بغداد به میان می آید: «... فقتل ووجد من الشافیه خیاط من سوق الثلاثاء، وجرح آخره، ووقع فی صاحب الباب أجره وانهزم الشافیه وغلقت الابواب النظامیه...»

به سال ۵۳۰هـ/ ۱۱۳۶م. وقتی سلطان محمود سلجوقی با مسعود سلجوقی اختلاف پیدا کرد و بغداد را محاصره نمود، خاتون، دختر ملک‌شاه سلجوقی که همسر خلیفه بود. بعد از ورود سپاه محمد به داخل شهر و مصادره اموال طرفداران خلیفه راشد، این زن با پای پیاده از طریق «سوق الثلاثاء» به حضور محمود رفت و تقاضای بخشش کرد، و سلطان اموال مردم را پس داد و مقام خاتون بالا گرفت. مرحوم مصطفی جواد استاد محقق تاریخ، عقیده دارد که بازار سه‌شنبه محل فعلی «باب الآغا» بوده است.^{۵۳}

سه‌شنبه در ایام هفته نیز مقام خاصی دارد. می‌گویند تولد حضرت مسیح، به روایت خاقانی و ابوریحان، در روز سه‌شنبه بوده است. شاید به همین دلیل و همین جشنها، بعضیها در ایام سه‌شنبه به شاد خواری و شادکامی پرداخته باشند.

ابوالحسن فراهانی، در شرح این بیت از دیوان انوری

روز می‌خوردن و شادی و نشاط و طرب است ناف هفته است. اگر غره ماه رجب است
در مورد ناف هفته، اعتنا به روز سه‌شنبه دارد و می‌گوید در زمان قدیم، هر سه‌شنبه، ملوک جشنی می‌کرده و به می‌خوردن و عشرت مشغول می‌شده‌اند.

در قطعه فرید کاتب که به حکیم اوحالدین فرستاده، و گله کرده که چرا به عبادت من که درد پادارم نمی‌آیی، اشعار بدین معنی واقع است، چنان که گفته‌اند:

غم این غم است و بس که زمن فوت می‌شود در بزم صدر عالم، رسم سه‌شنبه‌ی^{۵۴}
منوچهری تأکید دارد به این شادخواری سه‌شنبه و گوید:

بگیر روز سه‌شنبه نبرد را يك جام بخور که خوب بود عیش روز سه‌شنبه
مرحوم بدیع‌الزمان گوید: شاید بتوان گفت که تعبیر «سه‌شنبه‌ی» مجازاً به معنی شادخوار و عشرت‌دوست به کار می‌رفته و توران‌شاه را نیز بدین معنی سه‌شنبه‌ی می‌گفته‌اند، بخصوص که تصادف ولادت و وفات شخصی معین در يك روز امری است سخت نادر که قبول آن به اسناد قوی و صریح

→ و نهیت عمانم الناس و...» (مرآت‌الزمان، تصحیح علی‌سویم، ص ۱۸۷)؛ این واقعه در محرم ۲۷۰هـ/ اوت ۱۰۷۷م. و به تحریک قشیری نیشابوری و ابواسحق شیرازی روی داده بوده است.

۵۳. سیدات بلاط العباسی، ص ۱۵۱؛

شاید عجیب‌ترین واقعه که در بازار سه‌شنبه بغداد اتفاق افتاده، واقعه قتل مقتدر عباسی باشد که بعد از زندانی کردن برادرش فاهر، و سائلی برای قتل او فراهم آمد و يك بربری در میدان شماسه — که هنر نمایی می‌کرد — خود را به مقتدر رساند که نماشاجی بود — رساند، و «حربه چنان بر سینه‌اش زد که از پشت مقتدر بر آمده از اسب در افتاد. پس، بربری، اسب برانگیخته آهنگ زندان کرد تا فاهر را خلاص کند، چون به بازار سه‌شنبه رسید، خرواری غار (یعنی يك بار آدور، بارجاز که معمولاً بهنایش تمام کوجه را می‌گیرد) دوچارش شد. اسبش بر مید، فضا را قلابی از دکان قصایی در حلقش افتاد، و اسب از زیر بربری بجهت، و بربری آویزان بماند! مردم مقتدر از عقب رسیدند و به همان خارش سوختند.» (بحیره فزونی استرآبادی، ص ۷۱).

۵۴. شرح مشکلات دیوان انوری، انتشارات دانشگاه، ص ۷۷؛ مقدمه بدیع‌الزمان بر مناقب، ص ۱۲.

محتاج است و در این مورد چنین سندی هنوز به دست نیامده.

اما در بارهٔ محلهٔ سه‌شنبه‌ی کرمان و نسبت تورانشاه بدان، توضیح بیشتری لازم به نظر می‌رسد، چه مربوط به يك حادثهٔ تاریخی است. داستان این است که بعد از فتح کرمان توسط قاورد سلجوقی، مدتها سر بازان او در خانه‌های مردم جا داشتند. سر بازان ترك تا سال ۴۷۸ هـ/ ۱۰۸۵ م. که سال جلوس تورانشاه پسر قاورد است در خانه‌های مردم بودند، و در واقع شاید بیش از سی سال از قانون «نزول»^{۵۴} که توقف سپاه در خانهٔ مردم است^{۵۵} استفاده می‌کردند و این رفتار معلوم است که چگونه عکس العمل خواهد داشت.

بیرون آمدن سر بازان ترك از خانه‌های مردم را طی داستان ظریفی این طور نوشته‌اند که: «... از حکایات عدل ملك عادل [تورانشاه] یکی آن است که... وقتی در شهر سنهٔ ۴۷۸ [هـ/ ۱۰۸۵ م.] درودگری^{۵۶} در سرای شهر کار می‌کرد و شاگردی با وی - که به اولاد ترکان مشابهتی داشت. ملك از درودگر پرسید که:

- این کودک، ترك زاده است؟

درودگر گفت: این مسأله، حق تعالی، از تو پرسد اما در این پسر می‌گوید که از من آمده است. ترکی در خانهٔ من به حکم نزول ساکن است. لابد، جواب این، تو را باید داد!

و آن وقت مقام لشکری در شهر بود، و ربض هنوز نساخته، ملك تورانشاه را سخن درودگر بر آتش قلق و اضطراب نشانده، و دیده دلش از دود اندوه تیره گردانید، و حالی فرمود تا مهندسین ولایت و استادان بنا را حاضر کردند، و در ربض بیرون شهر بنای سرای خویش فرمود و در جنب سرای مسجد جامع، و مدرسه، و خانقاه، و بیمارستان، و گرماوه، و اوقاف شگرف بر آنها نهاد، و فرمود تا امراء دولت، و صدور حضرت و معارف ولایت، همه در ربض منزل ساختند. و چون مکالمهٔ درودگر و ملك روز سه‌شنبه بود، و همان روز بناء عمارات شد، آن محله به محلهٔ سه‌شنبه‌ی معروف گردید...»^{۵۷}

به روایت ناصرالدین منشی، «همان زمان بر سر بام آمد و کمانی خواست، و سه چوبه تیر از سوی قبله انداخت، تیر اول فرمود که اینجا مسجد بسازید، تیر دوم که انداخت، گفت اینجا مرقد من بسازید که چون از دنیا سفر کنم آنجا دفن کنید، و تیر سوم فرمود که اینجا سرای و کوشک و خانقاه و رباط جمعیت صوفیه هم متصل یکدیگر بسازند، و منادی در شهر زد که وای بر حال آن کس، که در خانهٔ کسی باشد، همه بیایند و خیمه‌ها زنند و یورد سازند، چنان که در نماز شام يك اسباهی و ترك در خانهٔ کسی نمایند...»^{۵۸}

۵۵. مثل نزول سر بازان فاتح بخارا در صدر اسلام که سر بازان در خانه‌های مردم بودند، و یا لشکر کشی عمرو لیث به نیشابور که سر بازان در خانهٔ مردم جای گرفتند و وقتی زنی به او شکایت کرد، جواب داد که من از سیستان خانه بر پشت نیاورده‌ام که در اینجا سباهی را در آن جای دهم.

۵۶. به روایت تذکرة الاولیاء محرری: گل کاری (یعنی بنایی).

۵۷. سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۲۷.

۵۸. تورانشاه در ۲۷ ذی القعدة سنهٔ ۴۹۰ هـ/ نوامبر ۱۰۹۷ م. در گذشته است. (حواشی تاریخ وزیر، ص ۲۸۴). سه سکه

در تاریخ کرمان نام محله سه‌شنبهی چندان بی سابقه و نا آشنا نیست. مورخ ما عقیده دارد که به علت بنای آن در روز سه‌شنبه به این نام معروف شده، عقیده من این است که این نام سابقه قدیم‌تری دارد.

حافظ حسین کر بلایی، در *روضات الجنات*، اوحدالدین کرمانی را از فرزندان تورانشاه نخستین شمرده، و هموست که تعبیر «سه‌شنبهی» درباره یکی از تألیفات او به کار برده است، و این تعبیر ظاهراً از مقدمه مناقب استنباط شده که می نویسد: «... اوحدالحق والملة والدين الكرمانی قدس الله سره العزيز از فرزندان سلطان تورانشاه کرمان معروف با سه‌شنبهی، به جهت آن سه‌شنبهی گفتند که ولادت و جلوس و وفات روز سه‌شنبه بوده است...»^{۵۹}

وقتی در خانقاه رکن الدین سجاسی مقام مناسب را در می یابد و با شجاع الدین ابهری مناسبات حاصل می کند، «... خدمت شیخ می پرسد^{۵۹} شما از کجا بید؟ می گوید: از کرمان. شیخ می فرماید که از کدام شهر؟ می گوید شهر جواشیر. - نام چه داری؟ گفت: حامد.

- اصل و نسب چه داری؟ می گوید که از اولاد سلطان تورانشاه سه‌شنبهی.»

مجد خوافی که خود در کرمان سالها وعظ کرده می نویسد: «شاه قاورد سلجوقی دوازده پسر داشت همه مستعد شاهی... بفرمود تا قرعه زدند، به نام تورانشاه برآمد که از همه کهنتر بود، خاتم ملك به وی داد و در گذشت. برادران از این غصه هجرت کردند و ملك بگذاشت... تورانشاه تا به جایی رسید که امر وز از وفات وی دو بیست و نود و اند سال است، که هنوز خاک تربت سه‌شنبهی را از حواشی کرمان، به اسم توتیا، به اطراف و اکناف جهان می برند...»^{۶۰}

اشخاص دیگری هم منسوب به این محله داریم، چنان که فی المثل «ملك داود ابن؟» ملك ارسلان که در محله سه‌شنبهی آسوده، مشهور است که برادر ملك تورانشاه عادل بوده...»^{۶۱}

شیخ جمال الدین مشتهر به ابو الحسین نیز از معرفان همین محله است و محرابی کرمانی گوید: «... چنین می گویند که حضرت شیخ ابو الحسین که در کرمان بوده اند در زمان ملك عادل بوده و ملك از جمله مریدان آن حضرت بوده اند، و ایشان را خانقاهی در محله سه‌شنبهی بوده که حالا بعضی از جدران و حیطان آن مانده و حمام سلغر که بنا نهاده اند چیزی از خانقاه مذکور داخل حمام شده، و

→ از تورانشاه است که در بردسیر ضرب شده، و وجود دارد: و فی بردسیر بکرمان اطلق لقب معزالدنيا والدين ايضاً علي تورانشاه ابن قرا ارسلان بك السلجوقي في سنة بنا ريف سنه ۴۷۴ و ۴۸۰ و ۴۸۱ هـ. (اللقاب الاسلاميه، دكتور حسن الباشا، ص ۱۴۴، چاپ اسکندريه؛ ايضاً Catalogue ص ۲۴۰).

۵۹. مقدمه مناقب، ص ۲ و ۱۳؛ مقصود ولادت و جلوس و وفات تورانشاه است که البته درست نیست و چنان که توضیح داده شد مقصود چیز دیگری است.

۶۰. روضه خلد، چاپ محمود فرخ، ص ۱۳۱. این کتاب به سال ۷۳۳ هـ / ۱۳۳۳ میلادی تألیف شده است و در کرمان هم ظاهراً، تألیف شده.

۶۱. مزارات کرمان، چاپ کوهی، تصحیح سید محمد هاشمی، ص ۴۷.

مشهور است که حضرت شیخ در روز، صباح در مکه امامت خلافت می کرده اند و نماز عصر [در رودان؟] می گزارده اند، و گاهی که در رودان پر سه پیر و ن می برده اند بعضی منکران و حاسدان، خاک و خاکستر در زنبیل ایشان می ریخته اند و بی ادبها می کرده اند...»^{۶۲}

یکی دیگر بی بی طاهره بوده است که مدفن او در محله سه شنبه در مقابل و مقارن مقبره تورانشاه است، و هفت خواهران که ایضاً در محله سه شنبه آسوده اند، در مزاری که نیز قریب مقبره ملك عادل است، و چهل دختران که در دروازه سریل آسوده اند در گنبدی عالی متصل به دروازه مذکور و معروف و مشهور است...»^{۶۳}

این داستان بی بی طاهره، و هفت خواهران، و چهل دختران، عقیده مرا بیشتر ثابت می کنند که این محله، مقبره یکی از آن «بی بی» هاست که من در خاتون هفت قلعه از آن نام برده ام^{۶۴}، و در واقع یکی از معابد آنهایتا بوده است، که البته زنان را برای تبرک و تیمن در آن دفن می نموده اند و محلی متبرک بوده، و پادشاهان سلجوقی نیز قبرستان خود را در همان محل فرار داده بودند، و علاوه بر این، افسانه هفت دختران و چهل دختران، نظر مرا ثابت می کند که داستان دادن چهل دختر قاورد به سادات خبیص و آل بویه، ربطی با افسانه های چهل دختر و قلعه دختر دارد، و این بی بی سه شنبه نیز یکی از همان بی بی هاست، و اینکه مجد خوانی می گوید: «... هنوز خاک تربت سه شنبه را از حواشی کرمان، به اسم توتیا، به اطراف و اکناف جهان می برند...» نیز به خاطر تورانشاه نیست، بلکه به خاطر اعتنایی بوده که مردم کرمان قریبها پیش از اسلام و حتی پیش از زردشت، به این بی بی سه شنبه داشته اند.

این محله در کرمان همیشه شهرت داشته، علاوه بر آن، عبارت «کوچه بی بی سه شنبه» به عنوان يك ضرب المثل معروف است در کرمان، برای روز و محل نامعلوم یا بی انتها و دور دست. مردم «بیخ بی بی سه شنبه» را — که در واقع به معنی بن کوچه و زاویه انتهایی کوچه است — مثل می زنند، مثلاً: مرا فرستادی بیخ بیب سه شنبه».

یکی از مراسم عامیانه کرمان، نذر «آش بی بی سه شنبه» است، و این مربوط به داستانی می شود که در فولکلور کرمان معروف است^{۶۵}.

اما رفتن و انتقال اوحدالدین از کرمان به بغداد و سپس به اناطولی، ظاهرأ يك علت دارد و آن این که بستگان و قوم و خویشهای او در آن حوالی زیاد بوده اند، و من اعتقاد دارم که آن خانواده ترکان — که خلافت عثمانی را تشکیل داد، از اجداد و بستگان همین اوحدالدین کرمانی بوده است و در این

۶۲. مزارات کرمان، ص ۱۵۸. ۶۳. مزارات کرمان، ص ۱۸۹. ۶۴. خاتون هفت قلعه، چاپ سوم، ص ۱۷۴.

۶۵. من عین آن داستان را به روایت لهجه کرمان از زبان یکی از معلمات کرمانی، خام بی بی عنیه رضوی ماهانی، در جایی نقل کرده ام، و داستان پسر پادشاه و سر بریده که در خورجین او بود و بعد تبدیل به هندوانه شد، و آشی که به سکرانه این واقعه داد، که به عنوان آش بیب سه شنبه شهرت یافت، مفصل تر از آن است که اینجا نقل شود. توضیحاً باید اشاره کنم، که مراسم آش بی بی سه شنبه رازرتشتیان خصوصاً اجرامی کنند، علاوه بر این عین این مراسم «بی بی سه شنبه» در بیرجند نیز مراسم است و هنوز هم اجرامی شود، و خود کلمه بیدخت و بیرجند نیز از کلماتی هستند که نسبت به مراسم آنهاست دارند.

مورد اشارتی داریم که نقل آن بی‌مناسبت نیست، زیرا صحبت از یکی دیگر از مهاجرین همین عصر است، مهاجرینی که به هر حال، تاریخ ساز قرون وسطی در خاور میانه و خاور نزدیک شده‌اند. يك صوفی جهانگرد، حاجی زین العابدین شیروانی که حدود يك صد سال پیش در اکناف عالم پرسه زده و سیاحت نامه‌های متعدد از چین و ترکستان و روم و هند و عراق و قفقاز دارد، و ملقب به مستعلی شاه^{۶۶} است. در ریاض السیاحه چنین گوید:

«...عثمان بیگ بن طغرل، تولد عثمان بیگ در قریه ماهان کرمان روی نمود، و به سبب هجوم سپاه چنگیزخان، پدر عثمان بیگ، با قبایل خود، از آن مکان به دیار آذربایجان عزیمت فرمود، و چون لشکر مغول به آذربایجان رسید، از آنجا نیز عطف عنان به طرف ارمن بگردانید، و در آنجا قبایل و طوایف ایشان دو فرقه شدند:

- گروهی در همان دیار سکونت کردند،

- و فرقه‌ای - که قریب هفتصد خانه بودند - با پدر عثمان بیگ، روی توجه به صوب روم آوردند. در آن زمان، سلطان آن مرز و بوم، علاءالدین کیقباد سلجوقی بود، و با فرقه باغیه محاربه می نمود - که عثمان بیگ و پدرش به خدمت سلطان رسید و کمر همت بسته، و جنگهای مردانه کرده، و شکست به جانب خصم سلطان افتاد... او را در کوتاهیه سکونت دادند...»^{۶۷}

از طرف دیگر آرطغرل، همیشه می گفت که او نواده سلیمان است^{۶۸}، اما کدام سلیمان؟ تحقیقات فراوانی درباره اصل و نسب و خاندان و تیره و ایل و تبار خاندان عثمانی شده است، ولی به هر حال يك حلقه مفقوده برای پیوند آن خاندان، با ترکمانان سلجوقی و ترکمانان اغوز هنوز وجود دارد که باید روزی کشف شود. در مورد آن سلیمان که جد آنها بوده، نوشته‌اند که او از امرای سلطان محمد خوارزمشاه بود، «... طایفه ترکمان، و عساکر خوارزم و خراسان، از نهیب قشون چنگیزخان، ترک دارودیار گفته، متوجه بلاد غرب شدند، از شرق، از جمله ایل ترکمان، سلیمان شاه بود که از جمله امرای سلطان محمد خوارزمشاه باشد، تا کنار فرات با طایفه خود آمد، در آنجا به رحمت ایزدی پیوست، چنانچه در آنجا مزار ترک زیارتگاه و محل فاتحه خوانی عامه است.

در میان فرزندان سلیمان شاه اختلاف افتاد. گروهی به اطاعت مغلان، مراجعت به خراسان و خوارزم را [به] رفتن بلاد روم و شام ترجیح دادند، گروهی قبول نکرده و خدمت سلاطین سلاجقه پناهنده شدند.

آرطغرل غازی، با برادران اعیانی خود: دون دور بیک، و آنچه قوجه، با چهار صدخانه از مهاجرین خراسان و خوارزم متوجه بلاد روم و قونیه شدند. مابقی ایل و ایمان سلیمان شاه، با سایر فرزندان

۶۶. عموماً میم اول آن را با فتحه می خوانند به معنای مست و میخواره و ivrogne ولی ممکن هم هست مستعلی یا ضم میم خوانند که با نام خلیفه فاطمی و فاطمیان مستعلو به پیوستگی پیدا می کند، و از نظر اعتقادی بی تناسب هم نیست. و با به معنی نیازمند علی و نیاز علی شاه. ۶۷. ریاض السیاحه، چاپ آقامیر آفاسی اوغلی قلی بیف، مسکو، ص ۲۷۲.

۶۸. قتل عام ارمنیان، اسماعیل رائین، ص ۱۲.

سلیمان شاه به طرف خراسان و حب وطن ایشان را کشان کشان به خدمت مغولان سپرد... پسران سلیمان شاه و طایفه آنها جزو مغلان شدند و اثری از آنها در هیچ جا خبر نمی دهد و به کلی معدوم شدند، اما ارطغرل غازی و تفصیلی که نوشته در بطون تاریخ، به خدمت سلاجقه رسید، خدمات کرد، و مرحمتها دید تا بمرد و به رحمت ایزدی پیوست، پسرش عثمان بیگ غازی بر جای او برآمد...»^{۶۹} حرف مستعلی شاه را نمی شود کنار گذاشت، زیرا یک روایت نادر که تولد جد عثمانیها را در ماهان کرمان نوشته باشد تصادفی نیست و من به عنوان یک کرمانی از آن نمی گذرم. می شود حدس زد که این آواره از دیار کرمان، و به عبارت بهتر مهاجر از ماهان به روم، به علت قوم و خویشی و بستگی خانوادگی سلجوقیان کرمان با سلجوقیان روم، به آنان پناهنده شده است. سلجوقیانی که از زمان الب ارسلان و خیلی پیش از او حدالدین بر نواحی شرقی و مرکزی آناتولی مسلط شده بودند.

طغرل پدر عثمان بیگ — که در تاریخ به نام «ارطغرل» معروف است، و پسرش عثمان بیگ — که معروف به عثمان غازی است، همان کسانی هستند که به حکومت سلجوقیان روم خاتمه دادند، و خود سلسله جدیدی تأسیس کردند که به خاندان عثمانی معروف است، و این تسلط در سال ۶۹۹ هـ/ ۱۳۰۰ میلادی صورت گرفته است.

البته این مهاجرت، در واقع موج دوم مهاجرت سلجوقیان کرمان باید به حساب آید، زیرا صدسال قبل از آن به علت هجوم غزها، سردمداران سلجوقیان کرمان مجبور به مهاجرت شدند — که اوحدالدین کرمانی عارف نیز جزء آنان بود — و صدسال بعد، یعنی ایامی که از آن صحبت می کنیم باقیمانده خاندان سلجوقی مجبور به ترك کرمان شده اند.

اما علت این مهاجرت، حنان که گفتیم گروهی از سلجوقیان کرمان در همان ابتدای هجوم غزها یا کشته و یا تبعید شده اند، و احتمالاً جمعی از طبقات دوم و سوم این خاندان در روستاهای کرمان پراکنده مانده اند. از آن جمله حدس من این است که جمعی از آنها در قریه معروف به طغراج — که هنوز هم در کرمان معروف است — جای گرفته اند، و این حدس نیز بدان علت است که نام این آبادی در اصل طغرلجرد (طغرل گرد = شهر طغرل) بوده و احتمالاً از بناهای یکی از طغرهاي سلجوقی کرمان است. هنوز هم مردم این ده در کرمان به رعونت و افاده و خود بزرگ بینی شهرت دارند و مثل است که می گویند: فلانی مثل خانهای طغراج به راه می رود! یا خود را می گیرد و تقاخر می کند. معلوم می شود اینها از اولاد همان شاهزادگان سلجوقی بوده اند و چون آبادی متعلق به اجداد آنها بوده کسی آنها را بیرون نرانده است.

چنین می نماید که گروهی نیز در ماهان و دهات جنوبی کرمان ساکن شده بوده اند، و اینها همچنان باقی مانده اند تا عصر قراختیایان — که در واقع جانشینان غزها بودند — و حکومت خانوتهای قراختایی، که چون اهل خطا و مورد توجه مغول بوده اند، احتمالاً به دلایلی، باقیمانده سلجوقیان را بر نتافته اند — شاید هم مشکلاتی ایجاد کرده بوده اند — و به هر حال مهاجرت عثمان بیگ در زمان یکی

از همین خاتونهای قراختایی و احتمالاً عصمت الدین قتلغ ترکان صورت گرفته. او از حوالی ۶۵۵ هـ/ ۱۲۵۷ م. تا ۶۸۱ هـ/ ۱۲۸۲ م. به تناوب، با قدرت تمام حکومت کرده، و غوغای دودستگی کرمان نیز در این زمان — به جای ترك و تاجیک — مجدداً به صورت «ترکانی» و «سلطانی» تجلی کرده بوده است.^{۷۰}

اما آن سلیمان که از آن نام برده اند کیست؟ مادر تاریخ سلجوقیان کرمان، دو سلیمان داریم که نام بردارند: «... سرهنگ زاده ای بود مجهول در کرمان، او را ظافر محمد امیرك گفتند، هر سازی توانستی زد، و متهوری بود فضول دوست^{۷۱}...»

ملك تورانشاه دوم که دوازدهمین پادشاه سلجوقیان کرمان بوده و گرفتاریهای بسیار داشت از اتابك محمد كمك خواست و اتابك این ظافر محمد را به كمك فرستاد، «... اتابك از مشیز او را به نیابت خود در شهر فرستاد، چون ظافر در شهر آمد، دکان فضول بیمار است و بضایع اکاذیب بر طبق عرض نهاد، و چون عرصه ملك از طبقات صدور و امراء خالی بود، او باشی دوسه در پی اش افتاد و حل و عقد و تولیت و عزل درون شهر به دست فر و گرفته... و ملك تورانشاه بیچاره از آن غافل. روز هر مزماه تیر سنه ۵۷۲ خراجی، موافق سنه ۵۷۹ هجری^{۷۲}، علی الصباح، ظافر، با چند سرهنگ و بطلال به در حجره ملك شد، و بی رخصت و استجازه در سرای حرم آمد، — و تورانشاه خود رنجور [بود] و به علت فقرس مبتلا. حجاب حرمت برداشت و برقع حیا از رو بر گرفت و آن مسکین رنجور را پاره پاره کرد، و محمدشاه بن بهرامشاه را از قلعه به زیر آورد و بر جای وی بنشانند و گردن رفاقت بفراشت، و بوجه امتنان با اهل شهر می گفت که:

— نیم مرده ظالم مکار غدار را برداشتم و پادشاه جوان بخت عادل نشاندم. و محمدشاه با آنکه کودك بود و از محبس قلعه به مجلس سریر ملك رسیده، به فراست اصالت و عرق سلطنت می دانست که اقدام بر آن کبیره، نه حد ظافر بود،...

محمدشاه، چون همیشه با معتمدان و خواص جانداران خود قرعه مساورت دفع ظافر می گردانید، در این روز، یکی از خواص او علاء الدین سلیمان نام گفت: ای پادشاه، دفع این غادر فاجر را روز به از این به دست در نمی آید، چون ما از شهر بیرون رویم، خداوند بفرماید که دروازه های چهارگانه شهر فرو بندند و کلید دروب و قلاع به خدمت او آورند، و خود با معتمدان ترك و دیلم بر باروی شهر نشینند، من او را ضرر به ای زخم، هر چه باد آباد.

پادشاه گفت اگر این کار بر نیامد و خطا افتد، خلقی بسیار کشته شوند و جهانی در بلا افتد. علاء الدین سلیمان گفت هر گاه دروازه ها بسته باشد هر فتنه و واقعه ای که باشد در بیرون باشد، اگر نعوذ بالله او خلاص یابد شما دروازه ها فرو بندید و او را باز اندرون نگذارید.

پادشاه او را دل داده گفت: بسم الله، یا او بیرون شو... بر مقتضای فرمان، علاء الدین سلیمان، و موافقان، همه منتهز فرصت بودند، تا بر دروازه ماهان، علاء الدین سلیمان، نیزه ای بر پشت ظافر زد،

که سنان جان ستانشی از زیر بستان ظافر بیرون آمد، و دیگر یاران مدد کرده او را پاره پاره کردند...»^{۷۳} ما، کار به بقیه احوال آشفته کرمان نداریم، فقط توضیح می‌دهم که در دوروز قبل از آن که این اتفاق بیفتد «خبر دادند که فوجی غزیردو فرسنگی شهر می‌گذرد، ظافر از غایت غرور، جانب حزم رامهمل گذاشت و باتنی چند معدود به تاختن غز شد...»، ولی معلوم بود که پشتوانه ندارد و شاه در کمین اوست، و تازه جنگ او با غز معلوم هم نبود که نتیجه‌ای می‌توانست داشته باشد.

به هر حال، مقصود از بیان مطلب این بود که این علاءالدین سلیمان، هر چند از نزدیکان، و شاید هم از شاهزادگان سلجوقی کرمان بوده باشد، اما بعید می‌نماید که او پدر، یا جد او حدالدین به شمار برود، هر چند به هر حال شخصیتی نامدار است در دوران فترت غز در کرمان، از احوال او نیز پیشی از این اطلاعی نداریم.

اما، يك شاهزاده سلیمان دیگر هم در تاریخ کرمان داریم، و آن عبارت از شاهزاده‌ای است که با دختر اتابك پزد ازدواج کرده بوده است. محمد مفید با فقی گوید: «...سلطان محمود بن ملکشاه [سلجوقی از سلجوقیان عراق] را از ملکه عطاخان [دختر علاءالدوله با کالیجار] دختری به وجود آمده. به ترکان خاتون موسوم گشت... نبیره قاورد شاه سلجوقی... که فرمانفرمای کرمان بود... ترکان خاتون را به جهت پسر خود سلیمان شاه خواستگاری کرد و به کرمان برد، و ترکان خاتون ملکه آن ولایت گشته، مدرسه عالی در آنجا بنا فرمود و به عیش و خرمی روزگار می‌گذرانید، تا درگذشت...»^{۷۴}

این سلطان محمود بن ملکشاه ظاهراً باید همان باشد که مادرش ترکان خاتون، با ملکشاه دعوا داشت که پسرش را ولیعهد کند و ملکشاه با برکیارق پسر دیگرش روی خوش نشان می‌داد و خواجه نظام‌الملک بر اثر همین رقابت زن و شوهر، به قتل رسید، و محمود هم خیری از عمر ندید و در ۴۸۸ هـ/۱۰۹۵ م. سه سال بعد از قتل خواجه، به مرض آبله درگذشت. ظاهر دختر را هم به خاطر مادرش به ترکان خاتون موسوم ساخته.

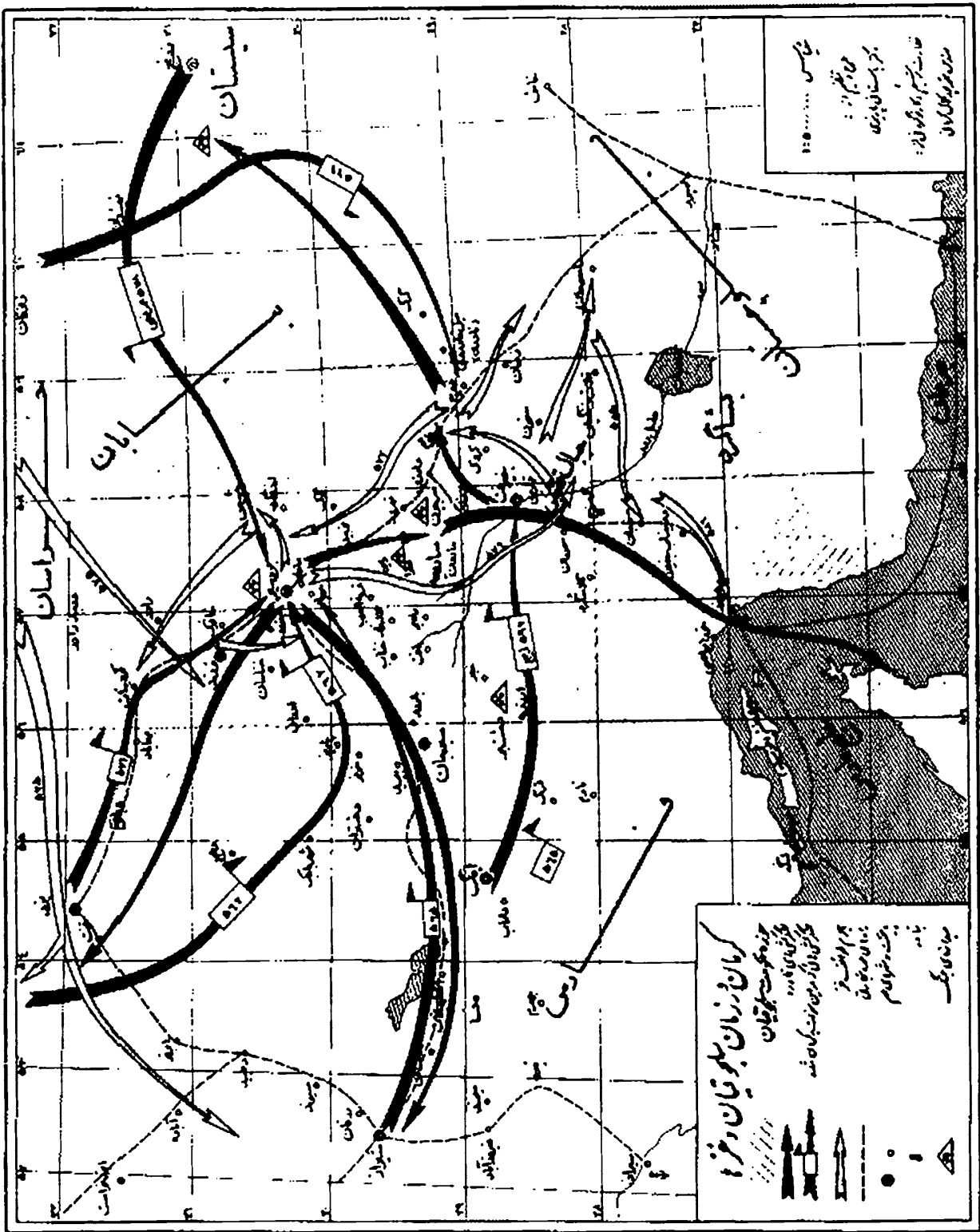
اما آن نبیره قاوردشاه سلجوقی که با این دختر ازدواج کرده و سلیمان شاه نام داشته، متأسفانه نامش در تاریخ سلجوقیان کرمان نیامده و البته موردی هم نداشته، حقیقت آن است که قاوردشاه فرزندان متعدد داشت، یعنی چهل دختر داشت، که بیشتر آنها را به ازدواج سادات درآورد، و از پسرانش هم نام ایرانشاه و کرمانشاه و سلطان‌نشا و تورانشاه و شاهنشاه و مردانشاه و عمر و حسین در تاریخ ثبت شده.

به هر حال این ایرانشاه کشته شده که نوه قاورد بود و فرزند او می‌شود نبیره قاورد، بنابراین می‌تواند همین سلیمان شاه نبیره قاورد باشد^{۷۵}. اما اینکه جامع مفیدی نوشته ملکه شده و اوقاف داشته

۷۳. سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۴۳.

۷۴. جامع مفیدی، جاب ابرج افسار، ج ۱، ص ۸۱؛ مقدمه سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۷۰.

۷۵. در کرمان بعد از پسر نوه است. و بعد نبیره (یعنی پسر نوه، و اصلاً کلمه نبیره نیز باید از همان نوه = نوبه گرفته شده



۱:۵۰۰۰۰۰ مقياس
 مختصات جغرافیایی :
 مرکز استانی یا شهری :
 قلمرو استانی یا شهری :
 مرکز فرمانداری :

کرمان در زمان سلجوقیان و مغولان
 کوهستان
 کاخ
 کلیسا
 کاخ شاهی
 کاخ خانی
 کاخ سردار
 کاخ دیوانه
 کاخ کهنه
 کاخ نو
 کاخ پادشاه
 کاخ وزیر
 کاخ دربار
 کاخ مجلس
 کاخ وزارت
 کاخ دادگستر
 کاخ قضا
 کاخ دیوان
 کاخ شورا
 کاخ هیئت مدیره

و مدرسه داشته، اندکی بعید می نماید، مگر اینکه میان او و زیتون خاتون تخلیط کرده باشد، که «اوقاف عصمتی» او معروف بوده و «مدرسه درب ماهان و رباط ربض یزدیان از اینیه او بود...»^{۷۶} حالا طرف مادر اینجا آیا نوه دختری قاورد بوده یا پسری او خود مسأله ای است که يك درینجاه می شود احتمال داد. به دلیل اینکه او حدالدین خود را از اولاد تورانشاه معرفی کرده است، پس از اولاد تورانشاه است که پادشاه چهارم بوده است از قاوردیان در کرمان.

اما نبیره، پس باید او فرزند یکی از فرزندان تورانشاه باشد. از تورانشاه يك پسر به نام ایرانشاه داریم که او را روحانیون زمان تکفیر کردند و «شیخ الاسلام و علمای انام و قضاة عهد بر خلع او متفق شده، فتوی نوشتند که هرگاه پادشاهی الحاد و زندقه بر دین اسلام اختیار کند، خون او مباح باشد، و لاطاعة للمخلوق فی معصية الله تعالی، و عوام را بر خروج فتوی دادند.»^{۷۷}

این سلیمان شاه می تواند پدر او حدالدین باشد، و لابد با اوضاع و احوالی که برای پدرش پیش آمده، او هم ناچار شده از کرمان مهاجرت کند، حالا کی به دربار خوارزم افتاده، و بعد از فترت روزگار خوارزمشاهان، بالاخره سر از روم در آورده مباحثی است که باید بیشتر از این مورد تحقیق قرار گیرد. مهم این است که جمله مستعلی شاه را نباید گفتار يك آدم مست و لایعقل حساب کرد، او يك جایی این مطلب را دیده و خوانده و یا شنیده، و چون کاملاً شاذ و نادر است، و صریحاً از تولد در ماهان کرمان اسم می برد، نمی شود این عبارت او را بیخود رها کرد.

اما اینکه بعضی اوقات نسب سلاطین عثمانی را به طوایف غز و انغز می رسانند، شاید از این جهت باشد که وقتی ملك دینار غز بر کرمان تسلط یافت و محمدشاه سلجوقی فراری شد، ملك دینار با این خانواده پیوند ازدواج پیدا کرد و در شعبان ۵۸۳هـ / اکتبر ۱۱۸۷م. بستر خود را گرم کرد و... خاتون کرمانی را - صبیبة ملك طغرل - عمه محمدشاه را خطبه فرمود، و او را در حکم خود در آورد... چه دختر ملك مؤید را - که در حبالة او بود - از خراسان با خود نیاورده بود و در نیشابور گذاشته...»^{۷۸}

بنابر این می توان احتمال داد که:

- اگر عمه محمدشاه چندان پیر نبوده باشد،

- اگر ملك دینار - بر خلاف معهود - گرفتاریها مجالش داده باشد،

→ (باشد)، و بعد از آن را نتیجه گویند - که جمع آن نتایج است، اینکه گویند فلانی از نتایج فلان کس است یعنی فرزند فرزند فرزند طرف است (چهار پست)، و پشت بعد از آن را «ندیده» گویند که پشت پنجم است و ظاهراً بدین علت که هر چقدر هم عمر آدم طولانی شود هرگز ندیده را نخواهد دید.

۷۶. این کلمه یزدیان، اشاره دارد تلویحاً به اینکه یزدیها آن را ساخته اند حالا آن خانم یزدی ساخته بازیتون خاتون که با یزدیها قوم و خویش بوده می ماند برای بحث دیگری که جای آن اینجا نیست.

۷۷. سلجوقیان و غز... ص ۳۱.

۷۸. وادی هفت واد، ص ۶۲، نقل از محمد ابراهیم خبیصی. راجع به احوال این محمد ابراهیم خبیصی و تاریخ او: (تواریخ آل سلجوقی، طبع هونسم، ۱۸۸۴م)، رجوع شود به تحقیق نگارنده در کتاب گنجعلی خان، جاب ۱۳۶۲، قبالة تاریخ، ص ۱۷۹.

— اگر خاتون مزیدی مثل اجل معلق از نیشابور، زود نرسیده باشد،

— و بالاخره اگر همه عوامل آشکار و پنهان فراهم شده باشد، آن وقت از ملک دینار فرزندى به جهان آمده است که نژاد از دوسوی داشته؛ از غزوتر کمان، و از احفاد او همان ارطغرل و عثمان بیگ باشند که دو نسل بعد، حاجی بکتاش، پیشوای بکتاشیه روم تسلط او را به رومیة الصغری پیشگویی کرده، و بشارت داده، و پس از قدرت نیز، برای رسمیت، شمشیر به کمر عثمان غازی بسته، و تاج بر سر وی نهاده است.^{۷۹}

به عبارت دیگر بکتاش صوفی ثابت کرد که:

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد
نگذشت مدنی که ز اهل سریر شد

سالها پیش که من کتاب نون جورا نوشتم، يك فصل آن اختصاص داشت به کسانی که حاضر شدند ترك یار و دیار بگویند و از فساد و آسفتگی محیط خود بگریزند و به دیار غربت پناهنده شوند، و تاریخچه آن را از قرنهای پیش ضبط کردم و صدها تن نویسنده و شاعر و هنرمند و موسیقی دان و طبیب و روحانی و متفکر را نام بردم که قربانی عقاید خویش و در واقع تبعیدیان فکر بودند، و در قسمتی از آن فصل کتاب — عنوان آن فصل «مدنیت، کولی دوره گرد هر جایی» است — چنین یادآوری کردم: «... این غربت مهاجرت، شرق و غرب و شمال و جنوب نمی شناسد، نو شین همانقدر در روسیه غریب است که جمال زاده در ژنو، و بزرگ علوی همانگونه در برلن شرقی چشم به راه است که بیست سال پیش از او صادق هدایت در پاریس، و سی سال بعد، بهمن محمصی در ینگی دنیا. همه به قول ملاشاه هندی، بند بر پای قفل بر دل اند:

ای بند به پای قفل بر دل هشدار وی دوخته چشم پای در گل هشدار
عزم سفر مغرب و رو در مشرق ای راهرو پشت به منزل هشدار
مولای روم خودمان، پدید آورمتنوی معنوی، یکی از آوارگان روزگار خویش است، او نیز قربانی مهاجرت است.»

من در دنباله این بحث نظریه ای داده بودم که تکرار آن بی مناسبت نیست. نوشته بودم: اصلاً، بیشتر شاهکارهای عالم را، بزرگان، در عالم مهاجرت پدید آورده اند. مثل تاسو، شاعر بزرگ قدیم روم که در تبعید رومانی قدیم ماند و در آنجا درگذشت...^{۸۰}

راز توفیق او حدالدین کرمانی در اناطولی هم، مثل مولانا که در همان روزگاران به آن نواحی افتاده بود، همان جوشش و خلجان روحی است که در غربت به اهل ذوق و حال و هنر مندان روی می دهد، و این هر دو تن نیز، محیط مناسب پرورش آن را در گوشه خانقاه یافته بودند، که خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد.

۷۹. سنگ هفت قلم، ص ۱۰۱ به نقل از مجله دانشکده ادبیات تبریز. (۵۱۲/۲۸) حاجی بکتاش، حوالی

۶۶۰/۱۲۶۱م، به روم رفته بوده و سلسله طریقت بکتاشیه را سر و سامان داده بوده است.

۸۰. نون جو، چاپ دوم، ص ۶۶۴.

اوحدالدین با اینکه زبان فارسی را به این شیوایی می دانسته و شعر می گفته، ولی اصولاً ترك بوده و در خانواده ترك بزرگ شده. اینکه در يك رباعی به این نکته اشاره می کند و می گوید:

اجداد من از صدور ایران بودند تقدیر که هر یکی سلیمان بودند
باید که به نفس خود کسی باشم من ما را چه از آن فخر که اینسان بودند^{۸۱}

این تلمیحی که در کلمه «سلیمان» به کار برده، ظاهراً به دلیل آن است که آخرین شاهزاده ترکان سلجوقی — که گویا به روم رفته — به نام سلیمان شاه بوده است، و او همان کسی است که چنان که گفتیم بعدها سلسله عثمانی را در رومیة الصغری تأسیس کرد.

حالا، این اوحدالدین ما، نوه تورانشاه اول بوده یا دوم، باید باز هم تحقیق و تطبیق کرد، ولی البته ارتباط با تورانشاه دوم نیز می تواند پیدا کند، و به هر حال نبیره، می تواند با او معاصر باشد.

اوحدالدین در واقع ترك بوده و نه تاجیک. اصولاً ترکان در طول تاریخ، وقتی به کرمان می رسند، زبان خود را از دست می دهند. حکام کرمان بیشتر ترك بوده اند — خصوصاً بعد از اسلام — و با اینکه قبل از سامانیان و غزنویان از حکام ترك در کرمان نشانهایی داریم^{۸۲}، بعد از آن تاریخ، یعنی از زمان قاورد سلجوقی، اصولاً يك حکومت خانوادگی ترکان در کرمان پیدا شده، چنان که بیش از صد و پنجاه سال ترکمانان سلجوقی حکومت راندند (تا ۵۸۴هـ/ ۱۱۸۸م). و پس از آن ترکان غزحاکم بوده اند (تا ۵۹۲هـ/ ۱۱۹۵م). و بعد از آن فخرالدین عباس (۶۰۴هـ/ ۱۲۰۷م)، و سپس قراختاییان که سلسله ای تشکیل دادند از ۶۱۹هـ/ ۱۲۲۲م تا امیر طالش (۷۱۶هـ/ ۱۳۱۶م)، و آل مظفر نیز که با همان قراختاییان ازدواج کردند، و دوره تیمور و آق قویونلوها و قره قویونلوها که تا ۹۰۷هـ/ ۱۵۰۱م طول کشیده و تمام دوره صفوی که بیشتر حکام آن ترك بوده اند، چه از خانواده افشار و چه از خانواده قورچی باشی، و بالاخره ایام نادری که امام وردی بیگ بود (۱۱۴۲هـ/ ۱۷۳۹م) و در دوره قاجار نیز که بیشتر ایام خود شاهزادگان قاجاری حاکم کرمان بودند.

ولی امروز در شهر کرمان، حتی يك قبیله و يك خانواده که به زبان ترکی صحبت همیشگی داشته باشد وجود ندارد، حتی افشارهای اسفندقه و بچاقچی ها هم ترکی را فراموش کرده اند یا به يك ترکی صحبت می کنند که نه ترکها آن را می فهمند نه فارسها.

به نظر من علت این که زبان ترکی در کرمان هیچ وقت پا نگرفته این بوده که ترکان به محض ورود به کرمان، از ولایت ما، زن می گرفته اند، و معلوم است دیگر، بچه های آنها چون با مادر بزرگ می شده اند، زبان ترکی را فراموش کرده خیلی زود فارسی زبان می شده اند، دلیل آن اینکه امروز بچه های ابراهیم خان ظهیر الدوله — همه ابراهیمی ها، که اصلاً ترك بودند و روزی که به کرمان آمدند همه ترکی صحبت می کردند — امروز از همه کرمانها، «پخ و پهن تر» و به لهجه محله شهری صحبت می کنند.^{۸۳}

۸۱. رباعی ۱۲۷۵.

۸۲. مثل عباس ترك و بوغاه كبير و وصيف ترك. (اواسط قرن سوم هجری). (تاریخ کرمان، وزیری).

۸۳. شاهد این نکته داستانی است که در باب همان تورانشاه مانحن فیه در کتب آورده اند: «... در آخر عهد ملك او

البته او در بغداد عربی هم آموخته بود و لابد يك نوع عربی به لهجه کرمانی هم تکلم و یا به قول کرمانیها «کله بلغور» می کرده است،^{۸۴} ولی زبان او زبان فارسی است محض و خالص، و به همین دلیل رباعیات او در منتهای شیوایی است.

در ابتدای مهاجرت، به بغداد می رسد و «... در مدرسه می رود و مدرس را می بیند و می گوید که طالب علم ام، مدرس او را به فقاقت تنزیل می کند و حجره معین می گرداند. خدمت شیخ آنجا نزول می کند، و کتاب مفتاح را که در مذهب امام اعظم شافعی رضی الله عنه است آغاز می کند.»

اوحدالدین در مدرسه مقام معید را هم به دست می آورد، اما در همین ایام ظاهر اُکم کم آثار جذبه در او ظاهر می شود، «... روز، همه روزه در بغداد، پیاده از کوچه به کوچه، و از بازار به بازار می گردد، چون شب در می آید می رود مشعل عسسان را می ستاند و با ایشان تاروز می گردد، آوازه منتشر می شود که فلان مدرس کرمانی دیوانه شده است...»^{۸۵}

فکر می کنم در این مورد، حرفهایی که مثلاً در باب شروانشاه زده و کارهای دیگری که انجام می داده، تهمت دیوانگی را درخور او کرده باشند.

حالا که به قول دهاتیها، آب به کُرت آخراست و پایان مقاله نزدیک می شود، من يك اشاره ای به رباعیات اوحدالدین هم بکنم و بگذرم. زیرا حرفها را لابد دیگران زده اند، اشاره من تنها به این نکته است که رباعی گویی — چاردا نه — چنان می نماید که محل نشو و نما و رشد خود را در گوشه خانقاه پیدا کرده بوده است، زیرا این تنها وزن قشنگ شعر فارسی است که می نمود آن را بادف و نی همراه ساخت و یا يك رقص کوتاه، در چهار حرکت، با چهار مصرع مطلب مهمی را به زبان آورد، و بعد ختم کرد و به زمین نشست. تنها اشکالی که در امر رباعی پیدا شده آن است که گویندگان رباعیها متأسفانه خیلی زود فراموش می شوند، علاوه بر آن، بسیاری هم رباعیهای دیگران را به خود نسبت می دهند، یا لا اقل دیگران به آنها نسبت می دهند، و بالنتیجه رباعیات اوحدالدین نیز، از این گرفتاری، که خاص

— (سلطان شاه) از برادران او در کرمان تورانشاه مانده بود، او را به جانب یم فرستاده به طریق نیابت بل به حکم استهانن. چه ملك تورانشاه در میان زنان پرورده بود، و در تضاعیف شمایل او جنس بی سنتی بود، و اکثر سخن به زبان کرمانی گفتی، و سلطان شاه و دیگران از وی حساب پادشاهی بر نمی گرفتند. (سلجوقیان و غزدر کرمان، ص ۲۳) این فارسی حرف زدن را برای او، ترکان، کسر و تنگ می شمرده اند و در کتب دیگر هم اشاره به آن کرده اند، ولی به هر حال او کرمانی صحبت می کرده، لابد چون زنان کرمانی در کاخ و دربار پدرش همه کرمانی صحبت می کرده اند. صاحب تکملة الاخبار هم گوید، تورانشاه چون در میان زنان تر بیت یافته بود، در لهجه ها و اداها تشبه به نسوان کردی؛ (تاریخ وزیري، چاپ سوم، ص ۳۶۰ به نقل از تکملة).

۸۴. چنان که اگر قطعه ای که در آخر کتاب است (شماره ۱۸۱۰) منسوب به او باشد، از نوع همین عربی دانی اوست، البته او هم آن قطعه را ظاهراً به طنز در مرگ اخستان بن خاقان کبیر، ابوالهیجا، فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه، ملقب به جلال الدین و مکنی به ابوالمظفر (مرگ حدود ۵۹۷هـ/ ۱۲۰۰م) سروده است. از جمله از همین نوع عربی مآبی است رباعی شماره ۱۳۲۰. ۸۵. متن مناقب، ص ۲.

رباعی سرایی است، در امان نمانده است.

سیر تکاملی يك رباعی خوب در ادب فارسی تقریباً این است که يك گوینده زبردست آن را به زبان می آورد، بعد دهان به دهان می گردد و همه می خوانند، بعد نام گوینده فراموش می شود، بعد یکی آن را به اسم خود می خواند، بعد دیگری آن را به شاعر مورد علاقه خود نسبت می دهد، و بعد از یکی دو قرن، چون تعداد گویندگان يك رباعی خوب زیاد می شود و به قول معروف «يك كشمش می شود و صد صوفی!» پس صاحبان تذکره ها شر را از سر خود رفع می کنند و آن را تحت عنوان لا ادری ضبط می کنند^{۸۶}، از این نمونه است فی المثل رباعی: آنان که محیط فضل و آداب شدند، که دو گوینده بزرگ و نیرومند، یکی خیام و یکی ابن سینا مدعی سرودن آن هستند، (یعنی ما مدعی هستیم که آنها سروده اند) و حالا در تاریخ ادب و فرهنگ ما، کیست که با این دو غول ادب و حکمت بتواند در افتادگی کند، و آن را از چنگ یکی خارج کند و به دیگری ببیوندد.

يك وقت، در کتاب نون جو، این رباعی را از خیام دانسته بودم (البته به نقل از يك منبع دیگر):
 قانع به يك استخوان جو کرکس بودن به زان که طفیل خوان نساکس بودن
 با نان جوین خویش، حقا که به است کالوده پسالوده هر خس بودن^{۸۷}
 حالا متوجه می شوم که آن نون جو خور هم همشهری خودمان همین اوحداالدین کرمانی بوده و رباعی از اوست با مختصر تفاوتی: با قرص جوین خویشتن بهتر از آن... (۱۳۰۹)

این تداخل رباعیها، مرا وادار کرد در همان کتاب يك نظریه تازه ای تحت عنوان رباعیهای سرگردان به میان بکشم و ضمن نقل قول از يك نویسنده معروف که می گوید: «... کیفیت فکر در این رباعیها آنقدر متنوع است که اگر يك نفر صد سال عمر کرده باشد، و روزی دو مرتبه کیش و عقیده و مسلک عوض کرده باشند، باز قادر به گفتن چنین افکاری نیست»^{۸۸} من در دنبال مطلب افزودم:

«... تعداد زیادی رباعی هست که گاهی به خیام و زمانی به بابا افضل و شیخ ابو سعید و مهستی و عراقی و خواجه عبدالله و عبید و حافظ و دیگران^{۸۹} نسبت داده می شود، و مرحوم زوکوفسکی، و بعد مرحوم براون، آنها را، رباعیات سرگردان وصف می کند. من به دنبال این تعبیر اضافه کردم که بنده تشبیه می کنم این رباعیات سرگردان را به دلارهای سرگردان، که در علم اقتصاد امروز به «اورود دلار = دلار اروپایی» و «پترو دلار = دلار نفتی» معروف شده است و اینها همان دلارهایی است که امریکا و خصوصاً «دالاس»، بر اساس «اصل چهار ترومن» و هم چنین «طرح مارشال» به اروپا و آسیا و آفریقا کمک کرد و دولت های فقیر را به ظاهر نجات داد، اما این سیل دلار - که بعضی رقم آن را از ۴۰۰ تا ۶۰۰ میلیارد دلار تخمین زده اند، به علت اینکه فساد بعضی دول و سیستم حکومتی آنها منجر به

۸۶. و آن وقت شاعری مثل آقای صهبا، بعد از قرنهای می تواند دیوانی بدید آورد که به دیوان حکیم لا ادری معروف است و بسیاری از همین شعرهای معروف در آن ضبط است.

۸۷. نون جو، ص ۲۱۱. ۸۸. دمی با خیام، علی دشنی، ص ۱۸.

۸۹. آن روز نام اوحداالدین هم ولایتی را فراموش کرده بودم، حالا اضافه می کنم.

آن شد که سرمایه‌داران بزرگی به آن دست یابند امر و زاز مشکلات امر یکا و در واقع از عوامل سقوط دلار امریکا است. هر روز جمعی از تروتمندان پر دلار (تروتمندان پتر و دلار و اورود دلار) به علت تحولات سیاسی هجوم می‌آورند به خرید یکی از ارزهای دیگر — درست مثل يك پایه ملخ که يك مرتبه می‌ریزد به درختی و يك شاخه آن را لخت مادرزاد می‌کند، نتیجتاً بهای ارز آن مملکت را بالا می‌برند و برای آن مملکت و دنیا مشکل ایجاد می‌کنند... رباعیات سرگردان خیام هم همینطور، به طرف هر دیوان و هر شاعری، هر چند گاه يك بار سر از پر می‌شوند و سطح دیوان آن شاعر را بالا می‌برند. در حالی که بهای خود را به علت عدم اصالت پایین می‌آورند...»^۹

اگر بخواهم توضیح بیشتر دهم، در هر دوره بعضی از این رباعیات خوب، برای بالا بردن سطح دیوان يك گوینده، وارد دیوان او شده، گوینده اصلی خود را به فراموشی سپرده‌اند، و چون چاپ و تکثیر وجود نداشته، خیلی زود جا افتاده‌اند، بعدها همین عمل تکرار شده و بالنتیجه بسیاری از این رباعیات دارای چند گوینده و به قول معروف «کهره دو ماده» شده‌اند، و وقتی هم که خیام با آن افکار بلند، به رباعی‌گویی شهرت یافت، همه این رباعیات خوب، توسط کاتبانی که می‌خواستند رباعی بیشتر از خیام عرضه کنند، یا اصولاً به دلیل ناشناخته بودن صاحبانشان، شهرت پیدا کردند به اینکه گفته خیام، یا مولوی، یا شیخ ابوسعید، یا اوحدالدین کرمانی و سعدی و حافظ و سحابی استرآبادی هستند، و بالنتیجه يك بلبشویی در مورد رباعیات در زبان فارسی پدید آمد، که دقیق‌ترین کمیوترهای عالم نیز از حل مسئله آن عاجز است.

نتیجه آنکه اگر يك گوینده يك یا چند رباعی خوب گفته بود و صدر رباعی متوسط — آن چند رباعی خوب او از چنگش خارج شد و به دیوان خیام رفت تا او را صاحب هزار و گاهی دو هزار رباعی سازد^{۱۰}، و برای گوینده واقعی آن تنها همان صدر رباعی متوسط باقی ماند، که به تدریج در تحریر و استنساخ دیوان، آن تعداد نیز — به علت اعمال ذوق و نظر خطاط و ناسخ — روبه کاهش رفت، و بسیاری فراموش شد.

در جزء رباعیات اوحدالدین، رباعیاتی که به نام دیگران هم ثبت شده‌اند، کم نیستند. وقتی رباعی افسانه عمر را می‌خوانیم که:

گر عمر بود تو را فزون از پانصد

افسانه شوی عاقبت از روی خرد...

نباید فراموش کنیم که همین رباعی در تاریخ طبرستان مؤلف به سال ۶۱۳ هـ / ۱۲۱۶ م. با اندک تفاوتی این طور آمده:

گر عمر تو باشد به جهان تا سصد

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد

افسانه شمر زستن بی‌مر خود

افسانه نیک شوی نه افسانه بد^{۱۱}

و گویا در کتب قدیم‌تر از آن نیز هست.

از همین نمونه است: يك دست به مصحفیم و يك دست به جام، که گویا منسوب به خیام یا دیگران

است، و دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه، که در دیوان حافظ هست، هر چند بنده تردید دارم که از حافظ باشد، یا: ای نسخه نامه الهی که تویی - وی آینه کمال شاهی که تویی (رباعی ۱۲۳)، که در عنوان کتب دیگران هست.

و باز این رباعیات که اصولاً به همه گوشها آشناست:

- از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت...

- اندک خورو، گه گاه خورو، پنهان خور...

- بستر دنی است هر چه بنگاشته ایم...

- ما جامه نمازی به لب خم کردیم...

- گفتم چشم، گفت سراپی کم گیر...

- ناکرده گناه در جهان کیست بکو؟...

رباعی درون برون او که می گوید:

فریاد از آنج نیست می دانندم^{۹۲} زاهدنی ام و به زهد می خوانندم

گر زانک درون برون بگردانندم مستوجب آم که بسوزانندم (۲۴۷)

به صورتهای مختلف توسط دیگران تضمین یا استقبال شده، از جمله ملامؤمنای گنابادی که تخلص خود را هم آورده و در عصر صفویه گوید:

مؤمن، آنان که خوب می خوانندت احوال درون بد نمی دانندت

عمری بودی چنان که خود می دانی يك چند چنان پزی که می دانندت^{۹۴}

گاهی هم يك رباعی وقتی گل می کند، رباعی گویان دیگر نه تنها آن را تقلید می کنند، بلکه تقلید را تکرار هم می کنند، مثل رباعی معروف ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر، که گو با سعدی آن را ساخته، ولی در واقع تقلیدی بوده از رباعی اوحدالدین:

ناساخته کار این جهان ساخته گیر چون ساخته شد يك برانداخته گیر

چون درنگری آنچه مراد دل تست آورده به دست و باز انداخته گیر

جالب تر از آن اینکه خود اوحدالدین که از این طرح خوشش آمده، ده نمونه دیگر نیز از آن بی در پی ساخته که لا بد با دف و نی در خانقاهش می زده اند و می خوانده است و ردیف آنها عبارت بوده از:

- عمر از پی افزودن زر کاسته گیر

- در بندگی دیو و پری صف زده گیر

- علم علوی و سفلی آموخته گیر

- در مملکت جهان فریدون شده گیر

- زین گلبن عمر تازه گلها چده گیر

- کارت همه در جهان به سامان شده گیر

- ابوان سرای خویش برداشته گیر

- ای دل همه کار تو به بالا شده گیر

- با صولت جمشید و فریدون شده گیر (رباعیات ۷۹۸ تا ۸۰۸)

و بالاخره این رباعی آخر:

سجاده بروی آب انداخته گیر
خود را به نماز و روزه بگداخته گیر
چون حجره باطنت مصفا نبود
پرنقش و نگار گلشنی ساخته گیر
(رباعی ۴۱۲).

اما چنان می نماید که سعدی که آمده و آن رباعی، «اسباب جهان» را ساخته همه اینها را به «چاه باران» فراموشی انداخته است.

همینطور است: نیکی و بدی که در نهاد بشر است، یا قومی به گمان فتاده اندر ره دین

یا: او را ز درون خانه دردی باید
کز قصه شنیدن این گره نگشاید^{۹۵}
در خانه اگر تو را بود چشمه آب
به از رودی که آن ز جلیبی آید (۱۹۹)،
که عیناً بدین صورت منسوب به مولوی است:

کاریز تو را درون جان می باید
کز عاریه ها تو را دری نگشاید
آن چشمه که در خانه تو می زاید
به از رودی که از برون می آید^{۹۶}

مثل اینکه این توارد و گاهی تداخل و تجانس رباعیات در میان اهل اطلاع و تذکره نویسان و شعرا تا حدودی مجاز شمرده شده و کم و بیش از آن بادیده نسهل گذر کرده اند و به هر حال، هر زبانی، يك خاصه ای دارد و هر رباعی ولو آنکه بادیگری مشابه باشد، بالاخره جایی برای خود دارد، و در واقع باید به زبان همان اوحدالدین همشهری خود بگوئیم که هر گل بوی خود دارد:

ای دل نفس تو می شمارند آخر
بنگر که رقیبان به چه کارند آخر
عالم باغی و خلق مانند گل اند
گلها همه يك بوی ندارند آخر
(۷۰۶)

همان طور که آقای ابو محبوب اشاره کرده، و آن طور که استاد فاضل آقای شفیع کدکنی توضیح داده اند، بسیاری از این رباعیات در کتب دیگر هم هست، حتی خود مخلص بسیاری از آنها را به نام دیگران در کتابهای خود آورده ام:

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آن چنان می باید
وان چیز که آن چنان نمی باید نیست
من از قول خواجه نصیر این رباعی را نقل کرده ام^{۹۷}، حالا معلوم می شود که حق همشهری کرمانی را به خواجه خراسانی داده ام^{۹۸}.

۹۵. در اصل: گهر نگشاید؟ ۹۶. فرمانفرمای عالم، ص ۲۱۰. ۹۷. حماسه کویر، ص ۴۲۴ چاپ دوم.

۹۸. متن کتاب، رباعی ۱۴۶.

اگر در مورد حق خواه نصیر و اوحدالدین کرمانی نتوانیم قضاوت را به نفع یکی تمام کنیم، در یک مورد من ناچار هستم مایه بگذارم و از حق همشهری خود بگذرم، و آن مورد رباعی (۱۷۰) است آنجا که می فرماید:

من خاک تو در چشم خرد می آرم...

این رباعی يك داستانی در تاریخ دارد که نمی شود از آن چشم پوشی کرد.

ما قبلاً خوانده بودیم که «چون در حضرت سلطان تکش تغمده الله بر حمت، حُساد، [نصرة الدین کبود جامه را] تخلیط کردند و عزم پادشاهانه برگرفتن او مصمم شد متجسس آن را فرستاد تا سر او پیش تخت آرند. اموال خطیر مر آن جماعت را تکلف کرد و گفت مرا زنده به خدمت برید، اگر فرمان سیاست به نفاذ رساند فرمان او بر جان روان است.

موکلان مال بستند و او را به خدمت آوردند، و آن سلطان جشنی عظیم داشت، چون چشم او بر کبود جامه افتاد خواست که موکلان را سیاستی کند که در انفاذ فرمان ناخبری کرده بودند، کبود جامه رباعی انشاء کرد و نبشت و به حضرت فرستاد. رباعی:

من خاک تو در چشم خرد می آرم عنرت نه یکی، نه ده، که صد می آرم

سرخواستهای به دست کس نتوان داد می آیم و برگردن خود می آرم،

پادشاه رقم عفو بر جریده جریمه او کشید... و بوس بر سر و روی او داد و تمامت آن مجلس خانه و بنگاه بدو بخشید، و ابیات او بسیار است...»^{۹۹}

خواننده عزیز، مشکل من کرمانی را در این ماجرا خوب می توانی تصور کنی، که با مازندرانها و کبود جامه ایها چطور باید تسویه حساب کنم. ولی من خطاب به خود اوحدالدین می کنم و می گویم، همشهری بزرگواری، کرمانی هستی باش؛ اهل محل سه شبهی هستی باش، صاحب خانقاه و خرقه هستی باش. رباعی می سرایی بسرای، مناقب داری داشته باش، همه اینها به جای خود، ولی من، به عنوان يك معلم تاریخ، حاضر نیستم آن رباعی را از دفتر شاه کبود جامه پاک کنم و به تو درویش آسمان بچل بدهم. آخر در تمام تاریخ ایران، واقعه ای بدین لطافت، منظره ای بدین بدیعی، حادثه ای با این همه تحرك و انتریک، هیچ گاه پیدا نمی شود. بالاتر از آن، برای اثبات اثر شعر در امور سیاسی و اجتماعی، این واقعه و این داستان، يك بحثی است که می شود دو بیست تا شاگرد زن و مرد را به پشت صندلی و میز درس میخکوب کرد، و دو ساعت تمام در باب آن حرف زد.

حالا من بیایم از همه این حادثه عجیب— هر چند که اندکی اغراق و شاید هم ساختگی می نماید— چشم بپوشم و رباعی را بدهم به تو شیخ خانقاه نشین، که در باب اول کتاب آن را از خود بدانی؟ باشد که کتاب را عوفی در زمان جلال الدین اکبر پادشاه هند— عصر صفوی— تألیف کرده باشد. داستان آنقدر مهیج است که نمی شود از سر آن گذشت.^{۱۰۰} من که شعر دهها شاعر دیگر را به اشتباه به

۹۹. لیاب الالباب عوفی، براون و فزوینی، ج ۱، ص ۵۲.

۱۰۰. مثل چند داستان عجیب و غریب تاریخی دیگر که هر چند بطلان آنها مسلم است (از قبیل داستان ملاقات کرزوس

شعراى کرمان بخشیده ام^{۱۰۱}، اینجا ناچارم و تعهد دارم که این رباعی را از همولایتی خود بگیرم و به يك مازندرانی بدهم.

البته ما در تاریخ ادبیاتمان «میر رباعی» و «شیخ رباعی» داشته ایم^{۱۰۲} و بوده اند کسانی که يك کتاب پانصد صفحه ای رباعی دارند،^{۱۰۳} و حتی رباعی صد تومانی هم هست؛ یعنی رباعی که برای صاحبش صد تومان مداخل رسانده است. اما من می دانم که همه صاحبان آنهمه رباعیها در آرزوی آن بوده و هستند که کاش مردم این مملکت، آن يك کتاب رباعی و آن چند هزار رباعی را از آنها می گرفتند و به جای آن، يك رباعی، آری يك رباعی برای اومی گذاشتند؛ رباعی که مثل رباعی «اوج زحل»^{۱۰۴} دوتا غول علم و ادب—یعنی بوعلی سینا و خیام— بر سر آن دعوا داشته باشند. یا رباعی که صاحبش را در نظر خلق به مرحله تکفیر برساند ولی هزار سال بعد هم بازگو بشود. رباعی که مظفرالدین شاه قاجار هم رباعی صد تومانی وصف خودش را فراموش کند^{۱۰۵} و رباعی خیام را برای شاهد در

→ (وسولون و کورش)، ولی با این همه، تاریخ حاضر نیست از نقل آنها چشم پيوشد. (رجوع شود به مقاله نگارنده، «افسانه در تاریخ»، کوجه هفت بیج، چاپ چهارم، ص ۳۳۸).

۱۰۱. ازدهای هفت سر، ص ۵۰۵ تا ۵۲۰.

۱۰۲. شیخ رباعی مشهدی «به رباعی تمایل داشت، از این رو «شیخ رباعی» نامیده شد. در زمان اکبر شاه به هند مسافرت کرد... او گویا تیرگر بود. (نون جو، ص ۲۲۳).

۱۰۳. گویا سحابی استرآبادی شش هزار رباعی داشته است.

۱۰۴. از قصر حضيض خاك تا اوج زحل

ببرون جنم زقید هر مکر و حیل

این رباعی آنقدر معروف شده که روسها برای آنکه آن را مسلم از ابوعلی سینا بدانند کتابی در مجموعه اشعار بوعلی به نام اوج زحل چاپ کرده اند (دوشنبه ۱۹۸۰ م). به کوشش شریف حسین زاده؛ کمال ص. عینی، خدائی شریف اوف، در همین کتاب آن رباعی معروف که ما به خواجه نصیر طوسی نسبت می دادیم، به نام بوعلی آمده (ص ۴۵):

بسا دشمن من چو دوست بسیار نشست

بگرهیز از آن شکر که بسا زهر آمیخت

۱۰۵. مظفرالدین شاه، در سفر دوم خود به فرنگ، به تاریخ چهارشنبه، ۵ رجب ۱۳۲۰ ق. [سپتامبر ۱۹۰۲ م.] که از اروپا برگشته بود، در رشت: «در سر نهار، فخر الملك رباعی که صدیق خلوت از طهران به توسط فخر الملك فرستاده بود به عرض

رسانید، يك صد تومان هم انعام مرحمت فرمودیم که برایش بفرستند. رباعی را هم فرمودیم در اینجا بنویسند:

شاهها که دوباره گرد گیتی گشتی

اندر دل شهریار هر اقلیمی

با دوست نشایدم دگر بار نشست

بگریز از آن مگس که بر مار نشست

خورشید صفت گذشتی از هر دشتی

از مهر و وفا تخم محبت کشتی.»

(سفرنامه، ص ۱۴۹)

من مطمئنم که همان روز بعد از ناهار اگر از مظفرالدین شاه می پرسیدند: اعلیحضرتا! يك بار دیگر رباعی در مدح خودتان را بخوانید؛ شاه فراموش کرده بود و نمی توانست بخواند، اما دو صفحه بعد در همین سفرنامه، وقتی در همان رشت به تماشای گاو بازی رفته بوده است متوجه می شود که «بچه سیدی هم بود، شعر می خواند، خوب می خواند، این اشعار را خواند که در روزنامه نوشته می شود:

نو فخر بدین کنی که من می نخورم

صد کار کنی که می غلام است آن را

ور می نخوری طعنه مزن متان را

گر دست دهد توبه کنی یزدان را

سفر نامه خود بیاورد. رباعی که صاحب آن مثل مرحوم قدس نخعی، صدها هزار تومان خرج کند و آن را به زبان ژاپونی ترجمه کند و با تصویر به چاپ برساند، ولی ژاپونیها به جای رباعی قدس، رباعی خیام، منتهی ترجمه فیتزجرالدش را بخوانند. رباعی که هم پیمانه‌های خیام آن را به حساب خیامشان بگذارند و عاشقان مولانا آن را در دیوان شمس جای دهند و مریدان حافظ در جزء رباعیات حافظ در آورند و فرنگیها در جزء آثار فیتزجرالد آن را به شمار آورند و آخر هم از دیوان «حکیم لادری» سر در آورند ولی با همه اینها مردم این مملکت، از ارس تا چابهار آن را از حفظ داشته باشند.

سالها مردم فکر می کردند که رباعی معروف «در مسلخ عشق جز نکور نکشند...» از ملك الشعرا بهار است، و این حرف را در حیات بهار هم می گفتند و می نوشتند و او نیز می دید و تکذیب نمی کرد. سالها گذشت، به نام سرمد کاشی در ریاض العارفین دیده شد و عجب آنکه اندکی بعد معلوم شد از او هم نیست و از شاه محمد قزوینی است.^{۱۰۶} حالا خدا عالم است که از کجا به دیوان این شاه محمدراه یافته است؟!

حتی آنها که رباعی را به خط جلی بر کفن خود می نوشتند که روز قیامت شفاعت خواه آنها باشد: «سر خوش کاراله لطف و کرم است - از معصیت و سیاهکاری چه غم است...»^{۱۰۷} من مطمئنم گوینده

نا سه ساعت به غروب مانده آنجا بودیم. يك زاغچه هم با گلوته تفتنگ پنج فشنگی از سیصد قدم خیلی خوب زدیم، بعد از صرف چای آمدیم به منزل اتابك اعظم و...» (ص ۱۵۱). رباعی منسوب به خیام است و البته شاه هم درست نقل نکرده. شاید هم آن بچه سید غلط خوانده و صحیح آن این طور است:

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن نو حیله و دستان را

نو فخر بدان کنی که می می نخوری
صدکار کنی که می غلام است آن را

مقصود من تکرار حرف، عموی جد بزرگوار همین مظفر الدین شاه، یعنی آقا محمدخان قاجار است که يك روز صبح خیر دادند دیشب چهار تا از زنان باباخان (فتحعلی شاه بعد) پسر زاییده اند، و آقا محمدخان که هنوز نادانها و قبول عام لطفعلی خان زند را فراموش نکرده بود - هر چند دیگر لطفعلی خان نبود - بلافاصله به زبان آورد:

- یکی بزاد، لطفعلی خان بزاد؛ حالا هم يك رباعی بگو، رباعی «اما تو چنانز که می نعایی هستی» باشد.

۱۰۶. تاریخ تذکره های فارسی، گلچین معانی، ج ۲، ص ۶۶۹. همین روزها يك جا این رباعی را منسوب به شیخ اجل سعدی شیرازی خواندم:

گر در همه شهر يك سر نیشتر است
در بسای کسی رود که درویش تر است

با این همه راسنی که میزان دارد
میل از طرفی کند که زر بیشتر است

البته نمی شود پانوی گفش افصح التنکلبین کرد، ولی سالها پیش پدر من این رباعی را در راه بیابان میان یاریز و سیرجان برای کوتاه کردن راه، برای من خواند و هرگز نگفت از سعدی است. آن هم بدین صورت:

زاین قافله هر کس که ستم کیش تر است
از خلق به منزل دو قدم پیش تر است

در در همه راه يك سر نیشتر است
در بسای کسی رود که درویش تر است

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، این دوبیت از جهت تناسبی که باره و بیابان پر خاردارند، از رباعی سعدی خیلی بهترند. حالا کسی از سعدی استقبال کرده یا سعدی از دیگران، خدا داناست، نه باستانی پاریزی!

۱۰۷. مصراع اول وزن درستی ندارد، ولی خوب، در آن دنیا نکیر و منکر که المصمم فی معاییر اشعار المصمم نخواهند اند که ایراد بگیرند!

این بیت باز هم آرزومی کرده که به جای این رباعی، همان رباعی کفر آمیز بوعلی یا خیام رامی گفته بوده تا بعد از مرگ به نامش بخوانند، ولو آنکه او را نگذارند در قبرستان عمومی دفن شود. در جزو رباعیات اوحدالدین هم مثل سایر رباعی گوینان، رباعیاتی هست که به نام دیگران هم ثبت شده و بالتیجه اهل ادب را در تحقیق خود سرگردان ساخته است.



برگردیم به حرف آواره بیابانهای کرمان، و در پایان مقاله توجیه کنیم دلیل مهاجرت این مرد را که در سنین جوانی چگونه از خانه و مسکن چشم پوشیده و سر در بیابان «بی سرانجامی» نهاد. روزی که آن استاد سوئدی از من خواسته بود تا چند سطر ی در باب اوحدالدین برای خوانندگان اسکاندیناوی و علل مهاجرت او بنویسم، من اشاره کردم، که داستان مهاجرت اوحدالدین، در شرق، آنهم برای ساکنین شهرهایی مثل کرمان و یزد - که بیابانی هستند - يك امر ساده و پیش پا افتاده است، اما برای خواننده آن طرف دره اسکاژراک چطور؟ من نمی دانم، برای يك خواننده اسکاندیناوی، چطور می توان تشریح کرد مهاجرت آدمیزادی را در هشتصد سال پیش از سرزمینی که گاهی فاصله میان دو آبادی از ۱۲ فرسنگ (۷۲ کیلومتر) بیشتر است و در این فاصله طولانی، چ� چند گیاه خاردار، نشانه ای از حیات نیست، و به قول خود من «اگر شتری هم در این بیابانها بمیرد، کلاغی و پرنده ای نیست که بیاید چشم آن را از حدقه خارج کند» زیرا در این فواصل يك قطره آب نیست، و يك سایه درخت نیست، و حرارت آفتاب گاهی تا ۵۰ درجه سانتیگراد بالای صفر می رسد، و تماماً ریگ است و بیابان، که پای شتر نیز - با وجود پهن بودن - در آن فرو می رود، و عبور تنها در شب ممکن است و به کمک هدایت ستارگان، و اگر کسی راه را گم کند، مرگ دردناک او از تشنگی، حتمی و قطعی است. آری، توضیح چنین مسئله ای برای خواننده ای که شب و روز بارندگی دارد و سایه دارد و درخت دارد، و علاوه بر آن حرارت سرزمینش گاهی به ۵۰ درجه زیر صفر می رسد تفاوت از زمین تا آسمان، و به قول افغانیها تفاوت میان لغمان و پغمان است، و به هر حال به حساب دقیق صد درجه حرارت تفاوت در کار است!

و باز نمی دانم چگونه علت مهاجرت آدمی مثل اوحدالدین را توجیه کنم، برای ساکنین کشورهای که امروز بالای چهار هزار دلار درآمد سرانه دارند، و گوشت گوسفند و گاو آنها به صورت کوهها و تپههایی در سردخانهها انباشته شده، و بازار مشترک آنها در آخرین جلسه خود تصمیم می گیرد، که ایرلند سالیانه صد هاتن از مقدار استحصال شیر و لبنیات خود بکاهد و کم کند تا تعادل نرخها به هم نخورد و دخل و خرج شیردوشی و ماست بندی سر به سر شود، در برابر سرزمینی که در همان روزهای مهاجرت اوحدالدین، «سفره وجود از مطعومات چنان خالی [شده بود] که دانه ای در هیچ خانه ای نماند. قوت هستی و طعام خوش، در گواشیر، چندگاهی استه خرما بود - که آن را آرد می کردند و می خوردند و می مردند! چون استه نیز به آخر رسید، گر سنگان نطع های کهنه^{۱۰۸} و

دلوهای پوسیده، و دبه‌های دریده، می سوختند و می خوردند،^{۱۰۹} و هر روز چند کودک در شهر گم می شدند که گرسنگان ایشان را به مذبح^{۱۱۰} هلاک می بردند، و چند کس فرزند خویش، طعمه ساخت و بخورد!^{۱۱۱}

در همه شهر و حومه، يك گر به نماند، و در شورا، روز و شب، سگان و گرسنگان در کشتی بودند: اگر سنگ غالب می آمد، آدمی را می خورد و اگر آدمی غالب می آمد سنگ را...
يك من غله به دیناری نقره میسر نمی شد... از تراکم مردگان، در محلات، زندگان را مجال گذر نماند، و کس را پروای مرده، و تجهیز و تکفین نبود...»^{۱۱۲}

توجیه چنین احوالی برای جوانان اسکاندیناوی و انگلستانی و کانادایی و فرانسوی که هیچ، برای جوانان شرق و مردم ایران و نواحی کم آب و کم درآمدی که در قرن اتم گوشت و پنیر و نان شان را از هزاران فرسخ می آورند، و بی خون دل در کنار آنان می گذارند، سخت مشکل است، اصولاً این احوالی است دیدنی و درک کردنی، نه شنیدنی و بازگفتنی،
و طبعاً مهاجرت يك جوان ۱۶ ساله کرمانی در آن گیر و دار امری است که به هر حال غیر قابل توجیه نیست.

آری در چنین اوضاع و احوالی، مهاجرت، يك امر پیش پا افتاده است که گفته اند: «الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین»! و شاید همین روایت، مبنای فکر سعدی، مهاجر بزرگ دیگر همان روزگار اوحدالدین شده باشد— که سالها و سالها آواره لبنان و حجاز و سایر نقاط عالم بود— و به زبان حال می فرمود:

سعدیا، حب وطن، گرچه حدیثی است شریف نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

باستانی پاریزی

شهر یورماه ۱۳۶۶

۱۰۹. و باز، لابد، می مردند. ۱۱۰. قصاب خانه، کشتارگاه.

۱۱۱. و این مربوط به سال ۵۷۷هـ/۱۱۸۱م. یعنی حوالی سالهای تولد اوحدالدین کرمانی است.

۱۱۲. مقدمه تاریخ کرمان، ص ۲۶ به نقل از عقدالعلمی.

ترجمه احوال

نام

نام وی بر اساس معتبرترین اسناد «حامد» بوده است که محی الدین عربی نیز از او به همین نام «اوحدالدین حامد بن ابی الفخر» نام می برد^۱. ولیکن در آثار البلاد از او به عنوان «ابو حامد احمد» نام برده شده است^۲. همین نام عیناً به وسیله برخی معاصران نقل شده که بی شك مأخذ آنان همین کتاب بوده است: از جمله می توان از مجله یادگار نام برد^۳. تذکره هایی مانند آتشکده آذر و تذکره الشعراي محمد عبدالقنی خان (ص ۲۲) و مجمع الفصحا (ج ۱ ص ۲۳۶) و ریاض العارفین هدایت (ص ۴۷) او را به نام «ابو حامد» یاد کرده اند. در هفت اقلیم (ج ۱ ص ۲۶۵) نام او به صورت «روح الدین حامد» ذکر شده که غلط است. و در هیچ مأخذی از وی چنین یاد نشده است. و تذکره روشن (ص ۹۲) از او به صورت «ابوالمحامد اوحدی کرمانی» نام برده است. اما معتبرترین سند همان فتوحات مکیه محی الدین عربی است که با وی دیدار و ارادت داشته و همان نام «حامد» را در کتاب خود ذکر کرده که بعد از شد الازار (ص ۳۱۰) و نفعات الانس (ص ۵۳۲) و مرآت الخیال (ص ۲۲۰) و ریحانة الادب (ج ۱ ص ۲۰۱) و الذریعة (ج ۹ ص ۲۲۸) نقل شده است.

نام پدر

محی الدین عربی نام پدر وی را «ابو الفخر» ذکر کرده است که به نظر می رسد لقب وی باشد. در شد الازار (ص ۳۱۰) و الذریعة (ج ۹ ص ۲۲۸) همین نام ذکر شده که بدون شك به دلیل اعتبار فتوحات مکیه صحیح است.

۱. فتوحات مکیه، باب ۸، ص ۱۲۷.

۲. آثار البلاد، ص ۲۴۸.

۳. مجله یادگار شماره ۹ و ۱۰، سال چهارم، ص ۸۲.

ریحانة الادب (ج ۱ ص ۲۰۱) نام پدر وی را «ابو الفخر حسین» ضبط کرده است ولیکن مأخذ آن معلوم نیست.

در نسخه‌ای خطی متعلق به ۷۴۲ هجری که به شماره ۴۸۷ در کتابخانه «لالا اسماعیل» موجود است^۲، از شخصی به نام: «الشیخ اوحداالدین محمد بن ابی الفخار احمد بن محمد الکرمانی الصوفی» نام برده شده است که به احتمال قوی ضبطی اشتباه است. به نظر می‌رسد در اینجا «حامد» تبدیل به «محمد» و «ابو الفخر» مبدل به «ابو الفخار» شده باشد و با توجه به نام «احمد» و نیز با توجه به نوشته آثار البلاد - که حتماً اشتباه است - ممکن است نام پدر او «احمد» و ملقب به «ابو الفخر» بوده است. در این صورت با توجه به قرآنی که بعد خواهم گفت این نام تصحیفی از نام فرد مورد نظر ماست. مؤلف مناقب اوحداالدین او را از فرزندان «توران شاه سه‌شنبه» حاکم کرمان می‌داند. این توران شاه که در ۵۷۹ هجری قمری به قتل رسید، از سلاجقه کرمان بوده است که از ۴۳۳ تا ۵۸۳ هجری قمری بر بلاد کرمان حکمرانی می‌کردند. البته این نسبت دقیق و صحیح به نظر نمی‌رسد و ممکن است از ساخته‌های آن مؤلف بوده باشد؛ ولیکن با توجه به اینکه مناقب در زمان حیات فرزندان اوحداالدین نوشته شده و بسیار نزدیک به زمان اوست، و نیز منقولات آن خیلی غیر معقول نیست شاید بتوان به نوعی آن را توجیه کرد؛ بدین ترتیب که ممکن است اوحداالدین بی نسبت با این خاندان نباشد ولیکن با توجه به تصریح محی‌الدین به نام پدر او نمی‌توان توران شاه بن طغرل را پدر او دانست، اما می‌توان احتمال داد که او و پدرش «ابو الفخر» نسبت نزدیک با توران شاه داشته‌اند و توران شاه نیز اوحداالدین حامد را به علت هوش و ذکاوت و یا هر علت دیگر، - به گفته مؤلف مناقب - به ولیعهدی برگزیده باشد. ابن حدس استبعادی ندارد و تا حدودی با گفته‌های محی‌الدین و مؤلف مناقب تطبیق دارد، به خصوص که خود اوحداالدین نیز در یک رباعی می‌گوید:

اجداد من از صدور ایران بودند تقدیر که هر یکی سلیمان بودند

باید که به نفس خود کسی باشم من ما را چه از آن فخر که ایشان بودند

البته کلمه «فخر» نیز که در این رباعی آمده قابل توجه است. بنابراین ممکن است وی از نسل «توران شاه اول» یعنی «عمادالدین توران شاه بن قرارسلان»، از سلاجقه کرمان بوده باشد و البته این احتمالی بیش نیست.

محل تولد

شک نیست که او کرمانی است ادر مناقب، (ص ۷) اصل او از جو اشیر کرمان دانسته شده است؛ بعید نیست که در همانجا نیز متولد شده باشد. به طور کلی در مأخذ دیگر به جز مناقب، که مطلب آن را ذکر کردیم، در این خصوص ذکری به میان نیامده است.

۴. راجع به این نسخه بعداً توضیح بیشتری داده خواهد شد.

لقب

«اوحدالدین» لقب اوست و غالب مأخذهای معتبر از فتوحات مکیه و مناقب به بعد همگی همین لقب را برای وی ذکر کرده اند. البته بسیاری نیز اوحدالدین را با «اوحدی» اشتباه و خلط کرده اند مثلاً تذکره روشن (ص ۹۲) و قاموس الاعلام (ج ۲ ص ۱۰۶۵) و ریاض العارفین هدایت (ص ۴۷) و هدیه العارفین (ج ۱ ص ۲۲۸) و آتشکده آذر لقب وی را «اوحدی» ذکر کرده اند و به نظر می رسد که وی را با «اوحدی مراغی» اشتباه گرفته باشند و همین اشتباه که در برخی کتب معاصر نیز نفوذ کرده باعث خلط اشعار این دو شاعر شده است. چنان که دکتر عباس اقبال آشتیانی در کتاب تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت، (ج ۱، ص ۳۵) می گوید: «اوحدی کرمانی که جام جم را به نام خواجه منظوم کرده...».

همین اشتباه در کاتالوگها و فهرستهای نسخ خطی و میکروفیلماها و... برخی کتابخانه های مختلف نیز وارد شده است! از جمله فهرست نسخه های خطی، از آقای احمد منزوی و فهرست میکرو فیلمهای دانشگاه تهران، از آقای دانش پزوه و فهرست نسخه های خطی مجلس و کتابخانه مسجد سهپسالار و برخی کتابخانه های دیگر جهان. مثلاً مجمل فصیحی خوانمی (در ص ۳۰۹) می گوید: «اوحدالدین الکرمانی صاحب ترجیع المشهور». و بی شک مقصود وی همان ترجیعات مشهور اوحدی مراغی است به مطلعهای:

تا به کنون پرده نشین بودیار در پس این پرده نمی داد بار
و: در خرابیات عاشقان کویی است و اندر آن خانه پری رویی است
که همین ترجیعات در اغلب فهرست نسخه های خطی به نام «اوحدالدین کرمانی» و یا «اوحدی کرمانی» ثبت شده است. حتی گاهی دیوان اوحدی مراغی و «ده نامه» را به نام اوحدی کرمانی ثبت کرده اند که بدون شک این به علت خلط لقب «اوحدالدین» و تخلص «اوحد» با تخلص «اوحدی» است که متعلق به «اوحدی مراغی» است.

تخلص شعری

تخلص شعری وی «اوحد» است و خود نیز در رباعیات بسیاری آن را آورده است مانند:
«اوحد» در دل می زنی اما دل کو عمری است که راه می روی منزل کو
و: علت زاهد به اوحد آمد حرفی علت بگذار کاینک «اوحد» احد است
و: با دیده درآی و صنع ربّانی بین و آسایش شیخ «اوحد» کرمانی بین
...

تخلص وی نیز بسیار مورد اشتباه واقع شده است و گروهی او را دارای تخلص «اوحدی» دانسته اند از جمله محمد عبدالفتی خان فرح آبادی در کتاب تذکره الشعراء، (ص ۲۲) و... ولیکن با توجه به ابیات فوق مسلماً صحیح نیست. «شمس تبریزی» نیز وی را با لفظ «اوحد» یاد می کند: «مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی...» (ص ۳۲۷) اشتباه در تخلص وی نیز مانند لقب وی در برخی کتب

تاریخ با تذکره و... نفوذ یافته است و مابه اشتباهات و خلط رباعیات ابن دوشده و حتی گاهی رباعیات مسلم «اوحدالدین» به «اوحدی» و نیز بر عکس نسبت داده شده است.

مدت عمر، ولادت و وفات

تاریخ ولادت وی در هیچ مأخذی ذکر نگردیده و البته بعداً راجع به آن کاملاً توضیح خواهیم داد. در تاریخ وفات وی اختلاف است و این سالها در تاریخ وفات او ذکر شده است:

۵۳۶ - ۵۳۴ - ۵۶۲ - ۶۳۰ - ۶۳۴ - ۶۳۵ - ۶۳۶.

تاریخ اول به وسیله هدیه العارفين مطرح شده که می گوید: «اوحدالدین الکرمانی ابو حامد الشاعر المتوفی سنة ۵۳۴ اربع و ثلاثین و خمساًة»^۵ به نظر می رسد که مأخذ آن کشف الظنون بوده است که نوشته: «مصباح الارواح و اسرار الاشباح» للشیخ اوحدالدین احمد بن الحسن ابن النخجوانی الکرمانی المتوفی سنة ۵۳۴، منظومه اولها: ابتداء سخن به نام خداست.^۶ اگر مورد اشاره حاجی خلیفه صاحب کشف الظنون همان اوحدالدین مورد نظر ماست، مسلماً اشتباه کرده است. و لیکن به نظر می رسد که اشاره به او نباشد زیرا مطلع «مصباح الارواح» که نقل کرده است به طور کلی در وزن و قافیه با مطلع «مصباح الارواح» منسوب به اوحدالدین کاملاً متفاوت است.

تاریخ ۵۳۶ نیز به وسیله مجالس العشاق^۷ و ریاض العارفين و آتشکده آذر و مجمع الفصحا مطرح شده و ظاهراً مأخذ اصلی اینها همان مجالس العشاق بوده است.

تاریخ ۵۶۲ نیز در قاموس الاعلام آمده است.

تاریخ ۶۳۰ نیز مربوط به ریاض العارفين^۸ لکهنوی است که مأخذ اصلی آن شناخته نشد.

این چهار تاریخ که ذکر شد صحیح نیست زیرا:

اولاً: به گفته صاحب مناقب اوحدالدین، وی به هنگام حمله ترکان غز به کرمان و استیلای آنان بین

سالهای ۵۷۵ تا ۵۸۱، در شانزده سالگی از کرمان گریخت.

ثانیاً: به تصریح «رساله فریدون سبسالار»^۹ با مولوی (متولد ۶۰۴) و به گفته خود شمس تبریزی در مقالات شمس^{۱۰} با شمس تبریزی (متولد ۵۸۲) و به گفته خود محی الدین عربی در فتوحات مکیه و جامی در نفحات الانس^{۱۱}، در سال ۶۰۲ با محی الدین (متولد ۵۶۰) در دمشق ملاقات و دیدار داشته است و نیز به گفته مؤلف شد الازار، شیخ عزالدین مودود بن محمد بن محمود الذهبی، مرید شیخ

روزبهان بقلی در سال ۶۰۶ به دیدار اوحدالدین نایل شده است.^{۱۲}

۵. هدیه العارفين، ج ۱، ص ۲۲۸. ۶. کشف الظنون، ج ۲، ص ۱۷۰۵.

۷. مجالس العشاق، حسین یاقرا، چاپ نولکشور کانپور، ص ۷۵.

۸. ریاض العارفين، لکهنوی، چاپ راولپندی، ج ۱.

۹. رساله فریدون بن احمد سبسالار، ص ۲۵. ۱۰. مقالات شمس، ص ۲۴۷ و ۲۴۸.

۱۱. نفحات الانس، ص ۳۲۸. ۱۲. شد الازار، ص ۳۱۰ و ۳۱۴.

ثالثاً: به گفته ابن فوطی در الحوادث الجامعه^{۱۳} وی در تاریخ ۶۳۲ هجری به شیخ الشیوخ ری ریاض مرزبانی بغداد منسوب شد و به تصریح مؤلف مناقب در همین سال بر بستر مرگ شیخ شهاب الدین عمر سهروردی حضور داشت.

رابعاً: به گفته مؤلف مناقب اوحدالدین و نامه‌ای که از اوحدالدین در دست هست، خلیفه عباسی «المستنصر» (۶۴۰-۶۲۳) در هنگام وفات اوحدالدین بر بالین وی حاضر بود.

تاریخ ۶۳۴ را خزینة الاصفیاء بدین صورت بیان کرده: وفات شیخ در سال ششصد و سی و پنج به اتفاق اهل اخبار است و بعضی ششصد و سی و چهار نیز گفته‌اند.

چون سفر کرد از جهان فنا در جهسان پادشاه کرمانی

«متقی پاک بین» بگو سالش هم بگو «پادشاه کرمانی»^{۱۴}

که مقصود از «متقی پاک بین» به حساب حر و ف ابجد ۶۳۵ و نیز «پادشاه کرمانی» ۶۳۴ است. طرائق الحقایق سال وفات وی را ۶۳۶ نوشته است.^{۱۵} ولی با توجه به اینکه آثار البلاد و مجمل فصیحی از نزدیک ترین منابع به زمان اوحدالدین هستند و وفات وی را در سال ۶۳۵ نوشته‌اند، لذا این تاریخ از اعتبار بیشتری برخوردار است و این گفته را بهتر می‌توان پذیرفت، بخصوص که اجماع بیشتری بر آن وجود دارد.

نسخه‌ای خطی — که قبلاً یاد شد — تألیف ۷۴۲ هجری متعلق به کتابخانه لالا اسماعیل ترکیه به شماره ۴۸۷، که فیلم آن به شماره ۵۷۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است، نوشته‌ای بدین مضمون دارد: «الشیخ اوحدالدین محمد بن ابی الفخار احمد بن محمد الکرمانی الصوفی ولد فی ذی الحجة سنة احدى و ستين و خمسمائة (۵۶۱) و توفي فی یوم الاثین ثالث شعبان خمس و ثلاثین و خمسمائة (۵۳۵) و دفن بالشونیزية ببغداد.»

چنین فردی را دقیقاً با همین نام و لقب و مشخصات در هیچ مأخذی نتوانستم پیدا کنم و ظاهراً این همان فرد مورد نظر ماست و کاتب در نام او اشتباه کرده که قبلاً نیز توضیح داده شد. ولیکن در اینجا باید به تاریخ ولادت و وفات توجه کرد که آشکارا غلط است زیرا در اینجا وفات بیست و شش سال قبل از تولد است! و غفلت و سهل انگاری کاتب هویداست و این نوع اشتباهات در این نسخه بی سابقه نیست. و به طور کلی «محمد بن ابی الفخار» می‌تواند تصحیفی از «حامد بن ابی الفخر» باشد. لازم به تذکر است که آثار البلاد از او به صورت «ابو حامد احمد الکرمانی» یاد کرده و همین لفظ «احمد» در اینجا نیز ذکر شده است. سال ۵۳۵ نیز بدون شك سهو قلمی است در ۶۳۵.

قراین دیگری نیز بر این تطبیق وجود دارد بدین ترتیب که در آثار البلاد آمده: «مات سنة خمس و ثلاثین و ستمائة ببغداد.»^{۱۶} (۶۳۵) و مجمل فصیحی خوانی می‌گوید: «وفات شیخ اوحدالدین

۱۳. الحوادث الجامعه و التجارب النافعة فی المائة السابعة، ص ۷۳. ۱۴. خزینة الاصفیاء، ج ۲، ص ۲۶۶.

۱۵. طرائق الحقایق، ج ۲، ص ۶۲۷. ۱۶. آثار البلاد و اخبار العباد، ص ۲۴۸.

الکرمانی صاحب تریج المشهور به بغداد در سیم شعبان المعظم سنة المذكورة^{۱۷}، و این هر دو مأخذ که نزدیک ترین منابع به زمان اوحدالدین هستند محل وفات او را بغداد دانسته اند و مجمل، سوم شعبان را نیز افزوده است. و این مطابقت آشکار است. در این صورت با اطمینان بیشتری می توانیم بگوییم که شخص مذکور در این نسخه همان فرد مورد نظر ما «اوحدالدین کرمانی» است. لذا تاریخ تولد وی را می توان همان ذی الحجة سال ۵۶۱ دانست که به نظر صحیح نیز می رسد و در این صورت مدت عمر وی ۷۴ سال خواهد بود.

مسائل و قراین دیگری که وجود دارد و باید مورد بررسی و دقت قرار گیرد این است که به گفته مؤلف مناقب اوحدالدین، وی در ۱۶ سالگی از کرمان گریخت و بنا به حدس مرحوم استاد فرزانه در مقدمه همان کتاب، وی در ۵۷۵ هجری شانزده ساله بوده و از کرمان گریخته است و این مطابق است با سال هجوم ترکان غزبه کرمان، که در این صورت تاریخ ولادت او ۵۵۹ و مدت عمرش ۷۶ سال خواهد شد. لیکن بر طبق مأخذی که ذکر کردیم ولادت او در ذی الحجة سال ۵۶۱ بوده و بنا بر این در سال ۵۷۷ از کرمان گریخته است و با این حساب مدت عمرش ۷۴ سال خواهد بود و این به نظر من صحیح تر است زیرا هجوم و گریز و دارن ترکان غزبه کرمان از ۵۷۵ شروع شده و تا سال ۵۸۱ که سال سقوط کامل کرمان و انقراض حکام «آل قاورد» و تسلط کامل غزان بر آن دیار بوده ادامه داشته است، و در بین این سالهاست که حکومت «آل قاورد» در اثر اختلافات داخلی سابق و هجوم غزان دچار ضعف شدیدی شده و سقوطش قابل پیش بینی بوده است؛ و طبیعی تر به نظر می رسد که در بین سالهای ۵۷۵ تا ۵۸۱ از کرمان گریخته باشد که با توجه به منابع یاد شده و نسخه خطی مذکور باید همان سال ۵۷۷ باشد که شانزده سال داشته و مادرش برای رهایی از گریز دارها و کشتارها وی را به اصرار از کرمان فراری داده است. لذا با این استدلالها می توان تاریخ تولد وی را ذی الحجة سال ۵۶۱ و وفاتش را روز دوشنبه سوم شعبان سال ۶۳۵ در بغداد دانست که مدت عمرش نیز ۷۴ سال می شود، و این با حدس مرحوم استاد فرزانه نیز نزدیک است.

محل دفن

با توجه به آثار البلاد و مجمل فصیحی و نسخه خطی لالا اسماعیل که قبلاً ذکر کردیم محل دفن وی بغداد است که در آن نسخه محل آن چار «شونیزیه» نامیده است و به نظر صحیح نیز می رسد؛ حداقل اینکه به طور حتم محل دفن وی بغداد است. صاحب تذکره میخانه قبر او را در «صالحیه دمشق» می داند و «... کتاب قصر غارفان گوید: قبر وی (فخرالدین عراقی) در صالحای دمشق ففای مرقد با نور و صفای شیخ محی الدین بن العربی واقع، و قبر کبیر الدین ملتانی فرزندش در جنب وی، و همانجا قبر شیخ اوحدالدین کرمانی است.»^{۱۸} این گفته صحیح نیست زیرا اوحدالدین پس از انتصاب به

۱۷. مجمل فصیحی خوانمی، ص ۳۰۹.

۱۸. همان، فخرالدین عراقی، نصیح محمد خواجوی، یاورفی، ص ۳۹.

شیخ الشیوخی بغداد دیگر سفری نداشت و به گفته مؤلف مناقب و کاتب نسخه اساس ما که نامه یا موعظه اوحدالدین به مستنصر خلیفه را نقل کرده است و مطابق با مناقب و برخی تذکرة های دیگر است، خلیفه المستنصر بالله در هنگام فوت اوحدالدین در کنار بستر او بوده و اوحدالدین آن موعظه را برایش گفته است، لذا باید پذیرفت که وفات و دفن وی در بغداد بوده است.

همسران

مؤلف مناقب اوحدالدین در حکایت هفدهم می نویسد: «شیخ قطب الدین - رضی الله عنه - رادختری می باشد که از دختر ضیاء الدین ابو نجیب است - رضی الله عنه - به خدمت شیخ رکن الدین می دهد، بعد از تطویل ایام از وی دختری به وجود می آید و چون خدمت شیخ اوحدالدین را - رضی الله عنه - به خدمت شیخ رکن الدین کرامت متمشی می شود، مقام و منزلت و مکان و عزت عالی و رفیع می شود، دختر خود را به خدمت شیخ می دهد.»^{۱۹}

بنابر این شیخ قطب الدین ابهری دختری داشته که از ازدواج او با دختر ضیاء الدین ابو النجیب سهروردی به وجود آمده، و رکن الدین سجاسی با این دختر ازدواج کرده و از او دختری در وجود می آید و شیخ رکن الدین این دختر را به تزویج شیخ اوحدالدین کرمانی شاگرد خود در می آورد. این اولین همسر اوحدالدین است که فرزندان برای وی به دنیا می آورد.

اما اوحدالدین کنیزی را نیز به زنی گرفت. بدین ترتیب که: «حضرت شیخ - رضی الله عنه - روزی در بازار نخاسان گذر می کرد، دلالی مزاد می کرد که کنیزک بدخو و بدخلق و کج طبع بدکار و بدکردار و سلیطه و بدزبان که می خرد؟ یا اینهمه عیب می فروشم. خدمت شیخ بر دلال می رود و می فرماید یا اینهمه عیوب به چند است؟ دلال می گوید: به چندینی، فی الجمله مبیاعه می کند و به بهاء نیکو می خرد و چون به خانه می آیند فی الحال جنگ می کند.»^{۲۰}

این دومین زن اوحدالدین است که يك دختر برای وی به دنیا می آورد. چنان که مؤلف مناقب می گوید وی زنی بدخو و بدزبان بوده و مرتباً به شیخ اوحدالدین و پیران و مهمانانش ناسزای گفته و از هیچ کاری ابا نداشته است، چنان که حتی شیخ اوحدالدین را کتک می زده است. يك بار که شیخ مهمانانی را به خانه آورده بود زنی او را به باد کتک می گیرد و با وسایل آشپزخانه به جان او می افتد و اصحاب و مهمانانش به یاری او آمده و وی را از دست این زن می رهانند و آنگاه شیخ زین الدین صدقه به او می گوید: «این بلا و عذاب را تا کی مشاهده خواهید کردن؟»^{۲۱} و اصحاب نیز به او می گویند این کنیز بدخو را یا بفروشد و یا به کس دیگر دهد و یا از خانه برانید و طلاقش دهید. شیخ اوحدالدین چنین پاسخ می دهد: «ای اصحاب، به ارادت و خواست خاطر، بلا و محنت را قبول کردم، زیرا که در منادی من یزید، تمامت اخلاق ذمیمه او را شرح کردند، من خود قبول کردم، چیزی را که به ارادت قبول کنم در طریق مردان جایز نیست که بلا و عذاب را از سر خود دفع کردن و بر دیگری تحویل کردن،

چه مرّوت باشد خلقی را از دست او خلاص دادم و رهانیدم و باز در عذاب اندازم، علی‌الخصوص که این ساعت اخلاق ذمیمه او صد چندان شد که اول بود، به طریق اولی تر من کشم و تحمّل کنم از آنچه قومی را و خلقی را به دست او گرفتار کنم مرّوت نباشد.»^{۲۲} این زن به گفته مؤلف مناقب مدتی بعد وفات می‌یابد.

در حقیقت او حدالدین این کنیز را برای این خریده بود تا با تحمّل رفتار و اخلاق او نفس خویش را در برابر سختیها و شداید آزموده ساخته و غرور و تکبر خویش را بشکند. این ماجرا شبیه به حکایتی است که شیخ سعدی در باب تواضع از کتاب بوستان آورده بدین مضمون:

«بزرگی هنرمند آفاق بود
ازین خفگی موی کالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
گاهی خار و خس در ره انداختی
ز سیماش وحشت فر از آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی
متت بنده خوب و نیکو سیر
و گر یک پیشیز آورد سر میبچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بد است این پسر طبع و خویش و لیک
چو زاو کرده باشم تحمّل بسی
تحمّل چو زهرت نماید نخست

غلامش نکوهیده اخلاق بود
بدی سرکه در روی مالیده‌ای
گرو برده از زشت رویان شهر...
سب و روز از او خانه در کندو کوب
گاهی ماکیان در چه انداختی
نرفتی به کاری که باز آمدی
چه خواهی، ادب یا هنر یا جمال؟
که جورش پسندی و بارش کشی
به دست آرم، این را به نخاس بر
گران است اگر راست خواهی به هیچ
بخندید، گای یار فرخ نژاد
مرا زاو طبیعت شود خوی نیک
توانم جفا بردن از هر کسی
ولی شهد گردد چو در طبع رُست.»^{۲۳}

فرزندان

شیخ اوحدالدین دختری از همسر اولش - دختر شیخ رکن‌الدین سجاسی - داشت که تام‌وی را «ایمنه» نهاده بود. به گفته مؤلف مناقب اوحدالدین «شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی» این دختر را از کودکی از شیخ اوحدالدین درخواست کرده و به نزد خود برده و او را تعلیم داده بود. این دختر بسیار باهوش و دانا بوده و حتی به درخواست شیخ شهاب‌الدین در مجالس او حضور داشت. شیخ شهاب‌الدین در کودکی او را همیشه بر سجاده خویش می‌نشاند و وی را احترام و اعزاز بسیار می‌نمود و به راستی شیفته این کودک شده بود و «هر روز بامدادی بر او رفتی و سلام کردی و پرسش

۲۲. همانجا، ص ۷۰-۶۹.

۲۳. بوستان سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، ص ۱۳۵-۱۳۴.

فرمودی، بعد از آن بر اصحاب آمدی.»^{۲۴}

شیخ اوحدالدین در اواخر عمر خود قصد سفر حجاز کرد. او که در ملطیه بود نامه‌ای به شیخ شهاب‌الدین نوشته و درخواست کرد که دخترش را نزد او بفرستد تا با هم به سفر حجاز بروند، زیرا ممکن است عمرش وفا نکند و از دیدار فرزند محروم بماند، و بدین ترتیب «ایمنه خاتون» در آخرین سفر حج بدر به همراه او بود.

شیخ اوحدالدین در مکه این دختر را به خواستگاری عمادالدین پسر وزیر «اخلاط» و پایمردی و اصرار همراهان به ازدواج او درمی آورد. اما ظاهر اعمادالدین با این دختر به نیکی رفتار نمی کرد و او را آزار می داد و کتک می زد و دشنام می داد و هر گاه که شیخ اوحدالدین او را نصیحت می کرد سودی نداشت و عاقبت این وصلت به طلاق انجامید. از این پس ایمنه خاتون هرگز ازدواج نمی کند، و در کنار پدر می ماند و به عبادت و ریاضت مشغول و «از جمله اصحاب طبقات می شود و سیر و سلوک و طریق ارشاد را به اقامت می رساند.»^{۲۵}

ایمنه خاتون پس از وفات پدرش (سال ۶۳۵) از بغداد به شام می رود و در عرفان و سلوک شهرت می یابد. هم می رساند و لقب «ست العلماء» می یابد. این دختر در زمان تألیف مناقب اوحدالدین، یعنی نیمه دوم قرن هفتم زنده بوده و در دمشق می زیسته است. از این پس، از سر نوشت او چیزی در دست نیست. «فاطمه» فرزند دیگر اوحدالدین است که از همان کنیزک بدخو به دنیا آمده بود؛ این دختر نیز در بد خلقی و کودنی دست کمی از مادر خود نداشت. وی اصولاً استعداد یادگیری نداشته و به گفته مؤلف مناقب اوحدالدین حتی کارهای مربوط به زنان را نیز نمی دانسته و فراموش کرده است و پیوسته شیخ را آزار می داد.

فاطمه نیز با شیخ در قیصریه می زیسته و هنگامی که در اواخر سال ۶۳۱، و پس از آخرین حج، از قیصریه به بغداد می رود تا بر بالین شهاب‌الدین عمر سهروردی حاضر شود، فاطمه در قیصریه می ماند. پس از وفات شیخ اوحدالدین، آن هنگام که مغولان قیصریه را تسخیر و ویران کردند، فاطمه نیز به دست آنان اسیر و به «جغاتونغاتو» برده می شود. سپس، در زمان سلطان رکن‌الدین قلع ارسلان ابن کیخسرو از سلاجقه روم، که امیر معین‌الدین پروانه و امیر شرف‌الدین بگلر بگ و فخرالدین علی صاحب و چند تن دیگر را برای مذاکره نزد «هلاکو» گسیل می دارد، آنان فاطمه را نیز که نزد یکی از مغولان بوده است درخواست می کنند و با خود به قیصریه باز می گردانند. بدین ترتیب بار دیگر او به خانه سابق پدری در قیصریه باز می گردد و از طرف شیخ شهاب‌الدین عیسی اهری — از مریدان شیخ اوحدالدین — مورد استقبال و احترام قرار می گیرد. مدتی بعد وی فاطمه را به نکاح یکی از اصحاب شیخ امین‌الدین یعقوب، برادر خود، درمی آورد. از او فرزند پسری به دنیا می آید که در هشت سالگی فوت می کند.

«اوحدالدین پسری نیز دانسته که اعقاب او در نخجوان می زیسته اند؛ مولانا کمال‌الدین عبدالقادر

نخجوانی که شیخ الاسلام بوده و به انواع فضایل و کمالات آراسته بوده و شأن عالی ظاهر او باطناً داشته و وفات او به سال ۸۰۱ در تبریز اتفاق افتاده و در مقابر سرخاب دفن شده از اولاد او حدالدین است؛ مزار او تا قرن دهم هجری مشهور و زیارتگاه بوده است. فرزندان او نیز تا همین تاریخ وجود داشته اند... بقایای فرزندان او حدالدین علی التحقیق تا قرن دهم هجری معروف بوده و از طبقه علما و اصحاب فضل محسوب می شده اند.»^{۲۶} البته از این پسر و فرزندان دیگر او حدالدین در مناقب هیچ ذکری نرفته است.

جوانی، تحصیلات و سفرها

او حدالدین در شانزده سالگی و به هنگام آشوبهای کرمان و حمله نرکان غز (به احتمال قوی ۵۷۷ هجری) همانطور که گفتیم از کرمان به اصرار مادرش به بغداد گریخت. سپس به علت بی کسی و بی پولی به مدرسه ای در بغداد وارد می شود و در آنجا به تحصیل علم می پردازد و کتاب مفتاح تألیف ابن الفاض طبری (متوفی ۳۳۵) را که متنی معتبر در فقه شافعی بوده است می خواند و به علت هوش و ذکاوت و مطالعات دیگر به مقام «معیدی» می رسد - یعنی کسی که به عنوان خلیفه و جانشین استاد، درس را برای طلاب تدریس می کند.

پس از وفات استاد مدرسه «حکاکیه» به تدریس در آن مدرسه گماشته می شود. البته در این زمان وی فقیهی مشهور بوده است.

در اثر رواج تصوف بخصوص در بغداد، احساس می کند که علم و بحث و مدرسه او را اغنا نکرده و هنوز روح تشنه او سیراب نشده است، راه دیگری می جوید، به تصوف متمایل می شود. اما به مشایخ صوفیه هیچ اعتقادی نمی ورزد و آنها را به هیچ می گیرد. اعتقاد او در آن زمان این بود که اگر آنان به مقامات عظیم معنوی و کرامات دست یافته اند فقط در اثر عبادت و ریاضت بوده است. پس چرا کسی دیگری چنان نتواند؟ بدین ترتیب برای دستیابی به مقامات معنوی به ریاضتهای سخت می پردازد. تصمیم می گیرد پیاده و بی زاد راه به سفر حج برود و چون از بزرگان بوده و عادت به سختی ندانسته است به تمرین سختیها می پردازد تا برای این سفر آماده شود؛ گر سنگیها و روزه داریهای طولانی، عبادات و نمازهای مداوم و شبانروزی، بیدارگریها و پیاده و پابرهنه رویهای شبهای سرد و روزهای داغ و... تمرینهای او بوده اند، اما ذره ای شوق و جذبۀ عارفانه در دلش ظاهر نمی شود. به خاطر همین اعمال و رفتار، آوازه او در شهر می افتد که مدرس کرمانی دیوانه شده و همه علوم را که کسب کرده ضایع کرده است؛ کارش به جایی می کشد که در اثر باور هنگی و زولبدگی و آواره گردیش، کودکان به دنبال او افتاده و وی را مسخره کرده و بر او سنگ می انداخته اند، نصیحت شاگردان و دوستانش نیز در او کارگر نمی افتد.

روزی یس از این ماجراها، خسته و آشفته و خااک آلود، بر کنار دجله می نشیند. کمی دورتر،

آن طرف دجله، «رباط درجه» است از آن شیخ رکن الدین سجاسی. از این خانقاه پلکانی تالب جاری آب کشیده شده است که از آن برای وضو و آب برداشتن پایین می آیند. «شیخ رکن الدین» از خانقاه گام بیرون می نهد و در پیش خانقاه می نشیند، نظریه آن سوی رود می افکند و ژولیده خاگ آلود را می بیند که گاهی کودکان گرد او را می گیرند و هیاهو می کنند و او سر در گریبان خویش، به جاری زلال آب می نگرد، بلکه سایه خورسید را در آن نظاره کند؛ در جست و جوی جذبۀ الهی و شوق عشق، که در گوشه مدرسه ها و حجره ها و بحثها یافته نمی شود. خود می گوید:

ما جامه نمازی به لب خم کردیم خود را به می ناب بمردم کردیم
در کنج خرابات بیایم مگسر آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

رکن الدین از شاگردانش احوال آن شوریده ژولیده را می پرسد، می گویند: مدرس کرمانی است، مدرس مدرسه حکاکیه، گویند که دیوانه تنده است، پس از عمری درس و بحث و علم، سر به آوارگی گذاشته است، شیخ رکن الدین و لیخندی،... شیخ شجاع الدین ابهری را که از شاگردانش بود می فرستد تا مدرس کرمانی را نزدش دعوت کند. لیکن این شوریده با شجاع الدین مجادله می کند و از آمدن امتناع. ریاضتهای خود را به رخ او می کشد و می گوید: کدام شیخ می تواند این گونه کند که من کردم؟ من از آنان بر نرم و مرانیزه شیخ تو احتیاجی نیست! شجاع الدین نرمی می کند و پس از سه بار آزمایش، که نیت او را می خواند و کرامت خویش را آشکار می کند، وی راضی می شود و با شجاع الدین به نزد رکن الدین سجاسی می رود. پس از کمی صحبت با او در خانقاه «درجه» مقیم می گردد و بعد از شش هفت چله نشینی ملول و خسته می شود و شبی از آنجا می گریزد و به دزفول می رود. عارفه زنی به کرامت حال وی را در می یابد و او را نصیحت به بازگشت می کند، اما وی باز به مجادله می پردازد. سر انجام پس از دیدن کرامت او پشیمان می شود و تو به کنان و شتابان باز می گردد و از خدمت شیخ رکن الدین بوزش می طلبد و سر تسلیم فرود می آورد و پس از خدمتها و مراقبتها و ریاضتها به مقامات بلندی نایل می شود و مقام خلافت وی را به دست می آورد و خرقة از او می گیرد. خود می گوید:

بس خون جگر که شیخ من با من خورد تا کرد سرا جنین که می بینی مرد
من بد بودم شیخ مرا نیکسو کرد من نیز همان کنم که او با من کرد

از این پس به سفرهای طولانی و سخت و سازنده می پردازد و برای حج به حجاز می رود. او حدالدین نه بار به حج رفته است که آخرین حج او با دخترش ایمنه خاتون بوده که نقل کردیم؛ و از آنجا به قیصریه می رود. آخرین سفرش به بغداد و حضور بر بستر مرگ سهاب الدین عمر سهر وردی است؛ و این در سال ۶۳۲ بود که در همانجا از طرف خلیفه به شیخ الشیوخ بغداد منصوب شد. او مسافرت را بسیار دوست می داشت و مدت طولانی از عمرش را به سفر گذرانید. خود درباره سفر می گوید:

جز درد سفر دلم نمی آشامد دل را دگر آبی به جهان نازامد
گویند به هر جا که رسم زآمد و نمد کان «اوحد» سودازده ام باز آمد

و: هر کس که سفر کرد پسندیده شود پیش همه کس چو مردم دیده شود
 از آب لطیف تر نباشد چیزی لیکن چو مقام کرد گنبدیده شود
 برخی از شهرهایی که وی به آنجا سفر کرده عبارتند از: بلاد آذربایجان و قفقاز، نخجوان و تبریز و
 گنجه و شروان و... و آمد، اخلاط، اربیل، بغداد، حلب، خوارزم، دزفول، دمشق، سیواس، قونیه،
 قیصریه، گرجستان، ماردین، مدینه، مکه، مصر، ملطیه، موصل، آمل و بلاد طبرستان و...
 در بسیاری از این شهرها با عرفا و مشایخ بزرگ عصر خود ملاقات و دیدار می کند که شرح آنها
 بعداً خواهد آمد. وی در ضمن سفرهای خود به بغداد بازمی گشت و آنگاه دوباره آغاز سفر می کرد و
 بدین سان به اکثر بلاد نامبرده چندین بار سفر کرده است.

در هنگام جوانی با شیخ رکن الدین سجاسی به سفری می رفته است که شیخ دچار بیماری
 می شود، آنگاه که به تکریت می رسند، اوحدالدین که از بیماری شیخ خود بسیار ناراحت بود از او
 اجازه می گیرد و برای آوردن دارو می رود و حاکم آن دیار با وجود آنکه وی را نمی شناخته بسیار تکریم
 و احترامش می کند و هنگامی که او به نزد شیخ بازمی گردد و ماجرا را می گوید، رکن الدین پاسخ
 می دهد: من از هیكل خود مجرد شدم و در او داخل شدم و تو را بزرگداشت کردم.
 محی الدین عربی این ماجرا را در فتوحات مکیه آورده^{۲۷} و دیگران نیز از او نقل کرده اند مانند
 جامی در نفحات الانس.^{۲۸}

ظاهر او در میانه سالهای ۵۸۷ تا ۵۹۲ سفری به آذربایجان و قفقاز و شهرهای این دیار داشته
 است همچون تبریز و گنجه و نخجوان و شروان. به نظر می رسد که اقامتش در نخجوان و شروان
 طولانی بوده و شهرت بسیاری به هم رسانیده باشد. اوحدالدین در شروان بیست چله نشینی داشته
 است.

مؤلف مناقب اوحدالدین ماجرای را از زمان اقامت اوحدالدین در شروان بیان می کند که بدین
 ترتیب در نفحات الانس نقل شده است: «در بعضی تواریخ مذکور است که چون وی در سماع گرم
 شدی پیراهن امردان چاک کردی و سینه به سینه ایشان باز نهادی. چون به بغداد رسیدی، خلیفه پسر کی
 صاحب جمال داشت، این سخن شنید. گفت او مبتدع است و کافر. اگر در صحبت من از اینگونه
 حرکتی کند وی را بکشم، چون سماع گرم شد، شیخ به کرامت دریافت. گفت:

سهل است مرا بر سر خنجر بودن در پسای مراد دوست بی سر بودن
 تو آمده ای که کافری را بکسی غازی خو سویی رواست کافر بودن
 پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و مرید شد.^{۲۹}

تذکره های دیگر نیز ظاهر اهمیت این ماجرا را از قول «جامی» نقل کرده اند. چون آتشکده آذر،
 مجمع الفصحا (ج ۱، ص ۲۳۶)، ریاض العارفين (ص ۴۷)، مجالس النفايس و هفت اقلیم (ج ۱،

۲۷. فتوحات مکیه، ج ۱، باب ۸، ص ۱۲۷.

۲۸. نفحات الانس، ص ۵۳۲. ۲۹. نفحات الانس، ص ۵۳۳-۵۳۴.

ص ۲۶۵). خزینة الاصفیاء (ج ۲، ص ۲۶۵)، مرآت الخیال (ص ۲۱۹-۲۲۰) و صحائف العالم. فقط نقل تذکره روشن و مجالس العشاق اندک تفاوتی با بقیه دارد و نقل مناقب اوحدالدین نیز با همه تذکره‌ها تفاوت دارد. بدین ترتیب که تذکره روشن همان پسر خلیفه را مورد این ماجرا می‌داند و تفاوت آن با تذکره‌های دیگر در این است که وی او را مشخص کرده و پسر المستنصر معرفی می‌کند.^{۳۰} مجالس العشاق نیز ماجرا را با کمی تفاوت مطرح و مورد آن را «پسر پادشاه» معرفی کرده است.^{۳۱} ولی نام خلیفه را مشخص نمی‌کند. اما مناقب اوحدالدین که ماجرا را به طور کامل و با آب و تاب و به صورتی دراماتیک مطرح کرده است وی را یکی از خادمان خوش چهره شروانشاه اخیستان به نام «عزیز» می‌داند و رباعیاتی نیز از او نقل می‌کند.

آنچه مناقب اوحدالدین مطرح کرده از اعتبار و استحکام بیشتری برخوردار است زیرا اولاً از نظر تاریخی معتبرتر است و نایباً این ماجرا باید مربوط به دوران شهرت او و روش جمال شناسانه تصوف او در بلاد عراق و شام و آسیای صغیر باشد، بدون شک در این دوره‌ها و سرزمینها بخصوص در بغداد که محل رشد و نام آوری اوحدالدین بوده است، خلیفه و خلیفه‌زاده نمی‌توانستند نسبت به روش اویبی اطلاع باشند، به طوری که - طبق نقل تذکره‌ها - خادمان پسر خلیفه روش شیخ را برای او توضیح دهند و او را از رفتن به مجلس شیخ منع کنند. زیرا پیش از آن، اوحدالدین مدت‌ها در بغداد بوده و حتی «خلیفه الناصر یک بار او را به عنوان رسول خویش به تبریز نزد اتابک اوزبک بن محمد فرستاد»^{۳۲} که ماجرای آن در مناقب ذکر شده است. این خلیفه الناصر جد خلیفه‌زاده مذکور است. پیداست که اوحدالدین از زمان جد این خلیفه‌زاده در بغداد مشهور بوده و خلفای عباسی نیز نسبت به او احترام قائل بودند و اوحدالدین نمی‌توانسته در بغداد گمنام باشد. بدیهی است این ماجرا با اوایل ورود اوحدالدین به شروان تطبیق بیشتری دارد و لذا نقل مناقب اوحدالدین را با اطمینان بیشتری می‌توان پذیرفت. بخصوص که مناقب نوپسان غالباً سعی دارند مطالب خیلی بزرگ تر را - حتی موهوم - به شیخ خود نسبت دهند و اگر این ماجرا با پسر خلیفه «المستنصر» بود بدون شک مؤلف مناقب نیز آن را به همو نسبت می‌داد نه به خادم شروانشاه که نسب به خلیفه از اهمیت بسیار کمتری برخوردار بود. به هر حال در شهر شروان، شروانشاه نیز ارادتی به شیخ پیدا می‌کند و اوحدالدین نیز با او نزدیک می‌شود. به طوری که پس از مرگ شروانشاه اخیستان بن منوچهر مرثیه‌ای در رثای وی می‌سراید بدین مطلع:

جميع الناس غمگین که شروانشاه هم مرده است وفات شاهیم اکنون طرب من قلبهم برده است
به نقل مؤلف مناقب اوحدالدین یکی از سفرهای پیر ماجرای اوحدالدین به گرجستان، به منظور آزادی یکی از خدمتگزارانش بود که ظاهر اگر جیان به اسارت برده بودند و شبی شیخ او را در خواب می‌بیند که زاری می‌کند تا شیخ برای خدا از دست ظالمان خلاصش کند. فردای آن روز شیخ با یکی از

۳۰. تذکره روشن، ص ۹۳. ۳۱. مجالس العشاق، ص ۷۴.

۳۲. جست و جو در تصوف ایران، دکتر زرین کوب، ص ۱۸۰.

اصحاب خود راه سفر گر جستان را در پیش می گیرند. به گفته مؤلف مناقب سلطان گر جستان زنی بود «رسودان خاتون» نام که دختر ملکه تامارا و همسر مغیت الدین طغرل شاه بن قلیج ارسلان سلجوقی، ملک ارزروم بود.

به هر حال شیخ «... بر در سرای سلطان می رسد و بر در سرای می رود و می پرسد که سلطان شمارا نام چیست؟ و چگونه کسی است؟ می گویند که سلطان ما عورت است و نامش رسودان خاتون است. به کمال ولایت خود بی حاجت وزیر و برده دار در اندرون سرای می رود؛ چون نظر خاتون بر شیخ می افتد بر می خیزد و استقبال می کند و اکرام و اعزاز به جای می آورد و تقرب عظیم می کند و خدمت شیخ را نزد خود مقام می سازد و در آن صورت و سیرت و اخلاق و فصاحت و تقریر و بیان و بلاغت و لیاقت تسبیح تعجب می کند و محبت و عشقی در خاتون ظاهر می شود، حجاب و مقربان خود را اشارت می کند که در این سرای به جهت خدمت شیخ مقام می سازند و خدمتها و رعایت عظیم می کنند و هر وقت که از مهمات و مصالح مملکت و پادشاهی خود فارغ می شود و مجلس و محافل او خلا می شود به حضرت تسبیح می رود و از هر باب حکایت می کند، روز به روز عشق و محبت متضایع و مترادف می شود اما اظهار نمی تواند کرد و صریح گفتن، اما به طریق کنایت و رمز تقریر می کند و خدمت شیخ خود را بر آن می آورد که یعنی معلوم نمی کنم و به طریق دیگر ناویل می کند.

روزی سخت خلوت به خدمت شیخ در می آید و بر قرار اول به رموز لغز مسغول می شود، بعد از آن تقریر اوصاف و بیان اخلاق خود می کند و مدح ستر و صورت خود می کند، خدمت شیخ را به هیچ وجه گیرانمی آید. این بار می گوید که ای شیخ! بر خیز و با من بیانا خزاین و دقایق و اموال و اسباب خود را به تو عرض کنم، شیخ می فرماید مرا با خزاین و اموال و اسباب تو چه کار است؟! چه در خور من است که مرا استعراض می کنی؟ به جدمی گیرد و شیخ را می سناند و به خزاین خود می برد و از جای به جای و موضع به موضع می گرداند و عرض می کند... در اثناء سیر سخن می گوید... این بار ملکه آغاز می کند و محبت و افسای راز و عشق خود را ظاهر می کند و می گوید که چندین مدت است که مرا با تو عشقی عظیم افتاده است و چندان که با تو به رمز و کنایت گفتم معلوم نیست که معلوم می کردی و مخفی می داشتی و اما معلوم نمی شد، احوال من با تو بر این طریق است؛ و دست در شیخ می زند و به جدمی گیرد که البته تو را با من یکی باید سدن و مقصود و مطلوب من حاصل کردن، چندان که اجتهاد می کند و طروق می اندیشد به هیچ وجه خدمت شیخ اجابت نمی کند و قبول نمی شود، چون بدین طریق مسر نمی شود تقریر می کند که بر طریق زناشویی بسناند و پادشاهی و مملکت من بکند و این جایگاه اقامت سازد و پادشاه شود. چون خدمت شیخ این مشاهده می فرماید کفایت عقل و تدبیر را به کار می فرماید و می گوید مصلحت است، بعد از آن خدمت شیخ می فرماید اکنون تو راز و مقصود خود اکتفا کردی و عرض داشتی، ما را نیز کاری و مصلحتی نزد شماست و تا این روز نه تو بر سیدی که به چه کار آمده ای و نه ما با تو عرض داستیم؛ مرا غلامی هست و در فلان وقت لشکر تو به اسیری برده اند، لشکر خود را اشارت کن تا آن غلام بیاورند، بعد از آن با همدیگر فکری بکنیم... چون می آورند خدمت شیخ می فرماید که مرا نیز جماعت و اصحاب و مردم اند و خوشان افر با، و من سر

فلان پادشاهم و پادشاهی کرمان به ما تعلق می داشت و من ترك سلطنت و پادشاهی خود کردم و این وجه را قبول کردم، بروم و به خویشان و اقربای خویش مشورتی و اتفاقی بکنیم و آن چنان که مصلحت باشد بیاییم و تورا بستانیم، بدین طریق و شکل از دست او خلاص می یابد.»^{۲۳}

در سفر دیگری به قونیه در منزل محی الدین عربی با او دیدار و گفت و گو داشته اند. جامی در نفعات الانس از قول محی الدین عربی نقل کرده که در سال ۶۰۲ هجری اوحدالدین در منزل وی بوده و ماجرای از خواجه یوسف همدانی را برایش نقل کرده است.^{۲۴} در همین سالها او به بلاد دیگر روم سفر کرده است.

مظفر الدین کوکبوری (۶۳۰-۵۸۶) امیر اربل نیز نسبت به اوحدالدین ارادت داشته و حتی خانقاه «جُنینه» را بایده اطراف آن وقف او کرده بود. در ماجرای که «کوتوال» بر ضد مظفر الدین شوریده بود، با پادرمیانی و روش صلح آمیز اوحدالدین و دادن امان به او قلعه را از او باز پس گرفتند و مظفر الدین نیز به خواهش اوحدالدین به کوتوال امان داده بود، ولیکن پس از مدتی کوتوال را به قتل رسانده و این ماجرا موجب رنجش شیخ شده و بادلگیری از سلطان از اربیل خارج شده و می رود. چند رباعی نیز در ارتباط با این قضیه دارد از جمله:

ما را چه پلاس و چه طراز اکسون چه عبس و نشاط و چه غم گوناگون
چون همت من فرو نیاید به دوکون چه خانقه جنینه ما را و چه تون

و نیز رباعیات ۵۲ و ۱۷۷۳ و ۱۷۷۷ و ۱۷۷۸ و ۱۷۷۹ و ۱۴۰۳ مریوط به این ماجراهاست.

به گفته مؤلف مناقب، اوحدالدین سفری به مصر نیز داشته و در آنجا به زیارت قبر ذوالنون مصری رفته است. و نیز در همین سرزمین بوده که محی الدین عربی به ملاقات شیخ رفته و دیداری دیگر بین آنان واقع شده است و شیخ اوحدالدین میان او و صدرالدین قونوی را که تیره شده بود اصلاح می کند و محی الدین را با صدرالدین آستی می دهد. ظاهر امحی الدین از صدرالدین دلگیر بوده و پوزشهای او را نمی پذیرفته است.

صدرالدین قونوی از ساگردان و مریدان محی الدین بوده که به اوحدالدین نیز ارادتی تمام داشته است. محی الدین مدتی وی را به اوحدالدین سپرده و به سفر حجاز و حج روانه کرده است. صدرالدین تقریباً مدت پانزده سال ملازم اوحدالدین بود و همواره می گفت: «آنچه ما را حاصل است همگی به یمن همت و ضمن برکت و نظر عالی آن بزرگ است و همیشه فرمودی: که شیر از پستان دو مادر مزیده ام، مراد حضرت شیخ محی الدین و حضرت شیخ اوحدالدین است.»^{۲۵}

اوحدالدین يك بار در بین سالهای ۶۰۸ تا ۶۱۲ از جانب خلیفه الناصر لدین الله به رسالت به قبر یزید به جانب اتابك اوزبك می رود تا پیام خلیفه را به وی برساند؛ پیام خلیفه مبنی بر سرکوبی تورش «منگلی» امیر نواحی همدان بر ضد خلیفه است. این منگلی از دست نشاندگان اتابك اوزبك بود و گاهگاهی به سوی بغداد حمله می برد. اتابك و منگلی با هم نیز چندان میانه خوبی نداشتند. خلیفه نیز

می خواست از همین اختلاف آنان بر ضد خودشان سود بجوید، زیرا روش خلفای عباسی در این دوره ها این بود که به علت ضعف در مقابل حکام و امرای محلی و ولایات، آنان را به جنگ با یکدیگر مشغول می داشتند تا فرصت و اندیشه حمله به بغداد را نکنند و در جنگ با هم تضعیف شوند.

اوحدالدین به تبریز روانه شده و پیام را می رساند و لیکن می گوید: «اگر چه امیر المؤمنین خلیفه چنان فرموده است و هم در مکتوب شرح داده، اما من که اوحدالدین کرمانی ام می گویم مصلحت نیست قصد منگلی کردن، او را رعایت باید کرد.»^{۳۶}

به همین علت خلیفه از وی رنجیده و خشمگین می شود و در بازگشت از او استقبال نمی کند و وی را بار نمی دهد، لیکن اوحدالدین پس از بازگشت به بغداد، زمانی فرصتی یافته و گفته خود را بازیر کی چنین شرح می دهد: «... من مشاهده کردم که قلع او فساد ولایت است و بسیار خلل می باشد... اگر چه منگلی را عداوت و اختلاف هست و در ملک زحمتی می رساند، اضعا ف آن با اتابك عداوت دارد. اگر چه اتابك در ظاهر محبت می نماید اما در باطن عدو و خصم بزرگ است، همگان را معلوم نیست که چندین نوبت قصد و طمع در این ولایت کرد و بسی خرابی که به وجود او ظاهر گشت و بعد قضاء الله و قدره خرابی این ولایت بر امر او نهاده اند. منگلی در میانه سدی عظیم است، چون او در میانه قلع شد این بار اتابك خصم گشت و قصد ولایت کرد اما به وجود منگلی این معنی او را میسر نمی باشد. با شما گرگ آشتی دارد، چون منگلی از میانه برخاست شما مقاومت آن نتوانید کردن، ولایت بر سر او رود، تا منگلی زنده است اتابك از دفع کردن او فراغت آن ندارد که به دار الخلیفه اندیشه بد ورزد، اما چون منگلی را برداشت دیگر اتابك را خصم و دشمنی نماند و این نوبت به شما تعلق دارد، ایشان را مصلحت این است که به همدیگر منغول کنید تا سر هر دو از این طرف مندفع گردد.»^{۳۷} و این بار شیخ دوباره مورد تفقد و محبت و توجه خلیفه واقع می گردد. اما شیخ از این رسالت همواره اظهار نارضایی می کرد و آن را مایه سقوط خود می دانست چنان که در يك رباعی می گوید:

آن یافت که بودم به ملولی گم شد صد گونه فضایل به فضولی گم شد
من بودم و يك دل که خدا را می جست آن نیز به شومی رسولی گم شد

وی ظاهرأ در حدود سال ۶۱۶ در ملطیه از بلاد روم بوده و آوازه او به گوش سلطان عزالدین کیکاووس غالب (۶۱۷-۶۰۷) در سیواس می رسد و بدومی گویند که شیخ بر خزاین غیب آگاه است. لذا سلطان عزالدین افرادی را می فرستد و او را به اجبار به سیواس نزد سلطان می برند تا سلطان را به دست آوردن گنجها و خزاین و فتحهای دیگر یاری دهد. اما شیخ به هیچ وجه اجابت نمی کند و وزیر بار نمی رود و در نتیجه به امر سلطان، وی را در زنجیر کرده و به زندانی ناریك و کنیف می اندازند؛ البته طولی نمی کشد که سلطان عزالدین طبق پستی بینی اوحدالدین به دست چند تن از خواص خود به قتل می رسد و آنان بر ادرش، سلطان علاءالدین را که به دستور برادر در زندان بود آزاد می کنند و به تخت می نشاندند، و این یکی شیخ را آزاد می کند و با احترام و عزت به ملطیه بازمی گرداند.

مؤلف مناقب در حکایت پنجاه و دوم، ماجرای را در خوارزم راجع به اوحدالدین و سلطان جلال‌الدین، پسر خردسال سلطان محمد خوارزمشاه نقل می‌کند. که سلطان محمد پسرش جلال‌الدین را در زنبیل می‌گذارد و برای شیخ گسیل می‌دارد^{۳۸}، آن هم پس از اینکه شیخ زنبیلی برای سلطان می‌فرستد تا برای صوفیان غذا و مقداری پول درخواست کند؛ صحت این ماجرا مورد تردید است و به نظر صحیح نمی‌آید. و شاید نوعی اغراق گویی در ماجرای دیگر باشد. ولیکن دیدار شیخ با نجم‌الدین کبری در این شهر هیچ گونه استبعادی ندارد.

در این قضیه که در خانقاه واقع می‌شود، نجم‌الدین کبری در آغاز اوحدالدین را نمی‌شناسد و پس از دیدن کراماتی بر منبر رفته و شروع به وعظ می‌کند و يك رباعی از اوحدالدین می‌خواند بدین عبارت:

ایچندین مخور افسوس [که نتوان دانست می‌باش به ناموس که نتوان دانست

خالی شو و از سر تکلف برخیز یای همه می‌بوس که نتوان دانست

و اوحدالدین رایار خود می‌خواند. اشک در چشمان اوحدالدین حلقه می‌بندد و نجم‌الدین متوجه شده و می‌پرسد: آیا از مریدان شیخ اوحدالدین هستی؟ پاسخ می‌دهد: بلی، آنگاه می‌پرسد در کدام شهر متولد شده‌ای؟ می‌گوید: کرمان، و ناگاه نعره‌ای می‌زند و از خانقاه به در می‌رود در حالی که پی‌درپی می‌گوید: نتوان دانست، نتوان دانست؛ و از آن پس دیگر کسی او را در آن شهر نمی‌بیند و نجم‌الدین کبری و اصحابش هر چه در پی اومی گردند بیدایش نمی‌کنند. زمان وقوع این واقعه باید پیش از سال ۶۱۶ باشد.

اوحدالدین در شهر حلب نیز با سعدالدین حموی ملاقات داشته که در مناقب ذکر شده است. آخرین دوره سفر وی از ملطبه به قصد حج آغاز و به بغداد ختم شد. و دخترش ایمنه خاتون نیز همراه او بود. در اثنای این سفر چون به دمشق می‌رسد با یکی از مریدانش به نام شیخ عثمان رومی ملاقات می‌کند. سپس شیخ با دخترش وعده‌ای دیگر به سوی حجاز می‌رود و در مکه دختر را به تزویج عمادالدین پسر وزیر اخلاط در می‌آورد که این ازدواج منجر به جدایی شد. پس از حج به «ملطبه» بازگشته و گویا به «قیصریه» هم رفته است. مدتی بعد در اثر آزار سلطان علاء‌الدین کیقباد، از سلاجقه روم به سوی بغداد می‌رود.

به گفته مؤلف مناقب، اوحدالدین در راه خوابی می‌بیند که چنین است: «در راه شبی در واقعه خدمت شیخ شهاب‌الدین سهروردی را - قدس الله روحه العزیز - می‌بیند که به خدمت شیخ تقی‌یر می‌کند که زودتر برس و درآمدن مسارعت نمای که قرب چهار ماهست که از حضرت ربو بیت جلت قدرته اذن شده که از دنیا رحلت کنم و من از حضرت با عظمتش استدعا و التماس کردم که مرا مهل فرمایند تا رسیدن شیخ اوحدالدین کرمانی، تا نماز جنازه من بگذارد و به دست خود مرا دفن کند. اکنون زنه‌ار تعجیل کن.»^{۳۹}

آنگاه اوحدالدین با شتاب خود را به بغداد می‌رساند و دستش را در دست شهاب‌الدین که چند سالی بود که نایبنا شده بود می‌نهد. عمادالدین پسر شیخ شهاب‌الدین «بر سبیل تعریف می‌گوید: بابا شیخ اوحدالدین است که رسیده است و دست شما را گرفته، شیخ شهاب‌الدین از این معنی عظیم می‌رنجد و بانگی بر پسر می‌زند که چه محتاج تعریف تست، فی الحال که شیخ رسید، بوی عم خویش شیخ ضیاء‌الدین ابو نجیب - قدس الله سره - به مشام رسید.»^{۴۰}

همان شب شیخ شهاب‌الدین جان نسلیم می‌کند و اوحدالدین بر او نماز می‌گزارد و ترتیب کفن و دفن او را می‌دهد و سپس به همراه اهل بغداد و مریدان شیخ به عزای می‌نشیند.

پس از این واقعه خلیفه المستنصر در پی اوحدالدین می‌فرستد و وی را به مقام شیخ السیوخی بغداد نصب می‌کند؛ در ابتدا شیخ نمی‌پذیرد و می‌گوید: «مرا ارادت نیست که در این شهر اقامت سازم.»^{۴۱} ولیکن سرانجام با اصرار اهالی بغداد و فشار و احیاناً تهدید خلیفه این مقام را می‌پذیرد. ابن فوطی می‌گوید: «و فیها رتب الاوحد الکرمانی الصوفی شبخاً للصوفیة بر باط المرزبانیه و خلع علیه واعطى بغلة و نفذمه حاجب الی هناك و هو شیخ حسن السمت، متکلم بلسان اهل الحقیقه و ارباب الطریقه قدم بغداد و نزل بجامع ابن المطلب و کان الناس یقصدونه و یحضرون عنده من الفقراء و الصوفیة فاشتهر ذکروه»^{۴۲} طبق این گفته معتبر، این واقعه در سال ۶۳۲ بوده است که خلیفه به وی خلعت می‌دهد و او را سوار بر مرکب به همراه شیخ حسن السمت به رباط مرزبانیه گیل می‌دارد و کارش بیش از پیش بالا می‌گیرد. اوحدالدین سه سال بر این مقام بود تا اینکه در سال ۶۳۵ در همان جا وفات یافت.

البته باید دانست که شیخ عمادالدین پسر شیخ شهاب‌الدین از روی حسد از شیخ السیوخی اوحدالدین ناراضی بوده است و دست به تحریکاتی بر ضد او می‌زند و گروهی را از او جدا می‌کند. حتی فردی را اجیر می‌کند تا نزد قاضی شکایت کند که اوحدالدین هزار دینار از من گرفته و دیگر بازپس نداده است. شیخ می‌گوید: چنین چیزی را به یاد ندارم، ولیکن ممکن است از خاطر من رفته باشد. و به هر حال مهلتی می‌خواهد تا آن دین را ادا کند. آن شخص نمی‌پذیرد و اصرار می‌کند که باید همین لحظه ادا کنی و گرنه باید به زندان بروی؛ و شیخ می‌پذیرد که به زندان برود، ولیکن در راه آن شخص تحت تأثیر جاذبه روحانی و تعالی اخلاق اوحدالدین توبه و به دروغ خود اعتراف می‌کند و می‌گوید که: به من یاد دادند که چنین کنم.

یک بار نیز عمادالدین و یارانش شایعه مرگ اوحدالدین را در بصره و موصل و برخی اماکن دیگر که مریدان و شاگردان اوحدالدین در آنجاها بودند منتشر می‌کنند تا آنان را پراکنده سازند. اما سرانجام کاری از پیش نمی‌برند و اوحدالدین همچنان تا پایان عمر به همین مقام باقی می‌ماند. شاید یکی از علل اختلاف در تاریخ وفات وی همین انتشار شایعه مرگ او به تحریک عمادالدین باشد. برای اطلاع بیشتر از این سفرها و ماجراهای تو ان به مناقب اوحدالدین رجوع کرد. وی غالباً به

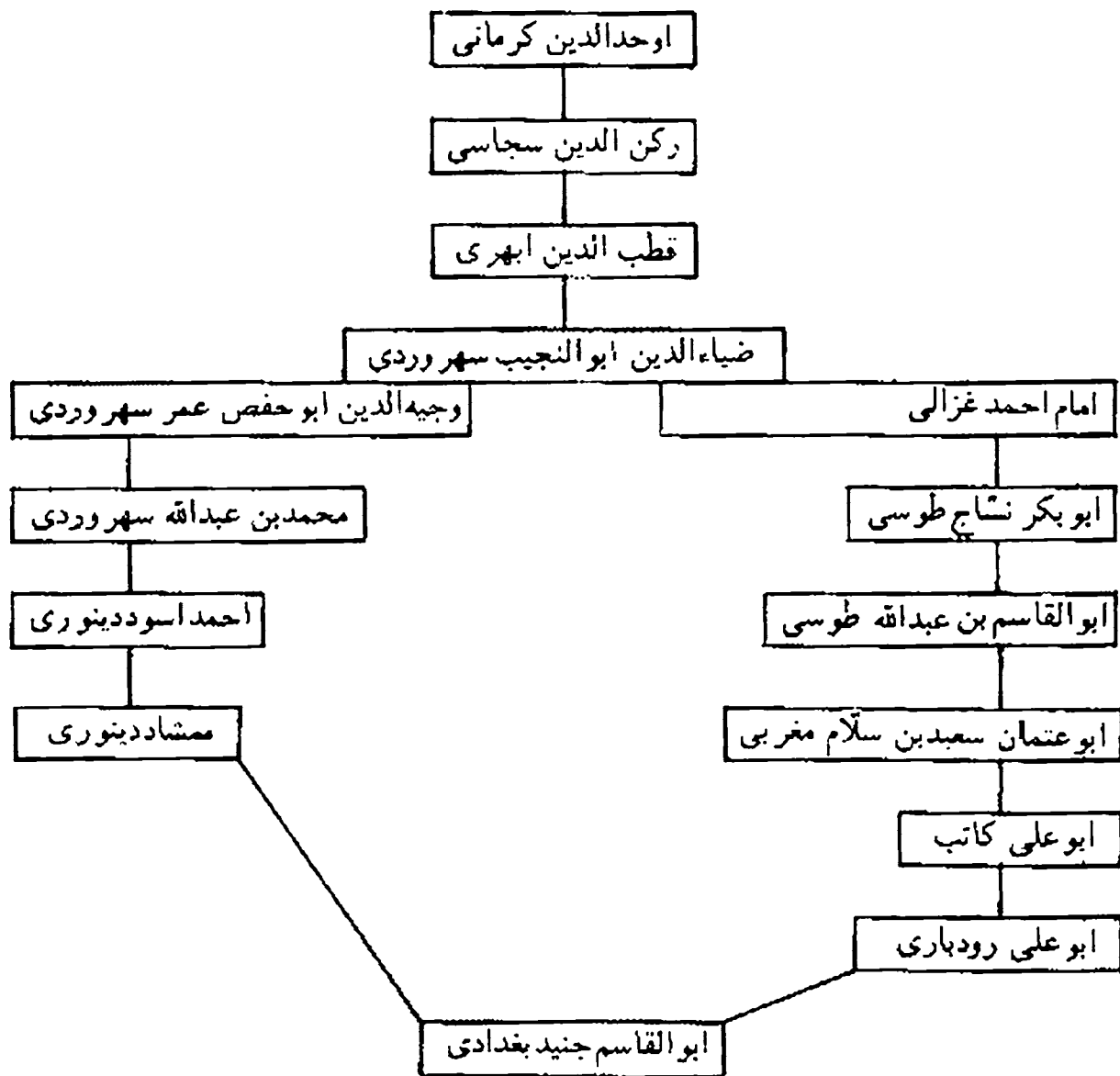
صورت ناشناس سفر می کرده و گاهی به خدمت کاروانها و... مسافران دیگر در می آمده است و حتی يك بار که ناشناس سفر می کرد به وسیله چند نفر مضروب گردیده است.

استادان و مرشدان

چنانکه متذکر شدیم، پس از گریختن از کرمان به بغداد، در آنجا به تحصیل علم پرداخت و در فقه شافعی به درجه معینی رسید؛ و بعداً مدرس مدرسه حکاکیه گردید. البته نام استادان وی در فقه نامعلوم است و نه در مناقب و نه در هیچ مأخذ دیگری ذکری از آنان نرفته است.

رکن الدین سجاسی اولین و بزرگترین و شاید تنها پیر بزرگ اوحدالدین است که ماجرای آشنایی آنها را ذکر کردیم.

شهابالدین سجاسی برادر رکن الدین سجاسی از دیگر پیران طریقت که اوحدالدین به



درخواست رکن الدین مدّنی در خدمت او می بود. شهاب الدین سجاسی فردی خشن و تندخو بود و هر که به خدمتش می رفت پس از مدّت کوتاهی از وی می گریخت، گریختنی! شیخ اوحدالدین مدّنی بدون شکایت او را خدمت می کند و با وی به سفر نیز می رود و پس از مدّتی به خدمت رکن الدین باز می گردد. ماجرای آن را مناقب اوحدالدین نقل کرده است.

رکن الدین سجاسی، پیر اوحدالدین، از مریدان قطب الدین ابهری (۵۷۷-۵۰۰) و وی از خلفای ضیاء الدین ابوالنجیب عبدالقاهر بن عبدالله بن محمد بن عمویّه سهروردی (۵۶۲-۴۹۰) بود و او نیز خرّقه از عموی خود وجیه الدین ابو حفص عمر بن محمد بن عبدالله قاضی سهروردی گرفته بود. به طور کلی شجره تصوّف اوحدالدین بر طبق نمودار از دو شاخه به جنید بغدادی می رسد و خود او نیز از سلسله سهروردیه است.

یان ریپکا می گوید: «اوحدی کرمانی در مظان ارتداد بود که بی گمان در مورد شاگرد مهم ترین منادی وحدت وجود، یعنی محی الدین عربی اسپانیایی مغربی امری تنگفت نیست.»^{۴۳} وی در حقیقت چنان که پیداست اوحدالدین را مرید و شاگرد و متأثر از محی الدین می داند. اما این گفته هیچ اساسی ندارد و همین اشتباه نیز به وسیله برخی محققین ایرانی عیناً تکرار شده است چنان که در مجله ارمغان آمده: «شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی متخلص به «اوحد» از جمله عرفا و مرید شیخ محی الدین عربی است.»^{۴۴} به نظر می رسد که مأخذ آنان کتاب تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون بوده باشد که می گوید: «شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی مانند عراقی یکی از پیروان بلکه بنا بر آنچه صاحب مجمع الفصحا گفته یکی از اصحاب خاص یا از شاگردان مقرب شیخ کبیر محی الدین ابن العربی است.»^{۴۵}

ظاهر ابر همین اساس است اشتباهی دیگر، که بدین ترتیب مطرح شده: «اندیشه انسان کامل در مسیر خود تا قرن ششم با مایه هایی از تصوّف و تشیع ادامه یافت و در این عربی به اوج خود رسید و از طریق او در ادبیات ملل اسلامی گسترش و دامنه وسیع یافت. فخر الدین عراقی و اوحدالدین کرمانی و بعد از ایشان شیخ محمود شبستری به تأثیر اندیشه های او، فکر انسان کامل را در ادبیات فارسی رواج بیشتری دادند، به حدّی که مهم ترین بحث تصوّف و ادبیات عرفانی شد، زیرا جوهر عقاید این عربی را تشکیل می دهد.»^{۴۶} البته احتمالاً این گفته اخیر نیز نقل قولی از «سیدر» آلمانی است. که در هر صورت درست نیست، زیرا بر اساس معتبرترین اسنادی که پیش از اینها ذکر شد، از جمله مناقب اوحدالدین و نفعات الانس و تذکره های نزدیک به زمان اوحدالدین، وی شاگرد و مرید رکن الدین سجاسی بوده است و حتی برخلاف گفته ادوارد براون، صاحب مجمع الفصحا نیز در هیچ یک از این همه صفحات کتاب خود چنین حرفی را نزده و بلکه تصریح به ارادت اوحدالدین به رکن الدین دارد و می گوید: «به صحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی رسیده و ارادت شیخ رکن الدین سجاسی را

۴۳. تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا، ص ۴۰۲. ۴۴. مجله ارمغان، سال ۳۲، ص ۸۲. ۴۵. تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا جامی)، ص ۱۵۴. ۴۶. نصرف اسلامی، نیکلسون، یادداشت های مترجم، ص ۲۲۳.

گزیده...»^{۴۷} و در میان تمام منابع، فقط تذکره روشن چنین نوشته: «مولانا ابوالمحامد اوحدی کرمانی مرید و خلیفه شیخ شهاب الدین سهروردی و مستفید از خدمت شیخ محی الدین ابن عربی بود.»^{۴۸} و بدون شك کلمه «مستفید» هرگز بدین معنی نیست که اوحالدین مرید و شاگرد و از اصحاب خاص و مقرب محی الدین بوده است. البته غالب تذکره‌ها و حتی خود فتوحات مکیه ابن عربی دلالت بر مصاحبت و دیدار و ملاقات این دو دارد ولیکن نه شاگردی و مریدی. چنان که گفتیم هیچ منبعی چنین مسئله‌ای را مطرح نکرده و معلوم نیست ماخذ ادوارد بر اون چه بوده است.

از دیگر کسانی که به عنوان پیرو مراد اوحالدین نام برده شده، شیخ شهاب الدین عمر سهروردی است و این نقل فقط در تذکره الشعراى سمرقندی آمده است بدین ترتیب: «شیخ اوحالدین کرمانی یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ الاسلام والمسلمین شهاب الدین ابو حفص عمر سهروردی بوده.»^{۴۹} و نیز در تذکره روشن بدین ترتیب: «مولانا ابوالمحامد اوحدی کرمانی مرید و خلیفه شیخ شهاب الدین سهروردی...»^{۵۰} و در تذکره الشعرا محمد عبدالغنی خان نیز آمده: «ابو حامد اوحالدین مرید خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه است و معاصر ابن عربی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی است.»^{۵۱} همین استیفاء را برخی معاصرین نیز تکرار کرده‌اند، بدین صورت: «شیخ ابو حامد اوحالدین کرمانی از بزرگان صوفیه... شاگرد ابو حفص عمر سهروردی بود.»^{۵۲} در فرهنگ معین نیز فرد اخیر مرشد اوحالدین معرفی شده است.^{۵۳} و نیز در تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا.^{۵۴}

اینها نیز بر اساس همان اسناد معتبرتر کاملاً اشتباه است، بخصوص که مشرب شیخ شهاب الدین، از جهت پاره‌ای سخت‌گیرها، هرگز مطابق آموخته‌ها و مشرب اوحالدین نبوده و حتی اوحالدین را در دوره‌ای مورد تکفیر قرار داده است. اگر چه صاحب مناقب اوحالدین دوستی و نزدیکی آنان را نقل می‌کند ولی هرگز هیچ منبع و دلیل معتبر دیگری مریدی اوحالدین نسبت به شهاب الدین را اثبات و حتی مطرح نمی‌کند.

معین الدین چشتی نیز بر خلاف گفته تذکره الشعراى محمد عبدالغنی خان، هرگز پیرو اوحالدین نبوده است و هیچ يك از منابع معتبر، حتی ملاقات این دو را ضبط نکرده‌اند. به طور حتم اگر چنین ارادتی وجود داشت، حداقل تذکره‌ها و منابع نزدیک به زمان اوحالدین ملاقاتی را بین این دو ذکر می‌کردند، اگر چه ملاقاتشان هیچ استبعادی ندارد.

بنابر استدلالهای فوق و بر اساس منابعی چون مناقب اوحالدین، فتوحات مکیه، تاریخ حبیب السیر، نجات الانس، سدالآزار، طرائق الحقایق، خزینه الاصفیاء و... شکی باقی نمی‌ماند که وی از سلسله سهروردیه و مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است.

۴۷. مجمع النصح، ج ۱، ص ۲۳۶. ۴۸. تذکره روشن، ص ۹۲. ۴۹. تذکره الشعراى سمرقندی، ص ۲۳۳.
 ۵۰. تذکره روشن، ص ۹۲. ۵۱. تذکره الشعرا، محمد عبدالغنی خان، ص ۲۲. ۵۲. سنارگان کرمان، دکتر حسین بهزادی، ص ۶۴. ۵۳. فرهنگ معین، ج ۵، ص ۸۲۰. ۵۴. تاریخ ادبیات ایران، دکتر ذبیح الله صفا، ج ۲، ص ۲۲۱.

معاصران و دیدارها

محمی الدین عربی از مشهورترین همعصران اوحدالدین بوده است (۶۳۸-۵۶۰). آن دو در دمشق و قونیه و مصر با یکدیگر دیدارهایی داشته‌اند، که قبلاً اشاره‌ای کردیم. جامی در نفعات الانس ماجرای دیدار اوحدالدین را در منزل محمی الدین، در سال ۶۰۲، این طور نقل می‌کند: «شیخ محمی الدین بن العربی در بعضی مصنفات خود می‌گوید که در سنه اثنین و ستمائة شیخ اوحدالدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود. وی گفت. در بلاد ما خواجه یوسف همدانی که زیاده از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویه خود بود که خاطر بیر و ن رفتن در دل وی خطور کرد؛ و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیر و ن آید و آن بر وی گران آمد و نمی‌دانست که کجا باید رفت؛ و بر مرکبی سوار شد و سروی را بگذاشت تا هر کجا که خدای متعال خواهد وی را ببرد. آن مرکب او را از شهر بیر و ن برد و به بادیه درآمد تا وی را به مسجدی ویران رسانید و بایستاد. شیخ فرود آمد و به مسجد درآمد، دید که شخصی سر در کشیده است. بعد از ساعتی سر بالا کرد، جوانی بود با هیبت، گفت با یوسف مرا مشکل شده است و ذکر شیخ آن را بیان فرمود. بعد از آن گفت ای فروزنده هر گاه تو را مشکلی شود به شهر در آی و از من بیرس و مراد رنج می‌فکن. شیخ گفته است که آن جوان به من نظر کرد و گفت هر گاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو. شیخ ابن العربی می‌گوید که من از آنجا دانستم که مرید صادق به صدق خود نحر یک شیخ خود به جانب خود می‌تواند کرد.»^{۵۵} غالب تذکره‌ها مصاحبت و دیدار این دورا متذکر شده‌اند.

شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر سهروردی (۶۲۲-۵۳۹) همعصر مشهور دیگر اوست، برخی وی را مرشد اوحدالدین ینداشته‌اند که گفتیم بر اساس اسناد صحیح نیست. مشهور است که وی اوحدالدین را کافر و مبتدع خوانده است، ولیکن مناقب چیزی راجع به این مسئله ندارد و بر عکس روابط بسیار نزدیک این دورا نقل می‌کند و ما ماجرای ایمنه‌خاتون و حضور اوحدالدین بر بستر مرگ شهاب الدین را بیان کردیم.

جامی در نفعات الانس می‌گوید: «در رساله اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله - رحمه الله تعالی - گفته است که آن روز که قافله در منی بود یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی - قدس الله تعالی روحه - آنجا بود. به زیارت وی رفتیم. الحق بس مردی عزیز بود. ساعتی بنشستیم و از هر نوع سخن می‌رفت. از وی پرسیدم که ما شنیده‌ایم که شیخ شهاب الدین - قدس سره - شیخ اوحدالدین را مبتدع خوانده و بی‌پیش خود نگذاشته است، راست است؟ آن پیر گفت: بلی، و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحدالدین می‌کرد. فرمود که پیش من نام وی مبرید که او مبتدع است. اما روزی دیگر هم خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحدالدین شنیده و گفته که هر چند شیخ مرا مبتدع گفت اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ رفت، و در این معنی بیتی عربی گفته است و آن بیت این است:

ماساeanی [ذکراک] لی بمسبة بسل سرنی انی خطرت ببالکا
 (بد نیامد مرا آنکه به دشنامی یاد کردی، بلکه شاد گردانید مرا اینکه بر دل تو گذشتم) شیخ
 شهاب الدین - قدس سره - خلق وی را تحسین کردند.^{۵۶} البته این بیت به شکلی دیگر از شاعری
 «ابن الدومینه» نام است.^{۵۷}

به هر حال اگر بخواهیم گفته صاحب مناقب اوحدالدین را نیز بپذیریم استبعادی در میان نیست و
 این تکفیر می تواند قبل از نزدیک شدن این دو به یکدیگر باشد. در هر صورت مشرب و طرز تفکر این دو
 با هم کاملاً متفاوت بوده و تنها نقطه مشترک میان آنها به طور حتم فقط حفظ ظواهر شرع بوده است.
 این مسئله از رباعیات وی نیز بر می آید. و ممکن است همین مسئله باعث نزدیکی این دو شده باشد.
 به هر حال اگر شیخ شهاب الدین با اوحدالدین دوستی نمی داشت قطعاً اصحاب و مریدانش نیز هرگز
 پس از مرگ وی اوحدالدین را به شیخ الشیوخی نمی پذیرفتند و با او در مجلس سوگ شهاب الدین
 شرکت نمی جستند. می توانیم این طور تصور کنیم که مبتدع خوانده شدن اوحدالدین از جانب
 شهاب الدین در اوایل کار اوحدالدین و قبل از روابط نزدیک این دو با هم بوده است.

شمس تبریزی (متولد ۵۸۲) نیز یکی دیگر از بزرگ ترین عرفای همعصر اوحدالدین و احتمالاً از
 شاگردان و مریدان رکن الدین سجاسی بوده است. البته مرحوم استاد فروزانفر در این امر تشکیک
 کرده اند و گفته اند: «بعضی گفته اند که شمس الدین مرید و تربیت یافته رکن الدین سجاسی است که
 شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود و این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل
 نمی نماید و ممکن است که اوحدالدین و شمس الدین هر دو به خدمت رکن الدین رسیده باشند ولیکن
 اختلاف طریقه این دو با یکدیگر چنان که بیاید تا اندازه ای این قول را که در منابع قدیم تر هم ضبط
 نشده ضعیف می سازد.»^{۵۸} البته باید گفت که اختلاف طریقه نمی تواند دلیلی بر انکار این مسئله باشد و
 می توان گفت که رکن الدین شاگردان خود را به گونه ای تربیت می کرده که هر یک مستقلاً بتوانند
 دست به کشف بزنند و طریق سلوک را به نحوی خاص خویش پیش گیرند. به هر حال با توجه به احوال
 شمس تبریزی که به یک پیر قناعت نکرده و سفرهایی را به خاطر شاگردی پیران مختلف پیش گرفته
 بود، هیچ بعید نیست که شمس تبریزی مدنی نیز شاگردی رکن الدین را کرده باشد.

ماجرای برخورد و دیدار شمس الدین و اوحدالدین بسیار مشهور است و غالب تذکرها آن را
 آورده اند، با این تفاوت که گروهی ماجرا را در بغداد و گروهی در دمشق ذکر می کنند. به نظر می رسد که
 در دمشق صحیح تر باشد. ماجرا از این قرار است که روزی اوحدالدین که در حال نظاره بتان و
 زیبارویان بوده است، شمس بروی می گذرد. «شیخ شمس الدین تبریزی - قدس سره - از وی
 پرسیدند که در چه کاری؟ گفت: ماه را در طشت آب می بینم. پس شیخ شمس الدین گفت که اگر بر

۵۶. نفعات الانس، ص ۵۳۳-۵۳۲. ۵۷. تاریخ ادبی ایران، ص ۱۵۴.

۵۸. رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد، بدیع الزمان فروزانفر، ص ۵۶.

قفای دنبال نداری چرا بر آسمانش نمی بینی؟»^{۵۹} «که بی حجاب ماه به نظر تو در آید؟»^{۶۰} «جامی شاعر مشهور قرن نهم این داستان را به نظم درآورده است:

شمس تبریز دید کواحددین
در دمنق از هوای غمزه زنان
سر بدو برد آشکار و نهفت
چششمه آفتاب می بینم
گفت: هیهات این چه بی بصری است
سر زیستی به سوی بالا کن
گفت: ای شیخ در چه کاری؟ گفت:
لیک در طشت آب می بینم.
راست بین باش این چه کج نظری است
سوی خورشید چشم خود واکن»^{۶۱}

ماجرای دیگری نیز از دبدار این دو نقل شده و بدین صورت است که پس از پاسخ شمس در ماجرای فوق «اوحدالدین به رغبت تمام گفت که بعدالیهوم می خواهم در بندگیّت باشم» گفت به صحبت ما طاقّت نیاری، شیخ به جد گرفت، فرمود به شرطی که علی ملاّالتاس در میان بازار بغداد با من نبید بنوشی! گفت: نتوانم. گفت: برای من نبید خاصّ توانی آوردن؟ گفت: نتوانم. گفت: وقتی من نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ گفت: نه نتوانم. شمس الدین بانگی بزد که از پیش مردان دور شو!»^{۶۲}

به نظر می رسد که این روایت بدین صورت از ساخته های مخانقان اوحدالدین باشد. زیرا خود شمس آن را بدین صورت نقل می کند: «خدای را بندگانند که ایشان را در حجاب آرد، با ایشان اسرار گوید؛ مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیمها کردی، باز به خلوت خود در آوردی. روزی گفت چه باشد اگر به ما باسی؟ گفتم به شرط آنک آشکارا بنشین و شرب کنی پیش مریدان، و من نخورم؛ گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم: تا تو فاسقی باشی نیک بخت و من فاسقی باشم بدبخت، گفت: نتوانم، بعد از آن کلمه ای گفتم، سه بار دست بر پیشانی نهاد.»^{۶۳} و در حقیقت پیدا است که مقصود شمس «آزمایش اوحدالدین بوده است در مقام تجرید و تفرید که حقیقت آن در مرحله معاملات صرف نظر از خلق و توجه به خالق است به تمام و کمال همت، و صاحب این مقام را پس از رعایت دقیق اخلاص، اندیشه درد و قبول عام نباشد.»^{۶۴} البته پیدا است که روش شمس در رابطه با مذهب و افکار عام، پشت پا زدن به ظواهر و سنتها بوده ولی اوحدالدین به تمام و کمال ظواهر شرع را با دقت رعایت می داشته و پا از آن فراتر نمی گذاشته است و این نیز خود نوعی توجه او به مظاهر را بیان می کند.

شمس تبریزی سخن دیگری نیز درباره اوحدالدین دارد. آنجا که بحت هوا، یعنی جذبۀ عشق الهی را مطرح می کند، می گوید: «اما شرح هوا، بدان که از این هوا روزن و دنیا نمی خواهیم، بلکه گرد دنیا نیارد گشتن، از بیم آنکه مستی هوا کم نشود... عماد و امثال او در مستی هوا کامل بودندی، به

۵۹. نفعات الانس، ص ۵۳۳. ۶۰. خزینة الاصفیاء، ج ۲، ص ۲۶۶. ۶۱. سنارگان کرمان، ص ۶۴.

۶۲. رساله در تحقیق احوال زندگانی مولانا... ص ۵۸

۶۳. مقالات شمس، تصحیح احمد خوشنویس، ص ۳۴۷ و ۳۴۸. ۶۴. رساله در تحقیق احوال مولانا... ص ۵۸.

مستی روح بسوی بردندی و راه یافتندی. اوحد نزدیک تر بود به تمامی هوا»^{۶۵}

مولانا جلال الدین محمد بلخی از همعصران دیگر اوحدالدین است. دیدار این دو اول بار توسط فریدون بن احمد سهسالار مطرح شده بدین صورت: «دیگر وقتی خداوندگار مادر محروسه دمشق بود چند مدت با ملک العارفین موحد مدقق کامل صاحب الحال و القال شیخ محی الدین عربی و سید المشایخ و المحققین الشیخ سعدالدین حموی و از سید المشایخ شیخ عثمان الرومی و موحد مدقق عارف کامل فقیر ربانی شیخ اوحدالدین الکرمانی و ملک المشایخ و المحدثین شیخ صدرالدین القونوی صحبت فرموده اند و حقایقی که تقریر آن طولی دارد. به همدیگر بیان کرده.»^{۶۶}

به طور حتم این دیدار نباید بعد از سالهای ۶۳۰ یا ۶۳۱ باشد زیرا اوحدالدین از سال ۶۳۲ تا آخر عمر در بغداد بوده و سفری در این زمان از وی ضبط نشده است و همان طور که گفتیم بغداد پایان سفر او بود. در سالهای ۶۳۰ و یا ۶۳۱ نیز یک دوره سفر را آغاز کرده است و به طوری که اشاره رفت آخرین سفر حج او بود و پس از بازگشت از حج به ملتیه و قیصریه رفت. بنابراین دیدار با مولانا نمی تواند در خلال این سالها یعنی از سال ۶۳۰ به بعد باشد. با توجه به اینکه مولانا در سال ۶۰۴ متولد شده است در این زمان ۲۶ سال سن داشته. از طرفی، اوحدالدین در سال ۶۱۶ و ۶۱۷ در ملتیه و سپس مدتی در زندان سیواس بوده است، لذا در این سالها نیز دیدار آنان درست به نظر نمی رسد. چون مولانا در سال ۶۱۶ دوازده ساله بوده است، بنابراین دیدار این دو یا باید بین سالهای ۶۱۸ تا ۶۳۰، یعنی از چهارده سالگی تا بیست و شش سالگی مولانا باشد و یا قبل از ۶۱۶، یعنی پیش از ۱۲ سالگی. نظر اول به عقیده من صحیح تر است زیرا کیفیت بیان فریدون بن احمد بدون شك حکایت از کودکی مولانا ندارد. پس باید پذیرفت که دیدار مولانا با اوحدالدین در نوجوانی وی یعنی از چهارده تا بیست و پنج یا بیست و شش سالگی او بوده است.

اخلاکی در مناقب العارفین نظر مولانا را راجع به اوحدالدین چنین نقل می کند: «همچنان از کمال اصحاب منقول است که روزی در بندگی مولانا حکایت شیخ اوحدالدین کرمانی - رحمه الله علیه - می کردند که مردی شاهد باز بود اما با کباز بود و چیزی نمی کرد، فرمود کاشکی کردی و گذشتی. ای برادر بی نهایت در گهی است بر هر آنچ می رسی بسا الله مه ایست چنانک درویشی به خدمت ابایزید - رحمه الله علیه - آمد تا مرید شود، شیخ فرمود که از این گناهان مشهور که در افواه انان و ذکور مذکور است هیچ کرده ای؟ گفت: نی؛ فرمود که: برو همه را ببین و بگذر آنگاه بیا و مرید شو تا مبادا که در خلوات آن زهد صرف تو، تو را رهزنی کند و عجیبی در باطن تو سرزند و بکلی ذلول شیطان ذلیل شوی و از شومی خود بینی از خدایینی محروم مانی، چه از دید طاعات عجب هستی می زاید و از دیدن گناهان مسکنت و شکستگی سر می زند، پس مرد مردانه آن است که روز به روز بیشتر شود و پیشتر رود و دمبدم از قال به حال ارتحال نماید، همانا که در این راه تعلق و توقف موجب هلاک تست.

همچنان روزی حضرت مولانا فرمود که شیخ اوحدالدین در عالم میراث بد گذاشت قله و وزرها و وزر من عمل بها

هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان راهب میراث از خوش آب آن چه میراث است اورثنا الكتاب»^{۶۷}

به طور کلی نظر مولانا این است که شاهد بازی نباید در سطح ظاهر متوقف شود بلکه باید از آن گذشته و به عمق آن رسید و در درون جمال شاهد، جمال الهی و حقیقت هستی را یافت. البته تفسیر افلاکی با برداشت ما تفاوت دارد و مادر آینده که توضیح بیشتری در اعتقادات اوحدالدین خواهیم داد، آن را شرح بیشتری می دهیم. اگر چه تفسیر افلاکی بسیار زیبا و بجاست. به هر حال این اعتقادی نیست که فقط اوحدالدین داشته باشد، چنان که شیخ نسطاح، روزبهان بقلی شیرازی نیز عشق انسانی را نردبان عشق الهی می داند و توقف در آن را جایز نمی شمارد و می گوید: «عشق الانسان سلم عشق الرحمن»^{۶۸} و «این ره امتحان عشق عشاق ازل است، تا بر این صراط چو موی که حلاوت عشق انسانی است، به بالای دوزخ بنگذرنند، به بهشت مشاهده ازل نرسند، زیرا که قضا مقضی آمد.»^{۶۹} شیخ نجم الدین کبری، احمد بن عمر بن محمد خوفی خوارزمی، که در جنگ در برابر مغولان به شهادت رسید (۶۱۸ ه.ق) از همعصران اوحدالدین است و ماجرای بر خورد این دور اقبل از این ذکر کردیم.

شیخ نجم الدین دایه، ابو بکر عبدالله بن محمد رازی (متوفی ۶۵۲) نیز از همعصران وی بود و دیدار کوتاهی با اوحدالدین داشت.

سعدالدین محمد بن مؤید بن عبدالله بن علی جموی (احتمالاً متوفی ۶۵۸) و شاگرد و خلیفه اش مجدالدین بغدادی (مقتول ۶۰۷ یا ۶۱۷) نیز در شهر حلب با اوحدالدین ملاقات داشته اند، این مجدالدین از شاگردان بزرگ نجم الدین کبری نیز بوده است.

شیخ کامل تبریزی در قیصریه و فقیه زاهد تبریزی در تبریز و فقیه احمد از صوفیان فونیه نیز در این شهر، با اوحدالدین دیدارهایی داشته اند.

شیخ علی حریری ابو الحسن بن حسین بن منصور (متوفی ۶۴۵) نیز دیدار کوتاهی با اوحدالدین در مصر، و در حمام داشته و وی را «مرد» نامیده است.

شیخ عثمان رومی از دیگر مشایخ صوفیه قرن هفتم است که اوحدالدین در دمشق، در آخرین سفر خود به حجاز و زیارت کعبه او را ملاقات می کند و شیخ عثمان بسر خود شرف الدین را به همراه اوحدالدین به سفر مکه می فرستد.

صدرالدین محمد بن اسحاق قونوی (متوفی ۶۷۲) از مهم ترین پیروان محی الدین عربی که محی الدین وی را به اوحدالدین سپرده و ظاهر ادر حدود پانزده سال نزد اوحدالدین بوده و ارادت فراوانی نیز به اوحدالدین داشته است به طوری که «وصیت کرده بود که خرقه ابن عربی را س از

مرگ و به هنگام دفن در او پوشانند و سجادهٔ اوحدالدین را فرش قبرش سازند.^{۷۰} دیدار آنان در مصر بود که صدرالدین به اجازه و سهارش محی الدین به همراه اوحدالدین راهی سفر حجاز می شود، وی ظاهر اُپس از حج با اوحدالدین به حلب می رود و حضور سعدالدین حموی را در می یابد و آنگاه با او به ملطیه می رود و مدتی نزد اوحدالدین می ماند. قبلاً نیز راجع به وی صحبت کرده ایم.

شجاع الدین ابهری از دیگر مریدان و شاگردان بنام رکن الدین سجاسی بود که پیش از این گفتیم اوحدالدین را به نزد رکن الدین می آورد.

سیف الدین سعیدبن مطهر باخرزی (متوفی ۶۵۸) از خلفای نجم الدین کبری نیز از معاصران اوحدالدین بوده و لیکن ملاقاتی میان آنان ضبط نشده است، بعید نیست که دیداری میانشان اتفاق افتاده باشد.

سراج الدین ابوالثناء محمودبن ابی بکر ارموی (۶۸۲-۵۹۴) که از حکما و فقها و علمای مشهور بود در ملطیه به ملاقات اوحدالدین شتافت و مدتی از وی مستفید گردید.

قاضی تاج الدین ابواحمد محمدبن حسین ارموی (متوفی ۶۵۳) که از شاگردان معتبر امام فخرالدین رازی (متوفی ۶۰۶) و از حکمای مشهور بود، از اوحدالدین هواداری می کرد، وی در بغداد می زیست و با اوحدالدین دیدارهایی نیز داشت.

ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی (متوفی ۵۹۷) از دانشمندان هواخواه رکن الدین سجاسی بوده و در بغداد می زیسته و دیداری نیز با اوحدالدین داشته است.

شیخ عزالدین مودود بن محمدبن محمود الذهبی از شاگردان و مریدان شیخ روزبهان بقلی شیرازی بود که پس از مرگ شیخ روزبهان در محرم سال ۶۰۶ به سفر حجاز رفت و در آنجا با اوحدالدین دیدار کرد. این دیدار و سال آن را شدالازار ذکر کرده است.^{۷۱} غالب این دیدارها در مناقب اوحدالدین آمده است.

شاگردان و مریدان و پیروان

از شاگردان و مریدان و پیروان بلافصل او که غالباً مناقب اوحدالدین نام برده است می توان افراد زیر را ذکر کرد:

۱. یوسف سرماری
۲. نورالدین لرستانی
۳. نورالدین توفانی
۴. کریم الدین قزوینی
۵. سیدی نجم الدین - که از خلفای اوحدالدین بود.
۶. کریم الدین نیشابوری - که چهار رباعی از او در مدح و مرثیهٔ اوحدالدین در پایان رباعیات

اوحدالدین آمده که بدین مضمون است:

ای دل عرضش دان که عرض مقصد نیست
گر جوهر فقر هست جز اوحد نیست
مرد است درین محل که جز مقصد نیست
فضل احد است و حدّ این اوحد نیست
بیهوده فراق دوستان برنگزید
برگشت زما مقام علوی طلبید
از ما نرهد هر آنک با ما پیوست
۷۲

هر تن که در او جوهر دین مفرد نیست
دل گفت که در حیّز امکان وجود
و: در عالم ترکیب دل مفرد نیست
آن چیز که حدّ فقر پنداشته‌ای
و: آن شیخ که در جهان کسش مثل ندید
پیوند از این جهان سفلی بیرید
و: لا اثبات است چون به‌الا پیوست

۷. فخرالدین حسن

۸. عمادالدین ملطیه‌ای

۹. عزیز — خادم اخستان شروانشاه

۱۰. شمس الدین عمر بن احمد تفریسی — که از خلفای اوحدالدین بود و سه رباعی از او در مدح

شیخ در پایان رباعیات اوحدالدین آمده که بدین مضمون است:

وی وصف تو در کمال بگذشته زحد
ورنه دوری نیست زاوحد به احد^{۷۳}
اندر طلبش جان بدهم تا به احد
گویم به جواب او که اوحد، اوحد
در کار هزار مرده کن یسک دم را
چون تو گه‌ری کجا بود مریم را

ای همت تو مدبّر ملک ابد
واوی است نشانه ولایت به میان
و: چون همت او مدبّر ماست ابد
ور زانک زمن سؤال پرسد ملکی
و: ای چشمه حیوان لب تو عالم را
وای گشته خجل دم مسیح از دم تو

۱۱. سعدالدین نخجوانی — که از خلفای اوحدالدین بود.

۱۲. زین الدین صدقه — نیز از خلفای اوحدالدین بود.

۱۳. تقی الدین اردوگردی

۱۴. بشیر — که خادم اوحدالدین بود.

۱۵. بدرالدین مختار — از خلفای معتبر او بود

۱۶. اخی احمد — شحنه وقت ملطیه

۱۷. شیخ احمد نخجوانی

۱۸. شیخ احمد تبریزی

۱۹. شهاب الدین عیسی اهری

۷۲. این بیت در میکرو فیلم و نسخه عکسی نیامده است.

۷۳. در کنار این رباعی در نسخه اساس نوشته شده: ورنه نبود دوری از اوحد به احد.

۲۰. معین الدین نبریزی

۲۱. فخرالدین عبدالعزیز بن عبدالجبار بن عمر اخلاطی - که قاضی تفلیس و از همکاران خواجه نصیرالدین طوسی نیز بود.

اینان پیروان بلافصل او بودند و لیکن وی با واسطه نیز پیروانی داشت که از اعتقادات و روش او متأثر بودند. از این گروه افراد زیر را می توان نام برد.

۱. اوحدی مراغه‌ای اصفهانی (۷۳۸-۶۷۰) - با واسطه مرید اوحدالدین بوده و پس از گرایش به اوحدالدین تخلص خود را «اوحدی» قرار داده است. و همین تخلص باعث اشتباه برخی اشعار این دو شده است، که قبلاً توضیح دادیم. برخی وی را از مریدانی می دانند که در خانه اوحدالدین چله نشینی می کردند. و مثلاً قاضی نورالله شوشتری می نویسد: «... مرید شیخ الشیوخ اوحدالدین کرمانی بوده»^{۷۴} و تاریخ حبیب السیر نیز نوشته است: «... شیخ اوحدی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است و این نسبت مبنی از آن است»^{۷۵} و به تبع آنان، آتشکده آذر و مجمع الفصحا (ج ۱، ص ۲۳۶) و خزینة الاصفیاء (ج ۲، ص ۲۶۵) و دانشمندان آذربایجان (ص ۵۵) و تاریخ نظم و نثر در ایران (مرحوم نفیسی، ج ۱، ص ۱۷۳) نیز همین اشتباه را تکرار کرده اند. البته مؤلف ریحانة الادب (ج ۱، ص ۲۰۶) و نیز مؤلف سخنوران آذربایجان (ج ۲، ص ۹۷۹) به این مسئله توجه داشته اند. با توجه به فاصله‌ای که میان تاریخ وفات اوحدالدین (۶۳۵) و تولد اوحدی (۶۷۰) وجود دارد پیدا است که این گفته بی اساس است و احتیاج استدلال دیگری نیست.

۲. فخرالدین عراقی - که او نیز عقاید مشابهی با اوحدالدین داشت. نقل شده است که این فرد نیز در چله خانه اوحدالدین می زیسته است که صحیح نیست زیرا وی در سال ۶۱۰ متولد شده و در هنگام وفات اوحدالدین بیش از ۲۵ سال نداشته است و «بلکه هنوز در سلوک قدم نگذاشته بود»^{۷۶} آنچه مسلم است عراقی در هندوستان مرید مولانا بهاء الدین زکریا مولتانی بوده است ولی هیچ مأخذ و سند معتبری ملاقات بین او و اوحدالدین را ثبت نکرده است و به طور کلی اوحدالدین نیز در کرمان مقیم نبوده است که در آنجا خانقاهی داشته باشد و اوحدی و عراقی و حسینی در آن به سر برند.

۳. سید حسینی سادات - راجع به این فرد نیز مانند اوحدی و عراقی گفته شده است ولیکن هیچ سند معتبری آن را تأیید نمی کند. اگرچه وی همعصر اوحدالدین بوده است.

۴. شاه قاسم انوار

۵. نصیرالدین محمد بن احمد خویی - صاحب مطالع الایمان

...

۷۴. مجالس المؤمنین. ۷۵. تاریخ حبیب السیر، ج ۲، ص ۲۲۰.

۷۶. لمعات، تصحیح محمد خواجوی، مقدمه، ص ۲۱.

ریاضتها و خلق و خو

چنان که گفته آمد اوحدالدین پس از تدریس در مدرسه «حکاکیه» تصمیم گرفت که همچون صوفیان به ریاضت و خودسازی بپردازد و صفای باطنی به دست آورد. بدین منظور خواست پای پیاده به حج برود و لیکن چون عادت به سختیها نداشت در آغاز به تمرین پرداخت. به عبادتها و روزه‌های طولانی دست زد و برهنه پا در کوجه‌های بغداد می‌گشت تا بارکن الدین سجاسی آشنا شد. آنگاه به خدمت او و نیز کارهای پست و سخت پرداخت و به خدمت شهاب الدین برادر رکن الدین درآمد که این مردی تندخو و خشن بود و کسی تاب تحمل وی را نداشت، و لیکن اوحدالدین خدمت خود را نزد او به پایان برد. وی تا سال ۶۲۲ به مسافرت‌های طولانی پرداخت و هفتاد و دو چله نشینی کرد، چنان که خود می‌گوید:

«اوحد» دم دل می‌زنی، اما دل کسو؟ عمری است که راه می‌روی، منزل کو؟
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات هفتاد و دو چله داشتی، حاصل کو؟
نیز برای ساختن و پروردن صبر و تحمل خویش کنیزی تندخو را به زنی گرفت که ماجرای آن ذکر شد. خود نیز می‌گوید:

او را خواهی دل به غمش بیکسو کن از بد بئیر و هر چه کنی نیکو کن
خواهی که طریق نیک خویان ورزی با خوی بد رفیق بدخو، خو کن
اوحدالدین به گفته خودش طبعی حساس داشته است و از برخی حکایات مناقب و مجادلات او برمی‌آید که ظاهر آن در آغاز کار تندخو نیز بوده و کله شقی نیز گاهی از او سر می‌زده است. و لیکن روی هم رفته از حسن خلق برخوردار بوده است، خود نیز می‌گوید:

ای دوست من از هیچ مشوش گردم وز نیمه نیم ذره دلخوش گردم
از آب لطیف تر مزاجی دارم در یاب مرا و گرنه آتش گردم
از مهم‌ترین و عالی‌ترین خصوصیات اخلاقی وی سعه صدر اوست که باعث می‌شده هر شیوه‌ای را به گونه‌ای بنگرد و با مخالفان به مدارا و مهر بانی رفتار کند، اگر چه به او نهمت می‌بستند و حتی گاهی آزارش می‌دادند، خود نیز در چند رباعی این موضوع را ذکر می‌کند. مانند:

اینها که ز اسرار قدر بی‌خبرند بی‌هیچ بهانه دشمن بکدگرند
ما با همه شیوه‌ای بسازیم و لیک چه سود که جمله خلق کوتاه نظرند
در این باره ماجرای تکفیر کردن شهاب الدین سهروردی و پاسخ اوحدالدین را آوردیم که شهاب الدین حسن خلق وی را تحسین کرده بود.

اعتقاد و روش اوحدالدین

وی فقیه شافعی بوده و از رباعیات وی نیز پیدا است که ظواهر شرع را کاملاً رعایت می‌کرده است. اما طریقه او در تصوف مبنی بر ستایش زیبایی و مظاهر آن بود. و خود این روش را اینگونه بیان می‌کند:
جان طفل ره است و شاهدهی دایه اوست شاهد بازی همیشه سرمایه اوست

این صورت زیبا که توش می بینی
و دلیل این اندیشه را بدین صورت بیان می دارد:

از مادر معنی چو نزاید معنی
چون بی صورت دید نشاید معنی

ناچار به صورتی بزیاید معنی
صورت باید تا بنماید معنی

البته باید در اینجا یاد آور شوم که بنیان و اساس اعتقادات تصوف در میان همه اهل تصوف کمابیش مشترک بوده است و به نوعی از یک سرچشمه منشأ می گیرد؛ نهایت اینکه بروز و ظهور این اعتقادات و روشها به مقتضای وضع زمان و مکان متفاوت است و نسبت به موقعیتهای مختلف اجتماعی زمینه های شخصی، از شدت و ضعف برخوردار بوده و سیر کمالی خاصی را پیموده است؛ اگر چه «استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر در سعدی نامه نوشته اند: هر یک از مشایخ صوفیان بنیاد کار و طریقت خود را بر ورزش یکی از مقامات و پایداری در تحقق بدان یا سیر در یکی از احوال و مراقبت آنها نهاده اند، چنان که بعضی سُکر و عزلت، گروهی مراقبت باطن و دسته ای صحبت و ایثار را اصل قرار داده اند و برخی از مشایخ راستین عشق و وداد را پایه ترقی و کیمیای سعادت شمرده اند.»^{۷۷} ولیکن این دلیل نیست بر اینکه مسائل و اصول دیگر به نحوی مورد پذیرش آنان نبوده و یا به کلی منکر آنها باشند، بلکه گاهی اظهار بی پروای مسائل که به قول متصوفه افسای اسرار الهی است، آن هم نزد همه کس و نامحرمان، مذموم شمرده می نبود. اگر حلاج اناالحق می گفت، یا بایزید و یا دیگران، می بینم که عملاً هیچ یک از متصوفه بعدی حلاج را تکفیر و انکار صریح نکردند و سخنی بر ضد او نگفتند، مگر تحت عنوان افشای اسرار.

چنان که حافظ می گوید:

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

بعدها نیز همین نظر به نوعی به وسیله محی الدین عربی، به عنوان وحدت وجود کمال بیشتری یافت، و در غالب آثار متصوفه به صورتی مطرح شد.

مسئله عشق و زیبایی نیز از همین مقوله است. تفحصی در زندگی عرفا و صوفیانی که اسنادی از زندگی آنان در دست هست، به خوبی نشان می دهد که غالب آنان به نوعی در زندگی خود عشقی داشته اند و مسئله زیبایی به نحوی در اعتقادات آنان جایی داشته است. اشعار غالب آنان مشحون از وصف معشوق و زیبایی یار است، بخصوص که احادیثی نیز راجع به این مسئله از پیامبر نقل شده، از جمله: «الله جمیل و یُحِبُّ الجمال» و «النظرة الی المرءة الحسناء والخضرة یزیدان فی البصر»^{۷۸} و در اغلب تألیفات عرفانی چون سوانح العشاق احمد غزالی و عبهر العاشقین روزبهان بقلی و کلمات فخر الدین عراقی و... بحثها و فصلهای مشبعی مرتبط با این مسئله آمده است و حتی عین القضاة نیز صریحاً مسئله عشق و زیبایی را مطرح می کند:

اوحد الدین معتقد است که محبوب، یعنی خداوند در همه عالم ظهور و تجلی دارد:

آن چیست ز هستی به جهان در که جز اوست
یا کیست نه نیست لطفش از دشمن و دوست
اندر ره معرفت تسوی چشم کسی
تو گم شده ای و گرنه عالم همه اوست
وی که زیبایی را مظهری از عالم معنی می داند و از دریچه رخ زیبا بدان عالم و زیباییهایش می نگرد و
راه می برد، همواره در پی شاهدان زیبا روست تا تجلی محبوب را در آنها ببیند. می گوید:

آن شاهد معنوی که جانم تن اوست
جان در تن من ز صورت روشن اوست
این روی نکو که شاهدش می خوانند
آن شاهد نیست لیک این مسکن اوست

لذا روی نیکو را جمال الهی می داند، ولیکن معتقد است که این نظر بازی و رخ نگری نباید از شهوت
مایه بگیرد و در مرحله سطحی متوقف بماند و بنا بر این می گوید:

خواهی که بود شاهدت ای مرد علیل
مانند سماعیل به نزدیک خلیل
گر شاهد را برای شهوت طلبی
سگ بر تو شرف دارد و شیطان تفضیل
و؛ هر کاه سوی شاهدی به شهوت نگرد
صدیق نباشد بر ما ز صدیق است
و؛ خلقان همه آلتند مهسند که تو
صانع بگذاری و در آلت پیچی

او معتقد است انسان که در جهان صور زندگی می کند و سائل و وسائلی به جز همین صور برای
درک معانی و حقایق برتر ندارد و راه خود را باید در میان همین صور بگشاید و در ورای آنها حقایق
اصیل را کشف کند و به درک معانی و عشق الهی نایل شود. خود می گوید:

زان می نگرم به چشم سر در صورت
کنز عالم معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت

این در واقع نوعی جهان بینی عرفانی و واقع نگری و انسانگرایی صوفیانه است که پایه و مایه
افکار و بینشهای اوحدالدین را تشکیل می دهد. به قول یان ریپکا این دسته از صوفیان «تجلیل از
زیباییهای آسمانی را در تکریم زیباییهای زمینی می دانستند».^{۷۹} و این نوعی اومانسیم است که در
ادبیات و عرفان و تصوف اسلامی دارای دوره ای خاص خود و سیر تکاملی ویژه ای بوده است که
ظاهر آهمین مسئله در نهایت به طرح «انسان کامل» انجامیده است. چرا که زیبایی خود کمال است.
حتی هنر و ادبیات اروپا نیز در دوره پویایی و تحرک خود از چنین مایه هایی برخوردار بوده است. با
نگاهی ژرف به پرده های نقاشی هنرمندان بخصوص ایتالیا و مجسمه های هنرمندان ایتالیا و یونان پی
می بریم که چه توجهی به نمودن زیباییهای انسانی، در تاریخ ترین زوایای بدن و زمین وجود داشته
است.

ظاهر این روش نگرشی نزدیک تر به انسان دارد و بیشتر در میان آنان سیر می کند و خبر بیشتری از
اینجا دارد. تا نگرستن به آسمان و غفلت از زمین و سر به هوایی تفاوت میان آنکه در آسمان می گردد و
به زمین می نگرد، با آنکه در زمین می گردد و به آن می نگردد در این است که آن یکی وسیع تر می بیند، اما
باطر حی در هاله ای از ابهام و کلیتی نامفهوم و دور، و این یکی محدودتر می بیند ولیکن آنچه را می نگرد

دقیق تر و روشن تر است و از نزدیک لمس می کند. این است تفاوت بینش با اوحدالدین با بسیاری دیگر. چنان که گفتیم روش پرستش زیباییها و ستایش آنها بینش و روش تازه ای نبوده و در سیر کمالی خود به اوحدالدین رسیده است. در قرن سوم نیز گروهی از صوفیان بودند که به «حُلَمانیه» شهرت داشتند و پیر و ابو حُلَمان دمشقی بودند. «این حُلَمانیان مردمی با ذوق و خوش مشرب بوده اند که به پیروی از پیر خود هر جا زیبارویی را می دیده اند، بی روپوش و ملاحظه و به آشکارپیش وی به خاک می افتاده اند و سجده می کرده اند.»^{۸۰} ظاهر آ پیر وان این گروه تا قرن پنجم هجری نیز می زیسته اند. شیخ روزبهان بقلی در *عبر العاشقین* می گوید: «بقای عشق به بقای حُسن است.»^{۸۱} «چندان که نظر عاشق در صفات معشوق حُسن اصلی بیند عشقش بیش باشد... برای آنکه در اصل عشق با حُسن متحد است.»^{۸۱} «چون جان عاشق به عشق انسانی تر بیت یافت و در سر عشق راسخ شد... نفس آماره در تحت لگد قهر عشق، مطمئن گشت... سیر منازل عشق انسانی بی روح تمام گشت، وی را آداب و علم طریق حاصل شد. در شواهد آثار شاهد یافت، لکن به معنی آن نرسید... چون از زندان امتحان به در آید، حلاوت عشق انسانی باز نیاید، زیرا که ذوق آثار جمال حق بیدید، لطایف آن وی را از وسایط برهانید، و در این منزل بعد از تهذیب منتظر لواجیح باشد.»^{۸۲} در این مرحله که تکامل روح است و تمرین عشق الهی به وسیله عشق انسانی، که در اثر زیبایی پدید آمده است، روح از هوا و هواها پاک و وارد عشق الهی شده است و مراحل و منازل این عشق را به طور ورزیده طی می کند و: «اگر — العیاذ بالله — دم عشق انسانی در بدایت عشق ربّانی پدید آید، مرد در دفتر طبیعت افکند، و دیر دیر با منازل خود رسد، زیرا که در این شرک است.»^{۸۳} اوحدالدین نیز در یک رباعی می گوید:

تا شاهد را زسخص جوئی ز نخست	تا دفسر غم زدل نشویی ز نخست
شاهد به بر تو زسخ ساده بود	شاهد معنی است ساده رویی ز نخست
حتی مولوی نیز چنین نظری دارد:	

این از عناینها شمر کز کوی عشق آمد ضرر	عشق مجازی را گذر بهر عشق حق است انتها
غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد	تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود	آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها	شد آخر آن عشق خدامی کرد بر یوسف قفا ^{۸۴}

عین القضاة همدانی نیز چنین می گوید: «دریغ عشق فرض راه است همه کس را. دریغ اگر عشق خالق نداری باری عشق مخلوق مهیا کن تا قدر این کلمات تو را حاصل شود.»^{۸۵} و «صیاد ازل چون خواست که از نهاد مجنون مر کبی سازد از آن عشق خود که او را استعداد آن نبود که به دام جمال عشق ازل افتد که آنگاه به تابشی از آن هلاک شدی، بفرمود تا عشق لیلی را یک چندی از نهاد مجنون

۸۰. شرح منتوی شریف، فروزانفر، ج ۱، ص ۳۱-۳۰.

۸۱. *عبر العاشقین*، ص ۴۷. ۸۲. *عبر العاشقین*، ص ۹۹. ۸۳. *عبر العاشقین*، ص ۹۱.

۸۴. دیوان غزلیات شمس. ۸۵. *نهیات*، تصحیح عقیف عسیران، ص ۹۶.

مرکبی ساختند تا پخته عشق لیلی شود، آنگاه بار کشیدن عشق الله را قبول تو اند کردن.^{۸۶} راجع به تمثّل، یعنی تجلّی جمال الهی در مظاهر گوناگون وجود نیز چنین می گوید: «اگر عشق حیلۀ تمثّل نداشتی همه روتدگان راه کافر شدند، از بهر آنکه هر چیزی که او را در اوقات بسیار بربک شکل و بربک حالت بینند از دیدن آن وقت او را وقت ملائت آید، اما چون هر لحظه یا هر روزی در جمالی زیادت و شکلی افزون تر بیند، عشق زیادت شود، و ارادت دیدن مشتاق زیادت تر. «یحییهم» هر لحظه تمثلی دارد مر «یحیونه» را و «یحیونه» هم چنین تمثلی دارد. پس در این مقام عاشق هر لحظه معشوق را به جمالی دیگر بیند، و خود را به عشقی کمال تر و تمام تر.^{۸۷} آنگاه در تعریف و توضیح تمثّل می گوید: «بنای وجود آخرت بر تمثّل است و تمثّل شناختن نه اندک کاری است بلکه معظم اسرار الهی، دانستن تمثّل است و بینا شدن بدان؛ در یفا «تمثّل لها بشرأ سوياً» جوابی تمام است. تمثّل جبریل خود را از آن عالم روحانیت در جامه بشریت به طریق تمثّل به مریم نمود، و او جبریل را بر صورت آدمی دید و وقت بودی که صحابه مصطفی جبریل را بر صورت اعرابی دیدند و... اگر جبریل است روحانی باشد، اعرابی در کسوت بشریت دیدن صورت چون بندد؟ و اگر جبریل نیست کرا دیدند؟... ای دوست این خیر را نیز گوس می دار که خواص ائمت را آگاه می کند. گفت «ایاکم و النظر الی المرید فان لهم لونا کلون الله» و جای دیگر گفت: «رأیت ربی لیلة المعراج علی صورة شاب أمر ققط.» این نیز هم در عالم تمثّل می جوی.^{۸۸} و آنگاه راجع به تمثّل و تجلّی جمال الهی و معنوی در صور چنین ادامه می دهد: «در یفا رأیت ربی لیلة المعراج فی احسن صورة، این «احسن صورت» تمثّل است... «ان الله خلق آدم و اولاده علی صورة الرحمن» هم نوعی آمده است از تمثّل. در یفا از نامهای او، یکی مصوّر باشد که صورت کننده باشد، اما من می گویم که او مصوّر است یعنی صورت نماینده است. خود تو دانی که این صورتهای در کدام بازار نمایند و فر وسند؟ در بازار خواص باشند. از مصطفی - صلعم - بشنو آنجا که گفت: ان فی الجنة سوعاً یباع فیها الصور. گفت: در بهشت بازاری باشد که در آن بازار صورتهای فروشند. «فی احسن صورة این باشد.»^{۸۹}

احمد غزالی نیز در کتاب سوانح می گوید: «بدایت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهده در زمین خلوت دل افگند، تربیت او از تابش نظر بود.»^{۹۰}

فخرالدین عراقی نیز در لمعات چنین می گوید: «... پس برده اسباب و چهره احباب محتجب است، نظر مجنون هر چند بر جمال لیلی است، اما لیلی آینه ای بیتر نیست و لهذا قال: من عشق و عفت و کتم و مات، مات شهیدا، نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالی است که جز آن جمال همه قبیح است، و اگر چه مجنون نداند، ان الله جمیل. غیر او را نتابید که جمال باشد... و هو یحب الجمال. جمال محبوب به ذات خود است. اوست که به جنم مجنون نظر به جمال خود کند در حسن لیلی، و بدو خود را دوست می دارد... پس بر مجنون که نظرش در آینه دوست بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود که نظر در

۸۶. همانجا، ص ۱۰۵-۱۰۴. ۸۷. همانجا، ص ۱۲۵-۱۲۴. ۸۸. همانجا، ص ۲۹۴-۲۹۳. ۸۹. همانجا.

ص ۲۹۶. ۹۰. دور، مائنه عرفانی، در عشق، سوانح فی العشق، احمد عراقی، ترجمه ارج افشار، ص ۳۵.

آینه حسن لیلی بر جمال مطلق آید.»^{۹۱} به عبارت دیگر اعتقاد این گروه بر آن است که چون بنده در اثر طی مراحل سلوک به جایی می‌رسد که خداوند چشم و گوش و دل و زبان او می‌شود، پس آنچه می‌بیند خداست که زیبایی خویش را در جمال صورت شاهدان می‌بیند.

جامی نیز آنجا که ماجرای حکم به ابتداء اوحدالدین از جانب شهاب الدین سهروردی را مطرح می‌کند بدین گونه به دفاع از این گروه بر می‌خیزد:

«می‌تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین - قدس سره - به ابتداء وی از آن بوده باشد که می‌گویند وی در شهود حقیقت توّسل به مظاهر صوری می‌کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می‌نموده... قال بعض الکبراء العارفين - قدس الله تعالی اسرارهم - نزد اهل توحید و تحقیق این است که کامل آن کس بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی مشاهده کند به بصر، همچنان که مشاهده می‌کند در مظاهر روحانی به بصیرت، یساهدون بالبصيرة الجمال المطلق المعنوی بما یعاینون بالبصر الحسن المقید الصّوری. و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار دارد: یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف، این جمال مطلق را در فناء فی الله - سبحانه - مشاهده توان کرد، و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسّیه یا روحانیّه، پس عارف اگر حسن ببیند چنین بیند و آن جمال را جمال حق داند متنزل شده به مراتب کونیّه. و غیر عارف را چنین نظر نباشد، باید که به خوبان ننگرد تا به هاویه حیرت در نماند. و قال ایضاً: و از اهل طریق کسانی اند که در عشق به مظاهر و صور زیبا مقیدند و چون سالك در صدد عدم ترقی باشد در معرض احتجاب بود، چنانچه بعضی از بزرگان - قدس الله تعالی ارواحهم - از آن استفاده کرده اند و فرموده اند: نعوذ بالله من التّکبر بعد التّعرف و من الحجاب بعد التّجلی. و تعلق این حرکت حسّی نسبت به این سالك از صورتی ظاهر حسّی که بر صفت حسن موصوف بود تجاوز نکند. هر چند شهود و کشف مقیدش دست داده بود و اگر آن تعلق و میل حسّی از صورتی منقطع شود، به صورتی دیگر که به حسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایماً در کشاکش بماند، تعلق و میل به صورت، فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود. اعاذنا الله عزّوجلّ و سائر الصالحین من شذّلك.

حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت به جماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی - قدس الله تعالی اسرارهم - که به مطالعه جمال مظاهر صوری حسّی اشتغال می‌نموده اند آن است که ایشان در آن صور مشاهده جمال مطلق حق سبحانه می‌کرده اند و به صورت حسّی مقید نبوده اند و اگر از بعضی کبر نسبت به ایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن، آن باشد که معجوبان آن را دستوری نسازند و فیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاویدان در حضيض خذلان و اسفل السّافلین طبیعت نمانند. و الله تعالی اعلم باسرارهم.»^{۹۲}

این پاسخ و توجیه به نظر دقیق و درست می‌رسد.

مولوی نیز اگر چه چنین روشی نداشته ولیکن رگه‌هایی از این اندیشه در آثارش به چشم می‌خورد.

از جمله در مثنوی رابطه صورت و معنی را بدین ترتیب بیان می‌دارد:

«نور حق را نیست ضدی در وجود
لاجرم ابصارنا لاتسدرکه
صورت از معنی چو شیر از بیته دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
چون زدانش موج اندیشه بناخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
صورت از بی صورتی آمد برون

تا به ضد او را توان پیدا نمود
وهویدرک بین تو از موسی و گمه
یسا چو آواز و سخن زاندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که هم باسد شریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
موج خود را باز اندر بحر یرد
باز شد کسانا لیه راجعون»^{۹۳}

نهایت اینکه بدون استثناء همگی عرفا بر این قول متفقند که این پوست مرحله اولیه است و باید از آن فراتر رفت و دل بدان نداد، بلکه از آن حق و جمال اورا جُست. چنان که شیخ سعدی نیز می‌فرماید:

«چنان فتنه برحُسن صورت نگار
ندادند صاحب‌دلان دل به پوست
می‌صرف و حدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد»^{۹۴}

شیخ علی حریری نیز که ذکر اورفت از کسانی بوده که در این مسیر راه افراط پیش گرفته است. خلاصه اینکه عاشق، صفات خداوند در جمال معشوق و شاهد می‌بیند و روح خویش را به سوی آن شاهد معنوی کمال می‌بخشد. بدین ترتیب عشق انسانی پدید می‌آید و این خود نردبان عشق الهی است. یعنی سیر عاشق در سلوک عشق الهی، با جذب جرقه زیبایی انسانی آغاز و در عشق انسان آبدیده و جابک می‌شود، و آنگاه انسان با دلی صافی، پای دروادی عشق الهی می‌گذارد و مراحل آن را با مهارت طی می‌کند و این حالت همواره و مداوم است و انقطاع ناپذیر، و حُسن و عشق و تمثیل جمال محبوب با هم بدر است و هر لحظه به شکلی عاشق را به سوی خویش جذب می‌کند، و این راه هر کس نیست، چرا که وادی پر خطری است.

اوحدالدین به خاطر همین روش و اعتقادات مورد طعن و تکفیر و تمسخر و آزار قرار گرفته است و به وی تهمت اباحتی می‌بندند، یعنی کسی که در طریق خداوند هر عمل، و حتی هر گناهی را مباح می‌شمارد. و اوحدالدین نیز چنین پاسخ می‌گوید:

قومی که اباحتی به من می‌بندند
معروف و جنید و شبلی از زنده شوند
و: آنها که درین راه فلاحی باشند
گر خلوت و عزلت از اباحت باشد
وی را شاهد باز می‌نامند و او شاهد را چنین توضیح می‌دهد:

بر ریش و سبال خویشتن می‌خندند
بالله که اباحت مرا بهسندند
کی یار می و جفت صراحی باشند
پس جمله انبیا مباحی باشند

آنها که مدام شاهی می‌جویند
 لطفی که دل کسی بیاساید ازو
 و آنگاه در پی لجاجتهای مخالفان چنین می‌گوید:

تا ظن نبری کز بی صورت پویند
 آن را به زبان حال شاهد گویند
 اورا چه غم است اگر جهان بی ساز است
 خاکش بر سر هر که نه شاهد باز است
 و دیگر بار با کنایه به مخالفین چنین از خود دفاع می‌کند:

هر چند مرا قصد سلامت باشد
 هر يك به هزار فعل بد مشغولند
 گله می‌کند و می‌رود:

بی آنک شود زما گناهی پیدا
 رفتیم و گذاشتیم او را به شما
 و چون از توضیح نظریات خویش برای ظاهر بینان و زهاد نومید می‌شود، می‌گوید:

تا در سر سودای تو منزل کردیم
 در شهر همه مباحی ام می‌خوانند
 سوزی است مرا کز آتش دل کردیم
 نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

نظریات و مخالفت‌های شهاب‌الدین عمر سهروردی و مولوی و شمس تبریزی را راجع به وی قبلاً ذکر کردیم. به طور کلی می‌توان گفت که آنان که با این روش موافق نبوده‌اند عقیده داشتند: «به حکم آنکه چون متعلق حمد که احسن است یا احسان غیر او را نیست لاجرم جمیع محامد را رجوع به حضرت اوست. پس در هر که حسنی مشاهده کنی یا احسانی معاینه ببینی پر تو حسن وی باشد و اثر احسان او بود، چون ماسوی الله را وجود عاریت است به چه سرمایه جود تواند فروخت و به چه سرمایه حسن تواند فروخت، پس همان به که روی به اصل حسن و احسان آری و به عاریه روزگار نگذاری.»^{۹۵}

مؤلف صحائف العالم نیز پس از آوردن احادیثی از پیامبر و ائمه در ردّ همه اهل تصوف، و بر شمردن سلسله‌های چهارده گانه صوفیه، و بررسی قول منصوفه در وحدت وجود و موجود، و جبر، و تعشق، همه گفته‌ها را مردود دانسته و کفر و الحاد می‌شمارد و آنگاه می‌گوید: «و از جمله عشاق ایشان که کتمان عشق نکرده‌اند شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ ابراهیم عراقی است. ملا جامی در کتاب تفحات الانس نقل نموده که چون شیخ اوحدالدین کرمانی در سماع گرم سندی پیراهن مردان چاک کردی و...»^{۹۶} پس از نقل ماجرای پسر خلیفه یا پادشاه! آنجا که شیخ اوحدالدین مقصود آن پسر را درمی‌یابد، چنین می‌گوید: «... شیخ مزبور از قراین حالیه یا از اسحاء شیاطین کما قال الله تعالی: «إِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَىٰ أَوْلِيَائِهِمْ» مراتب را دریافت کرده چون در سماع گرم شد این ریاعی را گفت... مریدان او حمل به کرامت شیخ کردند.»^{۹۶}

۹۵. جواهر الاسرار، خطی، کمال‌الدین حسین خوارزمی، ۳۱۵، ج ۳.

۹۶. صحائف العالم، خطی، نسخه مجلس نورآباد. * سورة الانعام، آیه ۱۲۱.

البته این نوع مخالفت مورد بحث ما نیست زیرا چوب انکاروی مولوی و همه دیگران را نیز رانده و کسی را فر و گذار نکرده است. آنچه ما از مخالفتها مطرح کردیم مربوط به عرفای زمان او و زهاد و فقهای دیگر همعصر و بعد از اوست که با خود صوفی و عارف بوده و یا از پیروان آنان و یا از عوام زمان او بوده اند.

آثار اوحدالدین

به جز این مجموعه که اساس کار ماسبق اثر کامل و تدوین شده دیگری از اوحدالدین در دست نیست. این مجموعه، که مشخصات نسخه شناسی آن خواهد آمد، تشکیل شده است از يك مقدمه که خود کاتب به نثر مصنوع نگاشته و پس از آن فصولی را به نثر آورده و به آن «فواید» نام داده است. این بخش همه به زبان عربی است که ترجمه آنها را در پاورقی آورده ام.

قسمت اول آن درباره انواع مردم و سعادت و شقاوت آنهاست. سپس قسمتی در طلب، قسمتی در اقسام وجود، موعظه اوحدالدین به خلیفه المستنصر، و کلامی موجز در محبت و معصیت است، پس از آن سه قسمت دیگر که آنها هم به زبان عربی است آورده شده است که هر سه از مناقب اوست و اولی در مناقب اوحدالدین آمده است و دوتای دیگر در آن نیست.

پس از آن نظمیه به فارسی تحت عنوان «وزن معجون» آمده و به اوحدالدین نسبت داده شده است؛ البته شبیه به آن در نسخه خطی دیگری هم آمده است که متعلق به دارالکتب قاهره است و مشخصات نسخه آن بعداً خواهد آمد.

پس از این نظم فهرست فصول و ابواب رباعیات، و بعد از آن نیز رباعیات در دوازده باب با فصول مختلف و موضوعات گوناگون آغاز می شود. البته این تقسیم بندیها از خود کاتب است.

در نسخه ای خطی که به شماره ۱۸۱۹ متعلق به کتابخانه بایزید ولی الدین بوده و در قرن نهم کتابت شده است و فیلم آن به شماره ۴۴۱ و عکس آن به شماره ۷۹۵-۷۹۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است، منظومه ای عربی در ۱۰۷ بیت آمده است تحت عنوان «منظومه فی اصول الدین» و در بالای صفحه نوشته شده: «بسم الله الرحمن الرحيم هذا کتاب منظومه فی اصول الدین لمولانا اوحدالدین کرمانی قدس سره». مطلع این منظومه این است:

الحمد لله فی سرِّ و اعلانِ حمداً علی ان نصر الحق انشانی
و در بیت دهم چنین آمده:

و بعده اوحد قد قال مؤتلفاً العلم للخلق فی التوحید نوعان
ولیکن با وجود ذکر نام او در این بیت این منظومه از اوحدالدین نیست زیرا در آخرین بیت چنین آمده است:

فی عام خاء و فاء بعده الف و فی خجند علی اطراف سیحان
که تاریخ سروده شدن این منظومه و محل آن را بیان می کند. بر اساس حروف ابجد، خا و فا و الف مطابق است با ۶۸۱، حال اینکه اوحدالدین در سال ۶۳۵ فوت کرده و این ابیات چهل و شش سال پس

از مرگ وی در خجند سروده شده است. البته امکان دارد این منظومه را یکی از مریدان و شاگردانش پس از مرگ او و با برداشت از کلمات او سروده و به جهت ارادت نامش را در شعر خود آورده باشد، ولیکن محتوای این منظومه که مباحث کلامی است این نظر را نیز مورد شک قرار می دهد. در این مجموعه فقط يك رباعی از اوحدالدین آمده که شماره آن در متن ۱۵۴۶ است.

در نسخه خطی دیگری که به شماره ۳۲۹۹ متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، و تاریخ کتابت آن قرن نهم واصل آن از قرن هفتم است، در صفحه ۸۵ گفتاری در تفسیر کلامی از حلاج آمده و منسوب به اوحدالدین دانسته شده است، ولیکن به نظر نمی رسد از اوحدالدین باشد، بخصوص بیعتی که در اول آن آمده در تمهیدات عین القضاة هست و مضامین و مفاهیم کلام نیز دقیقاً مطابق است با نظریات عین القضاة. به هر حال ما تمام این گفتار کونا را که دو صفحه در قطع کوچک بیستر نبود در اینجا نقل می کنیم تا با نظریات و کلمات عین القضاة به سنجش درآید:

«معنی سخن فدوة الواصلین شیخ حسین منصور حلاج - قدس سره - که گفته است: ستر الله ظاهر الشریعة عنک و کشف باطن الکفر لک فان ظاهر الشریعة کفی مخفی و باطن الکفر معرفة جلیة، جوابی که شیخ بزرگوار اوحدالدین فرموده است:

در مذهب عشق کفر رسوا آمد از دست بت شاهد یکنوا آمد
بدان اعزک الله فی الدارین که کفر ظاهر است و کفر باطن. اما کفر ظاهر است که خدای را شریک گوید یا حکمی از احکام شرع را رد کند، اما کفر باطن را مراتب است. چون سالك حق تعالی و تقدس میدان شریعت را به پایان رساند و درین مقام متابعت ثابت قدم گردد به برکت متابعت رسول صلی الله علیه از مقام محبی به مقام محبوبی رسد: قل ان کنتم تحبون الله فانبعوننی یحببکم الله، چون محبوب حق گردد حق تعالی محبوب خود را به جذبۀ عنایت به حضرت جلالت خود کشد. در اول قدم ابراهیم وار عالم ملکوت او را کشف گردد که: وکذلک نری ابراهیم ملکوت السماء والارض. اول نوری که سالك را در این مقام پیش آید نور جلال باشد و حقیقت ابلیس از این نور است که: خلق الله نور ابلیس من نار^{۹۷} جلاله: و این نور سوزنده است برای آن گفت که: خلقتی من نار! تا هستی سالك را به کلی بسوزاند و فنای کلی بشود^{۹۸} به بقای حقیقی، و این نور در آن عالم به متابعت ماه است در این عالم، چون سالك این نور را مشاهده کند، پندارد که حضرت ذات است و بارگاه ربوبیت، ابراهیم وار بگوید که: فلما رأی القمر بازغاً قال فلا ینمی، در حال سجود کند. چه گویی کسی را نور جلال را که حقیقت ابلیس است سجود کند. شرعاً کفر نباشد. این اول مرتبه است از کفر باطنی، این کفر را کفر جلالی سیطانی گویند تا از ولایت شیخ که صورت لطف حق است دستگیری کند. گوید که این مقام سجود و وقوف نیست، از آن مقام ترقی دهد تا بر نور جمال تورشد که حقیقت و نور محمد است - صلی الله علیه - که خلق الله نور محمد من نور جماله: و این نور در آن عالم به متابعت افتاب است درین عالم؛ چون سالك این نور را مشاهده کند از اول

شریف تر و عظیم تر، باز ابراهیم و اریگوید: فلما رأى الشمس بازغة قال هذا ربى هذا اكبر: در حال در سجود رود چه گویی کسی را که نور جمال که حقیقت و نور محمد است - علیه السلام - خدای گوید و سجود کند، شرعاً کفر نباشد. و این کفر مرتبه دوم است از مراتب کفر باطنی، این کفر را کفر جمال قلبی گویند تا از صورت لطف حق دستگیری کند و بگوید که این مقام سجود و وقوف نیست و رای حضرت جمال و جلال بارگاه کمال است که آن حضرت ذات است؛ بر ابراق همت سوار باید شد، پر وانه وار بر نور شمع حقیقی ازلی باید زد، از آن مقام نیز سالک را ترقی دهد و سالک را درین مقام عجزی در پیش آید که: العجز عن درك الادراك. حق تعالی جذبه ای از جذبات خود حضرت..... (خواننده نمی شود) خود بفرستد و بنده محبوب عاجز گرداند، هر چند در خود نگرند همه حق را ببیند و همه اجزای بی..... (از این به بعد يك خط است که در حاشیه نوشته شده است و به علت برش خوردگی قابل خواندن نیست.)»

«مصباح الارواح» نیز منظومه ای عرفانی بوده که به اوحدالدین نسبت داده شده است و از قدیم بر این اعتقاد بوده اند و در غالب تذکرها نیز ذکر شده است و لیکن بدون شك از اوحدالدین نیست و سروده فرد دیگری به نام «ایلطغان بردسیری» است، برای اطلاع بیشتر در اثبات این مسئله می توان به مقدمه استاد فروزانفر بر مناقب اوحدالدین رجوع کرد. عجالتاً اثر دیگری از اوحدالدین در هیچ جا ذکر نشده است و می توان با احتمال قریب به یقین پذیرفت که اثر دیگری ندارد.

نسخه شناسی و روش کار ما

این متن انتقادی که اکنون مطالعه می کنید بر اساس نسخه منحصر به فردی از رباعیات اوحدالدین فراهم آمده است که در کتابخانه ایاصوفیا به شماره ۲۹۱۰ موجود است و فیلم آن به شماره ۱۴۲۲ و عکس آن به شماره ۳۸۵۸ تا ۳۸۶۲ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود و محفوظ است و مادر تصحیح و تنظیم کتاب حاضر از نسخه عکسی و فیلم آن سود برده ایم.

این نسخه مجموعه ای است از رسالات عرفانی عرفای مختلف، از جمله عین القضاة، و شیخ شهاب الدین سهروردی و اشعار شیخ فریدالدین عطار و... در آغاز این مجموعه، پس از مقدمه کاتب به فارسی، «فواید» اوحدالدین به زبان عربی آمده است و ما البته ترتیب آن نسخه را به طور کامل حفظ کرده و ترجمه آن را در پاورقی آورده ایم. پس از آن نظمی در «معجون اسقف» و سپس فهرستی از ابواب دوازده گانه و فصول آن آورده شده است، که تمام تقسیم بندیها از جانب کاتب است، چنان که خود در مقدمه نیز توضیح داده است. کل مجموعه در حدود ۴۶۰ برگ و دارای خطی خوش است. رسم الخط نسخه اساس و ویژگیهایی خاص دارد که البته سعی کرده ایم همه موارد را به رسم الخط امروزین باز گردانیم. آن ویژگیها به شرح زیر است:

که: گاهی به صورت «کی» تحریر شده است.

د: طبق رسم الخط قدیم برخی جاها به صورت ذ نوشته شده است.

ک و گ: هر دو گاهی به صورت گ و گاهی به شکل ک تحریر شده که تشخیص آنها اغلب دشوار است.

پ: با يك نقطه و به صورت ب است.

آی: بُن مضارع و فعل امر آمدن گاه به صورت «آه» نوشته شده است. و نیز «ی» اضافه به صورت همزه. چ: با يك نقطه به صورت ج است.

نه: در پاره ای موارد به شکل «مه» تحریر شده است؛ که در این موارد شکل اصلی حفظ شد تا لطافت لفظ از بین نرود.

ای: شناسهٔ دوم شخص مفرد مخاطب پس ازهای غیر ملفوظ به صورت همزه نوشته شده است؛ مثلاً «رفته» به جای «رفته‌ای».

— های غیر ملفوظ در اتصال به علامت جمع «ها» حذف شده است؛ مثلاً ناله‌ها، خانها و سینه‌ها به جای ناله‌ها و خانه‌ها و سینه‌ها.

— علامت کسره به صورت الفی كوچك زیر حرف مكسور نوشته شده است.

— غالباً طبق رسم الخط قدیم زیر حرف «سین» سه نقطه گذارده است.

— غالباً «الف» در کلمه «است»، هنگام اتصال به کلمهٔ ماقبل حذف شده است مانند: حقیقتست، معنیست... به علاوه در ماضی نقلی نیز «ه» حذف شده است به صورت: افتادست، کردست و رفتست.

— «پ» حرف اضافه به کلمهٔ بعد جسییده است و علامت فتحه بر آن است مثل: بجر، بپیش و بران. در افعال «ب» با حرکت ضمه آمده است مانند ببری، بنماید و بپرم (از فعل بردن).

— کاو مخفف «که او» و کاین مخفف «که این» به صورت «کو» و «کین» آمده است.

— کلمات چه توان و چه کنی و چه کنم به صورت «چتوان» و «چکنی» و «چکنم» تحریر شده است. همان طور که گفتیم تمام این موارد را به رسم الخط امروزین برگردانده‌ایم.

نکتهٔ گفتنی اینکه ما برای سهولت در توضیح و مراجعه، رباعیات را در این کتاب شماره گذاری کرده‌ایم و این شماره‌ها ربطی به مراجع و مأخذ ندارد. رباعیات تا پایان شمارهٔ ۱۷۲۴ مربوط به نسخهٔ اساس و از شمارهٔ ۱۷۲۵ به بعد مربوط به مأخذها و منابع دیگری است که توضیح داده خواهد شد. این منابع دو دسته هستند. یکی جنگها و مجموعه‌های خطی و دیگر تذکره‌ها. این مجموعه‌های خطی عبارتند از:

۱. نسخهٔ خطی مجموعه‌ای از رسالات عرفانی متعلق به کتابخانهٔ بغدادلی وهبی به شمارهٔ ۲۰۲۳ در ۳۱۷ برگ به خط نستعلیق عبدالرحیم بن علی بن محمد بن المیزید، که در قرن دهم نوشته شده و کاتب سفرهای خود را روی جلد کتاب ذکر کرده است. فیلم آن به شمارهٔ ۶۴۳ و عکس آن به شمارهٔ ۱۲۳۵ تا ۱۲۳۷ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است که مورد استفاده قرار گرفت. این مجموعه فقط بخش مشهور عربی را داراست و نام آن در نسخهٔ اساس فائدهٔ من اوحداالدین کرمانی است و تا سر حدیث «لو کشف الغطاء...» را شامل است.

۲. جنگ خطی به نام مجموعهٔ اشعار و مراسلات متعلق به کتابخانهٔ لالا اسماعیل به شمارهٔ ۴۸۷ و در ۲۸۳ برگ (در نسخهٔ عکسی) از ۷۴۲ هجری است و فیلم آن به شمارهٔ ۵۷۳ و عکس آن به شمارهٔ ۱۰۳۲ تا ۱۰۳۴ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است و مأخذ ما بوده. این جنگ، فقط

شامل ۱۸ رباعی، ۷ قطعه (۲۰ بیت) و ۷ تک بیت و يك مصراع از اوحدالدين است که شماره‌های آنها به ترتیب زیر است:

۱۱۵-۱۷۸-۶۱۶-۷۴۸-۷۸۸-۱۵۳۹-۱۶۰۷-۱۷۳۲-۱۷۴۸-۱۷۴۹-۱۷۵۷-۱۷۵۹-
 ۱۷۶۱-۱۷۶۹-۱۷۷۶-۱۷۷۷-۱۷۹۱-۱۷۹۲-۱۷۹۴-۱۸۱۱-۱۸۱۳-۱۸۱۴-۱۸۱۵-
 ۱۸۱۶-۱۸۱۷-۱۸۱۸-۱۸۲۰-۱۸۲۱-۱۸۲۲-۱۸۲۳-۱۸۲۴-۱۸۲۵-۱۸۲۶

این اشعار در برگ‌های ۱۱۴ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۲۰۸ و ۲۱۴ جُنگ فوق‌الذکر آمده است و علامت اختصاری که برای آن انتخاب کردم «لا» است.

۳. مجموعه خطی متعلق به کتابخانه سلیمانیه به شماره ۱۲۰۸ که فیلم آن به شماره ۶۱۲ و عکس آن به شماره ۱۲۰۷ تا ۱۲۱۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است و مورد استفاده ما قرار گرفت. این نسخه دارای رباعیهای شماره زیر است:

۱۰۹۴-۱۷۲۵-۱۷۳۰-۱۷۸۰-۱۷۹۵-۱۸۱۲

این رباعیات در جلد سوم نسخه عکسی آمده است و علامت آن را «سل» قرار دادم.

۴. نسخه خطی متعلق به دارالکتب قاهره به شماره ۴۳۶۳ مورخ ۱۰۰۵ هجری در ۱۹ صفحه و هر برگ ۱۶ سطر، به خط تعلیق است. عکس آن به شماره ۶۹۴۴ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است و شامل ۹۰ رباعی و يك قطعه است، که در این کتاب به شماره‌های زیر درج شده است:

۵۳-۷۸-۲۵۰-۹۷-۱۵۵۷-۱۰۱-۲۵۴-۱۴۵-۱۴۶-۱۹۱-۲۰۳-۳۲۴-۵۰۰-۵۰۹-۵۲۸-
 ۵۵۰-۵۶۵-۵۶۸-۵۷۱-۵۷۸-۵۸۱-۵۸۲-۶۳۶-۶۸۸-۷۲۸-۹۰۵-۱۰۲۰-۱۰۸۴-
 ۱۰۹۰-۱۱۰۳-۱۱۵۳-۱۱۶۲-۱۱۶۳-۱۳۷۷-۱۴۱۶-۱۵۳۳-۱۵۹۰-۱۵۹۸-۱۶۲۵-
 ۱۶۴۳-۱۶۶۹-۱۶۸۲-۱۷۱۶-۱۷۱۸-۱۷۲۶-۱۷۲۷-۱۷۲۸-۱۷۲۹-۱۷۳۲-۱۷۳۳-
 ۱۷۳۵-۱۷۳۶-۱۷۳۷-۱۷۳۸-۱۷۳۹-۱۷۴۳-۱۷۴۴-۱۷۴۷-۱۷۵۰-۱۷۵۳-۱۷۵۶-
 ۱۷۵۸-۱۷۶۰-۱۷۶۲-۱۷۶۳-۱۷۶۵-۱۷۶۷-۱۷۶۸-۱۷۷۱-۱۷۷۲-۱۷۷۴-۱۷۷۵-
 ۱۷۸۲-۱۷۸۳-۱۷۸۴-۱۷۸۵-۱۷۸۶-۱۷۸۷-۱۷۸۸-۱۷۸۹-۱۷۹۰-۱۷۹۲-۱۷۹۳-
 ۱۷۹۶-۱۸۰۰-۱۸۰۱-۱۸۰۲-۱۸۰۳-۱۸۰۴-۱۸۰۵-۱۸۰۶-۱۸۰۷-۱۸۰۸-۱۸۰۹ در هر

برگ ۵ رباعی آمده است. علامت آن را «قا» برگزیده‌ام.

۵. جُنگ خطی متعلق به کتابخانه ملی تهران به شماره ۱۳۱، به خط نستعلیق متعلق به قرن ۱۳ قمری. در این مجموعه از صفحه ۲۵۳ تا ۲۶۲ شصت و دو رباعی از اوحدالدين آمده است که به شماره‌های زیر در این کتاب آورده‌ام:

۱۱۳ (مصراعهای ۲ و ۴ ناقص)-۱۴۶-۱۶۰ و ۱۵۶۰-۱۷۴-۱۹۳ و ۱۵۷۶-۲۱۱-۲۱۶ و ۶۸۷-
 ۲۹۸-۳۲۰-۳۴۱-۳۴۸-۳۸۲ و ۱۵۲۸-۴۱۲-۴۵۵-۴۵۶ و ۵۲۱-۱۲۰۶ و ۵۸۶-۵۸۹-۵۹۸-
 ۶۰۴-۶۲۴-۶۴۹-۶۵۰-۶۶۱ (مصراعهای دوم و چهارم ناقص)-۶۷۷-۷۱۶-۷۴۱ و ۱۳۶۹-
 ۷۸۱-۷۹۷ و ۱۶۷۸-۷۹۹-۸۲۶-۸۸۱-۸۸۵-۹۱۴-۹۲۳-۹۲۶-۱۰۸۰-۱۰۸۲-۱۱۴۶-
 ۱۱۵۳-۱۱۶۴-۱۱۹۱-۱۱۹۴-۱۲۰۷-۱۲۳۷-۱۲۷۶-۱۲۸۴-۱۳۹۳-۱۴۰۷-۱۴۱۰

الباقی

فی التوحید والعقد والذکر ونعت النبوة صلی الله علیه وسلم
واعلم انه روى الله عنهم وما يناسب هذا الباب

الارض والقدس

در دیده همون تو بنای تو بود	سپتار نامه خدا کی بود
بند کمال بود کس را نرسد	انچه کمال کس را نرسد
خبر نماند هر چه در حال تو رسد	بخوان بر او و مشال تو رسد
کرم ما خدایت جهان را چون شوخ	بهرین سوخته در حال تو رسد
انسان و انزال او ایام تو رسد	بند ارض ملک تو رسد
تو خدای عالمی که ماست	تو خدای عالمی که ماست
مهر خدا بر او فریاد رسد	دادند خفا سر بنام تو رسد
در روز تو بنام او رسد	انجای خفا تر نام او رسد

۱۴۳۸ - ۱۴۸۰ - ۱۵۲۰ - ۱۵۵۸ - ۱۶۶۹ - ۱۶۸۲ - ۱۶۹۱ - ۱۷۴۰ - ۱۷۴۲ - ۱۷۴۵ - ۱۷۵۲ - ۱۷۷۰

علامت آن را «مل» برگزیدم.

۶. مناقب اوحدالدین کرمانی که مؤلف آن معلوم نیست و در نیمه دوم قرن هفتم یعنی در زمان حیات فرزندان اوحدالدین تألیف شده و به تصحیح مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب به چاپ رسیده است. مناقب نیز دارای اشعاری است که شماره آنها در این کتاب به شرح زیر است:

۱۱۳ (فقط بیت دوم) - ۴۰۸ - ۴۳۱ (بیت دوم) - ۶۰۰ (بیت دوم) - ۸۱۷ - ۱۲۴۱ - ۱۴۰۳ - ۱۵۵۸ (بیت دوم) - ۱۷۱۶ - ۱۷۲۴ - ۱۷۴۱ - ۱۷۵۱ - ۱۷۵۵ - ۱۷۷۳ - ۱۷۷۸ - ۱۷۸۰ - ۱۷۹۴ - ۱۸۱۰ - ۱۸۱۹ (فقط يك مصراع).

ضمناً اشعاری به شماره‌های زیر در دیوان و نسخه‌های خطی و جُنگها نبوده است و فقط به طور پراکنده و در تذکره‌ها به نام اوحدالدین ضبط شده بود:

۱۵۴۶ - نسخه کتابخانه بایزید ولی الدین به شماره ۱۸۱۹ متعلق به قرن نهم، که قبلاً ذکر شد. با علامت «با».

۱۷۳۱ - نفحات الانس - ریحانة الادب.

۱۷۴۶ - هفت اقلیم - ریاض العارفین هدایت - آتشکده آذر.

۱۷۵۴ - هفت اقلیم.

۱۷۶۶ - تذکره روشن.

۱۷۹۷ - آتشکده آذر - ریاض العارفین هدایت - مجمع الفصحا.

۱۷۹۸ - تذکره روشن - ریاض العارفین لکهنوی.

۱۷۸۱ و ۱۷۹۹ و ۱۷۶۴ - مجالس العشاق.

توضیح اینکه شماره‌های فوق منحصر آدر همین منابع به نام اوحدالدین است و در منابع دیگر اصلاً این رباعیها نیامده است. پیدا است که این سخن بدین معنی نیست که این منابع فقط دارای همین اشعار هستند!

به هر حال گاهی که در متن اشکالات و غلطیهای آشکار از نظر وزن یا قافیه وجود داشت دریاورقی توضیح داده‌ام و نیز اگر جزئی اصلاح پذیر بود، آن را با توضیح دریاورقی، اصلاح قیاسی کرده و اگر توضیحی نیز لازم داشت، آورده‌ام.

در قسمت تعلیقات نیز حتی المقدور موارد اشاره به آیات و روایات را با ذکر مأخذ آورده‌ام و ابیات عربی را ترجمه کرده‌ام و اسامی تاریخی و ضرب المثلهارا نیز توضیح داده‌ام، «ما ابرئى نفسى». البته به طور حتم غالباً منابع فکری این رباعیات از روایات بوده است که برخی بسیار مشهور هم هستند، بخصوص در رباعیات اخلاقی و عبادی. به هر حال حتی المقدور آشکارترین و نزدیکترین روشن‌ترین اشارات را با مأخذ ذکر کرده‌ام، و امیدوارم از کمترین استباهات برخوردار بوده باشد.

در پایان این گفتار بر من است که مراتب سپاس و قدردانی خویش را نسبت به استادان و الامقام و دوستانی که یاریم دادند، به جای آورم.

سپاس دارم و منت، از استاد ارجمند دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی که مرحمت رهگشایی و رهنمایی و تشویق خویش را نثارم کردند. و نیز استاد محترم دکتر پورنامداریان که از هیچ گونه یاری و راهنمایی دریغ نداشتند و از مشورت ایشان سودها بردم و مرا مرهون الطاف خویش ساختند. ضمناً باید سپاسگزاری کنم از خانم شهلا اکبری و برادرم مسعود ابو محبوب که جندی در تنظیم و بازنویسی فیضهای رباعیات و استخراج برخی رباعیات منسوب به دیگران و تنظیم فهرست رباعیات و برخی واژه‌ها یاریم دادند.

امیدوارم شایستگی این محبت‌ها و توان جبران زحمات کسانی که مرا مورد تفقد قرار دادند، داشته باشم.

بجاست که از مسئولین و کارکنان انتشارات سر و ش نیز سپاسگزاری کنم که با حسن نیت تمام به چاپ این اثر اقدام نمودند. و نیز نباید فراموش کنم آقای کمال اجتماعی جندقی را که ویرایش این اثر را به عهده گرفته و با کار دقیق و دلسوزانه و توجهات به جای خود مرا مرهون خویش نمودند.

احمد ابو محبوب

فعمل بعض أصحابه ان الشيخ لما كان ميمًا بملطيه خصوم
 من عدة من الشيوخ والفضلاء وكلموا فيما ذكبت الله
 سبحانه وتعالى واولا على اللوح المحفوظ فمنهم من فصل
 من شرح التعريف انه اول ما كتبت الله على اللوح المحفوظ من لم يرب
 بعضا مني ولم يصبر على بلاي مني ولم يشكر على نعمي فليطلب
 ربا سواي والشيخ رضي الله عنه ساكت فلما رجع الى منزله
 وتبذ في تلك الليلة وسأل الله تعالى ان يريه اول ما كتبت
 على اللوح المحفوظ بنسب الله الرحمن الرحيم الحمد لله المنعم بعباده
 ومستحق الشكر من عباده ومله الشاكرين بان شاده ومحم
 الجاحدين بعباده فلما اصبح اخبر بعض اصحابه ذلك

٥

قال امير المؤمنين عليه السلام اللهم لا تجعل في قومي
 كوكبا يظلمون ولا يظلمون ولا يظلمون ولا يظلمون

متن

۱- من فوائد الشيخ العالم الرباني اوحدالدين الكرمانی، فراند نثره و قلاند نظمه - قدس الله وجهه العزيز. اما بعد حمدالله عزاسمه وجل ذكره، چون غرر كلمات و درر ابيات از قدوه اهل طريقت و كاشف اسرار حقيقت كه بحري است از اصول معاني و كنزي از كنوز رموز يزداني مطالعه کرده آمد و از دقايق حقايق آن بويي به مشام جان رسيد از لطايف آن فوايد كه انيس تر ح نفس، بلك متنفس روح است و روحی تمام یافت. اما چون ترتیبي مرتب نداشت و بعضی ابيات كه به مثابت كبريت احمر بود و بعضی به مكانت اكسير اكبر، در هم آميخته بودند، و بعضی از مر جان در پای شيه ريخته، واجب ديد كه بر حسب ادراك طبع خویش هر فرعی را اصلی و هر نوعی را (۱a) فصلی پيدا كند تا از تناسب ابيات چون دم به دم ربع را ذوق بیشتر باشد خاطر زنگار گرفته از تكرار اصناف معانی متناسب و متجانس زودتر جلا يابد و نظر دل از مشاهده انوار آن اسرار لحظه به لحظه روشن تر گردد، بدین سبب بر این ترتیب كه در ابواب شرح خواهد دادن، مجموعه ای بهر داخت كه اعجوبه ای است از فرايد امثال و نمودجی از غرایب بی مثال. امید است كه چون به مطالعه صاحبدلی رسد، اگر در بعضی فصول بيتی را در مابین آن اصول مابینتی باشد و رای روشن آن صاحبدل را صورتی زیباتر روی نماید، اصلاح دریغ ندارد و به عین رضا ملاحظت نماید كه اختلاف معانی از كنه وصف بیرون است و منظونات ضماید در حجاب غیب مكنون، «والله يعلم ما سرّون و ما تعلنون»^۱ هو «الذی بیده ملكوت كل شیء و الیه ترجعون».

۲- اما فراند نثره: فقد قدمت ما نطق به باللسان العربی - قدس الله روحه - بعض ما وجدت في الكتب بيده من فوائد تقريره و عوائد تذكيره: قال في بعض رسائله: * الناس على خمسة اضراب عامي و

۲- اما فراید نثر او: برخی از بیانات مفید و تذکرات سودمندش را كه به زبان عربی بیان کرده -

مستحق و غنی و مغنی و فقیر فالعامی من لیس له فیہ من الحق شیءٌ ولا یرجى له ذلك، والمستحق من هو خالٍ عن الحق ملآنٌ ممّا سِوَاهُ، ولكنه اهل لان یرشد الى الحق یرشاد و اجتهاد، والفقير من خلا عما سوى الله^۳ ولكنه ما امتلا من الله، والغنی من امتلا من الله بعد خلوه عما سِوَاهُ، والمغنی من یعین الطالب علی الخلو عما سوى الحق وهو نائب الله و خلیفته مأمورٌ بدعوة العباد، اعانتهم^۴ علی سلوك الطريق بحسن الارشاد تارة یدعو و یرجى صلاح العاجل و تارة یعین و یمنی^۵ نجاح الآجل و الله تعالی یکشف عن بصیرته حقّ یتطلع^۶ علی فساد احوالهم و صلاحها و ینظر الی نهاية مآلهم و نجاحها فیدعو^۷ العوام کدعوة الخواصّ و فایده ذلك مع قطع الرجا عنهم انهم^۸ اعوان لطالب الحق عن طریق سلوك الآخرة با بدانهم و اذا ایسوا من الآخرة فالحق بالکلّیة یقتضی ایاسهم الی عدم الانتفاع بهم و حکمة الحق (۲۵) لا تقتضی ذلك و لکلّی منهم سعادة و شقاوة تلیق بهم. فسعادة العامی فی قبول الآخرة ان یدعم الخواص فی هذه الدنیا یمتسبهم باحوالهم^۹ و لهذا قال - علیه السلام - : «من تشبه بقوم فهو منهم» و یخفف عنه العذاب فی الآخرة، و شقاوته الجحود و الاستکبار^{۱۰} و الانکار علی احوال اهل الحق و ضرره^{۱۱} معاندة اهل الحق لهم فی الدنیا و یضاعف العذاب فی الآخرة و یدعو^{۱۲} المستحق و یعینه بلطف الحیل و المداراة حتی یتلمع^{۱۳} الله علی استحقاقه فیشدده علیه بعد ذلك حتی یوصله الی ما یتستحق، و سعادة المستحق فی قبول الدعوة یشبهه بالمستغنی فی هذه الدنیا و مجاورته فی الآخرة و یدعو^{۱۴} الفقیر و یعینه علی الامتلاء بالحق؛ و سعادة الفقیر الارتقاء من درجة الفقر الی ذروة الغنی عاجلاً و أجلاً و یدعو^{۱۵} الغنی الی مقام البذل و السّماحة و اعانة المحتاج بحسن التریبة و الفصاحة؛ و سعادة الغنی انقیاد الفقراء الیه طالباً لمعاونته لهم فی هذه الدنیا (۲۵b) و انتفاعه ببقاء الحق فی دارالکرامة جزاءً له علی ما بذل^{۱۶} من الغنی؛ و آخر مرتبة الفقیر اول رتبة الغنی و آخر رتبة المستحق اول رتبة الفقیر و لیس للعامی مرتبة الا بالنسبة الی العوام.

→ قدس الله روحه - و در نوشته ها به خط او یافتیم در اول قرار دادم؛ در برخی از رسائش می گوید: مردم بر پنج نوعند، عامی و مستحق و غنی و مغنی و فقیر؛ بس عامی آن است که چیزی از حق با او نیست و این امید برای او نمی رود. و مستحق کسی است که نهی از حق و پر از غیر اوست و لیکن اهل آن هست که با کوشش و راهنمایی به حق دست یابد. و فقیر آن است که از غیر خدا خالی شده و لیکن هنوز از خدا پر نشده است. و غنی کسی است که بعد از خالی شدن از غیر خدا، از خدا پر شده و مغنی کسی است که طالب خالی شدن از غیر حق را یاری می دهد و خود نایب خدا و خلیفه اوست، مأمور است به دعوت بندگان و یاری آنها در سلوك و طی طریق، با بهترین راهنمایی؛ گاه دعوت می کند و امید به صلاح فوری دارد و گاه یاری می دهد و رستگاری فرجام را آرزو دارد. و خدای تعالی از بصیرت او پرده برمی گیرد تا بر فساد و صلاح احوال آنان اطلاع یابد و به نهایت مقصد و رستگاری آنان بنگرد، پس عوام را دعوت می کند هم چنان که خواص را، و فایده این با وجود قطع امید از آنها این است که آنان با

۲. اصل: عما ۳. الحق ۴. اعانته ۵. نهی ۶. اصل: نطلع ۷. فیدعو ۸. (بغ) این کلمه را ندارد.

۹. الی باحوالهم ۱۰. استنکار ۱۱. ضرورة ۱۲. بطلع ۱۳. بدعو ۱۴. جزاء علی بدل

۳- ومن كلامه - رحمة الله عليه - قال: طلب الحق باب لا يذل قارعه وحقبة الطلب ايتار المطلوب على ما سواه وما لا يدرك كله لا يترك كله والانفاس رأس مال الطلب والسعيد من يربح والشقي من يخسر والمغبون من لا يربح ولا يخسر والوقت سيف^{۱۵} والفرصة غنيمه والعاجل زایل ضرورة والآجل آتٍ لا محالة ولا يفيد التدم بعد الفوات ولا يباع نعيم الابد بالشهوات والحق اظهر من أن يظهر بشرح وبيان، واللبيب من لا يقنع بالعلم بغير عمل ولا يسرع^{۱۶} بالعمل من غير علم وكل ميسر لما خلق له، وفق الله كل طالب للصدق في الطلب والاخلاص للمطلوب بحوله وقوته وتيسيره انه الولي ذو الفضل والجود والاحسان والكرم والامتنان وهو حسبنا ونعم المعين. (۳۲)

جسم خود یاران کسی هستند که طالب حق است از راه سلوک آخرت، و هنگامی که آنان از آخرت نومید گردند، پس به طور کلی حق اقتضای عدم بهره‌وری آنان را از آخرت خواهد داشت. و البته حکمت حق چنین اقتضای نمی‌کند (که آنان از آخرت بی بهره باشند)، و برای هر يك سعادت و شقاوتی است که شایستگی آن را دارند. پس سعادت عامی در قبول آخرت است که در این دنیا در اثر تشبیه به احوال خواص، از آنان شمرده شود و بدین علت فرموده است - علیه السلام - : «کسی که تشبیه به قومی کند از آنان است» و تخفیف خواهد یافت عذاب او در آخرت، و شقاوت عامی انکار و استکبار و تکذیب احوال اهل حق است و ضرر او دشمنی اهل حق با آنان است در دنیا، و عذاب او در آخرت افزوده می‌گردد. و مستحق او را می‌خواند و با انواع چاره‌ها و مدارا یاریش می‌دهد تا اینکه خدا او را بر استحقاقش آگاه سازد، سپس او را نیر می‌دهد تا به آنچه استحقاق دارد برسد. و سعادت مستحق در قبول دعوت است که او را به مستغنی شبیه می‌کند، و مجاورت با مستغنی در آخرت. و فقیر او را می‌خواند و یاری می‌دهد برای پر شدن از حق. و سعادت فقیر ارتقا از درجه فقر است به اوج غنی در حال و آینده، و غنی او را دعوت می‌کند به مقام بذل و جوانمردی و کمک به نیازمند با اخلاق نیک و سخن خوب. و سعادت غنی وابستگی فقرا به اوست که طالب یاری او در این دنیا هستند و سود او لقای حق است در دار کرامت و این پاداشی است برای او به خاطر آنچه از غنی بذل کرده است. آخرین رتبه فقیر اولین رتبه غنی است و آخرین رتبه مستحق اولین رتبه فقیر. و برای عامی رتبه‌ای نیست جز نسبت به عوام.

۳- و از سخنان اوست - رحمة الله عليه - گفت: طلب حق دری است که کو بنده آن خوار نمی‌شود، و حقیقت طلب ایتار مطلوب است بر آنچه جز اوست، و آنچه به تمامی حاصل نمی‌شود به تمامی از دست نمی‌رود، و جانها سرمایه طلب هستند و سعادت‌مند کسی است که سود کند و شقی کسی است که زیان کند، و مغبون کسی است که نه سود کند و نه زیان، و وقت شمشیر است و فرصت غنیمت، و دنیای زودگذر (حال) به ضرورت رفتنی است و آخرت (آینده) به ناگزیر آمدنی است، و آنگاه که

۱۵. در حاشیه خطی که این کلمه در آن است نوشته شده: «قاطع» که به طور حتم مربوط به «سبب» است.

۱۶. لایسرع

۴- و من فوائدہ۔ رُوحِ الله تر بتمہ: الوجود^{۱۷} اربعة^{۱۸}، خیرٌ محض و شرٌ محض و شرٌ و خیرٌ و لا خیر و لا شر؛ فمن كان جميع افعاله خيراً كان انساناً بصورته، ملکاً بصفاتہ، و من كان جميع افعاله شراً كان انساناً بصورته شیطاناً بصفاتہ؛ و من كان خیرٌ و شرٌ^{۱۹} كان تارةً ملکاً و تارةً شیطاناً و من لا خیر فیہ و لا شر فیہ كان انساناً بصورته بھیمۃً بالصفة؛ و الخیر هو الواجب و الشر هو الحرام و الخیر و الشر مندوب و مکروه.

۵. و من مو عظمتہ کتب الی المستنصر۔ انار الله برہانہ^{۲۰}:- اختارک^{۲۱} الله علی جميع خلقہ مع غناہ عنک فاختر الله علی جميع خلقہ مع احتیاجک الیہ و هو ما رضی لک ان یکون فوقک احدٌ بالقدر و المحل؛ فلا ترض نفسک^{۲۲} ان یکون فوقک احدٌ بالقصد^{۲۳} و اختارک لامر لا یصلح لہ غیرک فلا تحل^{۲۴} الی غیرک (۳۵) ما انت مستول عنہ^{۲۵} «وابتغ فيما اتاک الله الدار الآخرة و لا تنس نصیبک من الدنیا و أحسن كما احسن الله الیک».

۶- و من نکتہ و رموزہ: المحبة حسنة باطن القلب و المعصية سيئة بظاهر الجسد؛ و الله اكرم من ان

فرصت از دست رود پشیمانی بیهوده است، و نعمت‌های ابدی به شهوات فروخته نمی شود، و حق آشکارتر از آن است که به شرح و بیان هویدا شود، و خردمند کسی است که به علم بدون عمل قانع نشود و در عمل بدون علم نشتابد، و هر کس و هر چیز برای کاری خلق شده، خداوند هر طالب را توفیق دهد به صدق در طلب و اخلاص برای مطلوب، به حول و قوت و آسان نمودن او که همانا ولی و یخشند و احساساتمند و کریم و منان است و او ما را کافی است و بهترین مددکار.

۴- و از فواید اوست۔ رُوحِ الله تر بتمہ:- وجود بر چهار نوع است، خیر محض و شر محض و شر و خیر، و نه خیر و نه شر؛ پس آنکه همه افعالش خیر باشد به صورت انسان و به صفت فرشته است، و آنکه همه افعالش شر باشد به صورت انسان و به صفت شیطان است، و کسی که خیر و شر بود گاهی فرشته است و گاهی شیطان، و کسی که نه خیری در اوست و نه شری، به صورت انسان است و به صفت حیوان؛ و خیر آن است که واجب است و شر حرام است و خیر و شر مندوب و مکروه است.

۵- و از مو عظمت اوست که به مستنصر خلیفه نوشت۔ انار الله برہانہ: خداوند با اینکه از تو بی نیاز بود تو را بر جمیع خلق خود برگزید، پس او را بر تمام خلق برگزین با وجودی که تو خود به او نیاز داری، نیز او را بی نیازی نبود تا کسی در قدر و مقام برتر از تو باشد، پس تو نیز راضی مشو که کسی در قصد [خدا] بالاتر از تو باشد. او تو را برای امری برگزید که غیر تو صلاحیت آن را نداشت، پس آنچه را که تو از آن مؤاخذ می شوی به غیر خود و امگذار «و طلب کن خانه آخرت را در آنچه خدا به تو داده و بهره ات را از دنیا نیز فراموش مکن و نیکی کن چنان که خداوند بر تو نیکی کرد.»

۶- و از نکته‌ها و رموز او: محبت حسنه‌ای است در باطن قلب و گناه سینه‌ای در ظاهر جسم، و

۱۷. اقسام الوجود ۱۸. اربعة عقلاً ۱۹. خیراً و شراً۔ که این نحو صحیح تر است.

۲۰. کتب الی الخلیفه المستنصر باقی انار الله ۲۱. قد اختارک ۲۲. لنفسک، ۲۳. فی القصد و العمل

۲۴. اصل: نحل ۲۵. در «بغ» به دنیا این کلام اضافه شده: فلا تکل لغیرک

عذب^{۲۶} تحقیق احوال الباطن بتمحیق احوال الظاهر.

۷- صار^{۲۷} منزویاً داخله مشغولاً بامر نفسه طالباً خلوة^{۲۸} اسرار الملكوت بنا^{۲۹} علی قوله -
 علیه السلام^{۳۰} - «من أصبح اربعین صباحاً^{۳۱}...» جاء صاحب ضرورة عظيمة فقال: أيها الشيخ كن
 شقيقاً عند السلطان في فلان؛ فردّه الشيخ بنا علی ان ميقات الخلوة ما انقضى^{۳۲} بعد فحرم ذلك الشيخ^{۳۳}
 عن تلك الحاجة فيودي^{۳۴} في سرّه اذا طلب^{۳۵} منك حاجة تكلموا^{۳۶} بها ان^{۳۷} سمعوا حديث^{۳۸} وجادوا و
 الأ فقد اثبت^{۳۹} بما وجب قبل، وكان قد بقي مدة الخلوة ثلاثة أيام (۴۸) وان الشيخ قد خرج وما التفت الى
 اتمامه فتوجه الى دار السلطان وقضى تلك الحاجة من اجل ذلك الشخص.

۸- دخل يوم الجمعة في محراب جامع الكوفة موجهاً وجهه بلقاء ربه مفرغاً سرّه بنظر الحق فلما توجه و
 استقر الامر نادى مناد: أيها الشيخ كن متنبها فان اخمصك قد صار بالحين^{۴۰} في ينبوع قد نبعت منه آثار
 «لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا» ونطق مدحه^{۴۱} لسان صاحب الشريعة حيث قال: «انا مدينة العلم و

خداوند کریم تر از آن است که درستی احوال باطن را به خاطر نادرستی احوال ظاهر عذاب کند.
 ۷- در طلب اسرار ملکوت خلوت گزید و به خویش مشغول شد بنا بر گفته رسول علیه السلام:
 «کسی که جهل روز صبح کند...». روزی کسی نزد او آمد که حاجتی عظیم داشت، گفت: ای شیخ،
 درباره فلان امر، مرا نزد سلطان شفاعت کن. پس شیخ او را رد کرد، زیرا امیقات چله به پایان نرسیده
 بود. پس آن شخص را از آن حاجت محروم کرد. پس آنگاه در باطن شیخ نداده شد که: هنگامی که از
 تو حاجتی طلب شد سخن بگو، اگر سخن را شنید ندونکویی کردند [چه بهتر] وگرنه به آنچه در پیش
 واجب شده پایدار بوده ای. از مدت خلوت سه روز باقی مانده بود، ولیکن شیخ خارج شد و به اتمام
 خلوت توجهی نکرد. پس به خانه سلطان روی آورد و آن حاجت را برای آن شخص به جای آورد.

۸- روز جمعه به محراب مسجد جامع کوفه داخل شد در حالی که روی به دیدار پروردگارش داشت
 و درونش را به نظر حق پرداخته بود. پس چون روی کرد و امر واقع شد، منادی نداده: ای شیخ، آگاه
 باش که قدمهایت بر چشمه ای قرار گرفته است که از آن آثار «اگر پرده ها برداشته شود بر یقینم افزوده
 نمی گردد.» جوشید، همو که زبان صاحب شریعت به مدح او گشوده شد، هنگامی که گفت: «من شهر
 علم و علی دروازه آن.» پس آنگاه که گفتار بد گوش شیخ رسید، از آن مکان دور گردید در حالی که آن
 را تعظیم می کرد. به خاطر بزرگداشت و گرامیداشت (آنجا) به مکانی غیر از آن راضی بود. پس (این

۲۶. یذبه ۲۷. صار الشيخ ۲۸. جلوة ۲۹. بناء ۳۰. اصل: انلام ۳۱. من اخلص لله اربعین صباحاً،

در نسخه اساس ما به دنبال این عبارت تا آخر خط چیزی نوشته نشده است. ۳۲. یقضی (بدون نقطه باه)

۳۳. الشخص ۳۴. فنودی ۳۵. مناقب: طلیت ۳۶. مناقب: نکتّم

۳۷. مناقب: فان. به تصحیح مرحوم فروزانفر. ۳۸. مناقب: جدت ۳۹. مناقب: آتیت ۴۰. اصل مانند متن

است ولیکن نامفهوم است. شاید «فان اخصصک قد صار بالحین» یا «فان اخصصک قد صار بالحین» صحیح باشد.

ترجمه ما نیز بر اساس همین حدس است. ۴۱. بمدحه

علی^۹ باباها؛ فالشیخ لما قرع سمعه بهذا المقال صار منزجراً عن ذلك المكان معظماً اياه مرضياً غیره بتبجیله و تعظیمه، فصار^{۴۲} سبب صفاء باطنه و انجلاء سره مراراً الى الآن. اللهم بحرمته و بحرمة جمیع عبادك الصالحین عجل فرجنا و نجنا من هزات الشیاطین.^{۴۳} (۴۵)

۹- نقل^{۴۴} بعض اصحابه ان الشیخ لما كان مقبياً بملطیه حضره^{۴۵} جماعة من الشیوخ و الفضلاء و تكلموا فیما اذا كتب الله سبحانه و تعالی اولاً علی اللوح المحفوظ، فمنهم من نقل من شرح التعرّف انه^{۴۶} اول ما كتب الله علی اللوح المحفوظ «من لم یرض بقضایی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر علی نعمای فیطلب رباً سوا ینی»؛ و الشیخ- رضی الله عنه- ساکت فلما رجع الی منزله و تهجد فی تلك اللیلة و سأل الله تعالی ان یریه اول ما كتب الله علی اللوح المحفوظ [قرأنی کتب علیه]^{۴۷}؛ «بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله المنعم بایجاده و مستحق الشکر من عبادہ و ملهم الشاکرین بارشاده و ملهم الجاحدین بابعاده». فلما اصبح اخبر بعض اصحابه [عن ذلك].

۱۰- قال امیر المؤمنین علی^۹- کرم الله وجهه- می فرماید: لو کشف الغطاء [ء] ما ازددت یقیناً و قال علیه السلام^{۴۸} (۵a)

→ امر) سبب صفای باطن و روشنی دل او شده است. خداوند ا به حرمت او و به حرمت همه بندگان صالحت در گشایش کار شتاب کن و ما را از وسوسه های شیاطین نجات بخش.

۹- برخی اصحاب او نقل کرده اند که هنگامی که شیخ در ملطیه مقیم بود، جماعتی از شیوخ و فضلاء نزد او حاضر شدند و در این باره سخن گفتند که اولین چیزی که خداوند بر لوح محفوظ نگاشته چه بوده است. پس یکی از آنان چیزی را از شرح تعرّف نقل کرد که: همانا اولین چیزی که خداوند بر لوح محفوظ نگاشته این است که «کسی که راضی به قضای من نیست و بر بلائی من صبر ندارد و شکر نعمتهای مرا نمی گزارد، پس باید پروردگاری جز مرا بطلبد». شیخ- رضی الله عنه- ساکت بود. چون به منزلش بازگشت و در آن شب به تهجد پرداخت و از خدای تعالی خواست که اولین چیزی را که بر لوح محفوظ نگاشته بدو نشان دهد، [دید بر آن نوشته شده است]: «بسم الله الرحمن الرحیم سنایش خدای راست که در ایجاد خود نعمت دهنده است و از جانب بندگانش سناسته سبب است، و با ارشادش الهام دهنده سپاسگزاران است و با دور کردنش محروم کننده منکران». پس هنگامی که صبح شد برخی اصحابش را بر آن امر آگاه کرد.

۱۰- امیر المؤمنین علی^۹- خداوند ذات او را گرامی دارد- می فرماید: اگر پرده ها برداشته شود بر یقینم افزوده نمی گردد. و گفت- درود بر او- ...

۴۲. و صار ۴۳. در «یع» پس از این کلمه اضافه شده: لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم. ۴۴. نقل عن

۴۵. حضر عنده ۴۶. او ۴۷. وهو ۴۸. اصل: علیه السلم. «یع» ابن حدیب، را ندارد. در نسخه اساس ما که از روی عکس و مبرک و فیلم آن است، پس از این کلام نیز دیگر چیزی ضبط نشده است و پایان آخرین خط همان صفحه نزهت است. فقط در صفحه بعد نسخه و فرمول معجون، سقف به نظم نوشته شده که در صفحه بعد می آید.

وزن معجون

هست بسباسه قرنفل چار هم
 قاقله بادار صینی سه درم
 قند و پنجاه و غسل اوقیه هم
 گفت سینا یکی^۱ چنین ها می کتم

ترید و سقمونیا پانزده درم
 دار فلفل هم یسورنجان چنین
 جوز بوزیدان آسارون سه و نیم
 چون کنی معجون اسقف دم به دم

نثر ایضاً

	سورنجان	بسباسه	قرنفل	دار فلفل	محموده	ترید
	م ^۲	م ^۲	م ^۲	م ^۲ درم	بنج منقال	بنج منقال
(۵b)	عسل کف گرفته	قند	بوزیدان	جوز	دار صینی	قاقله
	یک وقیه ^۱	بنجاه درم	م ^۱	یکدرم نیم	یکدرم نیم	م ^۱ نیم

و بعد كلامه نثراً بالعربية سرعتُ

في تحرير ابياته نظماً بالفارسية و ترتيب دقايقه و تركيب حقايقه و بوبتها باباً اصولاً كل باب منها يتضمّن فصولاً كما يذكر بمنه و حفي لطفه.

الباب الاول

في التوحيد والتهليل والذكر وغيره و نعت النبوة و الصحابة رضی الله عنهم و ما يناسب هذا الباب التوحيد التنزيه والتقدیس التهليل والذكر المناجات القدرة القرآن نعت النبوة مدح الصحابه التوكل الرضا والتسليم الاسرار العرفان (٦٥) القضاء والقدر التقدير الخوف الرجاء.

الباب الثاني

في الشرعيات و العبودية و ما يتعلق بها الشريعة الطاعة العبودية الطريقة الحقيقة اليقين التوبة الصوم الحج طلب الاخرة الصدق الصفا البصر.

الباب الثالث

في النصوف و ما يتعلق باحوال الباطن و المرید التصوف المجاهدة الحضور الحيرة القرب الصمت القلب و حقايقه الطلّب (٦٦) القناعة الفقر الايتار التجريد السكر والوجد التقليد الفراغة السرّ كتمان السرّ الحال والوقت المرید و انكاره ترك التكلف الوحدة طلب الخلوۃ التنبیه والوعد والوعيد الاعتقاد في الدين اجتناب الحرام.

الباب الرابع

فى الطهارة و تهذيب النفس و معارفها و ما يلىق بها عن ترك الشهوات

طهارة النفس معرفة النفس و تهذيبها فضيلة النفس على ساير الحيوان الحجاب بسبب النفس ترك النفس ترك الهوى و المعاصى ترك الاختلاط ترك الدنيا (Ya) قطع العلايق البصيرة بعيوب النفس الاعتراف بالذنب قطع النظر عن عيوب الناس التدايم نذير الشيب.

الباب الخامس

فى حسن العمل و ما يتضمّنه من المعانى مما اطلق عليه اسم الحسن

حسن العمل حسن المعاشرة حسن الكلام حسن الخلق و سوء الخلق حسن المجاورة حسن النظر حسن الضيافة حسن ادب المجلس.

الباب السادس

فى ماهو جامع لشرايط العشق و المشاهدة و الحسن و الموافقة و ما يلىق بهذا الباب

العشق المشاهدة الحسن الشوق (Yb) الصورة و المعنى طلب الوصال الهجر و الفراق الموافقة و المرافقة المراقبة حفظ الصحبة الصديق و العدو عدم الصديق و الوفا الرفيق عدم الرفيق القرين السوء التعجب.

الباب السابع

فى خصال الحميده عن العقل و العلم و ما يحذو جذو هذا النمط

العقل العلم الحلم العدل التواضع التحمل الشكر المراعات الاستعفاف الاعذار الاستعانة الشرف بالهم العاليه. (Aa)

الباب الثامن

فى الخصال المذمومة و ما يتولد منها

الحقد النفاق و الزرق و الرّيا الغيبة الحرص الطمع الشره البخل الجهل الكبر العجب الغفلة ضيق العيش الظلم المكافات الشكاية العتاب الشهوة.

الباب التاسع

فى السفر و الوداع و ما يلىق هذا النوع

السفر و الوداع العجز الكسل (Ab) النظر فى عواقب الامور العافية الاشارة

التقصير أحداث الزمان مذمة اهل الزمان الغم والحزن الثقيل الاراذل مغالطة.

الباب العاشر

في البهاريات والخمريات ما تضمنه الحقيقة في صورة المجاز والسَّماع وسائر ما يذكر في هذا الباب
البهاريات الخمريات الحشيش السَّماع الدَّفُّ الفنا الشمع اليقظة والنوم
الهدية النظم السؤال والجواب (٩a)

الباب الحادي عشر

وفيه فصلان:

الفصل الأول: في الطَّامات

الفصل الثاني: في الاقاويل المختلفة.

الباب الثاني عشر

في الوصية والاسف على مافات وذكر الفنا والبقاء ووصف حالته وذكر مرثيته
الوصية تضليل العمر العزلة المسكنة الموت البقا وصف حالته
مدح الشيخ مرثيته. (٩b)

الباب الاول

فی التوحید و التقدیس و الذکر و نعت النبوة - صلی الله علیه و سلم - و اصحابه -
رضی الله عنهم - و ما یناسب هذا الباب

التوحید و التقدیس و التنزیه

١

در دیده هرك توتیای تو بود
البتہ کمال هیچ کس را نرسد
سلطان زمانه و گدای تو بود
آنجا که جلال کبریای تو بود

٢

کی عقل به سر حد جمال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده شود
بی جان به سراچه وصال تو رسد
ممکن نبود که در جمال تو رسد

٣

انصاف زاخلاف ایام فرق
آنجا که کمال کبریای قدم است
پیدا کردی به گفت حق را الحق
توحید من و تو کفر باشد مطلق

٤

هر چند که روشنی فزاید خورشید
دل طاقت نور تو کجا دارد پس
در دیده خفّاش نیاید خورشید
آنجای که خفّاش نماید خورشید (۱۰۵)

٥

این سودا را نمی توان کرد نهان
اندر سرو سینه رو طلب کن اثرش
در کاسه سر باشد و در کیسه جان
کاو را نتوان دید بدین دیده عیان

٦

دل گفت که ای جان من آن زهره کراست
کز خاک در تو توتیا یار درخواست

- از ذات منزهی و از عیب جدا
 ۷ تو پاکی و بر تو «قل هو الله» گواست
- در دایره وجود موجود تویی
 ۸ گر در غزلی نام خط و زلف برم
- یاری که منزّه آمد از شبه و بدل
 ۹ کی ذات مقدسش نماید به تو روی
- مشغول هوا تو را کجا بشناسد
 ۱۰ این کار به بازوی تن خاکی نیست
- آن را که دلش خانه توحید بود
 ۱۱ و آن را که شب و روز بود بر در او
- پیدا و نهان و شادی و غم همه اوست
 ۱۲ خواهی که چو خورشید بینی او را
- تا با خلقی تو بی گمان بی دینی
 ۱۳ از هر چه جز اوست دیده و دل بر دوز
- مؤمن که به صدق ازو نرنجد چیزی
 ۱۴ حق بر عرش است و عرش دانی چه بود
- آتش نزند در دل ما الا^۲ او
 ۱۵ گر جمله جهانیان طیبیم گردند
- هر دل که به میدان هوای تو بتاخت
 دلها همه در بوته عشق تو گذاخت
- در کون و مکان طالب تجرید بود
 شبها همه قدر و روزها عید بود
- خود کیست که عقل از هوا بشناسد
 هم نوار آئی باید که تو را بشناسد
- بنیاد وجود سست و محکم همه اوست
 در بند زخود دیده و عالم همه اوست
- تا قبله تو خلق بود مسکینی
 (۱۰ب) تا سلطنت اول و آخر بینی
- در پیش دلش جز او نسنجد چیزی
 آن دل که درو جز او نگنجد چیزی
- کوته نکند منزل ما الا^۱ او
 حل می نکشد مشکل ما الا^۱ او
- با نیک و بد زمانه یکسان در ساخت
 چونانک تویی جز تو تورا کس نشناخت^۴

۲. در اصل این قسمت پاک شده بود. ۳. من: شماره ۲۷۶. قطعاً غلط است زیرا در ردیف درست نیست.

۴. جز تو کس می نشناخت: شماره ۲۵۵

۱۶

جانها همه واله‌اند^۵ زبانها همه لال
ما را همه مقصود وصال است وصال

آنجا که سراپرده اجلال جلال
دنیا دل ما نبرد و عقبی نبرد

۱۷

تو چون و چگونه دانیش باشد حیف
ماهو و متی و لم و این و کم و کیف

خود را چون نمود او نه خیال است و نه طیف
هرگز نرسی به ذات او تا گویی

۱۸

در دانش تو رسد فرو می ماند
آن کیست تو را چنان که هستی داند

عقل ارچه همه علومها می داند
ای دوست تویی که هستی خود دانی

۱۹

جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
در هیچ مکان از تو نشان نتوان داد (۱۱۸)

در نقی تو خلق را امان نتوان داد
با آنکه ز تو هیچ مکان خالی نیست

۲۰

کالبتّه به چشم جسم جان نتوان دید
کز غایت تو ز تو جهان نتوان دید

ای دوست تو را زان به عیان نتوان دید
از تو بگذر که تو ز تو چندان است

۲۱

بسیار کس اند منتظر آن دیدار
دیدار قدیم است برو دیده پیار

گفتم که زرخ پرده عزت بردار
نیکو سخنی بگفت آن زیبایار

۲۲

جز بر در سایه هوا الله نیم
تو آگهی از من و من آگاه نیم

من گرچه سزای راه درگاه نیم
چون من توام و تو من، توام راه‌نمای

التّهلیل و الذکر

۲۳

و از خود به خدا عیان بینی ره را
شاهنشاه لاله‌الاله را

خسواهی که بینی دل کارآگه را
بر نخت درون نشان به شمشیر زبان

۲۴

در مملکت ابد بینی شه را
لالایی لاله‌الاله را

خواهی که به منزل برسانی ره را
بر خالص و مخلص تو طلب لازم دان

۲۵

وزعین کمال تو کسی آگه نیست
جز گفتن لاله‌الآله نیست (۱۱۸b)

در ذات مقدّست کسی را ره نیست
سرمایه سالکان راه طلبت

۲۶

چندانک تو را جهد بود در ره یاش
رو طالب لاله‌الآله باش

ز نهار توای دل ز خدا آگه باش
در بند زر و سیم تو تاکی باشی

۲۷

الّا چو خزینه در یقین است بین
سرّ ازل و ابد همین است بین

لا همچو نهنگ در کمین است بین
راهی است ز تو تا تو کشیده چو الف

۲۸

از شیب وجود خود به بالا نرسید
مستغرق لا شد که به الّا نرسید

مسکین دل من به وصل والا نرسید
جان من و صدهزار جانهای دگر

۲۹

موسی صفت او به طور سینا گردد
در گنبد نیلگون مینا گردد

چون شخص به نور ذکر بینا گردد
عیسی زبان در قدم و دم باشد

۳۰

کز ذکر نو را راه نمایند به فکر
بینی به عیان تو روی معنوقه بگر

تا بتوانی مدام می باش به ذکر
معمر چو شدی در حرم اجلالش

۳۱

وز ذکر شود دیو و سیاطین ز تو دور
بیزار شوی رخویش و ز جنت و حور

از ذکر شود خانه فکرت معمور
گر تو نفسی به ذکر حق بنشینی

۳۲

وین جام بقانوش کن و ذاکر باش
در سینه خود گوش کن و ذاکر باش

خود را تو قبا پوش کن و ذاکر باش
گر می خواهی طریق اسرار خدا

۳۳

کز هر چه نه ذکر اوست برکنده شود (۱۲۸)
شاید که به هر هوس پراکنده شود

دل آن نفس از معرفت آکنده شود
آن را که به صد جان کینش جمع کنی

مناجات، فرماید:

۳۴

چون می دای کان توّم دستم گیر

مجنون پریشان توّم دستم گیر

- هر بی سروپای دستگیری دارد
من بی سرو سامان توّم دستم گیر
۳۵
- در کتم عدم چو برگزیدی ما را
در ربقه بندگی کشیدی ما را
آخر به کدام عیب رد خواهی کرد
اول که تو با عیب خریدی ما را
۳۶
- یارب بهذیر از کرم آورده ما
ما ننگ به زیر خرقه پنهان داریم
۳۷
- دردی است در این دلم که درمانش نیست
ز این درد نمرود دل مگر جانش نیست
یارب تو به فضل خویش جایی برسان
سر رشته این غصه که پایانش نیست
۳۸
- پای آبله و دست تهی، سینه کباب
جان پرغم و دل پر آتش و دیده برآب
سر پرهوس و صبر نه و عمر خراب
یارب تو به فضل خویش ما را دریاب
۳۹
- با ضربت قهر تو نعیم است عذاب
با شربت لطف تو سراب است شراب
در قدرت ما نیست رسیدن به صواب
یارب همه را به لطف عامت دریاب (۱۲b)
۴۰
- لطف تو و قهر تو همیشه به هم است
لکن چو ضعیفیم به جان در ستم است
ای آنکه ز هیچ هر چه خواهی بکنی
با من همه آن کن که طریق کرم است
۴۱
- یارب تو مرا عاشق صادق گردان
من خود دانم که عشق کاری است بزرگ
۴۲
- یارب تو مرا بوی دلی روزی کن
عمرم بگذشت و حاصلی نیست مرا
در کوی دلم تو منزلی روزی کن
ای حاصل جمله حاصلی روزی کن
۴۳
- یارب زید و نیک جهانم بستان
آباد کن این دل خرابم به کرم
دست هوس از دامن جانم بستان
وز هر چه نه آن تست زانم بستان
۴۴
- یارب تو به فضل خویش موزونم کن
وز دست فضول خویش بیرونم کن

- لطف تو به هیچ بخششی کم نشود
چون بیم کمیت نیست افزونم کن
۴۵
- یارب ز سرشك رخ زر و سیمم ده
یعنی قدم رضا و تسلیمم ده
در مکتب اخلاص و ره صدق و صفا
حرفی دوز صبر و شکر تعلیمم ده
۴۶
- یارب من اگر چه عاصی و گمراهم
وز بدکاری^۶ فتاده در افواهم
اومید به رحمت تو می دارم از آنک
گوینده لاله الا لله
۴۷
- یارب تو مرا ز خواب بیداری ده
وز مستی غفلتم تو هشیاری ده (۱۳a)
در یافتن آنچه مرا به بوده است
من عاجزم ای خدا توّم یاری ده
۴۸
- یارب ما را ز خود هراسان گردان
بر ما ره رسم طلب آسان گردان
مردیم^۷ زعیب خویش ما را به کرم
از جمله خویشتن شناسان گردان
۴۹
- یارب تو مرا به ژنده ارزانی دار
غم را به من فکنده ارزانی دار
تاج و کمر و تخت به سلطان دادی
درویشی را به بنده ارزانی دار
۵۰
- یارب تو نگه دار دلم را از غیر
تا ماند جان من مدام اندر سیر
بینایی ده به حضرت خویش مرا
خواهی تو به کعبه دار و خواهی در دیر
۵۱
- یارب تو مرا به آبرو فرمان بخش
چون درد توداده ای تومان درمان [بخش]
ای عالم مطلق و تو دانای به حق
بخشنده تویی به بخشش خودمان بخش
۵۲
- یارب تو مرا به هیچ مغرور مکن
وز خویشتم به هیچ مهجور مکن
از بهر رباطی و دهی ویرانه
درویشی را از دل من دور مکن
۵۳
- یارب تو مرا به خلق محتاج مکن
گر من دم معراج زنم این^۸ هوس است
عقلم به هوای طبع تاراج مکن
از خاک در توّم^۹ تو بی تاج مکن

- ۵۴ یارب همه عمرم پی دین تو دوان
یا در دل من زعشق يك قطره چکان
- ۵۵ یارب زفناعتم توانگر گردان
اسباب من سوخته سرگردان
- ۵۶ یارب تو دل مرا مصفا گردان
کاری که صلاح ما در آن خواهد بود
- ۵۷ یارب زشراب عشق سرمستم کن
در هر چه نه عشق است تهی دستم کن
- ۵۸ یارب به خودم هیچ نفس وامگذار
هرچند که بردت کم از هیچ کس
- ۵۹ از عشق تو هر لحظه فغان در بندم
یارب تو مرا به لطف توفیقی ده
- ۶۰ در سایه رحمت تو خورشید شویم
جز لطف تو اومید نداریم دگر
- ۶۱ هرچند که در شهر به رندی فاشم
یارب تو مرا از در خود دور مکن
- ۶۲ ای از کرم تو خلق را امن و امان
ما را تو زهرچه آن نشاید برهان
- مگذار که باشم اینچنین سرگردان
یا در جانم زشرع حرفی بنشان (۱۳b)
- وز نسور یقین دلم منور گردان
بی منت مخلوق میسر گردان
- وز خدمت غیر تو مبراً گردان
بی منت مخلوق مهیا گردان
- یکباره به بند عشق پایستم کن
در عشق خودت نیست کن وهستم کن
- بر من در طبع بوالهوس وامگذار
از خویشتم به هیچ کس وامگذار
- بیم است که شوری به جهان در بندم
تا باز کنم چشم و زبان در بندم
- وز لطف تو نیکبخت جاوید شویم
مهسند که از لطف تو نومید شویم
- وانگشت نمای جمله او باشم
مگذار که رسوای جهانی باشم
- در قبضه قدرت تو عاجز دل و جان
آنگاه^۱ به هرچه آن بیاید برسان (۱۴a)

۶۳

نومید شدم زخویشتن یکباره
دریاب کسی را که ندارد چاره

عمری گشتم شیفته و آواره
ای آنک به هیچ چاره محتاج نئی

۶۴

در راه غم تو آشنا بیگانه
در نور خودم بسوز چون پروانه

ای در طلب تو عاقلان دیوانه
چون می‌توان با تو شدن هم خانه

۶۵

وز فضل و کرم پرده من ندیده
وای تو به نو از من بتر آمرزیده

ای در دو نفس صد گنه از من دیده
وای من بتر از هر چه به عالم بتر است

۶۶

حاصل نشد از عمر مرا جز هوسی
دریاب که جز تو نیست فریاد رسی

گشتم به هوس گرد بد و نیک بسی
تا می‌ماند ز عمر یارب نفسی

۶۷

الاً به خدای بر نیاید کاری
تا تو نگشایی نگشاید کاری

از خلق نه کاهد نه فزاید کاری
ای آنک گشائیده هر کار تویی

۶۸

مقصود جهانیان زهر دمدمه تو
ما را زهمه باز رهان ای همه تو

ای از ره لطف راعی هر رَمه تو
جز تو همه هر چه هست تشویش‌ره است

۶۹

درمان [و] علاج مستمندان دانی
ناگفته تو صد هزار چندان دانی

ای آنک دوی دردمندان دانی
هر چ از دل ریش خویش گویم با تو

۷۰

وای طعمه حضرتت نه علم و نه عمل
وانگه به بر محققان هر دو زَلَل

ای راهنمای راه خوبان ازل
بی علم و عمل به حضرتت راهی نیست

۷۱

می ترسم از آن دمی که آن دم نه سزا است
یارب تو بده که من نمی‌دانم خواست

چندانک نگاه می‌کنم از چپ و راست
قول من و فعل من همه عین خطاست

۷۲

بی عشق تو جان و دل ما هیچ بود
در هر دو جهان حاصل ماهیج بود

بی یسار تو آب و گل ما هیچ بود
از ذکر تو یک نفس اگر وامانیم

۷۳

مولای تو بودن سبب بهروزی
هم عمر فزون می‌شود و هم روزی

ای خدمت تو سعادت و پیروزی
از خدمت تو دست ندارم که ز تو

۷۴

بر دوش دل افکنند فدای دردت
صد جان عزیزان به فدای دردت

هرجان [که شنیده است ندای دردت
با درد تو دل کیست که درمان طلبد

۷۵

از خرسندی و از مدارا برهند
تا ما برهیم و خلق از ما برهند

آنها که درین جهان زغوغا برهند
یارب تو بدانچ هست خرسندی ده

۷۶

حالش همه باعشق مطابق باشد
در کار کسی کن تو که عاشق باشد

توفیق کسی را که موافق باشد
یارب تو مرا اگر نیم لایق عشق

۷۷

در حضرتت افلاس و نهیدستی هست (۱۵a)
تو آن منی مرا همه هستی هست

چون معترفم بدانچ سرمستی هست
من آن توَم، تو را چه باشد؟ هیچی

۷۸

واندر دلم از تو هوسی نیست که نیست
زین سان که منم از تو کسی نیست که نیست

بر جان منت دسترسی نیست که نیست
تنها نه منم چنین که در جمله جهان

۷۹

بی مرهم وصل هر زمان خسته تست
گر بسته تست دل نه بشکسته تست

بیچاره دل شکسته چون بسته تست
چون می‌گسلی از آنک پیوسته تست

۸۰

سر رشته وصل تو کسی بافته نیست
راه تو به پای چون منی یافته نیست

کس نیست که چون من ز تو دل تافته نیست
لطف تو مگر دست بگیرد، ورنه

۸۱

در دیده ما سر تو پیدا گردد
زان پیش که این دو رشته یکتا گردد

تا خاک تو که حبل دیده ما گردد
یارب تو به فضل خویش جایی برسان

۸۲

شادی دل من که فزاید جز تو
زان در چشم کسی نیاید جز تو

بر من در رحمت که گشاید جز تو
از گردد ره تو سرمه‌ای ساخته‌ام

۸۳

در لفظ و عبارت‌م تویی مبنایی
ای من تو شده تو من چه می‌فرمایی

در دیده دیده‌ام تویی بینایی
در هر قدمم راه تو می‌بنمایی

۸۴

مقصود جهانم و تو مقصود منی
من شاهد حضرت‌م تو مشهود منی (۱۵b)

من خواجه عالمم تو معبود منی
هر جا که دلی است شاهدهی می‌طلبید

۸۵

وز هجر زمانه با وصالم برسان
ای کامل مطلق به کمالم برسان

یارب تو حلاوتی به جانم برسان
جز تو همه ناقصند در عین وجود

۸۶

وای قهر تو از نیستی ما بی‌باک
پس آب حیات را مریزان در خاک

ای لطف تو زهر نیستی را تریاک
از خاک تراپی که کنی آب حیات

۸۷

مقصود من خسته میسر گردان
تو با من و من بی تو چنین سرگردان

يك دم بی‌غم مرا تو بی‌غم گردان
بنمای مرا روی، مکن، این خوش نیست

۸۸

در بی‌چونی نهان تر از هر چه نهان
ای دورتر از هر چه بود^{۱۲} عقل گمان

ای در عالم عیان تر^{۱۱} از هر چه عیان
نزدیک تری به بندگان از ره جان

۸۹

آزاد کند ز صدق اگر بنده شویم
ما را نفسی ده که بدان زنده شویم

بردارد اگر بر درش افکننده شویم
ای آنکه زمرده زنده بیرون آری

۹۰

گردست نگبری تو در آیم از پای
یا صدمت قهر خویش ما را متمای

زین گونه که حال ماست ای بار خدای
[یا]^{۱۳} صبر کرامت کن و تسلیم و رضا

۹۱

با عفو تو طاعت و گنه یکسان است
گر عفو کنی به نزد تو آسان است

ای آنک تو را همه صفت احسان است
زان کرده گناهی که دلم ترسان است

۱۱. اصل: تو ۱۲. در اصل همینطور بود. احتمال دارد «بزد» به جای آن صحیح تر باشد.

۱۳. این قسمت در اصل جوهری شده و خوانده نمی‌شد.

- ۹۲
 ای مایه رهبری و گمراهی تو
 گر خوانم و گر نخوانمت می دانی
- ۹۳
 گه بسته دل و سوخته خرمن باشم
 یارب همگان را تو به مقصود رسان
- ۹۴
 ای آنک بر تو قدر دارد آهی
 آنجا که عنایت تو باشد باشد
- ۹۵
 دل بر تو لطف تست رایش بفرزای
 شهباز سپید عالم پاک است او
- ۹۶
 ای آنک به دوست جان دشمن بخشی
 بر درگه تو پیر شدم گرچه بدم
- ۹۷
 در راه تووم گر زبم و گر میسرم
 پیری بر^{۱۴} رحمت تو قدری دارد
- ۹۸
 یارب مددی ز لطف تعیین کن
 داعی اجل چون طلب روح کند
- ۹۹
 آنجا که نه پیدا نه نهان در گنجد
 اما چو گناه عاصیان عفو کنند
- ۱۰۰
 لطفی بکنی عنایت از سرگیری
 در مملکت هیچ نیاید خلی
- (۱۶a) سهل است مرا طاعت اگر خواهی تو
 گر خواهم و گر نخواهم آگاهی تو
- گه بسته دم و گشاده دامن باشم
 باشد که در آن میان یکی من باشم
- درویشی را فضل نهی برشاهی
 گاهی کوهی و گرنه کوهی گاهی
- در مقعد صدق خویش جایش بنمای
 این زنگله خاک زپایش بگشای
- مسکینان را هزار مسکن بخشی
 شاید که مرا به پیری من بخشی
- دل بر که نهم چون ز تو دل برگیرم
 چون بر در تو پیر شدم بهذیرم
- تحصیل رضای خویش آیینم کن
 توحید به وقت نزع تلقینم کن
- کی داعیه سود و زیان در گنجد
 باشد که رهی در آن میان در گنجد (۱۶b)
- زین نقد دغل که می زنم زرگیری
 گر هیچ کسی را به کسی برگیری

۱۰۱

ما را هوس عشق تو سرگردان کرد
پیدا است کز اینجا که منم چه توان کرد

بنیاد دل ما غم تو ویران کرد
ز آنجا که تویی مگر که^{۱۵} لطفی بکنی

۱۰۲

مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
لطفت به کدام ذره پیوست دمی

۱۰۳

درمان درمان ما از آن افزاید
احسان احسان ز حضرتت می آید

فرمان فرمان اگر فرستی شناید
عصیان عصیان گرچه ز ما می آید

۱۰۴

می سازی کار هر يك از اندك و بیش
کز صنع تو يك ذره نگردد کم و بیش

ای خالق هر توانگر و هر درویش
از لطف و کرم ساخته کن کار جهان

۱۰۵

جز در غم عاشقی^{۱۸} طرب نقزاید
یارب تو دئی بخش که آن را شاید

دو^{۱۶} آتش عشق رنگ دل بزداید^{۱۷}
در عشق دل و دلبر^{۱۹} ثابت باید

۱۰۶

نفرین توم از آفرین^{۲۰} بس باشد
تسبیح بزرگ من همین بس باشد

چون من به تو دادم دل و دین بس باشد
من می گویم جمله تسویی من هیچم

۱۰۷

جان را ز نشاط و کامرانی شستم (۱۷a)
من دست از آب زندگانی نسستم

من لوح دل از جمله امانی شستم
تا آتش سودای تو در جان من است

۱۰۸

دل را سببی هست که سرگردان است
ز آنجا که قبول تست بس آسان است

مقصود میان من و تو پنهان است
زینجا که منم حدیث بس دشوار است

۱۰۹

روشن دل من چو روی خورشید به تو
چون بیم دلم زتست و اومید به تو

ای جان مرا امید جاوید به تو
فارغ کنم از امید و بیم دگران

۱۵. نو: قا ۱۶. جز: ۹۴۲ ۱۷. نزداید: ۹۴۴ ۱۸. جز در غم نو عشق: ۹۴۴

۱۹. در عشق نو دل دلبرو: ۹۴۴ ۲۰. اصل: اذفرین

۱۱۰

وای در^{۲۱} غم تو هزار جان را شادی
هرگز دیدی بنده بدین آزادی

ای از تو خرابی سبب آبادی
در بتدگیّت از دو جهان آزادم

۱۱۱

هشبار زمانه گر نیم مستم گیر
از تو به تو در گریختم دستم گیر

از عقل بلند اگر نیم پستم گیر
با هر که ز تو گریختم سود نداشت

۱۱۲

یا رویت خود به خوابم ارزانی دار
یارب تو دل خرابم ارزانی دار

از خاک ره خود آیم ارزانی دار
چون هستی تست کنج^{۲۲} دلهای خراب

۱۱۳

در پیش تو درویش و توانگر همه عور
وای با همه در حضور و چشم همه کور

از تست فتاده در خلائق شروشور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر

۱۱۴

و از تست که کار من نمی گیرد ساز
آنگه گویی تمام با من پرداز^(۱۷b)

ای از همه بی نیاز و ای بنده نواز
صد مشغله در راه من انداخته‌ای

۱۱۵

نه زهره آنک از تو برآرم آواز
کار من بیچاره حدیثی است دراز

نه چاره آنک با تو گردهم همراز
کارم ز تو البته نمی گیرد^{۲۳} ساز

۱۱۶

کوتاه کن این قصه که شد کار دراز
تو درخور لطف خویشتن چاره بساز

ای آنک تو را به هیچ کس نیست نیاز
ما درخور عجز خویشتن می نالم

۱۱۷

ای از همه پنهان و به پیدایی فاش
سودا زدگانیم به شیدایی فاش

ای از دو جهان به حسن و زیبایی فاش
بر حالت ما مگیر زان روی که ما

۱۱۸

نه دین به سلامت و نه دنیا حاصل
بی منت دعوی همه معنی حاصل

یارب مگذارم اینچنین بی حاصل
بنمای رهی کزو میسر گردد

۱۱۹

وَأر دلشادم چو با توم آزادم
یعنی که کریم الطرفین افتادم

گر غمگینم چو از توم دلشادم
تن با تو به شادی و به غم در دادم

۱۲۰

وز دایره وجود خود بیرونم
کز خود به سری زگردنی افزونم

از درد سر خویش ندانم چونم
یارب تو مرا از سرو گردن برهان

۱۲۱

نور تو گرفته است سراسر چشمم
تا جز تو کسی نماند اندر چشمم

ای از پی دیدنت منسور چشمم
از خاک در تو سرمه‌ای بخش مرا

۱۲۲

پیوسته غم تو می خورد شادش کن
در بندگیت به مزد آزادش کن (۱۸a)

آن را که فراموش نمی یادش کن
در عشق تو پیر گشت رنجش منم

۱۲۳

وز درد تو قصه دراز آوردم
قلب و دغل و شکسته باز آوردم

در حضرت تو صدق و نیاز آوردم
نقدی که به من سپرده بودی به آلت

۱۲۴

چون پوشیدی تو پرده بر من مدران
تو نیز گذشته را زمن در گذران

ای از پی لطف تو دل من نگران
زین پس من و بندگیت تا من بزم

۱۲۵

در قبضه قدرت تو عاجز دل و جان
وانگاه^{۲۲} به هر چه آن بیاید^{۲۵} برسان

ای از کرم تو خلق را امن و امان
ما را تو ز هر چه آن نشاید برهان

القدرة

۱۲۶

آسان باشد به نزد او بست و شکست
که هست کند ز نیست و گه نیست ز هست

استاد جو صانع آمد و چابک دست
در صنعت او چنانک خواهد پیوست

القرآن

۱۲۷

خاصیت قرآن توندانی شاید
 قرآن ز برای بندگی شاید بود
 خوانی و معانیش ندانی شاید
 نو از پی جامگیش خوانی شاید (۱۸b)

۱۲۸

بگذر زمکان و کون عالم به طلسم
 چون می شاید گذشتن از جوهر و جسم
 وزهستی لامکان تصوّر کن قسم
 قانع مشو از معرفت ذات به اسم

نعت النبوة

۱۲۹

فرمان ده ملك انبیا کیست؟ تویی
 روشن نظر لقد رأی کیست؟ تویی
 مصداق تعزُّ من نشا کیست؟ تویی
 مرد ره حضرت دنا کیست؟ تویی

۱۳۰

صدری که چو بدر کرد عالم انور
 زین عالم شش جهت برآمد برتر
 بگذشت وی از نه فلك و هفت اختر
 از فضل خدا تاج لعمرک برسر

۱۳۱

من خود^{۲۴} به چه دل زخم دم سودایش
 گردست رسد جمله معصومان را
 یا من چه سگم که دیده سازم جایش
 در دیده کشند جمله خاک پایش

۱۳۲

جز^{۲۷} در غم تو شادی من نفزاید
 خاک در تو چو سرمه در چشم کشم^{۲۹}
 جز در طلبت جان و دلم ناساید^{۲۸}
 ملك دو جهان به چشمم اندر ناید

۱۳۳

ای نسخه نامه الهی که تویی
 بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
 وای آینه کمال شاهی که تویی
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی (۱۹a)

مدح الصحابه

۱۳۴

صدری که به صدق در دوکونین او بود
 با خواجه کاینات در پرده خاص
 در شرع نخست قره العین او بود
 حق می گوید که ثانی اتین او بود

۱۳۵

صدری که زفیض پرتو گوهر او
بگذشت زآسمان جان اختر او
شمعی است بهشت را که طاووس فلک
پروانه مثال می رود بر در او

۱۳۶

ای آنک بیان علم قانون تو بود
ترتیب نبی زطبع موزون تو بود
از خون تو بود صبغة الله از آنک
صبأغی صبغة الله از خون تو بود (۱۹۱b)

امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب - رضی الله عنه

۱۳۷

ای گوهر فضل و علم و دریای علوم
از رای تو شد دُرج دو گوهر منظوم
در هفت فلک ندید و در هشت بهشت
نه چرخ جو تو پیشرو ده معصوم

امیرالمؤمنین حسن - رضی الله عنه -

۱۳۸

ای آنکه چو تو شهی زمانه بنزاد
از جمله کفر گشته جانت آزاد
مر مردن تو گرچه خرابی تن است
شمشیر گزید^۳ و کرد آن را آباد

امیرالمؤمنین حسین - رضی الله عنه -

۱۳۹

ای ماه زحسن خلق تو یافته بهر
پر مشک زیاد خلق تو جمله دهر
در هر دو جهان کجا توان بود این قهر
کان آب حیات را بکشتند به زهر^{۳۱} (۲۰۸)

التَّوَكَّلْ

۱۴۰

او را خواهی از زن و فرزند بی‌ر
مردانه در آی و خویش و پیوند بی‌ر

۳۰. خوب خوانده نشد. ولیکن شکل کلمه طوری است که با حدس ما مطابق درمی آید. اصولاً این رباعی با خطی بیاربدو ناخوانا که به طور کلی با خط متن نسخه متفاوت است نوشته شده است و احتمالاً آن را بعداً اضافه کرده اند. با همان خط در حاشیه زیر مصراع چهارم این رباعی نوشته شده: «یعنی شهید کرد».

این رباعی در اصل مناسب حال امام حسین^ع است و رباعی بعدی که در نعت امام حسین^ع است مناسب اینجا است. و کاتب اشتباه کرده و جای این دو رباعی را خلط کرده است.

۳۱. این رباعی با حال امام حسن^ع مناسب است و کاتب آن را اشتبهاً اینجا آورده است.

- هر چیز که هست بند راه است تو را
با بند چگونه ره روی بند بُر
۱۴۱
- عشاق به فضل آشنایان تواند
سرگردانان شکسته پایان تواند
جز از تو گدایی نکند من زیرا
سلطان جهان جمله گدایان تواند
۱۴۲
- رزاق یکی است هر که جز او مرزوق
انصاف بده کژ بنشین راست بگو
ایمان این است و آن دگر کفر و فسوق
رزق از خالق، تکیه چرا^{۳۲} بر مخلوق؟

الرّضا و التّسليم

- ۱۴۳
- اقتمت بمن رجوت ان یسدنیکم
ان کان رضاکم فنایی فیکم
انّی معکم بکلّ ما یعنیکم
ارضی بجمیع حاله ترضیکم
۱۴۴
- تقدیر چو سابق است تعلیم چه سود
پیوسته ز بیم عاقبت می سوزی
جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
این کار چو بودنی است پس بیم چه سود (۲۰b)
۱۴۵
- خواهی که خدا هرچ نکو با تو کند
یا هرچ رضای او در آن است بکن
ارواح ملایک همه رو با تو کند
یا راضی شو به هرچ او با تو کند
۱۴۶
- جز حق حکمی^{۳۳} که حکم را شاید نیست
هر چیز که هست آنچه آن می باید
شخصی^{۳۴} که ز حکم او برون آید نیست
و آن چیز که آنچه آن نمی باید نیست
۱۴۷
- راضی چو نئی بدانج او با تو کند
خو یا تسلیم و [با] رضا کن تا دیو
آن کن که خوش آیدت چو رو با تو کند
از تو برمد فرشته خو با تو کند
۱۴۸
- ایزد همه کار بد و نیکو داند
با چون و چرای او چرا افتادی
او راز دل رومی و هندو داند
چون حاکم اوست کار او او داند

۱۴۹

آنجا که شقاوت است چه نام و چه ننگ
تسلیم و رضا باید ورنه سرو سنگ

آنجا که سعادت است چه نسبیح و چه چنگ^{۳۵}
در راه قضا یکی است اسباب و درنگ

۱۵۰

ورزانك شقاوت است چه صلح و چه جنگ
تسلیم و رضا باید، ورنه سرو سنگ

گر هست سعادتت چه شکر چه شرنگ
از هر چه ازو می رسدت از بدو نیک

۱۵۱

کم گیر دمی و هرچه بادا بادا
ماییم و دمی و هرچ بادا بادا

می کن ستمی و هرچه بادا بادا
از سود و زیان آنچه نامش عمر است

۱۵۲

گر بهره ما درد بود درد خوریم (۲۱a)
امروز درآمدیم و فردا برویم

گر کشته ما غم آورد غم درویم
در کار خدا مرا تصرف نرسد

۱۵۳

هر حکم روانی که توانی می کن
آن تو تو دانی آنچه دانی می کن

تو بر دل من حکم روانی می کن
من دل به تو دادم آن من تا اینجاست

۱۵۴

من هیچ دوی خود ندانم کردن
تا تو نکنی من چه توانم کردن

تو به دانی دوی جانم کردن
از تو کِششی و کوشش از من پس ازین

۱۵۵

گر بگریزم من از غمت ناسازم
گو پای مباح من زسر پا^{۳۷} سازم

تا بتوانم به ترک غمها سازم
گفتی غم من به پای تو تاخته^{۳۶} نیست

۱۵۶

بسیار شکر که برحذر باید خورد
تا لاجرم امروز جگر باید خورد

ای دل نه همه ساله شکر باید خورد
ما سینه و گرد ران بسی رد کردیم

۱۵۷

از تو چه بزرگ تحفه ای جان و چه خرد
هم پیش تو گر پیش کسی باید مرد

چون از خم تست می چه صافی و چه درد
هم بار تو گر بار کسی شاید برد

۱۵۸

از درد تو هرگز دل من سور مباد

ای گشته به اسباب غمت جانم شاد

هر کس که نمیرد چومن اندر پایت
او خود نبود زنده که هرگز مزید

۱۵۹

چون کار زاندازه نخواهد افزود
جهد من و تو هیچ نمی دارد سود
آن به که به هر چه هست باشی خشنود
جز آنچه نهاده اند نتواند بود (۲۱۵)

۱۶۰

با قوت پیل مور می باید بود
این طرفه تر است حال هر بی ادبی^{۳۸}
با ملك دو کون عور می باید بود
می باید دید و کور^{۳۹} می باید بود

۱۶۱

ایام دلم گر چه به غم می گذرد
شادی به من سوخته کم می گذرد
بفرق سرم پای ستم می گذرد
فی الجملة چنانک هست هم می گذرد

۱۶۲

تا من باشم زبیش رویت نشوم
از سگ بترم اگر بسرای دل تو
فارغ نفسی ز گفت و گویت نشوم
خاک قدم سگان کویت نشوم

۱۶۳

گر یار جفا کند پسندیده ماست
هر جور و جفا که می کند آن نه ازوست
خاک قدمش چو دیده در دیده ماست
آن نیز هم از طالع شوریده ماست

۱۶۴

گر واقفی ای مرد به هر اسراری
چون می نرود به اختیارت کاری
چندین چه خوری بیهده را تیماری
خوش باش درین زمان که هستی باری

۱۶۵

در دیدن روی یار اگر چشم شوی
با کشتن و سوختن همی ساز چو شمع
باید که زیبای تا به سر چشم شوی
تا چشمه نور و نور هر چشم شوی

۱۶۶

تا برد به غارت غمت از من دل و دین
دنیا و دلی داشتم و جان و تنی
با هیچ کسم نه مهر مانده است نه کین
هر چار تو داری ز که ترسم پس ازین

۱۶۷

ای دل طلب یار به مشتاقی کن
خواهی که کمال معرفت دریایی
وزباده نیستی دمی ساقی کن
يك لحظه از آن خویش در باقی کن (۲۲۸)

۱۶۸

هر جان که شنیده است ندای غم تو
تا هست غم تو نام شادی نبرم

۱۶۹

تو زنده نئی مگر به جان غم او
بر سر ننهی افسر اقبال ای دل

۱۷۰

من خاك تو در چشم خرد می آرم
سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد

۱۷۱

چون کار به جدّ و جهد ما^{۴۰} برناید
چون نور فرا رسد چنان^{۴۱} بگشاید

۱۷۲

در راه طلب عجب خطایی است بزرگ
در راه بماندنت خطایی نبود

۱۷۳

تا هست نشان گفت و گویی با تو
دل مخرم راز کی شود تا داند

۱۷۴

تسلیم و رضا به زشت کیشان ندهند
خود بینان را به ره حجابی است بزرگ

۱۷۵

با داده حق اگر تو راضی باشی
راضی شو و خوش باش که يك هفته دگر

۱۷۶

آن کس که به بندگی قرارش باشد
گر بنده‌ای اختیار در باقی کن

الاسرار

۱۷۷

در نقطهٔ خویشتن مرا مشکلهاست
آن به که ازین قاعده بیرون آییم
همچون^{۴۳} سرو پای دایره ناپیداست
کاین کار به پرگار نمی آید راست

۱۷۸

روحی که منزّه است از عالم خاک^{۴۴}
می ده تو به بادهٔ صبحی مددش
مهمان تو آمده است از عالم پاک
زان پیش که گوید انعم الله مساک

۱۷۹

زان پیش که ما طفیل آدم بودیم
این صحبت ما با تو نه امروزین است
در خلوت خاص با تو همدم بودیم
پیش از من و تو من و تو با هم بودیم

۱۸۰

پرسیدم از آن کسی که برهان داند
خوش خوش به جواب گفت کای صفرایی
آن کیست که او حقیقت جان داند
آن منطوق طیر است سلیمان داند

۱۸۱

در دایرهٔ وجود بی سهو و سقط
بر مرکز عهد اول از خط ازل
دلها ز تو^{۴۵} دور نیست چو نقطه زخط (۲۳a)
جانها همه دایره است و عشق تو نقط

۱۸۲

در خود نگرار نئی تو واقف زجهان
گر زانک نمی رسد یقینت به گمان
و اندر تن خود بین همه پیدا و نهان
پس خواندن علمها چه سود و چه زیان

۱۸۳

آن دم که بهم زدیم تنها من و تو
هر یک به گمان بیهده می گویند
با خلق نکرده ایم پیدا من و تو
حال من و تو نداند الا من و تو

۱۸۴

روزت بستودم و نمی دانستم
ظن برده بدم به من که من باشم
شب با تو غنودم و نمی دانستم
من جمله تو بودم و نمی دانستم

۱۸۵

دل بی شاهد از آن نداند بودن
کاورا بی او به مرگ ماند بودن

۴۳. اصل: چون چون. البته در اصل نسخه بر روی «چون» دوم «همه» اضافه شده. و کاتب خواسته اشتباه را تصحیح کند ولیکن «چون» اول را پاک نکرده است. ۴۴. جانی که منزّهست زآلایش خاک: لا. ۴۵. همه: ۱۹۳

- چیزی است که صوفیانش آن می خوانند
شاهد آن است و آن تواند بودن
۱۸۶
- آنها که همی دهند نادیده نشان
در کنوی تحیرند و در بحر گمان
و آنها که ندیده اند شادند زیان
۱۸۷
- قومی به گمان فتاده اند ره دین
قومی دگر اوفتاده در راه یقین
ناگاه به گوشه‌ای بر آرند آواز
کای بی خبران راه نه آن است و نه این
۱۸۸
- در دیده ما نگر جمال حق بین
کاین نور حقیقت است و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند
این فاش مکن که خونت ریزد به زمین (۲۳b)
۱۸۹
- تا با خودم از هر دو جهان بیروم
چون بی خودم از هر دو جهان افزوم
این حال که هست شرح نتوانم داد^{۴۶}
دائم که خوشم ولی ندانم چوم
۱۹۰
- شبهای دراز بساغت می سازم
پوشیده چنانک کس نداند رازم
میدان بلا و من درو می تازم
دل رفته و می روم نه جان در بازم^{۴۷}
۱۹۱
- ای دل تو درین واقعه دمسازی کن
وای جان به موافقت سراندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز
وای عقل تو کودکی برو بسازی کن
۱۹۲
- هر دل نبود قسایل اسرار خدا
در هر گوشنی نگنجد اسرار خدا^{۴۸}
هستند عقول یکر^{۴۹} ار درنگری
سرگشته و والله شده در کار خدا
۱۹۳
- آن قوم که راه بین فتادند و شدند
کس را^{۵۰} زیقین خبر ندادند و شدند
آن بند که هیچ کس ندانست گشود
یک بند دگر برو نهادند و شدند
۱۹۴
- مردان چو حدیث وصل جانان شنوند
ار زنده بمانند ز نقصان شنوند

۴۶. اصل: دادن ۴۷. اصل همینطور بود ولی شاید «که جان در بازم» صحیح تر باشد.

۴۸. در هر کوی نگنجد ابرار خدا: ۴۷۷ ۴۹. یکسر: ۴۷۷ ۵۰. به: مل

- درد ره عاشقان کمالی دارد
سر دو جهان درون جانان شنوند
۱۹۵
- دُری است ثمین که آن به سفتن ناید
سری است نهان که آن به گفتن ناید
جان ده که مگر ازو بیایی بسوی
کاین کار به خوردن و به خفتن ناید
۱۹۶
- تا خواجه ز نور خویش منفک نشود
در عالم اهل دیده بی شک نشود (۲۴a)
رو دیده به دست آر که اسرار خدا
با عقل مزور تو مدرک نشود
۱۹۷
- در عالم عشق هر کسه را یار بود
صندوق وجودش همه اسرار بود
با این همه گر ز خود نشانی بدهد
در حال مقامش رسن و دار بود
۱۹۸
- عقل از ره تو حدیث افسانه برد
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را
در کوی تو ره مردم بیگانه برد
سودای تو از کعبه به^{۵۱} بتخانه برد
۱۹۹
- او را زدرون خانه دردی باید
در خانه اگر تو را بود چشمه آب
کز قصه شنیدن این گهرنگشاید
به از رودی که آن زجایی آید
۲۰۰
- در بادیه وصال آن شهره نگار
جانبازانند عاشقان رخ یار
مانده حلاج انا الحق گویان
و از هر کنجی هزار سر بر سر دار
۲۰۱
- افتاد مرا با سر زلفین تو کار
عیبم مکن و به کار خویشم بگذار
اندر سر زلف تو دلی گم کردم
جویای دل خودم مرا با تو چکار
۲۰۲
- هر دل که خبردار شد از اسرارش
گر شبه سلامتی کسی را بینی
گر نور بود سوخته شد در نارش
زان است که او بی خبر است از کارش
۲۰۳
- کو دل که بگوید^{۵۲} نفسی اسرارش
ممشوقه جمال می نماید شب و روز
کو گوش که بشنود دمی گفتارش
کو دیده که تا بر خورد از دیدارش (۲۴b)

۲۰۴

غافل منشین و گم مکن عمر به لاش
با خود می باش و با خود البته مباش

زنهار به گفت و گوی [منشین به] او باش
خواهی که شود بر تو همه سرّی فاش

۲۰۵

تا نقی سه صفه رو نماید ز صفاش
یا قابل نقش باش یا آینه باش

چون آینه کرد صفه‌ای را نقاش
هستی تو چهار صفه چین علوم

۲۰۶

کاینجای نه صاف می گذارند نه دُرد
این به باشد چو عاقبت خواهی مُرد

این راز درونی مشمر کاری خُرد
دنیا داری و عاقبت خواهی بُرد

۲۰۷

خون می خورم و زبان نگه می دارم
جان را به او مید آن نگه می دارم

در دل سختت چو جان نگه می دارم
با دل سخن وصل تو می گویم از آن

العرفان

۲۰۸

زیرا که سزا نکو بود نیکو را
تا بی تونباشی^{۵۲} نشناسی او را

از بهر شناختن نکو کن خود را
بس نادره رسمی است که در راه طلب

القضا و القدر

۲۰۹

بس بوالعجب است کار و بازار قضا (۲۵a)
کس نیست که او نیست گرفتار قضا

واقف نشود کسی بر اسرار قضا
در کوی حقیقت همگان معذورند

۲۱۰

کردند به غریبل بد از نیک جدا
مستی همه بر سر آمد اینک من و ما

در مطبخ عشق پاکبازان قضا
از چشمه غریبل فرو شد مقصود

۲۱۱

چونی و چرایی ز صفا^{۵۴} بیرون است
خطش در کش کز خط ما بیرون است

کار قدر از چون و چرا بیرون است
آن کس که به یک^{۵۵} حرف زما برگردد

۲۱۲

وین قابض روح نیک چست افتاده است
بستست^{۵۶} که از روز نخست افتاده است

بنیاد وجود سخت سست افتاده است
با کیست خصومت که حوادث را نیز

۲۱۳

شادی و غمی که در قضا و قدر است
چرخ از تو هزار بار سرگشته تر است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره دین

۲۱۴

کس نقش سعادت از شقاوت نشناخت
آن یافت که دی قدر برای او ساخت

نقاش ازل چو نقشها می پرداخت
امروز هر آنک از پی مقصودی تاخت

۲۱۵

آن سر به طریق عقل نتوان دانست
چون دایره هرک هست سرگردان است

سرّ قدر از جهانیان پنهان است
در جستن آن نقطه که مقصود آن است

۲۱۶

سودت نکند یاری هر یار که هست
در خواب کند هر دل بیدار که هست (۲۵b)

تا در نرسد وعده هر کار که هست
تقدیر به هر قضا^{۵۷} ناچار که هست

۲۱۷

نرد من و تو بی من و تو ساخته اند
نرد من و تو بی من و تو باخته اند

خوش باش که در ازل بهر داخته اند
بر نطع قضا به کعبتین تقدیر^{۵۸}

۲۱۸

آن جمله قال و قیل پامال شود
هم قاضی عقل را زبان لال شود

چون سرّ قدر طعمه ابدال شود
هم مفتی شرع را جگر خون گردد

۲۱۹

پیوسته ملازم تو شاید بودن
از دست من و تو بر نیاید بودن

از قرب بعید شوق باید بودن
لکن به خلاف آنچه رفته است قلم

۲۲۰

ایمن شو و به دیگران پرده بپوش
نه دیده به کار آیدت آنجا و نه گوش

هر چند که عقل داری و دیده و هوش
کانجا که قضا بر تو کمین بگشاید

۲۲۱

محرکوم قضا که بنده خوانند او را
گر چرخ به کام تو نگردد بمرنج
بر بالش شرع کی نشانند او را
کاو نیز چنان رود که رانند او را

۲۲۲

بر هرچ نهم دل که چنان خواهد بود
چون کار ز اختیار من بیرون شد
آیامش از آن حال بگرداند زود
تدبیر من و عهد تو کی دارد سود

۲۲۳

بسر رهگذرم هزار جا دام نهی
يك ذره جهان زحکم تو خالی نیست
گویی که بگیرمت اگر گام نهی
حکمم تو کنی و عاصم نام نهی

۲۲۴

من خواهم راز آشکارا نکنم
آن تو همان است که گویی که مکن
والبته هرآنچه هست پیدا نکنم (۲۶a)
چون مقدر است چون کنم تا نکنم

۲۲۵

شمشیر فلک پاره کند جوتنها
زندهار به مرگ دیگران شادمشو
پیکان قضا تیره کند روشنها
دودی است برآید زهمه روزنها

۲۲۶

چون دایره وجود من بنهادند
چون کار مرا قرار بی من دادند
در مسورتیم پیام بفرستادند
دانم که مراد من دروینهادند

التقدیر

۲۲۷

از دیده دل من ارچه پرنور تر است
رنج از دل و دیده نیست از تقدیر است
دل معذوراست و دیده معذورتر است
دل معذوراست و دیده معذورتر است

۲۲۸

آنها که زاسرار سخن می گویند
بس بی خبرند جمله تقدیر خداست
و از علم ابد نو و کهن می گویند
در هرزه سخن از سرو بن می گویند

۲۲۹

يك تن بنمای در جهان از زن و مرد
يك و بد ما جمله به تقدیر خداست
کاو از ستم زمانه خونابه نخورد
با کار خدا هیچ نمی شاید کرد

۲۳۰

حکمی که ازو چاره نباشد پرهیز
فرموده و امر کرده از وی بگریز
وانگه به میان امر و نهیش عاجز
در مانده جهانیان که کز دار و مریز (۲۶ب)

۲۳۱

ای دل اگر ت هست خرد راهنما
در هر سوری^{۵۹} که آیدت بیش نما
ساکن شو و بر مطپ که هرگز نشود
تدبیر من و تو دفع تقدیر خدا

الخوف

۲۳۲

قد كنت اقول لا ابالي بجفا
کردیم چنانك می بنوشیم^{۶۰} زوفا
الآن اذا صب من الحب صفا
ترسم که کدورتیش باشد زقفا

۲۳۳

آن راهزنان که راه ناگه بزنند
راهی دورست و رهزنان بسیارند
ره بردل مردمان آگه بزنند
می ترسم از آنك بر تو این ره بزنند

۲۳۴

انعام تو هر گرسنه را می پرورد
هر تشنه زجوی فضلت آبی می خورد
دل در پی او مید تو شادی می کرد
هم بخت بد از امید نومیدم کرد

۲۳۵

دم باکه زنم کنون که همدم بنماند
من خوش به امید وصل او می بودم
دل ریش شد و امید مرهم بنماند
اکنون به چه خوش شوم که آن هم بنماند

۲۳۶

من در پی عشق تو چه یویم که کیم
گر لطف تو دست نگیرد امروز
وصلت به کدام مایه جویم که کیم
فردا به کجا روم، چگویم که کیم

۲۳۷

در عشق زهمنشین بد می ترسم
با تنهایی چنان خوشستم که اگر
یعنی که ز مرد بی خرد می ترسم (۲۷ا)
در آینه بنگرم زخود می ترسم

۲۳۸

بی روی تو خونابه چکاند چشم
کاری به جز از گریه نداند چشم

- می ترسم از آنک حسرت دیدارت
در چشم بماند و نماند چشم
۲۳۹
- نی همچو منت به عمر یاری خیزد
من خاک تو می دهی بر بادم
۲۴۰
- او را که همه ملک جهان بس نبود
می دان به یقین کز هر^{۶۱} خس نبود
معشوق جهان عاشق هر کس نبود
۲۴۱
- گر کس دارد ز نیک و بد خواه امید
شاید که من از تو دارم ای ماه امید
گفتی که تو را چرا امید از من نیست
خوی تو و بخت من و آنگاه امید؟
۲۴۲
- دستی نه که از دل گرهی برگیرد
ترسم که ز بی دلی سرانجام دلم
پایی^{۶۲} نه که بار گنهی برگیرد
از سینه برون رود رهی برگیرد
۲۴۳
- نا رهبر نو طبع بدآموز بود
تو خفته به عیش و شب عمرت کوتاه
بخت تو مپندار که پیروز بود
ترسم که چو بیدار شوی روز بود
۲۴۴
- ای دل طمع وصل به بیهوده مدار
هر کس ز کمال او [و را] نیست خیر
کز دوست جز او نیست کسی بر خوردار
او در پس برده مانده ما در پندار^{۶۳} (۲۷b)
۲۴۵
- بردار نظر زد دیگران تا خود باش
ور زانک نجات آخرت می طلبی
وز مکر خدا حذر کن و با خود باش
تو نیک شو و جمله جهان گو بد باش
۲۴۶
- ماییم که دم عشق تو پیوسته ز نیم
وصل تو دری نمی گشاید ما را
وز هجر تو دست بر دل خسته ز نیم
پس سر همه عمر بر در بسته ز نیم
۲۴۷
- فریاد از آنج نیست و می خوانندم
گر زانک درون برون بگردانندم^{۶۵}
زاهد نیم و بزهده می خوانندم^{۶۴}
مستوجب آنم کسه بسوزانندم

۶۱. اصل همینطور بود. نتوانستم بدانم چیست. ۶۲. اصل: پای ۶۳. اصل: سزار

۶۴. میدانندم: ۸۳۳ ۶۵. درون من برون گردانند: ۸۳۳

۲۴۸

تا ظن نبری کز آن جهان می ترسم وز مردن وز کنندن جان می ترسم
چون مرگ حقیقت است چرا ترسم ازو من نیسک نزیستم از آن می ترسم

۲۴۹

هرگز به وصال چون تو یاری برسم بیرون زغمت به هیچ کاری برسم
زین سان که منم میان دریای فراق هرگز بینی تا به کناری برسم

۲۵۰

انصاف همی دهم که بس بی کارم عمری است که عمری به زیان می آرم
هنگام رحیل آمد و من بی حاصل نه بدرقه‌ای نه زاد راهی دارم

۲۵۱

ماییم در هیچ صوابی نزده با تو نفسی به هیچ بابی نزده
ترسم که به خاک در شوم باد به دست بر آتش سودای تو آبی نزده

۲۵۲

رخسار به خون دیده باید شستن کانجا گل بی خار نخواهد رستن (۲۸۸)
با نیک و بد زمانه می باید ساخت تا خود به چه زاید این شب آبستن

الرجاء

۲۵۳

آنجا سخنی زهر ثوایی نخرند بی حاصلی^{۶۶} زهر گدایی نخرند
نومید مشو بهره‌دار پیش آی کانجا همه چیزی به بهایی نخرند^{۶۷}

۲۵۴

بنیاد دل ما غم تو ویران کرد ما را هوس عشق تو سرگردان کرد
زانجا که تویی مگر که^{۶۸} لطفی بکنی پیداست کز اینجا که منم چه توان کرد

۲۵۵

با هر دردم اگر دو صد بدره بود با مهر کرامت تو یک ذره بود
گر کفر همه وجود در من باشد با بحر عنایت تو یک قطره بود

۲۵۶

بی جام چو جمشید نمی شاید بود بی شام چو خورشید نمی شاید بود

۶۶. اصلی: بی حاصل

۶۷. ردیفها در اصل همینطور بود ولی به نظر می رسد «بخرند» صحیح تر باشد. ۶۸. نو: قا

- گیرم که به طاعت تو مشغول نیم
از لطف تو نومید نمی‌شاید بود
۲۵۷
- بی ذل کسی به پادشایی نرسد
گر رهرو را به فعل خود وادارند
۲۵۸
- می‌باشم از آن گونه که او فرماید
هر گه که دری بیست صد بگشاید (۲۸۵)
- ۲۵۹
- چون قطره مهر او چکیدن گیرد
چون باد عنایتش وزیدن گیرد
۲۶۰
- دل جامه عافیت دریدن گیرد
اسباب بلا زمن بریدن گیرد
- آن کس که نبوت به شبانی بخشد
چون هست امید تو بدو دل خوش دار
۲۶۱
- چون کار به جهد و جد تو^{۶۹} برناید
چون نور فراز شد جهان^{۷۰} بگشاید
۲۶۲
- راه تو به جز تو دیگری ننماید
بگشای در بسته شادی بر ما
۲۶۳
- بی حکم تو کس را نفسی برناید
هر گه که دری بیست صد بگشاید
۲۶۴
- چون از سر جد پای نهادی در کار
می‌کوش به قدر جهد و دل خوش می‌دار
۲۶۴
- سر رشته خود به دست عشقش بسپار
کاو چاره کار تو بسازد ناچار
۲۶۴
- از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
لطفت به کدام ذره پیوست دمی
۲۶۵
- مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد
۲۶۵
- از باده وصلت به خماری برسم
آخر به لبی یا به کناری برسم
گر در عمل عشق به کاری برسم
در بحر وصال تو بسی خواهم بود

۲۶۶

تا چند به هجر تو مشوش باشم
گیرم که وصال تو میسر نشود
در دست هوای تو بر آتش باشم
آخر به امید ساعتی خوش باشم

۲۶۷

بنگر که چنین ما به چه تدبیر شدیم
ما زانک به طاعتش نکردیم قیام
گشتیم گدایِ دَر او میر شدیم
با حلقهٔ بندگی او پیر شدیم

۲۶۸

دعوی طلب گرچه مجاز است از تو
گر معصیت هزار چندان باشد
سرنامهٔ دهر بی نماز است از تو
نومید شو چو نی نیاز است از تو

۲۶۹

ماییم به عشق تو تولا کرده
آن را که عنایت تو باشد باشد
وزطاعت و معصیت تبراً کرده
نا کرده چو کرده، کرده چون ناکرده

۲۷۰

ملك تو نگاهد ار مرا بنوازی
نومید نیم ز لطف تو آخر کار
و افزون نشود اگر مرا بگدازی
جایی برساندم به بازی بازی

الباب الثانی

فی الشرعیات وما یتعلق بها

الشریعة

۲۷۱

اصل همه اوست و هر چه جز او فرع است
در تازکیت شمع و چراغی باید
هر کس که جز این داند او را صرع است
جسمت شمع است و آن چراغت شرع است (۲۹۵)

۲۷۲

هر چند که عقل رهبر آگاه است
در بارگهی که شرع شاهنشاه است
اندر ره شرع پای او کوتاه است
رهبر که نه پیروی کند گمراه است

۲۷۳

جان آید و راه عشق می پیماید
عقل آمد و ره به خود نمی داند رفت
ره دشوار است رهبری می باید
شرع آمده است تا رهش بنماید

۲۷۴

عقل آن باشد که شرع را برتابد
عقل است چو خانه شرع چون روزن او
بی رهبر شرع عقل گمراه باید
روزن باید که روشنی در تابد

۲۷۵

هر چند به عقل راه می شاید دید
سرگردان بود عقل بی رهبر شرع
بی رهبر شرع کس به جایی نرسید
سردار وجود شد چو در شرع رسید

۲۷۶

عقل از ره جان به نور شرع آگه شد
گر عقل به هر واقعه رهبر بودی
در شرع آویخت و رهشناس آنکه شد
پس کافر عاقل چه سبب گمراه شد؟

۲۷۷

گزرانك تو را هست ز تحقیق خبیر
در صومعه چون تو بوی معنی یابی
جز بر سر پول شرع مهسندگذر
پس نام خرابیات ادب نیست، مبر

۲۷۸

خیز از سخن سرّ خود و کل بگذر
سیل است عقول و شرع پل بسته برو
وا از خوی^۱ که عزّت است و زذل بگذر
در سیل میفت و بر سر پل بگذر

۲۷۹

آیین قلندر ار نظر کوتاهی است
چون بر به زبان شرع می شاید گفت
ترتیب ادب علامت آگاهی است (۲۹۵)
گفتن به زبان دیگری گمراهی است

۲۸۰

هر کاه و زحقیقت وجود آگاه است
در عالم امر شرع شاهنشاه است
با او سخن دراز بس کوتاه است
وین جمله برون زبرده این راه است

۲۸۱

چون دیده عقل راهرو بگشاید
چشم ارچه که روشن است از نور بصر
در ظلمت شب همی چراغش باید
جز شرع ره راست بد و ننماید

۲۸۲

از عقل مجرد به دوایی نرسی
شرع است که آن تورا رساند به خدا
بی شرع به برگی و نوایی نرسی
ورنی تو بدین عقل به جایی نرسی

۲۸۳

چون ما به هوای طبع و عادت گرویم
چون عقل درین واقع سرگردان است
بی شرع ز عقل این سخن کی شنویم
آن اولی تر که از پی شرع رویم

الطاعة

۲۸۴

زان پیش که از جمله فرومانی فرد
امروز بکن که می توانی کاری
آن کن که نیایدت پشیمانی خورد
فردا چه کنی که هیچ نتوانی کرد

۲۸۵

گر عاقلی آن بکن که یزدان فرمود
وآن چیز که خیرت است او آن فرمود

سبحان چو تو را حساب خواهد کردن شاید گفتن تو را که سلطان فرمود (۳۰.ا)
 ۲۸۶
 در کار آویز و گفت و گو را بگذار کز گفت نشد هیچ کسی برخوردار
 از گفت چه سود، کار می باید کرد باری بکنی به که بگویی صدبار

العبودية

۲۸۷

گر مایه همت است در گوهر تو الا به خدا فرو نیاید سر تو
 گرد در حق طواف کن از سر صدق تا کعبه کند طواف گرد در تو
 ۲۸۸

جز با تو حوالتت نباشد فردا جز فعل تو آلت نباشد فردا
 بنگر که خدا با تو چه کرده است امروز آن کن که خجالتت نباشد فردا
 ۲۸۹

ز آن جان و جهان تا هوسلی آدر سرامست این عقل عقیده از کجا درخور ماست
 مادام که خاک در او افسر ماست سلطان همه جهان گدای در ماست
 ۲۹۰

در غمکده بندگیت شادیهاست آن را که ز بندگیت آزادیهاست
 شاگرد هوس نداند این معنی را در دانش این واقعه استادیهاست
 ۲۹۱

بگریز ز خلق اگر توانی بگریخت در دامن حق اگر توانی آویخت
 در هر چه تورا مراد باشد دل بند ناچار تو را از آن بخواهند گسیخت
 ۲۹۲

خواهی که دم تورا مبارک دارند نام تو چو یاسین و تبارک دارند
 خاک در او بوس که شاهان جهان از خاک در تو تاج تبارک دارند (۳۰.ب)
 ۲۹۳

آن کن که توانگران گدای تو شوند صاحب نظران جمله برای تو شوند
 بر خاک درش چو سر نهی از سر صدق هر جا که سری است خاک پای تو شوند
 ۲۹۴

در دهر هر آنک تخم خدمت باشد رخسار دیش به خار غم نخر باشد

- مخدوم از آن شدی که^۲ خادم بودی مخدوم بود کسی که خادم باشد
۲۹۵
- با صدق اگر دل تو همراه گردد از معرفت دو عالم آگه گردد
گرید در حق گرد اگر می خواهی تا با تو غم دراز کونه گردد
۲۹۶
- گر بد داند و گر نکسو او داند گر جرم کند و گر عفو او داند
تا زنده ام از وفا نگردانم روی من سر سر آنم آن او داند
۲۹۷
- می دان که اگر او دمی آن تو شود کار دل تو به کام جان تو شود
خود را باشی تو را به خود باز هلد او را شو تا او همه آن تو شود
۲۹۸
- گر کم کوشی به کار خود گر^۳ بسیار جز کرده او برون میا از سرکار^۴
بگذار تو اختیار و با خواجه بساز تو بنده ای و بنده نباشد مختار^۵
۲۹۹
- چون از در او هیچ مرا نیست گزیر ای دل در او گیر و در آن درگه میر
ز نهار ازو بادگری روی مکن ما را در او بس مه امیر و مه وزیر (۳۱ا)
۳۰۰
- او را به کف آور کم اینها همه گیر کز جمله گزیر است وزو نیست گزیر
خود را بی او امیر عالم شده گیر هم او گوید تو را که ای میر بمیر
۳۰۱
- دل را دیدم شیفته در راه هوس وز غایت غم نه پیش می دید و نه پس
گفتم که تو را خلق چنین عاجز کرد درگاه خدا گزین گزین درگه بس
۳۰۲
- هرگاه که آنچنان کت افتد باشی هر چند که نیک می کنی بد باشی
در بندگیش جو نفع خود می طلبی بی هیچ گمان تو بنده خود باشی
۳۰۳
- حُسنی که گواه صنع^۶ معبود بود چون حسن بتم ز لطف موجود بود

۲. مخدوم سندی از آنک: ۱۲۵۲ ۳. ور: مل ۴. برون نباید از کار: مل

۵. محتاج: مل ۶. حُسن: ۱۱۱۸

رو بر در او ایاز می‌باش مُدام
تا عاقبت کار تو محمود بود
۳۰۴

رو در پی درد او که درمان گردی
تاج سر دیگران نیرزد خاکی
گر جز در او زنی پشیمان گردی
خاک در او باش که سلطان گردی
۳۰۵

بر خاک در تو تحفه گرجان باشد
دین و دل و دنیا چو فدای تو کنند
همچون مثل زیره به کرمان باشد
پای ملخ مور سلیمان باشد
۳۰۶

در بندگیش اگر تو نیکو باشی
اول قدم آن است که او را طلبی
فرمان ده این طارم نه تو باشی
آخر قدم آن بود که تو او باشی
۳۰۷

گر بنوازی بنده مقبول توّم
با ردّ و قبول تو مرا کاری نیست
ور نوازی چاکر معزول توّم
زیرا که بهر دو حال مشغول توّم
۳۰۸

آن کس که به بندگی قرارش باشد
گر بنده‌ای اختیار در بساقی کن
با چون و چرای او چه کارش باشد
آن خواجه بود که اختیارش باشد
۳۰۹

ای از تو خرابی سبب آبادی
در بندگیت از دو جهان آزادم
وز يك^۶ غم تو هزار جان را شادی
هرگز دیدی بنده بدین آزادی؟

الطريقة

۳۱۰

آن کس که درون سینه را دل پنداشت
علم و عمل و زهد و تمنا و هوس
دانست که هرچ هست حاصل پنداشت
این جمله ره است و خواجه منزل پنداشت
۳۱۱

درمان غمت امید بی‌درمانی است
سرمایه جملہ پای داران ارزده^۸
راه طلبت بی‌سرو بی سامانی است
آن سر که در او مایه سرگردانی است

۳۱۲

آباد شدن در ره او ویرانی است
سرمایهٔ این حدیث سرگردانی است

ای آنک تو را امید آبادانی است
تاکی گویی که سر عشق او چیست

۳۱۳

هر دانایی در ره او نسادانی است
جون در نگری هنوز سرگردانی است (۳۲۸)

هر آبادی از غم او ویرانی است
و آن کاو گوید که سر سرش دانم

۳۱۴

بگذار خرابی که خرابات این است
بار همه کس کش که کرامات این است

آزار طلب مکن که طامات^۱ این است
آن نیست کرامات که بار تو کشند

۳۱۵

از خود زخودی و بیخودی بی خبری است
از حلقهٔ خود چه حلقه بیرون دری است

آن را که زخود نماند با خود اثری است
بر حلقهٔ خاص در شو ایرا که دری است

۳۱۶

در تیشهٔ جام او چه صافی و چه درد
کاین راه به بی سری به سرشاید برد

هر مرد که او پای درین راه افشرد
تا سر تنهی پای درین راه منبه

۳۱۷

قومی همه عمر در سر روزه کنند
هر شب به فلک روند و دریوزه کنند

قومی هستند کز کله موزه کنند
قومی دگرند ازین همه نادرتر

۳۱۸

یا در ره بهبود قدم در تنهند
از نور تو را به سر بر افسر نهند

اندر ره عشق یادگر سر نهند
تا سر نکنی جو شمع در آتش گم

۳۱۹

از غایت بی سری کله دار آیند
سرگشته تر از من و تو بسیار آیند

مستان رهش تمام هشیار آیند
پاداز به زنج اگر چه سرگردانی

۳۲۰

ور هست دوی^۱ به رهروی برخیزد
جایی برسی کز تو توی برخیزد

چندان برو این ره که دوی^۱ برخیزد
تو او نشوی ولی^۱ اگر جهد کنی

۳۲۱

هر مرغ دلی که پر بدو باز کند
يك دم تو بدوز دیده خود از خود

۳۲۲

هر غمزده‌ای ترانه‌ای می‌گوید
در هر راهی که رهروی می‌پوید

۳۲۳

واسرار بلاهاش به جان نتوان داد
يك ذره غمش به صد جهان نتوان داد

۳۲۴

ذوقی است کز آن ذوق نشان نتوان داد
اندر غم [او] سوختن و محو شدن

۳۲۵

جان خود چه بود حدیث جان کس نکند
در عشق هزار جان و دل بس نکند

۳۲۶

صد جان بدهد که روی وا پس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی

۳۲۷

نه مست و نه هشیار و نه غمگین و نه شاد
سودای تو سر به جهان اندر داد

۳۲۸

صد چون سر من فدای سودای تو باد
سر در سر سودای تو خواهم کردن

۳۲۹

دامن زجهان کشیده‌ای می‌باید
در راه طلب رسیده‌ای می‌باید

۳۳۰

عالم همه اوست دیده‌ای می‌باید
بینایی خویش را دوا کن ورنه

۳۳۱

مقصود خود از دو کون حاصل دارد
هر دل که به کوی دوست منزل دارد

۳۳۲

کاوچتر به زیر علم دل دارد
از حلقه خاص عشق آن کس باشد

۳۳۳

کز پای درآیم زغمت دست بدار
لافی زدم ای دوست زراه پندار

۳۳۴

زهار که من دروغ گفتم زهار
راه غم تو به پای من یافته نیت

۳۳۵

با باد هوای تو کرا ماند سر
دل در هوس تو چون بجنباند سر

۳۳۶

خاکش بر سر هرک بگرداند سر
گر هر نفسی سری بخواهند از من

۳۳۷

بردارم من از دل و جان این بار
خواهی که به سوی حضرتش یابی بار

۳۳۸

شیخی و رنسی و امیری بگذار
در راه طلب خاک که و مه می‌باش

۳۳۱

صبر از سر استقامتم گو بر خیز
بر خیزم و بر راه غمش بنشینم
در شهر دو صد ملامتم گو بر خیز
گر بر خیزد قیامتم گو بر خیز

۳۳۲

خیزم در دلدار ز من بگو دبو
من خود دانم که او قبولم نکند
خود را به درش در افکنم بگو دبو
با این همه جانی بکنم بگو دبو

۳۳۳

خواهی که بزرگیت بود کوچک باش
پیری سرگل نباشد و ریش سپید
در حالت دل چواهل دل بی شک باش
ثابت قدمی است گو برو کودک باش

۳۳۴

ره پرخطر است زینهار^{۱۲} آگه باش
تسبیح^{۱۴} و سجاده کفر و ایمان نبود
با هرک ره او طلبید^{۱۳} همره باش
مطلوب یکی است، راه^{۱۵} گو پنجه باش

۳۳۵

تا بتوانی در صف مردان می باش
در پرده اسلام چه باشی کافر
در بزم طرب حریف سلطان می باش
در پرده کافری مسلمان می باش

۳۳۶

چون آمده ای درین بیابان حاصل
گامی می زن به قدر طاعت منشین
چون بی خبران مباش از خود غافل
کاسوده و خفته در نیابد^{۱۶} منزل

۳۳۷

اسرار طریقت^{۱۷} نشود حل به سؤال
تا خون نکنی دو دیده در پنجه^{۲۰} سال
نه^{۱۸} نیز به درباختن^{۱۹} حشمت و مال
هرگز ندهند راحت از قال به حال^{۲۱}

۳۳۸

در راه طلب دلیل باید نه دلال
سر در سر یار کن [همی] در همه حال
در عالم عشق میل باید نه ملال
صل من تهوی ولا تبال العذال

۱۲. ای پسر: قا ۱۳. سررد: قا ۱۴. زنار: قا ۱۵. ره: قا ۱۶. اصل: در نیابد

۱۷. حقیقت: نفعات الانس. ریاض العارفین هدایت، مجمع الفصحاء، ریحانة الادب.

۱۸. نی: مأخذهای قبلی.

۱۹. بدر یاقتن: ریاض العارفین هدایت، مجمع الفصحاء.

۲۰. تاخون نکنی دیده و دل: نفعات الانس، ریحانة الادب - تأدیده و دل خون نکنی: مجمع الفصحاء، ریاض العارفین هدایت

۲۱. مجال: ریاض العارفین هدایت، مجمع الفصحاء

۳۳۹

در گمراهی طالب راه اویم
بر ما قلمی^{۲۲} نیست چنین می دانیم
هرگونه که هست در پناه اویم
ما مسخرگان بارگاه اویم

۳۴۰

تا یوسف دل را نکنی از بن چاه
خواهی که عزیز مصر یاشی در راه^{۲۳}
یعقوب خرد ضریر باشد در راه
از عشق کمر ببند و از صدق کلاه

الحقیقة

۳۴۱

در راه خرد امین^{۲۴} و طرار یکی است
سلطان و گدا و بت پرست و کافر^{۲۶}
و اندر پس پرده سر^{۲۵} و اسرار یکی است
آنجا که حقیقت است هر چار یکی است

۳۴۲

جز نیستی تو نیست هستی به خدا
گر بت ز برای حق پرستی^{۲۷} روزی
ای هشیاران خوش است مستی به خدا
حقا که رسی زبت پرستی به خدا (۳۴۲a)

۳۴۳

هر دل که ورا ز علم حق نیرو نیست
در عالم اسباب عجایب حالی است
او لایق این طریق تو بر تو نیست
کس با او نیست و هیچ کس بی او نیست

۳۴۴

ای دوست میان من و تو گر نه دوی است
ما را همه عمر در طلب باید بود
پس این که گهی نالد و گه نازد کیست
گر من توم و نو من، طلب کاری چیست

۳۴۵

از کون و مکان گذشت آب و گل ما
ما را ز قبول و [رد کس]^{۲۸} باکی نیست
وز وصف و بیان گذشت حال دل ما
چون دلیر ما همره و هم منزل ما

۳۴۶

بی می همه نو بهار عالم دی توست
از می همه لعل آب روان فهم مکن^{۲۹}
در صحبت می دو کون ادنی شی توست
هر چه از تو تو را باز ستاند می توست

۲۲. رومی: ۱۵۲۳. ۲۳. جاه: ۴۰۰ و ۱۷۰۳. ۲۴. ابله: مل. ۲۵. جمله: مل. ۲۶. زاهد: مل.

۲۷. گر زانکه بحق بتی پرستی: نفحات الانس، ریاض العارفين هدايت

۲۸. این قسمت پاک شدگی داشته و به جز حرف «س» و «ر» دیگر قسمتها قابل خواندن نبود. شکل باقیمانده خط با حدس ما

مطابقت دارد. ۲۹. لعل ناب در فهم مکن: ۱۴۵۳

۳۴۷

آنجا که طریق و شیوه تحقیق است
هر کاو سوی شاهدهی به شهوت نگرد
شاهد بازی طریق هر صدیق است
صدیق نباشد بر ما زندیق است

۳۴۸

از عالم کفر تا به دین يك نفس است
این يك نفس عزیز را خوار مدار
وز منزل شك تا به یقین يك نفس است
چون حاصل عمر ما همین يك نفس است

۳۴۹

ره رفتن تحقیق به گامت دور است
تا در طلب مال و قبولی شیخا
وان لذت مقصود زکامت دور است
بوی گل فقر از مشامت دور است

۳۵۰

بر حال منت دسترسی نیست که نیست
تنها نه منم چنین که در جمله جهان
واندر دلم از تو نفسی نیست که نیست (۳۴ب)
زین سان که منم از تو کسی نیست که نیست

۳۵۱

این کار تو را کار گزار دگر است
علم و عمل و ریاضت و جهد و ثبات
نیک و بد تو به اختیار دگر است
راه طلب است و یافت کار دگر است

۳۵۲

کار ارچه به من نیست ولی بی من نیست
در ظلمت تن چراغ باید جان را^{۲۰}
فاعل جان است و فعل جان بی تن نیست
عقل ارچه چراغ است و به خود روشن نیست

۳۵۳

این مردمك دیده سحرگه برخاست
گفتم که تیمم کنم از خاك درش
برخاست صلاهی عاشقان از چپ و راست
دل گفت که غسل کن کنار دریاست

۳۵۴

دانستن این حدیث کار دیده است
رهر و چو تویی و ره تو و منزل تو
سرگشته شد آن کس که ازین پرسیده است
اشکال همین است که این پرسیده است^{۲۱}

۳۵۵

هر دل که به میدان هوای تو بتاخت
دلها همه در بوته عشق تو گذاخت
با نیک و بد زمانه یکسان درساخت
چونانک تویی جز تو کست می نشناخت^{۲۲}

۳۰. در نسخه اساس جای حرف «را» جوهری شده و خواننده نمی شود به جز قسمت اول که شبیه به «ر» است. متن حدس ماست. ۳۱. اصل همینطور بود و لیکن شاید «پوشیده» درست باشد. ۳۲. جز نو نو را کس نشناخت؛ ۱۵

۳۵۶

یا جان که به تیر غم تو دوخته نیست
زان است که شمع وصل آفر وخته نیست

دل نیست کز آتش غمت سوخته نیست
تن هست و لیکن ادب آموخته نیست

۳۵۷

تا نیست نگردی تو به هستی نرسی
مادام که از خود بنرستی نرسی (۳۵۵a)

تا می نخوری به سر مستی نرسی
در اصل خود ارجه در خودت باید زیست

۳۵۸

من هیچم و خود زهیج کمتر چه بود
درویش که باشد زتوانگر چه بود

هستی تو همه، با تو برابر چه^{۳۳} بود
بنگر که منم تو را و هستی تو مرا

۳۵۹

گاهی به قدر دست بزن گاه به جبر
گر خنده برق است و گر گریه ابر

ای مؤمن محض بودنت مطلق گیر
بر کثرت حرص تست و بر قلت صبر

۳۶۰

سوزنده شربت الستیم هنوز
کز عهده عهد تو نرستیم هنوز

مست از ازل آمدیم و مستیم هنوز
زان با دگری عهد نیستیم هنوز

۳۶۱

جز جنت فردوس مکانی دگر است
و آن گوهر پاکشان زکانی دگر است

بیرون تر ازین جهان جهانی دگر است
آزاده نسب زنده به جانی دگر است

۳۶۲

از بی روزی به گفت و گویی پرداخت
گنگ است و کرو کور هر آن کس شناخت

آن کس که جو حق حقیقت حق شناخت
از بی خبری بود نشان دادن ازو

۳۶۳

يك چند دگر در ره حالت پیچی
صانع بگسذاری و در آلت پیچی

تا چند دلا تو در مقالت پیچی
خلقان همه آلتند مهسند که تو

۳۶۴

هر لحظه ازو تازه نباتی یابی
هی مرگ بمیر تا حیاتی یابی

در یاغ طلب اگر نباتی یابی
خواهی که تویی نفاذ ذاتی یابی

۳۶۵

دردا که تو خود طالب درگاه نئی (۳۵۵)
افسوس که از سرّ خود آگاه نئی

بر درگه کبریا تو جز شاه نئی
سرمایه هر چه هست جز سرّ تو نیست

۳۶۶

سرمایه شادی و غمت اوست همه
ورنه زسرت تا قدمت اوست همه

یاری که وجود و عدمت اوست همه
تو دیده نداری که بدو درنگری

۳۶۷

سرمایه شادی شده از کان غمیم
کس واقف از آن نیست که ما درجه دمیم

ماییم که بس بوالعجب اندر قدمیم
پستیم و بلندیم و تمامیم و کمیم

۳۶۸

از لوح دلت بشوی این نقش فضول
پس علمنی چراست در شأن رسول

گر حکمت محض خواهی و علم اصول
گر بی تکرار علم حاصل نشود

۳۶۹

صد نغمه چو بلبل به دمی بسراییم
سلطانی تخت آسمان را شاییم

در عالم کشف اگر گلی بنماییم
گر ما سر صندوق صفا بگشاییم

۳۷۰

وانگاه بدو لقای دلبر دیدم
چون روح شدم جمله مصور دیدم

در دیده دل دیده دیگر دیدم
ترك دو جهان بگفتم و ترك وجود

۳۷۱

شیدا و خراب و حق پرست آمده ایم
بی پا و دل و دیده و دست آمده ایم

ما خود ز ازل عاشق و مست آمده ایم
دستم چه زنی که در مصاف غم تو

۳۷۲

حرفی که نخوانده ای تو تفسیر مکن
از دیده بگو، روایت از پیر مکن (۳۶۸)

خواهی که ندیده ای تو تعبیر مکن
پیران حقیقت از تو معنی طلبند

۳۷۳

بالا بر عقل و جانش باید رفتن
کان راه به پای عشق شاید رفتن

هر دل که به سوی او گراید رفتن
با زحمت عقل و جان کس آنجا نرسد

۳۷۴

یکتاست خود اصل و فرع بنگر نیکو
شک نیست که این جمله منم نیک بدو

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو
این اوست که پیداست به من لیکن او

۳۷۵

ای درد دل من مهر تمنا همه تو
چندانک به روی کار خود می نگرم

وای در سر من مایه سودا همه تو
امروز همه تویی و فردا همه تو

۳۷۶

آتش نزنند در دل ما^{۳۴} الا او
گر جمله جهانیان طبیبم گردند

کوتاه نکند منزل ما الا او
حل می نکند مشکل ما الا او

الیقین

۳۷۷

هر چیز که او گفت چنان است همه
این قدر یقین بدان که هر سود که هست

آن است همه^{۳۵} دگر گمان است همه
گر نیست سزای او زیان است همه

التوبه

۳۷۸

ای آنک به توبه کرده ای عزم درست
مازار کسی را و مرنجان خود را

اسرار نهان توبه بشناس نخست (۳۶b)
از تو، به کسی بد نرسد توبه تست

۳۷۹

طاعت زگناه بیش می باید کرد
حق جل جلاله از آن مستغنی است

وین توبه زمرگ پیش می باید کرد
این کار زبهر خویش می باید کرد

۳۸۰

درد دل همه شرك و روی بر خاک چه سود
زهر است گناه و توبه تریاک وی است

با جسم پلید و جامه پاک چه سود
چون زهر به جان رسید تریاک چه سود

۳۸۱

در بندگیش ناخلفی می کردی
با این همه اینک در صلحش باز است

زان بر در دشمنان او می گردی
گر توبه کنی بنده خاصش گردی

۳۸۲

آباد خرابات ز می خوردن ماست
زان می کنم این توبه و زان می شکتم

خون دو هزار توبه در گردن ماست
کارایش رحمت^{۳۶} از گنه کردن ماست

۳۴. اصل: من. که از نظر ردیف غلط است. در شماره ۱۴۵ نیز «ما» آمده است.

۳۵. یقین: ۷۱۱. ۳۶. توبه: ۱۵۲۸.

۳۸۳

گر تو به سر راه خرد وانرسی / در درد بمیری به مداوا نرسی
 هز شب گویی که توبه فردا بکنم / توبه که کند گر تو به فردا نرسی

الصَّوْمُ

۳۸۴

با دینده در آی و صنع ریتانی بین / و آسایش شیخ اوخذ کرمانی بین
 تو طالب آب و نانی، ای بیچاره / يك روز به روزه باش و سلطانی بین (۳۷a)

الحج

۳۸۵

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل / تا بتوانی زیارت دلها کن
 يك کعبه صورتی و يك کعبه دل / کافزون ز هزار کعبه آید يك دل

۳۸۶

احترام درش گیر و دلا فرمان کن / واندر عرفات نیستی جولان کن
 خواهی که تورا کعبه کند استقبال / مایی و منی را به منا قربان کن

۳۸۷

تا روی تو م قبله شدای جان و جهان / از قبله خیر تدارم، از کعبه نشان
 بی رویی تو روز به کعبه کردن نتوان / کان کعبه صورت است و این قبله جان

۳۸۸

در راهش اگر به نیکنامی بررسی / در بند زبان تا تو به کامی بررسی
 لیک ز احرامگه صدق بزن / کن سعی خود آنکه به مقامی بررسی

۳۸۹

گر عجب زموقف دلت دور شود / حج تو و عمره تو میروور شود
 يك وقفه طواف کعبه امرش کن / تا سعی تو در طواف مشکور شود

۳۹۰

مرهم طلبی به گرد دلریشان گرد / با محتشمی به گرد درویشان گرد
 کعبه به حقیقت دل درویشان است / حجت باید، گرد دل ایشان گرد (۳۷b)

طلب الآخرة

۳۹۱

تا وسوسه عشق مهیا نشود بی صدق و صفا عیش مهیا نشود
دنیای نهدی زدست و دین می طلبی این هر دو به يك جای مهیا نشود

۳۹۲

فرزانه سروران جهان بگزینند در عالم تن بقای جان بگزینند
غافل عیشی که حاصلش يك نفس است بر لذت عیش جاودان بگزینند

۳۹۳

چون از شدگان یکی نمی آید باز خیز ای شدنی تو نیز رفتن را ساز
چیزی که حقیقت است مشناس مجاز بی توشه مرو دلا که راهی است دراز

۳۹۴

زان پیش که گویند که جاوپرداز جا و پرداز و توشه راه بساز
چون می دانی که خانه پرداختی است چندین غم خانه چیست با خود پرداز

۳۹۵

ملك طلبش بهر سلیمان ندهند منشور غمش بهر دل و جان ندهند
دنیا طلبیان ز آخرت محرومند کاین درد به طالبان درمان ندهند

۳۹۶

ترسم که اگر در طلبش نشتایی بر آتش حسرت دل خود را تابی
تا اینجایی ترك خوش آمد می کن تا هر چه به آمده است آنجایی (۳۸a)

[الصدق]

۳۹۷

با صدق تو زخم همچو مرهم باشد با صدق مرا انده دل کم باشد
اندر ره حق اگر تو صادق باشی ملك دو جهان تورا مسلم باشد

۳۹۸

ای دل سررشته امل کوتاه کن خود را زید و نیک جهان آگه کن
اول قدمی به صدق اندر ره نه وانگاه حدیث رهروان کوتاه کن

۳۹۹

گر مایه همت است در گوهر تو الا به خدا فرو نیاید سر تو
گرد در حق طواف کن از سر صدق تا کعبه کند طواف گرد در تو

۴۰۰

تا پیوسف دل را نکنی ازین چاه
خواهی که عزیز مصر باشی در جاه^{۳۷}
یعقوب خرد ضریر باشد در راه
از عشق کمر ببند و از صدق کلاه

۴۰۱

صدق است که مرد را همی بخشد جان
ای دوست در آن کوش که صادق باشی
از صدق بود همیشه دشوار آسان
از صدق ملك شود حقیقت انسان

۴۰۲

گر قصد کنی به رفتن راه وصال
علم است و عمل زاد تو لیکن با صدق
صدقی باید رفیق تو در همه حال
بی صدق عمل خسار و علم است و بال

۴۰۳

از صدق رهانی دل خود را از حیف
شاید که تو حد صدق از من بررسی
وز صدق رهانی سر خود را از سیف
دانی چه بود صدق نگویی کم و کیف (۳۸b)

[الصفاء]

۴۰۴

گر يك نفس آن جان و جهان بتوان دید
در آینه رخس که روشن بادا
عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید
گردم بزنی صورت جان بتوان دید

۴۰۵

روخانه برو که شاه ناگاه آید
خرگاه وجود خود زخود خالی کن
ناگاه آید برون آگاه آید
چون خالی شد شاه به خرگاه آید

۴۰۶

رسمی است میان اهل دل دیرینه
در دل همه حلم و بردباری باید
کز کینه نهی کنند دایم سینه
صاحبدل ریش سینه اندر کینه

۴۰۷

ای دل نه تویی که در صفایی نرسی
خورد و خورش ارچه عادت تست بدان
وز خوی بدت به آشنایی نرسی
هرگز تو بدین صفت به جایی نرسی^{۳۸}

۴۰۸

نه هر که میان ببندد از کفار است
یا هر زاهد زسبحه برخوردار است

چون دل به صفای حق نباشد روشن
در گردن شیخ طلیسان زَنار است
۴۰۹

طعم وحدت بدین دو تویی بخشی
يك دل داری به صد هوس آلوده
پا بسته بند و گفت و گویی بخشی
وانگه زصفا نصیب جویی بخشی
۴۱۰

از راه صفا هر که نصیبی یابد^{۳۹}
هر گه که زقلتین فزون گردد آب
هرگز به جواب هیچ بدنتابد
هر جا که کدورتی بود برتابد
۴۱۱

تا تعیبه عشق مصفا نشود
تا پرده اسرار به هم برندری
فکر تو به از لؤلؤ لالا نشود (۳۹۵)
ادراك تو بر عالم اعلا نشود
۴۱۲

سجاده به روی آب انداخته گیر
چون حجره باطنت مصفا نبود^{۴۰}
خود را به نماز و روزه بگداخته گیر
پر نقش و نگار گلخنی ساخته گیر
۴۱۳

شرط است^{۴۱} مرا زخویشتن برگشتن
نابالغی مرا مشوش نکند
با هر که کم از من است همسر گشتن
دون القلتین است مکدر گشتن

الضبر

۴۱۴

بر مردم اهل گر بد و نیک آید
غم در دل تو حامله ورجای گرفت
گه بسته شود کار و گهی بگشاید
دلنگ مشو بوك به شادی زاید
۴۱۵

کاری که فرو بندد و رخ نماید
یا قوت همی قیمت از آن افزایش
کز سنگ به روزگار بیرون آید
دلنگ مشو که عاقبت بگشاید
۴۱۶

در محنت اگر چه صبر آتویی به
هر گاه که از حجاب بیرون آیی
چون عشق به روی تست مغلوبی به
ناچیز شود وجود محجوبی به

دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
 یعنی که دگر به دل مدار اندیشه
 کو صبر و کدام دل، چه می گویی تو
 يك قطره خون است و هزار اندیشه (۳۹۵)

صبری که دلم بدو قوی بود برفت
 بس دیر به دست آمد و بس زود برفت
 هر چند که لاف بایرداری می زد
 چون آتش غم بدید چون دود برفت

الباب الثالث

فی التصوف وما يتعلق باحوال الباطن و المرید

التصوّف

۴۱۹

در راه تصوّف از تکلف برخیز
گر می خواهی که عیش تو خوش گردد
برخاستنی است بی توقف برخیز
یک دم به تکلف ز تکلف برخیز

۴۲۰

صوفی نبود به فوطه و پشمینه
صوفی باید که سینه صافی دارد
نه پیر بود به صحبت دیرینه
انصاف بده صوفی و آنکه کینه!؟

۴۲۱

صوفی ز سر نفس خدا می طلبی
از لقمه اوقاف کدورت خیزد
وز نفس خسیس خود وفا می طلبی
رو گوشه گزین اگر صفا می طلبی

۴۲۲

با هم نفسان دلا دمت همدم نیست
موی از سر بوالفضول کم کردی تو
در راه حقیقت قدمت محکم نیست
لیکن سرمویی زفضولی کم نیست

۴۲۳

باید که ز جمله خلق تنها گردی
هر گه که به لبس خرقه گردی قانع
آنکه به طریق خرقه پیدا گردی (۴۰۱۱)
چون خرقه کفن شود تو رسوا گردی

۴۲۴

در راه طلب هر که حروفی باشد
خواهی تو بگو صوفی و خواهی اوحد
در عالم عشق چند قوفی باشد
اوحد همه آن بود که صوفی باشد

المجاهده

۴۲۵

تا هست به دستت از تصرف میزان
تا خواری و عزلتت نگردهد یکسان
در عین خسارتی و در بحر گمان
از اسب ریاضت^۱ تو زین را مستان

۴۲۶

در هستی اگر به عمر نوحی برسی
عمری باید که شب به روز آری تو
در هر نفسی زو به فتوحی برسی
باشد که به صبحی به صبوحی برسی

۴۲۷

اصحاب طلب چون به صفایی برسند
دسته از سر پای و امگیرند از جهد^۲
خواهند کز آنجا به رضایی برسند
یا سر بنهند یا^۳ به جایی برسند

۴۲۸

در کار آویز و گفت و گو را بگذار
از گفت چه سود، کار می باید کرد
کز گفت نشد هیچ کسی برخوردار
باری بکنی به که بگویی صدبار

۴۲۹

چون از سر جد پای نهادی در کار
می کوش به قدر جهد و دل خوش می دار
سر رشته خود به دست عشقش بسپار
کاو چاره کار تو بسازد ناچار (۲۰b)

۴۳۰

تا ره نروی به صبح منزل نرسی
حال سگ اهل کهف از نادره هاست
تا جان نکنی به هیچ حاصل نرسی
تا حل نشوی به حل مشکل نرسی

۴۳۱

بی نیش مگس به نوش شهدی نرسی
نهاده به جهد هیچ کس را ندهند
بی جان کنشی به نیک عهدی نرسی
لیکن^۴ بنهاده جز به جهدی نرسی

۴۳۲

هر چند که تو چاره بهبود کنی
زان می ترسم که چون پشیمان گردی
آن به که هر آنچ می کنی زود کنی
آن مایه نماند که بدان سود کنی

۴۳۳

چون این ره را تو مشتری بی چیزی
تو پنداری که رایگانش یابی
باید که به هر واقعه ای نگریزی
نی نی غلطی جان کنی و خون ریزی

۴۳۴

شك نیست که همچو عقل والا گردی
چون قطره مگر لؤلؤ لالا گردی

از پستی اگر طالب بالا گردی
تو از سر ابر در بن دریا افت

۴۳۵

با راحت و بی رنج نشاید رفتن
آسان به سر گنج نشاید رفتن

این راه به شش پنج نشاید رفتن
صورت در باز تا به معنی بررسی

۴۳۶

تا مرکب جهد وجد نتازی نرسی
سربازی [کن] وگر نبازی نرسی

ای دل تو به نور حق مجازی نرسی
ور سرد رهی چو طالبان ره او

۴۳۷

بسر چنگ امید او نوایی می‌زن
افتاده و خسته دست و پای می‌زن (۴۱a)

ای دل به غم فراق رایی می‌زن
زنهار هزیمت مشو ار خسته شوی

۴۳۸

تا جان ندهد به عالم دل نرسد
در راه طلب کسی^۵ به منزل نرسد

خود بین هرگز به هیچ حاصل نرسد
بی^۵ بدرقه^۵ صدق و رفیق اخلاص

۴۳۹

گه گه لافی زآشنایی می‌زن
در راه خلاص دست و پای می‌زن

بیگسانسه صفت دلا هوایی می‌زن
زان پیش که دست اجلت گیرد باز

الحضور

۴۴۰

بیش صنم صفات خود لات شوی
هر گه که پراکنده شوی مات شوی

هر گه که مقدم به مقالات شوی
جز جمع مباش تا مگردان شوی

۴۴۱

من قُطِطَ فِي الْمَهْدِ حِوَاءِ التَّابُوتِ
لَا تَفْغَلْ عَن وَتْكَ فَالْوَقْتُ يَفُوتُ

لَا شَكَّ وَ لَأَخْفَاءَ مِنْ عَاشٍ يَمُوتُ
أَعْطَيْتَ مِنَ الْكَمَالِ فَوْقَ الْمَنْعُوتِ

۴۴۲

وز یار همه بنده نوازی است مخسب
جان یافته‌ای چه جای بازی است مخسب

ای تن همه وصل کارسازی است مخسب
هان تا تو به جهد دیده برهم نرنی

۴۴۳

بر آتش عشق دوست می سوزمخسب^۷
از بهر خدا امشب تا روز مخسب (۴۱b)

گر می خواهی بقا و پیروز مخسب
صد شب خفتی و حاصلت آن دیدی

۴۴۴

آخر نه لبت بر لب ساقی است مخسب
برخیز که پرده‌ها عراقی است مخسب

ایام گلست و عیش باقی است مخسب
امشب شب خنیاگر شمع است مخسب

۴۴۵

وز غصه هجر گشته آزاد امشب
یارب که کلید صبح گم باد امشب

هستم به وصال دوست دلشاد امشب
با یار نشسته و به دل می گویم

۴۴۶

بگریخته از زمانه پنهان امشب
تعجیل مکن به صبح خندان امشب

ای شب منم [و] وصال جانان امشب
ما را به تو حاجت است می دان امشب

۴۴۷

تا چند دهی بهر بتان دل را تاب
بی شاهد عاتقند و بی باده خراب

تا چند شوی تو از پی شمع و شراب
من بنده آن دلم که روزان و شبان

۴۴۸

کردیم وداع جمله عالم امشب
دست از همه کوتاه کنم هم امشب

کردیم دل از جمله مسلم امشب
گر پای مرا هر سر مویی بند است

۴۴۹

وز جام وصال باده می نوش امشب
منشین و به جان و دل همی کوش امشب

جز حق تو بکن جمله فراموش امشب
تا بوک به وصل جاودانی برسی

۴۵۰

تاریک مکن روان روشن رایت
تا هر که جز اوست سر نهد در پایت

ز نهار پی طبع هوس پیمایت
تو از سر صدق یک نفس با او باش

۴۵۱

تابوک دمی به اهل دل یار شوی (۴۲a)
کان دم ز تو رفت نقش دیوار شوی

ای دل تو چنان بزی که هشیار شوی
سرمایه تو دمی است، آن دم را باش

۴۵۲

ور زانك غم است او چه شادی زاید
خوش باش ازین پس آنچه آید آید

گر قسم تو شادی است غمت نفزاید
این لحظه که هست شادمانی حاصل

۴۵۳

سودت^{۱۰} همه آن بود که باغم باشی
می کوش که تا چگونه خرم باشی

تا در بی آن^۸ فزون و این^۹ کم باشی
بیهوده چه در غصه عالم باشی

۴۵۴

پادار و زسر مرو به هر درد سری
بیدار شوی از تو نماند اثری

چون بی خبران مگرد هر دم به دری
تلخی و خوشی جمله عالم خوابی است

۴۵۵

بی حاصل بینم^{۱۱} سفر پرخطر
تا یار در آن^{۱۲} لحظه درآید زدرت

باطل بینم به سوی کعبه سفرت
اینجا که نشسته ای در دل بگشا

۴۵۶

سر در سر یار بی وفا نتوان کرد
کان را چو نمازها قضا نتوان کرد

عیشی که مهیاست رها نتوان کرد
عمری که تورا هست^{۱۳} غنیمت می دان

۴۵۷

مگذار که دل زکار غافل گردد
دل غالب ساز تا تنت دل گردد

خواهی که تورا مراد حاصل گردد
غالب چو تن است و دل همی گردد تن

۴۵۸

مساکنت مقیداً بتیه و غرور
احضرنفساً وکل کاین مقدر (۴۲۵)

از شمع وصال کمتربک یابی نور
دریاب فتوح و زرعونت شودور

۴۵۹

پا بسته دامهای بی دانه میباش
چون دل به دل آشناست بیگانه میباش

ای دوست تو در جوال افسانه میباش
مقصود ازین حدیث پیوند دل است

۴۶۰

خود باش به هر درد دلی محرم خویش
ور همدمت آرزو کند همدم خویش

ای دل مطلب زدیگران مرهم خویش
تنها بنشین و خود همی خور غم خویش

۱۱. بی سود بود این: مل

۱۰. حاصل: ۱۵۵۳

۸. این: ۱۵۵۳

۹. آن: ۱۵۵۳

۱۲. تا دوست همان: مل

۱۳. صحبت بهمه حال: مل

۴۶۱

هرجا که روی صافی و صابر می باش
غایب تو مشو و لیک حاضر می باش

در راه طلب صادق و ذاکر می باش
از بهر فتوری که درین ره یابی

۴۶۲

یا از بر خویشتن برون افکنمش
یا پُر کنمش زخون و یا بَر کنمش

گر دل زتو بگسلد به غم بشکنمش
گر دیده به غیر تو به کس در نگرد

۴۶۳

وآن عارض چون شیر و می اندر هم او
بی شك دم عیسوی است امشب دم او

یارب چه خوش است زلف خم در خم او
شد زنده دل مرده اوحد زدمش

۴۶۴

محمود خدا شو چه شوی احمد خلق
تا شاهد خالق شوی و مشهد خلق

در مکتب حق شو چه کنی ابجد خلق
یک لحظه دل غایب خود حاضر کن

العیبره

۴۶۵

گر آدمی شیفته گردد چه عجب (۴۳۸)
خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

آنی که فلك با تو درآید به طرب
جز بندگی تو من نخواهم کردن

۴۶۶

و افسوس که سوی وصل ره کوتاه نیست
وز سر صبح این دل ما آگه نیست

دردا که درون صفا ما را ره نیست
ای بس که گذشت صبحها از من و تو

۴۶۷

وز مرتبه کمال او نتوان گفت
هرگز سخن وصال او نتوان گفت

ای دل صفت جمال او نتوان گفت
هر چند مقربیی ولی از هیبت

۴۶۸

برجستن و بانگ داشتن شیدایی است
آن کس داند که همچو من سودایی است

گفتی که به عقل باش کاین رسوایی است
تو معذوری که این چنین سودا را

۴۶۹

یا خود^{۱۲} غم عشق درد بی درمان است

تا قسم من سوخته خود حرمان است

- القصه به هر کسی که در می نگرم
همچون من پای بسته سرگردان است
۴۷۰
- آنها که زاصل عقل سرگردانند
در جستن نقطه وفا چون برگار
۴۷۱
- آنها که سرانند به سرگردانند
سر رشته مقصود به دست کس نیست
۴۷۲
- کودل که بدان دل غم جان شاید خورد
کو عقل کزو قصه توان کوتاه کرد
۴۷۳
- دل رفته و عشق آمده تا خود چه کند
از حالت خود نشان نمی دانم داد
۴۷۴
- تا عشق توّم سلسله می جنباند
سرگردانان در ره تسو بسیارند
۴۷۵
- خواهی که برم سرّ تو مکتون باشد
در دریایی فکندیم بی پایان^{۱۵}
۴۷۶
- در هیچ سری مایه اسراری نه
هر طایفه ای گرفته کاری بردست
۴۷۷
- هر دل نبود قابل اسرار خدا
هستند عقول یکسر از درنگری
۴۷۸
- از کتم عدم چون که برون افتادم
در چاه وجود سرنگون افتادم

۱۵. در حاشیه نسخه اساس نوشته شده است: در بحر فکندی تو مرا بی پایان. فطن

۱۶. در هر گویی نگنجد اسرار خدا: ۱۹۲

هر دم به وجود خویش با خود گویم
من کیستم؟ این چه جاست؟ چون افتادم؟

۴۷۹

در من نگرَم زیبای تا سر هیچم
نه عقل نه دل نه صبر نه حال نه مال
حاصل همه این است که من بر هیچم

۴۸۰

ای دوست بیا و غم بی حاصل بین
در منزل سالوس و محال و هوس است
تشویش دل و خرابی منزل بین (۴۴a)
از بهر خدا بیا و حال دل بین

۴۸۱

یا روی دلم به سوی دیگر گردان
که عاشق و گه عشق و گهی معشوقه
یا مقصد خود مرا میسر گردان
معدورم دار اگر شوم سرگردان

۴۸۲

گویند مرا چرا شدی سودایی
صد عقل فدای این چنین سودا بساد
آن به که کنی به صبر پا برجایی
صد صبر فدای این چنین رسوایی

القرب

۴۸۳

آنها که محققان این درگاهند
باقی همه هرچ هست خرج راهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند^{۱۷}
نزد دل اهل دل چو برگ کاهند

۴۸۴

آنجا که نه کون و نه مکان درگنجد
و آنجا که زاسرار خدا گوید راز
کی زحمت عقل و دل جان در گنجد
نه حرف و نه کام و نه دهان در گنجد

۴۸۵

این ره به قدم چون بروی برخیزد
یکبار مرا ز زحمت من برهان
بند منی از راه تویی برخیزد
تا من تو شوم تو من دوی برخیزد

۴۸۶

روزی که جمال تو مرادیده شود
در من نگری همه تنم جان گردد
از فرق سرم تا به قدم دیده شود
در تو نگرَم همه تنم دیده شود (۴۴b)

۴۸۷

چون^{۱۸} در غم تو شادی من نفزاید
خاک در تو چو سرمه شد در چشم^{۲۰}

جز در طلبت جان و دلم نگشاید^{۱۹}
ملك دو جهان به چشم اندر ناید

۴۸۸

گر طالب قرب حق تندی موسی وار
نعلین هوا زیبای خود بیرون کن

دست از رسته تعلق نفس بدار
تا بر سر طور سرّ حق یابی بار

۴۸۹

آنجا که سراپرده اجلال جلال
دنیا دل ما نبرد و عقبی نبرد

جانها همه واله^{۲۱} و زبانها همه لال
ما را همه مقصود وصال است، وصال

۴۹۰

دل دوش دم نسامتناهی می زد
گر زحمت آب و گل نبودی به میان

وزکتم عدم نوبت شادی می زد
بسی واسطه دل دم الهی می زد

الصّمت

۴۹۱

از دفتر عشق حرف می خوان و مگو
خواهی که دل و دین به سلامت ماند

مرکب زیبی قسافله می ران و مگو
می بین و مکن ظاهر و می دان و مگو

۴۹۲

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش
در هر سخنی چو چشمه آب مجوش

لب بر هم نه سرّ الهی مفروش
دریا گردی گر بنشینی خاموش

۴۹۳

تا چند چو بلبان برآری آواز
بلبل نکند یکی و صد می گوید

چون باز خموش باش و با معنی ساز
صد می کند و یکی نمی گوید باز (۴۵a)

۴۹۴

جان از قبل زبان به بیم خطر است
دانا که سخن نگوید آن از هنر است

کم گفتن مرد هم به جای سهر است
گر گوید^{۲۲} بد و گر نگوید گهر است

۱۸. جز: ۱۳۲. ۱۹. ناسابد: ۱۳۲. ۲۰. جو سرمه در چشم کشم: ۱۳۲. ۲۱. واله اند: ۱۶.

۲۲. در نسخه اصل زیر این کلمه نوشته شده: بد

۴۹۵

این گفتن بسیار تو هست از پندار
با پارسى و رباعى آنجا نرسى

بگذر ز وجود تا شوى برخوردار
تو کار بکن کار، رها کن گفتار

۴۹۶

در معرض صدسلامتى باهش باش
گر جمله عالم آب و آتش گیرد

عاشق وش ودعوى کش و محنت کُش باش
آخر نه وصى آدمى، خامش باش

۴۹۷

چون بر سر وپای من نگه کرد او دوش
گفتى سرپایداریم در غم هست

هم از سر پای گفت ای زرق فروش
گر بر سر پایداری بس مخروش

۴۹۸

صراف سخن باش و سخن کمتر گوی^{۲۳}
گوش تو دو دادند^{۲۴} و زبان تو یکى

چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
هر گه که دو بشنوی یکى بیش مگوی

۴۹۹

دم در کش و در خویش سیاحى مى کن
چون خود به خودى خویش حاصل کردى

در عالم ذات خود ملاحى^{۲۵} مى کن
با خود بنشین و پادشاهى مى کن

القلب و حقایقه

۵۰۰

یا قلب ترید وصله مَجَانَا
فِى النَّارِ وَ لَوْ بِجَنَّةٍ^{۲۶} يَلْقَانَا

هَذَا هُوَسْ وَ لَيْتَهُ مَا كَانَا
دَعَّ يَلْقَانَا لَعَلَّهُ يَلْقَانَا (۲۵b)

۵۰۱

در دست غم عشق نهادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد روزی

خاص از پی آن پای گشادم دل را
شکرانه آن به باد دادم دل را

۵۰۲

از عقل عقيله گشت حاصل مارا
سرگشته بکرده‌ای توای دل ما را

وز فضل فضول گشت منزل ما را
از دست تو پای ماند در گل مارا

۲۳. در نسخه اساس در حاشیه همین مصراع نوشته ننده است: سخن بیش و مگوی. ظاهراً کاتب در متن اشتباه کرده و بیداست که قافیه غلط است. آنگاه اشتباه خود را در حاشیه اصلاح کرده است.

۲۴. اصل: دو انزده. ۲۵. در نسخه اساس در حاشیه این مصراع نوشته شده: ملاحی. ۲۶. یُعَبِّه: قا

۵۰۳

دلدار به دل گفت گرت رغبت ماست
 از خاک درم دیده تو دور چراست
 دل گفت که ای جان من آن زهره کراست
 کز خاک در تو توتیا آرد^{۲۷} خواست

۵۰۴

هر که غمی ملازم دل شودت
 یا تنگ دلی تمام مایل شودت
 از حال کسی دگر نباید پرسید
 تا خوش دلی تمام حاصل شودت

۵۰۵

جان بر سر عشق پای فرسود ای دل
 بر ما در هر حادثه بگشود ای دل
 اکنون که فراق روی بنمود ای دل
 زنده به کدام جان توان بود ای دل

۵۰۶

از ذکر تو جز عشق نیاموزد دل
 وز هجر تو جز صبر نیندوزد دل
 افسوس که درد دل از اندازه گذشت
 بر درد دل منت نمی سوزد دل

۵۰۷

ای خاک در تو سرمه دیده دل
 یاد تو دوای دل شوریده دل
 من می دهم انصاف که افسوس بود
 سودای تو در دماغ پوسیده دل^{۲۸}

۵۰۸

در پخته عقل بنگر از دیده دل
 تا فایده چیست ای پسندیده دل (۴۶۸)
 در خدمت خلق صحبت عامی چند
 آن جمله بود اساس در دیده دل

۵۰۹

قفلی زده ام ز مهر تو بر سر دل
 تا مهر دگر کسی ننگجد در دل
 این طرفه تر است کار مانند^{۲۹} مشکل
 نه دل سرما دارد و نه ما سر دل

۵۱۰

در فکرت جان راه بیاموز ای دل
 صد شمع ز نور دل برافروز ای دل
 غافل منشین چو شمع می سوز ای دل
 کز پهلوی ما می گذرد روز ای دل

۵۱۱

روزی ز قضا ی آسمانی ای دل
 باشد که نکو شود چه دانی ای دل

۲۷. یار: ۶

۲۸. این رباعی به شکل دیگر در شماره ۵۲۴ تکرار شده است. برای اختلافها به آن شماره رجوع شود.

۲۹. کار ما سد: قا

- تا در غم رنج بی‌کرانی ای دل
خوش باش که آن چنان نمائی ای دل
۵۱۲
- چون رفت ز روز عمر من آب ای دل
از دست برفت عمر دریا ب ای دل
۵۱۳
- با راهرو گفت خسته می‌دار ای دل
ما را به شکستگان^{۳۱} نظرها باشد
۵۱۴
- دل را شود از دیده فرو پای به گل
حالی است بدیع و کار و باری مشکل
۵۱۵
- با دل گفتم چیست بگو تدبیرم
دل گفت که لاف می‌زنی با من نیز!
۵۱۶
- تا با دل دلبرم دلم دل بنهاد
دلدار دلم چون دل دلدارم دید
۵۱۷
- با دل گفتم که این چه زیر و زبری است
دل گفت مرا چونک دراو می‌نرسم
۵۱۸
- با دل گفتم تو را چه می‌رنجانند
دل گفت که عقل پنبه گیرد امشب
۵۱۹
- از دل همه ساله درد حاصل باشد
و آن را که ز درد بی‌نصیب است چومن
۵۲۰
- با دل گفتم مشکلات آسان نشود
باری سر خویش گیر ازو دست بدار
۵۲۰
- کز آرزوی وصال تو می‌میرم
دستارچه از روی طبق بسرگیرم؟ (۴۶b)
- دل داده دلم ندیدم زان رو دل داد
هم دلش به دلخوشی دلم را دل داد
۵۱۷
- میل تو مدام سوی شاهد از چیست
بی سایه او بگو که چون شاید زیست
۵۱۸
- کز فعل تو روی عقل می‌گردانند
کامشب نه به شبهای دگر می‌ماند
۵۱۹
- از درد گزیر نیست چون دل باشد
هم دل باشد و لیک غافل باشد
۵۲۰

۵۲۱

آن یار که منزلگه او قلب آمد
پنداشتمش که هست چون زر بعیار^{۳۲}
مردانه بیدمش که در قلب آمد
چون بر محك دل زدمش قلب آمد

۵۲۲

با دل گفتم هزار افسانه به عقل
شد خانه نام و ننگ ویران و هنوز
تا بوك نگاه دارد او خانه به عقل
می نشیند^{۳۳} این دل دیوانه به عقل

۵۲۳

از دیده چه گویم که ازو دارم غم
القصه دل و دیده فتادند به هم
وز دل چه خبر دهم که بودش همدم^(۴۷u)
تا درد مرا هیچ نباشد مرهم

۵۲۴

ای دیدن تو روشنی دیده دل
اتصاف دهم که سخت افسوس بود
یاد تو سکون دل شوریده دل
سودای تو در دماغ پوسیده دل^{۳۴}

۵۲۵

ای دل در غم گشاده ای می بینم
از یار کناره کرده ای می دانم
در دام بلا فتاده ای می بینم
دل در دگری نهاده ای می بینم

۵۲۶

پایی نه که سوی وصل بنتابد دل
نه دسترسی نه یایگاهی دل را
پشتی نه که از تو روی برتابد دل
تا خود سر این رشته کجا یابد دل

۵۲۷

پیوسته من غم زده مغبون دلم
خارد همه ساله... مأبون دلم
در خون دلم از آنج در خون دلم
ای ... هزار عشق در... دلم

۵۲۸

«اوحد» دیدی که هرچ دیدی هیچ است
در گرد جهان بسی دویدی^{۳۶} هیچ است
وآن جمله^{۳۵} که گفتمی و شنیدی هیچ است
واین نیز که در گوشه خزیدی^{۳۷} هیچ است

۳۲. بسیار: مل ۳۳. اصل: می نشیند

۳۴. این رباعی با اخلاقیاتی در شماره «۵۰۷» آمده است. برای اختلافات به آن شماره رجوع نمود.

۳۵. هر قصه: قا - هر چیز: ریاض العارفین هدایت

۳۶. گردیدی: قا - سر ناسر آفاق دویدی: ریاض العارفین هدایت

۳۷. این نیز که گوشه ای گزیدی: قا - این هم که بگوشه ای خریدی: ریاض العارفین هدایت.

۵۲۹

کایشان همه سینه‌ها چو دل پندارند (۲۷۵)
پس جمله گاوان و خران دل دارند

سرگردانان راه دل بسیارند
گر هر چ به جای سینه‌ها هست دل است

۵۳۰

بیهوده^{۳۹} متاز گرد میدان غمش
مانند گوی پیش چوگان غمش

با دل گفتم نئی ز مردان غمش^{۳۸}
دل گفت به من که رو سر انداز و مهرس

۵۳۱

در خوردن غم هیچ نیاساید دل
دیده چه کند تاش نفرماید دل

هر لحظه زدست غم به جان آید دل
گفتم که ز دیده است دل را تشویش

۵۳۲

هرگز نشود به وصل کس برخوردار
عشاق جهان دل مرا جوهر دار

چندانک دلم جان کند اندر سروکار
جوهر دارد دل من وز آن خوانند

۵۳۳

اندر همه آفاق به يك پای مگس
گر دل داری دل تو استاد تو بس

فریاد رسی نیست کسی را از کس
شاگرد مشو تو هیچ کس را به هوس

۵۳۴

برسود بود مدام سرمایه عیش
کز مایه غم شوند همسایه عیش

آنجا که صفای دل بود دایه عیش
افسوس که کار خلق جایی نرسید

۵۳۵

با لشکر غوغای غمش برنایی
تا خون نشوی به چشمشان درنایی

ای دل گر ازین پایه فروتر نایی
قصه چه کنم که در غمش آخر کار

۵۳۶

چون بنده عشق گشتی آزاد شوی
هر گه که به غم شاد شوی شاد شوی (۲۸۵)

ای دل چو خراب گشتی آباد شوی
مادام که شادی طلبی غمگینی

۵۳۷

هر بد که به تو می‌رسد از خود بینی
آن روز که کيفرش کشی خود بینی

بیچاره دلا چند کنی خودبینی
پندت دهم و پند غرض می‌شمری

۵۳۸

ای دل چو قلم نقش منما می باش
ماننده پرگار بگرد سر خویش
فراش سراپرده سودا می بتاش
می گردد به طبع و پای بزجا می باش

۵۳۹

گر در ره دوست پایدار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
بر مرکب مقصود سوار آید دل
ور عشق نباشد به چه کار آید دل

۵۴۰

با یار چرا چنین صبوری ای دل
نزدیک آمد رفتن و هستی غافل
افتاده به دنبال غروری ای دل
انصاف بده زکار دوری ای دل

۵۴۱

رازت چو به پیش خلق شد فاش ای دل
او مید خوشیت ناخوشی بار آرد
آگاه شد از حال تو او یاش ای دل
می سازه ناخوشی و خوش باش ای دل

۵۴۲

دل با غم اگر بساختی شادستی
بیچاره دل ارنه سست بنیادستی
ور بنسده عشق گشتی آزادستی
اکنون که خراب گشتی آبادستی

۵۴۳

عشق است که کیمیای فقر است درو
بنگر تو که دلها چه عجایب بحری است
ابری است که صد هزار برق است درو
کاین عالم کساینات غرق است درو

۵۴۴

در درد دل خویش زبی درمانی
چون سینه بوالفضول را دل خوانی
هر لحظه به دردی دگر اندرمانی
زان می نرهد دلت ز سرگره اتنی

(۲۸۵)

الطلب

۵۴۵

اندر طلب وصل تو ای سرو روان
کامی زلبت ندیده وانگه ما را
انگشت نمای خلق و رسوای جهان
در هر دهنی افتاده بینی چو زبان

۵۴۶

اندر طلبت گرچه به سر می یویم
چون در نگریم تو با منی من غلطم
رخساره به خوناب جگر می شویم
سز رشته خود جای دگر می جویم

۵۴۷

وافسوس که نیست حاصلی جز نفسم
من مشغولم به گفت و گو می نرسم

در راه طلب به آخر آمد نفسم
این راه به جست و جوی باید رفتن

۵۴۸

وین درد غم تو را دوا می طلبم
من غافلم از خود که تو را می طلبم

پیوسته تو را به صد هوا می طلبم
چون می نگرم کانچ منم جمله تویی

۵۴۹

وز محنت دل به شغل تن می نرسم
کایشان به تو می رسند و من می نرسم

هر چند که من به خویشان می نرسم
بر نامه و نامه بر حسدها دارم

۵۵۰

مسکین مسکین برتن خود می مویم
آسان آسان به ترک تو چون گویم (۲۹a)

غمگین غمگین به سوی تو می پویم
پنهان پنهان روز و شب می جویم

۵۵۱

بیگانه شود به آشنایی نرسد
آن سلطانی به هر گدایی نرسد

طالب که نه صادق است جایی نرسد
در یافتن وصال او سلطانی است

۵۵۲

حکمی و تصرفی تمامت باشد
دریوزه کن از درش که گامت باشد

ای تن خواهی که احتشامت باشد
زنبیل طلب بر سر جان و دل نه

۵۵۳

وز بند هوس نمی رهائی دل خود
ای بی حاصل باز طلب حاصل خود

از بهر چه حل نمی کنی مشکل خود
اینجا تو برای حاصلی آمده ای

۵۵۴

و آن را که دلی نیست موافق چه کند
زین طفل بیاموز که عاشق چه کند

اندر طلب آنک نیست صادق چه کند
ای پیر اگر عمر نکردی ضایع

۵۵۵

واحوال تو پیدا و نهان می طلبید
او نیز چو من تو را به جان می طلبید

جانم شب و روز از تو نشان می طلبید
این طرفه که از هر که نشان می طلبید

۵۵۶

جان گر گذری کند به کوی تو کند
جان در سر سر گفت و گوی تو کند

دل گر نظری کند به روی تو کند
بیچاره کسی که جست و جوی تو کند

۵۵۷

در راه طلب زاد ادب می‌باید سوز سحر و ناله شب می‌باید
دل شاهد جان سازد و جان مطرب او آن را که درین راه طرب می‌باید

۵۵۸

ترسم که اگر در طلبش نشتایی بر آتش حسرت دل خود را تسایی (۲۹۵)
تا اینجایی ترک خوش آمد می‌کن تا هریج به آمده است آنجا یایی

۵۵۹

حاشا که من از خاک درت برخیزم وز لعل لب چون شکرت برخیزم
در آرزوی زلف خم اندر خم تو چون موی شدم کی زسرت برخیزم

القناعه

۵۶۰

تا چند کشم غصه کس ناکس را وز خست خود خاک شوم هر خس را
کارم به دو گز عبا چو بر می‌آید دادم سه طلاق این فلك اطلس را

۵۶۱

نفسم چو به نان و تره از من راضی است کی گویم کاین رییس یا آن قاضی است
از تن به پلاس دفع سرما کردم بندارم کا طلس است یا مقراضی است

۵۶۲

از راحت اگر نصیب تو حرمان نیست از آز بیُر که آزا را پایان نیست
مفرور کسی بود که در عالم دون او را به سرای آخرت ایمان نیست

۵۶۳

تا ظن نبری که خان و مان محتشمی است یا خواسته و حکم روان محتشمی است
در درویشی اگر تو قانع باشی حقا و به جان تو که آن محتشمی است

۵۶۴

مسهار به عشوه جهان خویشنتت مگذار که گردد دو بکی پرهنت
دشوار مکن جمع که باشد روزی بسیار سخنها رود اندر کفنت (۵۰۸)

۵۶۵

ایزد زقناعت چو مرا گنجی داد از میرو وزیر جمله گشتم^{۲۰} آزاد

- دلق من و حُلّه‌های زربفت ملوک
کفش من و تاج سر کسری و قباد
۵۶۶
- عالی نسبا چرا بنشیننی پست
وز ملك جهان پاك نيفشانی دست
چون بود تو با بود قناعت پیوست
خواهی همه نیست گیر خواهی همه هست
۵۶۷
- دل کز^{۲۱} پی آب و نان در آتش نبود
جز خاک^{۲۲} پریشان و مشوش نبود
پیرانه به کنجی به سکونت بنشین
کز موی سپید کودکی خوش نبود
۵۶۸
- پیمانۀ عزّت و قناعت کن پُر
ورزانک به دریای طمع^{۲۳} گشتی غرق
نا خوار نگردی طمع از خلق پُر
خواهی همه خاک باش و خواهی همه در
۵۶۹
- در کوی قناعت ارچه دیر آمده‌ایم
گر ناخوش و گر خوش است این باقی عمر
بر نیستی خویش دلیر آمده‌ایم
باری به سر آمدی که سیر آمده‌ایم
۵۷۰
- گر راحت دل خواهی و آسایش تن
ور اطللس روم خواهی و ماه ختن
با لقمه و خرقه‌ای بساز و تن زن
از شرق به غرب می‌رو و جان می‌کن
۵۷۱
- بردارندت اگر شوی افکنده^{۲۴}
حق را خواهی بساز همچون مردان
و آزاد شوی اگر بمیری بنده
با گوشۀ مسجدی و دلقی ژنده
۵۷۲
- کنجی و قناعت از قباد و کی به
چون توست زرنج من و ز نعمت تو راحت خلق^{۲۵}
نزدیک تو خوار است و ز ملك ری به
فقر من از احتشام تو صد پی به
۵۷۳
- آیا تو ز نادانی و سرگردانی
آنچ آن توست از تو نستاند کس
خود را و مرا به هرزه می‌رنجانی
و آنچ آن تو نیست از کسش نستانی
۵۷۴
- بر سنگ قناعت از غباری داری
از نیک و بد جهان کناری داری

- گر با همه کس بهر خلافتی که رود
در کار شوی دراز کاری داری
۵۷۵
- در کوی قناعت از سنجی داری
وز هر چه نه بر مراد تو خواهد بود
رنجیده شوی دراز رنجی داری
۵۷۶
- آن را که قناعتش صناعت باشد
هر چیز که گفت و کرد طاعت باشد
ز نهار طمع مدار الا به خدا
کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد
۵۷۷
- از لذت این وجود مانع گردی
بر عین کمال خویش صانع گردی
بر جمله جهانیان شود مسکن تو
با لقمه و خرده‌ای چو قانع گردی
۵۷۸
- از خلق به هیچ گونه یاری مطلب
وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
با عزت خود بساز و خواری مطلب
۵۷۹

الفقر

(۵۱a)

- من قال بانّ جوهر الفقر عرض
الجوهر لما عرض الفقر عرض
والفقر شفا و ماسوی الفقر مرض
فقری غرضی و لیس فی الفقر غرض
۵۸۰
- الفقر اذا ابعدکم یدنیکم
یا اخوانی بفقرکم اوصیکم
والفقر اذا اماتکم یحییکم
الفقر عناً و ذلکم یکفیکم
۵۸۱
- جمعیت ازین شیفته رایان آموز
در مملکت طلب فنا سلطانی است
جان بازی ازین بی سرو پایان آموز
این سلطانی ازین گدایان آموز
۵۸۲
- از طعم لب تو در شکر چیزی هست
منکر مشو ای دوست که در عالم فقر
وز نور رخ تو در قمر چیزی هست
بیرون ز سرو ریش دگر چیزی هست
۵۸۳
- درویشان را بر همه عالم پیشی است
این محتشمی که عاقلان می طلبند
درویشان را کمینه سودی پیشی است
چون در ره درویش بود درویشی است

۵۸۴

دانستن آن نه ذوق هر نبادان است
تاج سر سردارترین سلطان است

دردِ ره فقیر به زهر در میان است
خاک کف پای کثیرین درویشی

۵۸۵

در درویشی ملک سلیمان هیچ است
در گوش مکن عشوه آن کان هیچ است

در عالم فقر میرو سلطان هیچ است
گر نفس تو را به این و آن بفریبد

۵۸۶

سرداری بی نام و نشان درویشی است (۵۱b)
دانی که چه چیز باشد آن درویشی است

سلطانی اصل بی گمان درویشی است
این محبتش می که مردمانش طلبند

۵۸۷

بستان سبکی را به گرانی که به است
درویشی از آن ملک ندانی که به است

امروز بده بدان جهانی که به است
ملکی که به یک نفس مشوش گردد

۵۸۸

عالم همه از برای درویشان است
سلطان جهان گدای درویشان است

گفتی عالم به پای^{۲۶} درویشان است
ز نهار مخوان تو هر گدا را درویش

۵۸۹

درویش تن است و جان آن درویشی است
پرداختن دل ز جهان درویشی است

سرمایه ملک جاودان درویشی است
افسوس و گدایی نبود درویشی

۵۹۰

مُدبر باشی گرت نه رای در اوست
آن سلطانان همه گدای در اوست

مقبل بود آنک آشای در اوست
گر درویشی گدایی^{۲۷} از سلطان چیست

۵۹۱

از بهر بسی زنده دلان آوردند
افسوس که قومی به زیان آوردند

آن نقطه که در فقر نهان آوردند
دیوان صفا که پنج نوبت می زد

۵۹۲

محنت همه خویشتن نمایان دارند
ور هست همین سرهنه پایان دارند

عالم همه سر به سر گدایان دارند
اندر عالم به دستت کس چیزی نیست

۵۹۳

عالم همه خاک در درویشانند
با این همه اجراخور درویشانند (۵۲۸)

شاهان جهان چاکر درویشانند
معصومانی که ساکنان قدسند

۵۹۴

هرچ آن نه حدیث اوست نشنیده کنند
خاک در تو چو سرمه در دیده کنند

اندر ره فقر دیده نادیده کنند
خاک در او باش که شاهان جهان

۵۹۵

بر آتش کبر آب تواضع ریزد
گردی که زبای این گدایان خیزد

بادی که زکوی فقر گرد انگیزد
حقاً که هزار تاج کسری ارزد

۵۹۶

خود را زجهان نفس بیرون شمرد
آن است رونده کاین چنین ره سپرد

درویش کسی بود که در خود نگرد
دنیاش نباشد غم عقبی نخورد

۵۹۷

در خطهٔ جان خطبه به نام تو شود
سلطان همه جهان غلام^{۴۸} تو شود

گر شهوت تو سن تو رام تو شود
ور زانک تو در فقر به غایت برسی

۵۹۸

هر دم ملکی به رایگان می بخشد
درویش کسی بود که جان می بخشد

درویش که اسرار نهان می بخشد
درویش کسی نیست که نان می خواهد

۵۹۹

ظاهر چو خراب و باطن آباد بود
از ردّ و قبول خلق آزاد بود

درویش زخود پرستی آزاد بود
او را که زلطف ایزدی داد بود

۶۰۰

ایذای چنین طایفه را نهند
در^{۵۰} ماتم آن کس که برایشان خندد

هر دل که درو در معانی بندد
این گریه صوفیان ندانی از چیست^{۴۹}

۶۰۱

اندر ره فقر زخم مسرهم باشد (۵۲۵)
کس جای حدیث عافیت کم باشد

درویش به غم همیشه خرم باشد
گر درویشی تو بابلا خوش می باش

۶۰۲

میل دل ما جز به فقیری نبود
از صدق اثری در دل شخصی دیدم

۶۰۳

دانی چه بود جان و جهانِ درویش
آن ملك که بی‌امان و بی‌خضم بود

۶۰۴

دستی دل^{۵۱} ما هر چه تهی تر خوش تر
عیش خوش مفلسانه يك چشم زدن

۶۰۵

شاهان همه دولت از فقیران طلبند
تو بر سر و پا برهنگی شان منگر

۶۰۶

آزادی مرد هر چه خواهی ارزد
افسوس که از دست بدادی به هوس

۶۰۷

هر گه که نو آوری بیانی از فقر
تا ترك وجود هر دو عالم نکنی

۶۰۸

درویش همیشه بی‌نوا اولی‌تر
آنجا که نشان جان نباشد لایق

۶۰۹

در راه طلب خدمت درویشان کن
با خود مکن آن جنگ که نامردمی است

۶۱۰

در درویشی کار به صدق است و یقین
درویش کسی بود که بیزار بود

۶۱۱

سرمایه عاشقان مطلق داری
منصور شوی بانگ انالحق داری

در فقر اگر دمی تو با حق داری
گر بوی وصالش به مشام تو رسد

۶۱۲

یا بی کسی و مختصری درویشی است
سرمایه هر توانگری درویشی است

ناظن نبری که غمخوری درویشی است
تو پنداری که مفلسان درویشند

۶۱۳

سر مست همی دوند هر نیک و خسی
وز وهم نیامده است در فهم کسی

در عالم فقر از سر هر پر هوسی
در فهم فرو شدند از وهم بسی

۶۱۴

عالم همه سایه است از عالم او
خاک قدم سوختگان غم او

خود ددمه‌ای است آدمی از دم او
تاج سر کیقباد و جمشید از زد

۶۱۵

فردا زقییل دستگیران باشی
تا تاج سر جمله امیران باشی

امروز چو ناصر فقیران باشی
خاک کف پای جمله درویشان شو

۶۱۶

گنجی است یقین که نیستش پایانی (۵۳ب)
کان حیف بود به چشم هر سلطانی

دردی است طمع که نیستش درمانی
خاک در فقر توتیایی است بزرگ

۶۱۷

در دیده‌شان نار بود محتشمی
بر خاطر او خار بود محتشمی

درویشان را عار بود محتشمی
او را که رسد از گل درویشی بوی

۶۱۸

فقر است اگر ملک مسلم خواهی
گر افسر سروران عالم خواهی

با فقر نشین اگر تو همدم خواهی
خاک کف پای این گدایان را خواه

۶۱۹

کاین دهر درم به جای خود می‌نهد
وآن را که به دست اسبت دلش می‌دهد

درویش ز درویشی از آن می‌نرهد
آن را که دل است هیچ درویشی نیست

الایثار

۶۲۰

گر مرکب عشق نیکوان خواهی تاخت
دانی زچه شد شاهدهی شمع به جمع

با سوختگان چو شمع می باید ساخت
آسایش جمع جست و خود را در باخت

۶۲۱

جانانی که ز مهر زیر میفش داری
جان و دل تو که هر دو ان بخشش اوست

باید که همیشه زیر تیغش داری
خود آن ارزد کزو دریغش داری

التجريد

۶۲۲

تا تو نشوی فرد به فردی نرسی
تا تو غم نام و تنگ خواهی خوردن

در راه یگانگی به مردی نرسی
هرگز به مقام هیچ مردی نرسی

۶۲۳

در کعبه دل اگر تو حاضر باشی
از خود نفسی اگر مجرد گردی

مانند کعبه سخت ظاهر باشی
به زانک همه عمر مجاور باشی

۶۲۴

هر دل که درو مایه تجرید کم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد

بیهوده همه عمر ندیم ندم است
دیگر همه هرج هست اسباب^{۵۴} غم است

۶۲۵

از خود به در آبی نفسی تجرید است
خود بینی و بی سیم وزری مشغولی است

فارغ شوی از هر هوسی تجرید است
اکرام همه خلق جهان^{۵۵} تجرید است

۶۲۶

آن را که دلش خانه توحید بود
او را که شب و روز بود بر در او

در کون و مکان طالب تجرید بود
شبها همه قدر و روزها عید بود

السكر والوجد

۶۲۷

افکنند بتی به بت پرستی ما را
او راست خبر که نیست هستی ما را

زان می که شب وصال با هم خوردیم تا روز قیامت است مستی ما را

۶۲۸

ما را^{۵۶} تو مدام دل به مستی ندهی وز هستی خویش تا نرستی تدهی (۵۲b)
تا هستی و نیستیت یکسان نشود باید که تو نیستی به هستی تدهی

۶۲۹

ساقی به صبوحی می ناب اندر ده مستان شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابیات فنا آوازه به عالم خراب اندر ده^{۵۷}

۶۳۰

دائم که ز نیستی تو هستم کردی پس از بد و نیک هر چه هستم کردی
من مستم و شک نیست که اصحاب کرم بر مست نگیرند و تو مستم کردی

۶۳۱

مستم دارد زیاده ساقی پیوست مستی که بود جام می اش^{۵۸} دور از دست
این کار نگر که مر مرا افتاده است یاران همه از می^{۵۹} و من از ساقی مست

۶۳۲

مستی ز می عشق و نه مستی ز می است و آن کس که ز می مست بود مست کی است
دیوانه بهار دید گفتا که دی است جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است

۶۳۳

هر کاو نشود مست تو او مغبون است و این حالت مستی ز صفت بیرون است
مستی باید خراب همچون «اوحد» تا او داند که حال مستی چون است

۶۳۴

قم فاسقنی قهوةً کان عاصرها قبل الزمان و کانت ثانی القدم
ناریه جائلیق الدهر يعرفها زفت الیه و بنت الکرّم فی العدم

التقلید

۶۳۵

در صفة شاه دست یسازی نبود و اندازه کسوتاه و درازی نبود
نارفته قدم تو معرفت می گویی تو خود گویی ولی نمازی نبود

(۵۵a)

۵۶. همان تا: ۱۲۶۸ ۵۷. بانگی بده و [باز] خراب اندر ده: ۱۵۳۲ ۵۸. بنش: ۱۵۲۷

۵۹. اصل: من. متن مطابق ۱۵۲۷ است.

۶۳۶

يك دست به مصحفيم و يك دست به جام
نه پخته پخته ايم و نه خامي خام
که نزد حلاليم و گهي نزد حرام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

۶۳۷

در راه خدا نکته طامات چه سود
گيرم که ره کعبه به سر پيمودی
اقرار زبان با دل برلات چه سود
مالت به حرم دل به خرابات چه سود

۶۳۸

آنها که به تقليد عبارات کنند
تا دل نکني پاک زدنيسا و هوا
واندر طلب خدا رياضات کنند
در راه به يك پياده شان مات کنند

۶۳۹

قلّاش واقلندري و عاشق بودن
در کنج خرابات موافق بودن
می خواره و بت پرست و فاسق بودن
به زانک به خرّقه در منافق بودن

۶۴۰

درويشانيم و نيز دلريشانيم
ما جامه مردان به سهر ساخته ايم
آواره زخان و مان وزخویشانيم
تا خلق گمان برد که ما زیشانيم

۶۴۱

نا رفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته به تقليد الف لامی چند
پوشیده مرقعی ازین خامی چند
بدنام کننده الف لامی چند

۶۴۲

هر گه که ببینی دو سه سرگردان را
تقليد دو سه مقلد بی معنی
عیب ره مردان نتوان کرد آن را (۵۵b)
بدنام کند راه جوامردان را

الفراغة

۶۴۳

هر مرد که با فراغتش سامان است
تا هست طمع بهشت دوزخ باشد
هر چند که مفلسی بود سلطان است
فارغ شو و چشم سوزنی میدان است

۶۴۴

اکنون که تو را امید آزادی خاست
دعوی فراغت کنی و مشغولی
مشغول شدن به دیگری سخت خطاست
انصاف بده فارغ و مشغول رواست؟!

۶۴۵

اسباب وجود دم به دم تشویش است تا با تو توی است برارم تشویش است
فارغ شدن و تکیه بر اسباب فراغ ز آنجا که فراغت است هم تشویش است

السَّرَّ

۶۴۶

ناجنسان را تو محرم راز مکن جز خدمت محرمان تو دمساز مکن
خواهی که سخن زپرده بیرون نشود خونابه همی خور و دهن باز مکن

کتمان السَّرَّ

(۵۶a)

۶۴۷

اسرار که سخت است سخن سست مگو نی کم کن و آنک عقل واجست مگو
دانستنی اش مرتبه تست بدان ناگفتنی اش مصلحت تست مگو

۶۴۸

آیات کتاب حق همی خوان و مهرس و این ناقه پی بریده می ران و مهرس
خواهی که سیرت زپرده بیرون نشود می بین و مگو با کس و می دان و مهرس

۶۴۹

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست همسراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی است اما چه کنم محرم رازم کس نیست

الحال وَالْوَقْت

۶۵۰

از عمر نصیب جاودانی برگیر سرمایه حاصل جوانی برگیر
می دان که ^{۶۰} حیات همچو گنجی است روان از ^{۶۱} گنج هر آنچ می توانی برگیر

۶۵۱

آن را که طریق نیکبختی باید گوش و دل و دیده هر سه را بگشاید
بردارد آنچ حال او را شاید بگذارد آن را که به کارش ناید

۶۵۲

غافل منشین که این زمانی است عزیز
 عمری که بیاید^{۶۲} و بخواهد رفتن
 هر دم که برآید از توجانی است عزیز
 ضایع مکنش که خون بهایی است^{۶۳} عزیز

۶۵۳

تخمی دو سه بی وقت بیاشیم مگر
 عمری به هوس با دگران ما کردیم
 حالی به دروغ بر تراشیم مگر (۵۶b)
 روزی دو سه نیز با تو باشیم مگر

۶۵۴

ای دل چه کری کند مشوش بودن
 بنیاد سرای عمر بر هیچ افتاد
 وز بهر دو روزه عمر سرکش بودن
 خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

۶۵۵

خود را چودمی ز دهر خرم یابی
 زنهار که ضایع نکنی آن دم را
 از عمر نصیب خویش آن دم یابی
 باشد که چنان دمی دگر کم یابی

المرید و انکاره

۶۵۶

با ما تو هر آنچه گویی از کین گویی
 من خود بترم از آنچه می گویی تو
 پیوسته مرا ملحد و بی دین گویی
 انصاف بده تو را رسد کاین گویی

۶۵۷

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
 ما راست رویم ولی تو کز می بینی
 دم در کش و در کار خدا کن ما را
 رو چاره دیده کن رها کن ما را

۶۵۸

یکباره برون نیامده از پی و پوست
 شیخی خواهی برُو مریدی می کن
 دعوی سری مکن دلا کاین نه نکوست
 کان کس که مرید شد مراد همه اوست

۶۵۹

داری سر کارزار میدان این است
 ای بنی کاران ار سروکاری دارید
 پیدا کن اسرار مریدان این است
 کار این کار است و راه مردان این است (۵۷a)

۶۶۰

بس خون جگر که شیخ من با من خورد
 تا کرد مرا چنین که می بینی مرد

من بد بودم شیخ مرا نیکو کرد
من نیز همان کنم که او با من کرد

۶۶۱

برخود چو نثی به بی^{۶۴} تباهی منکر
خواهی تو مرید باش و خواهی منکر

۶۶۲

هر شیخ که او علم ندارد در تن
این شیخی را علم و عمل می باید

ترك التکلف

۶۶۳

اندر ره عشق اگر تکلف نکنی
گر جان خواهد ز تو توقف نکنی

۶۶۴

تا جان خودت به دست سودا ندهی
از دست تکلف بستان دامن خویش

۶۶۵

در دست تکلف چو اسیری ای دل
بر طبع خودت نیست امیری ای دل

۶۶۶

ز نهار دلا بکوش اگر با خبری
کز دست تکلف تو مگر جان بُبری (۵۷b)

از عمر خود و عیش جهان بی خبری

مادام که در بند تکلف باشی

الوحده

۶۶۷

امروز درین زمانه بی یاری^{۶۵} به
در خلق وفا نماند تنهایی به

چون رونق علم نیست جهل اولی تر

چون رونق علم نیست جهل اولی تر

طلب الخلوۃ

۶۶۸

شمع دل من روی چو شمع تو بس است
با ما چو غم تو ساعتی يك نفس است
چون روی تو نیست شمع و شاهد هوس است
در حسرت این واقعه بسیار کس است

۶۶۹

گر زانک بر کس نروم روزی چند
دانی غرضم از آن نشستن چه بود
تا کاشته خود دروم روزی چند
تا غیبت خلق نشنوم روزی چند

۶۷۰

بی روی توَم زخویشتن دل بگرفت
ازمن دل من گرفت [وازدل] ^{۶۶} من نیز
وز درد توَم زمرد و زن دل بگرفت
از سوزش حال دل من دل بگرفت

۶۷۱

یکباره زعقل و خردم دل بگرفت
احوال حدیث دیگران خود بگذار
وز خیر و شر و نیک و بدم دل بگرفت
ازخویشتن و حال خودم دل بگرفت (۵۸a)

۶۷۲

آنها که درین راه فلاحی باشند
گر خلوت و عزلت از اباحت باشد
کی یار می و جفت صراحی باشند
پس جمله انبیا مباحتی باشند

۶۷۳

این آزادی هزار جان بیش ارزد
در خلوت يك زمان با خود بودن
و این تنهایی ملك جهان بیش ارزد
از جان و جهان این و آن بیش ارزد

۶۷۴

ای دل تو طربناک نشی حیران باش
خواهی که زدست دیو مردم برهی
رنج تو زدانش است و رو نادان باش
مانند پری ز آدمی پنهان باش

۶۷۵

ای دل پس زنجیر چو دیوانه تشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن
بر دامن درد خویش مردانه تشین
معشوقه چو خانگی است درخانه تشین

۶۷۶

آن یار که در سینه جنون دارم ازو
کنجی و دمی و محرمی می طلبم
در هر مژه صد قطره خون دارم ازو
تا شرح دهم که حال چون دارم ازو

التنبیه والوعد والوعید

۶۷۷

هان تادم^{۶۷} دهر در جوالت نکند
مغزور مشو به رنگ و بویی^{۶۸} چون گل
سرگشته احوال محالت نکند
تا دست زمانه پایمالت نکند (۵۸b)

۶۷۸

جز سلسله نیاز در گوش مکن
روزی که به همت ز^{۶۹} فلک برگذری
بیچارگی خویش فراموش مکن
جز سلسله نیاز در گوش مکن

۶۷۹

عمری به مراد خود رسیدی، بس کن
از نامه سیه کردن خود شرمت باد
یکچند به کام خود دویدی، بس کن
چون موی سیه سپید دیدی، بس کن

۶۸۰

ای پیر به طبع تیز گامی تو هنوز
موی سر تو به عمر کمتر ز توست
واندر طلب مراد و کامی تو هنوز
اوبخت و سپید گشت و خامی تو هنوز

۶۸۱

تا چند می و سماع و ساقی طلبی
وقت است اگر دیده دل باز کنی
با اهل نشاط هم وثاقی طلبی
وز باقی عمر عمر باقی طلبی

۶۸۲

تو آمده ای به پادشاهی کردن
تو دیک نبود و نباشی فردا
واخویتن آی ازین تباهی کردن
پیداست که امروز چه خواهی کردن

۶۸۳

شرمت بادا ازین تباهی کردن
گیرم که جهان سران سران ملک تواند
زین ترك اوامر و نواهی کردن
جز آنک رها کنی چه خواهی کردن

۶۸۴

دنیا گذران است به هر بیش^{۷۰} و کمی
زین منزلت البته همی باید^{۷۱} رفت
خواهیش به شادی گذران خوه به غمی
خواهی به هزار سال و خواهی به دمی

۶۸۵

گر می خواهی که سر اوحنی بینی
من من گویم و لیک او را خواهم
دیده بگشای تا تماشا بینی (۵۹a)
تو او گوئی و لیک خود را بینی

۶۸۶

پیرایهٔ ملك جمله عالم هوسی است
در زیر زمین شاه جهاندار بسی است

سرمایهٔ عمر ابن آدم نفسی است
کاری یکن اکنون که تورادستری است

۶۸۷

سودت نکند یاری هر یار که هست
در خواب کند هر دل بیدار که هست

تا در نرسد وعده هر کار که هست
تقدیر به هر قضای ناچار که هست

۶۸۸

غم خوردن نيك و بد او^{۷۳} بیهوده است
افسوس که آنج^{۷۲} رفت چون نابوده است

چون هستی تو^{۷۲} به نیستی آلوده است
هیئات که نا آمده را حاصل نیست

۶۸۹

در راه خدا رهرو و رهبر خرد است
بد نيك بود چو معترف شد که بد است

ره رو همه در حمایت صدق خود است
با عجب و غرور سخت بد باشد نيك

۶۹۰

چون حال تورادید به صد^{۷۵} چشم گریست
گر مرد رهی بهتر ازین باید زیست

زین سان که تورایی خودی و بی خبری است
باخویشتن آی^{۷۶} این همه غفلت چیست

۶۹۱

پاکیزه تر از آب زلالت کردند
تا از سر دست پایمالت کردند

ای گل چو زغنچه نوبهارت کردند
در حال کشیدی تو سر از رعنائی

۶۹۲

میلت سوی مقبلان مقبول کنند
ناچار به باطلیت مشغول کنند (۵۹۵)

ای دل اگر ت ز نفس معزول کنند
هر گه که تو قدر قرب حق شناسی^{۷۷}

۶۹۳

وقت است که از خواب در آیی يك بار
افسوس نباشد که بمیری مردار؟

ای دل عمری گذاشتی در پندار
رو کشته تیغ عشق شو در غم او

۶۹۴

و این کالبد تو یادگاری بیش است
ای هیچ تدیده کار و یاری بیش است

جان در تن تو نفس شماری بیش است
گیرم که جهان به جملگی ملك توشد

۷۲. هست جهان: ۸۱۹ - قا ۷۳. ازو: ۸۱۹ ۷۴. هر چه: قا ۷۵. بر حال تو باید بد و صد: ۱۳۴۷

۷۶. آی و: ۱۳۴۷ ۷۷. هر گه که تو قدر حق شناسی: ۱۳۴۶

۶۹۵

ایمن منشین ز آنچه تو را در پیش است
جز مرداری و مُردریگی بیش است

ای خواجه اگر تو را سعادت خویش است
زاینها که تو مال و ملک می پنداری

۶۹۶

فردا به قیامت این عمل خواهی بُرد
تنگت بادا اگر چنین خواهی مُرد

ای اطللس دعوی تو را معنی بُرد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست

۶۹۷

کساو با گل نرم پرورد خار درشت
کاو بر لب بحر تشنه بسیار بکشت

هان تا تو بیندی به مراعاتش پشت
هان تا نشوی غره به دریای کرم

۶۹۸

این است ره وصل که بگذاشته‌ای
در منزل تست لیکن انباشته‌ای

آن نیست جهان و جان که پنداشته‌ای
آن چشمه که خورد خضر ازو آب حیات

۶۹۹

باید که به گل به چشم عبرت نگری
در زیر لگد سپرده از بی خبری

گر زانک تو صاحبدل و صاحب نظری
حیف است عظیم شاهدهی چون گل را

۷۰۰

وای مست^{۷۹} شونده لاف هستی تاکی (۶۰۸)
تسرامنی و هوا پرستی تاکی

ای دل ز شراب جهل مستی تاکی^{۷۸}
وای غرقه بحر غفلت ار ابر نئی

۷۰۱

از خود به بطالتی چرایی خشنود
سودی بطلب وگر نه چون رفت چه سود

ای دل چو شمار کارها خواهد بود
زان پیش که سرمایه زیان بیند و سود

۷۰۲

کز عمر گذشته هیچ سود تو نبود
بسیار بگویی تو که افسوس چه سود

ای دل تو بدین حال چرایی خشنود
خود را دریاب اگر نه چون مایه برفت

۷۰۳

بر مایه کس زیر و زبر نتوان بود
آن بد باشد کز آن بتر نتوان بود

از سود و زیان خود به در نتوان بود
بد بودن و حال خویش نیکو دیدن

۷۰۴

افسانه سوی عاقبت از روی خرد
افسانه نیک شو نه افسانه بد

گر عمر بود تو را فزون از پانصد
باری چو فسانه می شوی ای بخرد

۷۰۵

می ترسم از آنک خواجه گردد مفرور
نزدیک میا تا نکنی صورت دور

زین سان که مر است از تو در سینه سرور
مفرور مشو که شاهد ما معنی است

۷۰۶

بنگر که رقیبان به چه کارند آخر
گلها همه یک بوی ندارند آخر

ای دل نفس تو می شمارند آخر
عالم باغی است و خلق مانند گلند

۷۰۷

چون طالب منزلی تو در راه بمیر
زین سان که تویی خواه بزی خواه بمیر (۶۰b)

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
عشق است نشان زندگانی ورنه

۷۰۸

زهار منه پای تو در دریایش
ور دست در آورد، که دارد پایش؟

ای دل مطلب رخ جهان آرایش
گر پات فرو شود، که دستت گیرد؟

۷۰۹

آمد بر من خیال معشوق فراز
باری بنگر که از که می مانی باز

اندر همه عمر من شبی وقت نماز
بگشود زرخ نقاب و می گفت به راز

۷۱۰

و آنجا که گذشتنی است خوش بنشستی
فردات کند خمار کامشب مستی

با آنچ گسستنی است در پیوستی
امروز گل است و خار از پس بینی

الاعتقاد فی الدین

۷۱۱

آن است یقین^{۸۰} دگر گمان است همه
گر نیست سزای او زیان است همه

هر چیز که او گفت چنان است همه
این قدر یقین بدان که هر سود که هست

۷۱۲

یا همنفسان بی نشان نیز نیند

زهار مگو که رهروان نیز نیند

زین گونه که تو محرم اسرار نمی پنداشته‌ای که دیگران نیز نیند

اجتنابُ الحرام

(۶۱a)

۷۱۳

تا نان حرام و آب يك روزه ما بیرون نشود زکاسه و کوزه ما
می‌خندد روزگار و می‌گرید عمر برطاعت و برنماز و برروزه ما

۷۱۴

هر لقمه که آلوده بود قی به از آن بی‌خود به تواضع آردت می به از آن
نیکی و غرور دور دارد زخدای بد بودن و اعتراف در پی به‌از آن

الباب الرابع

فی الطَّهارة و تهذیب النفس و معارفها و ما یلیق بها عن ترك الشَّهوات

طهارة النفس

۷۱۵

تا زآینه زنگ را کسی نزداید ممکن نبود که قابل نفسِ آید
نفس آینه عقل توشد باکش دار کز پاکی تو تو را به تو بنماید

۷۱۶

آن باش که دلها به تو مایل گردد تا هرج بداست از تو زایل گردد
اوصاف ذمیه را زخود بیرون کن تا روح تو در جسم تو کامل گردد

۷۱۷

مرد آن نبود که ظاهر آرای بود تا در دل و جان مردمش جایی بود
مردانه درآی و باطن آرای کن کآن زن باشد که ظاهر آرای بود (۶۱۵)

معرفة النفس و تهذیبها

۷۱۸

تا با خودم از عشقِ خیر نیست مرا جز بر در دل هیچ گذر نیست مرا
چون من به میان نیم توی حاصل من جز من به تو مانعی دگر نیست مرا

۷۱۹

سبحان الله که چه زیانم خود را بر باد هوا همی نشانم خود را
نیکان خود را هنوز بد دانستند من نیک بدم و نیک دانم خود را

۷۲۰

زآن یاده که در مجلس آن شاه دهند بی زحمت ساقی به سحرگاه دهند

- خواهی که کمال معرفت دریابی
از خود به درآ تا به خودت راه دهند
۷۲۱
- تا ظن نبری که خوی دد نیست مرا
یا آلت جنگ يك دو صد نیست مرا
بد زآن نکنم که بد کنم بد باشد
و این عادت بد که نیست بد نیست مرا
۷۲۲
- یا در ره او به جان طلب معنی را
یا کم بکن از سر زبان دعوی را
خراز پی آن است که بار تو کشد
تو چاکر خر کنی چرا عیسی را
۷۲۳
- می باید ساختن گرت برگ صفاست
با نیک و بد و خرد و بزرگ و کژوراست
با آتش و آب و باد باید بودن
واندر حرکت چو گرد باید برخاست^۱ (۶۲۵)
۷۲۴
- بگذار بدی که در من از وی صد نیست
چه بد که مرا امید نیکی خود نیست
افسوس که خلق را امید نیک است
اندر من و سرمایه من جز بد نیست
۷۲۵
- گر بر دل تو زعشق او خاکی نیست
خاکی و کم از تو در جهان ناکی نیست
دلمرده مشو که تا اید زنده شوی
گر زنده شوی ز مردنت باکی نیست
۷۲۶
- چون می دانی که بودنیها بوده است
این پرده دریدن کسان بیهوده است
فی الجملة هر آن کسی که او پاك تر است
چون در نگری به چیزکی آلوده است
۷۲۷
- در حرف وجود جز خرد را مهسند
تا هست حریف نيك بد را مهسند
خواهی که جهانیان تو را بپسندند
می باش پسندیده و خود را مهسند
۷۲۸
- آنها^۲ که مرا بنیک می پندارند
تخم سره را به جای بد می کارند
گر پرده زروی کار من بردارند
در هیچ خرابه ای^۳ مرا نگذارند
۷۲۹
- حاشا که ره عشق قیاسی باشد
یا عاشق او ناشی ناسی باشد
گفتی که به ترک خود بگفتم آری
اول باید که خود شناسی باشد

۷۳۰

هستیاری را اگر نه مستی بشناس
باری خود را چنانک هستی بشناس

دین داری را ز بت پرستی بشناس
دانم که مرا نمی شناسی به یقین

۷۳۱

غافل ز تو نیست کردگار آگه باش (۶۲۱)
لیکن تو بدان که جیستی آنگه باش

فارغ منشین ز راه و اندر ره باش
آن باش که هستی و جز آنگه باشی (?)

۷۳۲

در مجلسشان بدین نشان من بودم
چون نیک بدیدم بدشان من بودم

دی جرعه خور دُرد کشان من بودم
گفتم که ببینم همه نیک و بدشان

۷۳۳

خود را به دمی هزار منزل بَیَرم
یک ساعته راه را به سالی سَهرم

چون یک نفس از وجود خود برگذرم
پس یاز به یک نظر که با خود نگرم

۷۳۴

وای کالبد فساد را جان که منم
آن من باشم تو نیز می دان که منم

ای نیک نمای بد مسلمان که منم
هر جا که حدیث بد رود در عالم

۷۳۵

جز سلسله نیاز در گوش مکن
بیچارگی خویش فراموش مکن

جز باده نیستی دلا نوش مکن
روزی که به همت از فلک برگذری

۷۳۶

بیهوده چرا به درد درمانی تو
افسوس که قدر خود نمی دانی تو

در درد اگر طالب درمانی تو
جز هست کننده هر چه هست است تویی

۷۳۷

دانستن بد به خود به از صد نیکی
من نیک بدم و لیک تو بد نیکی

با خود بینی خاک نیرزد نیکی
من معترفم به بد تو مغرور به نیک

۷۳۸

چون است به عیب دیگران بینیابی
حقا که نه خود را و نه کس را شایبی (۶۳۵)

ای دیده به عیب خویش نابینیابی
گر عیب عیب خویش را بگشایی

۷۳۹

بی مونس و بی یار [و] قرینم کردی
آیا به چه خدمت این چنینم کردی

با فاقه و فقر همنشینم کردی
این مرتبه مقربان در تست

۷۴۰

اومید بهی نیست که بیم بتری است^۵
تشویش نهاد او ز کوته نظری است

زین گونه که در نهاد زیر وزبری است^۴
دلتنگ به کار خویشتن درنگریست

۷۴۱

آزردن يك مور و مگس بسیار است
بی بیم بود کسی که بی آزار است

نزدیک کسی که عاقل و هشیار است
آزار کسی مخسواه و بی بیم بزی

۷۴۲

راحت ده رنج و مرهم ریش توپی
درویش و امیر تو میر و درویش توپی

بیگانه و آشنایی خویش توپی
برکار تو چندانک نظر می فکنم

فضیلة النفس علی سایر الحیوان

۷۴۳

وزفاعل و فعلل جز نشان هیچ نئی
چون درنگری درین میان هیچ نئی

تو آلت فعل و در میان هیچ نئی
تو عالمی و مراد از عالم تو

۷۴۴

در سرّ خود افسوس که کم می نگری (۶۳۶)
دردا و دریغها که زخود بی خبری

خود را تو عظیم کم کسی می شمری
از جمله کسانات مقصود نوی

۷۴۵

دردا که تو خود طالب درگاه نئی
افسوس که از سرّ خود آگاه نئی

بر درگه کبریا تو جز شاه نئی
سرمایه هرچ هست جز سرّ تو نیست

۷۴۶

تو روح مطهری بر افلاک شوی
کآبی و مقیم خطه خاک شوی

ای دل تو گر از غبار تن پاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید

۷۴۷

هر چیزی را به قدر آن چیز پسند
پیداست مقام مشک و مقدار سپند

گر زانک شنیده ای زمردان دو سه پند
هستند سپند و مشک يك رنگ اما

الحجاب بسبب النفس

۷۴۸

عمری به غلط سوخته خرمن بودم در دوستی ات^۶ به کام دشمن بودم
چون چشم من از خاله درت^۷ روشن شد دیدم به یقین حجاب من من بودم

(۶۴۸):

ترك النفس

۷۴۹

گر نفس وجود خویشتن استردی یکباره ازین گلخن تن جان بردی
پیش از مردن بمیرو جاوید بمان ورنه پس از آن مرگ چو مردی مردی

۷۵۰

ای دل به وصالش به تمنا نرسی تا در خاکی به اوج اعلا نرسی
نا سر بنیفکنی نباشی زنده از لا چو بتگذری به الا نرسی

۷۵۱

تا بسته جان و خسته تن باشم در دوستی ات به کام دشمن باشم
از خود چو برون شوم تو را می بینم پس یرده^۸ میان من و تو من باشم

۷۵۲

گر کافر از آن کسی که او دشمن تست بنگر تو به کافری که اندر تن تست
با کافر رومی تو خصومت چه کنی چون کافر تو درون پیراهن تست

۷۵۳

ای دل چو به کوی وصل گشتی دمساز در کوی خرابات خرد را در باز
یک بند مسلسل است بنیاد قدیم آن هستی نفس تست او را در باز

۷۵۴

سربازی کن اگر تو داری سر او پا داری کن باز مگردد از در او
می دان به یقین که تاتوی باتو بود ممکن نبود که باریابی بر او

۷۵۵

گر صید عدم شوی ز خود رسته شوی گر در صفت خویش روی بسته شوی
می دان که وجود تو حجاب ره تست با خود منتشین که هر زمان خسته شوی

۷۵۶

البته رفیق بد به خود یسار مکن (۶۴b)
نفس تو به قول نفس تو کار مکن

تا بتوانی به طبع خود کار مکن
دانی که رفیق بد که را می گویم

۷۵۷

شوخی، شنگی، قلندری، بی باکی
آنجا که هزار سر نیرزد خاکی

این ره نبرد مگر به سر ناپاکی
خاکت بر سر حدیث سر چند کنی

۷۵۸

خود را به ره عشق عیان خواهی کرد
بسم الله اگر به ترک جان خواهی کرد

اسرار ورا اگر نهان خواهی کرد
دلدار بهای وصل جان خواهد جان

۷۵۹

آن کس که زخود برون شد او گمره شد
سر زیر قدم درآر و ره کونه شد

ره رو اگر او زراه رو آگه شد
از پای توست راه تو تا سرتو

۷۶۰

غمهای نتسته بی کران برخیزد
با این همه غصه از میان برخیزد

گر دل نفسی از سر جان برخیزد
آن دم که تو با گناه خود بنشینی

۷۶۱

جز مهر تو جانم زجهان نپذیرد
پیشم میراد آنک نه پشت میرد

دل را نفسی زمهر تو نگزیرد
من زنده بدان شدم که پشت میرم

۷۶۲

در گوشه شمع گوشه يك تنه دید
بی جان دادن کسی به جانان نرسید

پروانگیکی به پیش شمعی بمرید
جان داد به شکرانه در آن حجره خزید

۷۶۳

طبّ تو مزاج مرگ شناخت مگر
پندار که گلخنی نیرداخت قدر (۶۵a)

اندیشه مرگت زچه بگداخت جگر
انگار که نطفه ای نینداخت پدر

۷۶۴

راه سرکوی دلستان برگیرم
برخیزم و خود را زمین برگیرم

جهدی بکنم که دل زجان برگیرم
چون پرده میان دل و دلدار منم

۷۶۵

اصحاب طلب چون به صفایی برسند
دست از سرو پای وانگیرند از ره^{۱۱}
خواهند کز آنجا به رضایی برسند
یاسر نهند تا^{۱۲} به جایی برسند

۷۶۶

شك نیست از آنجا که طریق خرد است
از حق همه نیکوست و نفس تو بد است
.....^{۱۳}

۷۶۷

از بهر شناختن نکو کن خود را
بس نادره رسمی است که در راه طلب
زیرا که سزا نکو بود نیکو را
تا بی تو نگردي^{۱۴} نشناسی او را

ترك الهوى والمعاصى

۷۶۸

در درد اگر تو از دوا محرومی
آکنده حشو شهوتی ای مسکین
اندیشه مکن تا تو چرا محرومی
زان است که از عشق خدا محرومی

۷۶۹

خواهی که بود شاهدت ای مرد علیل
گر شاهد را برای شهوت طلبی
مانند سماعیل به نزدیک خلیل
(۴۵b) سگ بر تو شرف دارد و شیطان تفضیل

۷۷۰

اینجا که منم گر ز منی دور شوم
ور پای ز منم بر سر هر ناز و هوس
دانم به حقیقت همگی نور شوم
در صحن جنان مصاحب حور شوم

۷۷۱

در دست سری مدام شیخا یا بست
دست از سرو از پای خودی باید شست
پا بر سر خود نه ار تو را دستی هست
تا پایگه سروری آری تو به دست

۷۷۲

با یار بگفتم به زبانی که مراست
گفتا که قدم ز آرزو بیرون نه
کز آرزوی روی تو جانم برخاست
کاین کار به آرزو نمی آید راست

۱۰. شماره ۲۲۷ «واو» را ندارد. ۱۱. جهد: ۴۲۷ ۱۲. بنهند یا: ۴۲۷

۱۳. روی این مصراع کاملاً به نحوی جوهری بود که چیزی خوانده نمی شد. ۱۴. نهانی: ۲۰۸

۷۷۳

گر نفس شود تمام مقهور از تو
ور نجم هداش بر تو باشد باشی
عقلت گوید که چشم بد دور از تو
آن بدر که خورشید برد نور از تو

۷۷۴

چون آتش شهوت آبرویت را برد
می کوش که باد نفس را خالك کنی
در معرض هر بزرگ ماندی تو چو^{۱۵} خرد
هر زنده که آن نکرد در عقبی مُرد

۷۷۵

باید که اگر دلت زخود بر گردد
یا بر سر آرزوات] نه] تو] دو سه روز
گرد لب خشك دیده تر گردد
تا کام دو عالمت میسر گردد

۷۷۶

ای دل چو بسوختی گذر از خامان
فسق ارچه به جمله چیز زشت است ولی
وز صحبت ناجنس میفشان دامان
لیکن زچه زشت تر^{۱۶} ز نیکو نامان

۷۷۷

ای دل می وصل بی خمارت ندهند
گر با تو هوای سوزنی خواهد بود
بی زحمت دی هیچ بهارت ندهند
گر عیسی مریمی که بارت ندهند (۶۶a)

۷۷۸

یا بر سر نفس خود نه و سرور باش^{۱۷}
خواهی که توانگران گدای تو شوند
خرسندی خوی کن و توانگر می باش
در وقت سحر گدای آن در می باش

۷۷۹

خواهی که شود دل مجاهد با تو
تو از سر شهوتی که داری بر خیز
همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تابشیند هزار شاهد با تو

ترك الاختلاط

۷۸۰

خواهی که نیفتی زفراقش به بلا
آن قدر یقین بدان که بارت نبود
یاری بطلب کزو نمائی تو جدا
آن کاو بود امروز نباشد فردا

۱۵. بزرگی ماندی: ۱۲۹۰. ۱۶. اصل: زشنر

۱۷. ردیف این مصرع صحیح نیست. اینطور صحیح تر به نظر می رسد: «یا بر سر نفست نه و سرور می باش».

۷۸۱

بی یار نشین^{۱۸} که در جهان یار نماند
انگار که در زمانه دیار نماند

دلدار طلب مکن که دلدار نماند
دامن درکش^{۱۹} به گوشه‌ای خوش بنشین

۷۸۲

با آتش سوزنده مرا سهل بود
کز مرگ بتر صحبت نااهل بنود

صد سال اگر در آتشم مهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت

۷۸۳

بدبخت جو خار تیز و سرکش باشد
وز صحبت خار گل در آتش باشد (۶۶۵)

بوی دم مقبلان جو گل خوش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد

۷۸۴

وز باد جفای دهر ناخوش باشی
بر لب میچکان گرچه در آتش باشی

هرچند چو خاک ره عناکش باشی
زنهار زدست ناکسان آب حیات

ترك الدنيا

۷۸۵

تا چند شوی دشمن ذکران و اناث
لو شئت فراقها لطلقت ثلاث

سرگشته دلت از پی زرع است و حراث
تا چند ازین جهان گله چند غیاث

۷۸۶

با شك و یقین امان نباشد کس را
ای دوست همین و آن نباشد کس را

در راه یقین گمان نباشد کس را
دنیا طلبان ز آخرت محرومند

۷۸۷

شد با خبر از بلند وزبستیها
هم نیستیم به است ازین هستیها

هشیار دلم در آمد از مستیها
در حال زمانه چون نظر کردم گفتم

۷۸۸

خالی نبود زرنج و راحت سرما
سرما سرما خاردار و گرما گرما

تا رخت جهان همی^{۲۰} بود بر خرما
مادام که در سرای دنیا باشیم

۷۸۹

پیوسته خوری تو آب از جوی صفا
هرگز به مشامت نرسد بوی صفا

خواهی که قدم زنی تو در کوی صفا
مادام که در سر هوس دنیا هست

۷۹۰

رہوار نشاط نیز بی‌لنگی نیست (۶۷۸)
کز دهر دورنگ امید يك رنگی نیست

میدان فراخ عمر بی‌تنگی نیست
دشوار توان طلب مدام آسانی

۷۹۱

دل‌تساد بشد ز نیک وز بد بگریست
یعنی که به جا^{۲۱} رها کنم حاصل چیست

عاقل چو به کار خویشتن در نگریست
در مملکت جهان نظر هیچ نکرد

۷۹۲

مگرای که عاقلان بدو نگرایند
بربای نصیب خویش کت بربایند

گر عسالم را زبهر تو آرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند

۷۹۳

ایمن منشین ز دولت کردا کرد
چیزی که کنی کزو شوی مردامرد

زین مرتبه و قاعده بردا برد
دل شاد بزی به کام دل مردامرد

۷۹۴

بردل در نیستی و هنی بستند
وز تنگ دلی و تنگ دستی رستند

آنها که زدام بُت پرستی جتند
پا بر سر و روی جمله اسباب زدند

۷۹۵

غوغای غم از حریم جان برخیزد
آن جرعه کزو مایه جان برخیزد

هر گه که دل از بند جهان برخیزد
این جام جهان نمای جم دانی چیست

۷۹۶

دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
تا زیر زمین روی زمینت باشد

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی

۷۹۷

شرمش باد^{۲۲} که خانه آباد کند
خاکش بر سر که تکیه بر باد کند (۶۷۹)

از آخر عمر اگر کسی یسار کند
دیدیم به چشم عقل^{۲۳} بادست جهان

۷۹۸

چون ساخته شد پاك برانداخته گیر
آورده به دست و باز انداخته گیر

نا ساخته کار این جهان ساخته گیر
چون درنگری آنچ مراد دل تست

گنجی به هزار حيله آراسته گیر
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

۸۰۰

و ندر دل تو هر آنچ رفت آمده گیر
کیخسرو عالم شده گیر و سده گیر

۸۰۱

واموال جهان جمله تو اندوخته^{۲۴} گیر
آموخته و اندوخته را سوخته گیر

۸۰۲

وز گنج و زر و خواسته قارون شده گیر
روزی دو درو بوده و بیرون شده گیر

۸۰۳

وین روز گذشته گیر و شب آمده گیر
ناگه بهدمی جسته و بیرون شده گیر

۸۰۴

بر کام هوای خویش سلطان شده گیر
و آنگاه به زیر خاک پنهان شده گیر

۸۰۵

و آن سقف بر آسمان برافراشته گیر (۶۸a)
روزی دو سه بنشسته و بگذاشته گیر

۸۰۶

اسباب تو يك هفته مهیا شده گیر
امروز چو دی گذشت فردا شده گیر

۸۰۷

با ثروت و با مال جو قارون شده گیر
روزی دوسه بنشسته و بیرون شده گیر

۸۰۸

ای آب ز روی رفته پندی بهذیر

عمر از پی افزودن زر کاسته گیر
تو بر سر آن گنج چو در صحرا برف

در بندگی ات دیو و پری صف زده گیر
چون کار تو بگذشتن و بگذاشتن است

علم علوی و سُفلی آموخته گیر
ناگاه اجلی آتش افروخته گیر

در مملکت جهان فریدون شده گیر
بر چرخ رسیده قصر هامن شده گیر

زین گلبن عمر تازه گلها چده گیر
جانمی که به زنجیر طبایع بسته است

کارت همه در جهان بسامان شده گیر
پیدا شده دان آنچ مراد دل تست

ایوان سرای خویش برداشته گیر
دیوار همه لعل، ستونش یاقوت

ای دل همه کار تو به بالا شده گیر
از تخت ثری تا به ثریا شده گیر

با صولت جمشید و فریدون شده گیر
با گونه زر^{۲۵} نگار و با سیمبران

از آتش حرص و آز تا چند نفیر

- ای خوار چو خاک راه تا چند امیر
ای عمر به باد داده میری کم گیر
۸۰۹
- جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز
تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
با پیر زنی انس نگیری دو سه روز
۸۱۰
- در دایره نقطه پرگار جهان
قصه چه کنم مرگ زیس غم در پیش
۸۱۱
- جهدی بکن ای خواجه درین عالم دون
ور زانک به اختیار بیرون نتوی
بیرون افتی که نیست این جای سکون
دست اجلت کند به سیلی بیرون
۸۱۲
- ای دل زغمش که گفتیت چون خون شو
چون دانستی که نیست سامان مقام
یا ساکن عشوه خانه گردون شو
انگار که در نیامدی بیرون شو (۶۸۸)
۸۱۳
- ای دل خسته بر جهان پیش منه
کوته تر از آن است که می دانی عمر
وای گاه ضعیف کوه برخویش منه
چندان امیل دراز در پیش منه
۸۱۴
- تا دل زعلائق جهان حُر نشود
پر می نشود کاسه سرها زهوس
هرگز شبه وجود ما در نشود
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود
۸۱۵
- دنیا گز تست بهر بیشی و کمی^{۲۶}
زین منزلت البته چو می باید رفت
خواهیش به نمادی گذار آن خود به غمی
خواهی به هزار سال خواهی به دمی
۸۱۶
- از بهر جهانی که تو هیچی دروی
فی الجملة به جملگی تورا گیر جهان
آزار کسی چرا بسیچی در وی
بگذاری و به اندری چه پیچی دروی
۸۱۷
- ما را چه پلاس و چه طراز اکسون^{۲۷}
چون همت من فرو نیاید به دو کون
چه عیش و نشاط و چه غم گوناگون
چه خانقه چنینه ما را و چه تون

۸۱۸

دنيا كه جوى وفا ندارد در پوست
چندین که خدای دشمنش می دارد

۸۱۹

چون هست جهان^{۲۸} به نیستی آلوده است
هیئات که ناآمده را حاصل نیست

۸۲۰

جان در تن تو نفس شماری بیش است
گیرم که جهان به جملگی ملك تو شد

۸۲۱

ای خواجه اگر تو را سعادت خویش است
زینها که تو مال و ملك می پنداری

۸۲۲

چندین گفتم دلا که از خود برخیز
کاین منزل پرشور به نزدیک خرد

۸۲۳

ای دل مگشای لب زاسرار و بُرو
در دامن تو زمانه گر خُساك کند

۸۲۴

خواهی به زمین نشین و خواهی به بساط
دنيا همه منزل است مانند رباط

۸۲۵

عالم همه محنت است و ایام غم است
فی الجمله چو در کار جهان می نگریم

قطع العلابق

۸۲۶

تا هست غم خودت نبخشایندت
تا با تو تویی هست بنمایندت^{۳۱}

تا زدن نکتی بیوه و فرزند یتیم
این در مزن ای دوست که نگشایندت

۸۲۷

خاك در كس مشو كه گردت خوانند
 تا تشنه تری به حلق بی آب تری
 و در گرم چو آتشی كه سردت خوانند
 سیراز همه شو تا سره مردت خوانند

۸۲۸

جز قطع نظر به کام رهرو نکند
 پروانه فقر را ندیده است کسی
 و این کوی وصال غیر او هو نکند
 تا قطع نظر ز کهنه و نو نکند

۸۲۹

چندانك تو در بند علایق باشی
 رو ترك علایق و خلائق می کن
 می دان كه ز جمله خلائق باشی
 تا در صف كم زیان تو لایق باشی

البصيرة بعيوب النفس

۸۳۰

هرگه كآید ز بحر ربانی سیل
 حقا كه به لب رسید این روح عزیز
 دیگر نکند این سگ نفسانی میل
 زین سگ كه هزار خوك دارد در خیل

۸۳۱

گر پنهان کرد عیب اگر پیدا کرد
 تاج سر من خاك كف پای کسی است
 منت دارم ازو كه بس برجا کرد
 كاو چشم مرا به عیب من بینا کرد (۷۰a)

۸۳۲

كامل زیکی هنر ده و صد بیند
 خلق آینه چشم و دل همدگرند
 ناقص همه جا معایب خود بیند
 در آینه نيك نيك و بدید بیند

الاعتراف بالذنب

۸۳۳

فریاد از آنج نیست و می خوانندم
 گر زانك درون من برون گردانند^{۳۳}
 زاهد نیم و بزهد می دانندم^{۳۲}
 مستوجب آنم كه بسوزانندم

قطع النظر عن عيوب الناس

۸۳۴

با خلق خدا تصرف آغاز مکن
 چشم خود را به عیب کس باز مکن

سرّ دل هر کسی خدا داند و بس در خود بنگر فضولی آغاز مکن (۷۰ب)

النّدامه

۸۳۵

صد بار بگفتم این دل سوخته را کآبی برزن آتش افروخته را
نشنید و به باد خاکساری برداد این جان به صد خون دل اندوخته را

۸۳۶

من پیرو طبعم این ضلالت زآن است بی حاصلم از عمر ملالت زآن است
از بی سودی نمی خورم چندین غم سرمایه زیان است خجالت زآن است

۸۳۷

در باغ وجودم چو گیاهی بنماند وز لشکر صبرم چو سپاهی بنماند
تا خرمن عمر بود من خفته بدم بیدار کتون شدم که گاهی بنماند

۸۳۸

گفتم به که کار به کار آید یار و ندر غم عشق غمگسار آید یار
کی دانستم که در وفاداری من بر حسب مزاج روزگار آید یار

۸۳۹

ای دل چه نشسته‌ای درین ویرانه نزدیک آمد که پر شود پیمانه
امروز بکن چاره و گرنه فردا سودت نکند ندامت و افغانه

۸۴۰

افسوس که عمر رفت بر بیهوده هم لقمه حرام هم نفس آلوده
فرموده ناکرده پشیمانم کرد هیئات زکرده‌های نافرموده (۷۱ا)

نذیر الشیب

۸۴۱

دل از^{۳۴} پی آب و نان در آتش نبود چون حال^{۳۵} پریشان و مشوش نبود
پیرانه به کنجی به سکونت بنشین کز موی سپید کودکی خوش نبود

۸۴۲

هر پیر که دل به عشرت و لهو سپرد یا حرف سکون زتخته لهو سترد
او مرده بود حقیقتی از پی آنک روشن گردد چراغ چون خواهد مُرد

الباب الخامس

فی حسن العمل و ما یتضمنه من المعانی مما اطلق علیه اسم الحسن

حسن العمل

۸۴۳

گر معترفی به زشتخویی نیکی
گر عیب کسی دگر نجسویی نیکی
بد گفتن و نیک بودن کاری نیست
گر بد باشی و بد نگویی نیکی

۸۴۴

ای دل ز نفاق درگذر تا برهی
بر صدق همی دار نظر تا برهی
غم می خوری و نان نگه می داری
رو غم مخور و نان بخور تا برهی (۷۱b)

۸۴۵

آخر نه به عالم آدمی زان آمد
کاو همچو بهایم خورد و آشامد
نه کار تو آنگهی به خیر انجامد
کز لطف تو دل شکسته ای آرامد؟

۸۴۶

هر چند که از دست تو آید که کنی
یکبار تواند پس^۱ تو با خود جور
بر هیچ کسی جفا نباید که کنی
شاید که کنی آنچه نشاید که کنی

۸۴۷

در راه نفاق اگر بتی بتراشی
در پیش نهی و جان برو می پاشی
به زان باشد که در ره قلاشی
دعوی کنی و دل سگی بخراشی

۸۴۸

چون گل به میان خار می باید زیست
با دشمن دوست وار می باید زیست

- خواهی که سخن زپرده بیرون نشود
در پرده روزگار می بساید زیست
۸۴۹
- مردم نشود به گوش و چشم و بینی
کردار تو آینه^۲ اعمال تو شد
تا هر چه بکرده ای درو می بینی
۸۵۰
- سنت کردی فریضه حق مگذار
و آن لقمه که داری از کسی باز مدار
مازار کسی را و تو از کس مازار
من ضامن آخرت برو باده پیار
۸۵۱
- گر عاقلی آزاد شو از بند هوس
در راه خدا خرج کن این يك دو نفس
از بهر دو روزه دولت عاریتی
عاقل نه یرنجد نه برنجاند کس
۸۵۲
- آزار طلب مکن که آزار^۳ این است
بگذار خرابی که خرابیات این است (۷۲۵)
آن نیست کرامات که بار تو کشند
بار همه کس کش که کرامات این است
۸۵۳
- دلداری کن اگر دلی داری تو
هر دل که به تو رسد نگه داری تو
صد سال اگر طواف آن کعبه کنی
زان به نبود دلی^۴ به دست آری تو
۸۵۴
- هر تن که سرشت بد بود محضر او
ناچار همان بدی بگوید در او
بنمای کسی را که زاندیشه بد
سر دل او نشد قضای سر او
۸۵۵
- از حاصل کار این جهانی کردن
می کن ز بهی آنسج توانی کردن
بودی چو نبودی و نباشی فردا
پیداست که امروز چه دانی کردن
۸۵۶
- گفتن دگر است و آزمودن دگر است
وز رشته خود گره گشودن دگر است
گفتی که فلان گفت و فلانی بشنید
این جمله حکایت است و بودن دگر است
۸۵۷
- هان تا نکنی هرآنچ بتوانی کرد
بس کینه کش است روزگاری سره مرد
بر خصم چو یافتی ظفر ای سره مرد
چندان زنش آن زمان که بتوانی خورد

۲. اصل آینه ۳. طامات: ۳۱۴. این کلمه از نظر قافیه صحیح است. و متن درست نیست.

۴. در حاشیه صفحه کنار این مصراع نوشته شده است: «که دل». بی شک مربوط به همین جاست.

۸۵۸

بد خواه تو جمله بی پی و پوست بود
آن کن که به طبیعت همه کس دوست بود

خواهی که تورا هر آنچ نیکوست بود
چون بر خلقیت سروری داد خدای^۵

۸۵۹

از آمدن تو گشته شادان همه کس
خندان تو به در روی و گریان همه کس (۷۲b)

ای آمده گریان ز تو خندان همه کس
امروز چنان باش که فردا که روی

۸۶۰

هم از پی آنند که تخمی کارند
گر نیک بکارند نکو بردارند

اینجا اگر اندکند و گر بسیارند
درویشی و میری و فقیری تخمی است

۸۶۱

تا بیش بدی با دگران^۶ برده شود
تا فرق میان تو و او کرده شود

بس خون جگر که مرد را خورده شود
با آنک بدی کرد برو نیکی کن

۸۶۲

از بد چه گره گشایدت، نیکی کن
گر مونس گور بایدت، نیکی کن

دل گرچه به بد گرایدت، نیکی کن
نیکی و بدی مونس گور تو شوند

۸۶۳

گل کار که ارخار بکاری خیزد
دشمنت زمانه خود هزار انگیزد

آن به که دلت زهر بدی پرهیزد
تو دوست گزین که با تو مهر انگیزد

۸۶۴

از گرم روان خوب نباشد سردی
با بد بنشین و نیک باش از مردی

تا گرد بهانه خواجه تا کی گردی
با نیکان نشسته بد می باشی

۸۶۵

چون مرهم و موم باش و چون ریش میاش
بدخواه و بدآموز و بداندیش میاش

بیشی مطلب ز هیچ کس بیش میاش
خواهی که به تو ز هیچ کس بد نرسد

۸۶۶

نیکی کن تا جمله تو را فرمایند
دیوان هرگز خیر کجا فرمایند

کاریت که از بهر خدا فرمایند
در خیر مشاورت مکن با دیوان

۸۶۷

تا چند بری به بدگمانی گفتن
من گرچه بدم تا نبود در تو بدی
بد باشی اگر نيك ندانی گفتن (۷۳۵)
نه بد شنوی نه بد توانی گفتن

۸۶۸

گر باخبری زدل دل آزار مباش
از آتش مجلس ارنباشی چون گل
پیوسته به طبع خود گرفتار مباش
با یار به دست صحبتش خار مباش

۸۶۹

در دیده دیده دیده دیده بهوش
يك بوده دیده و بنهاده دو گوش
تا زهر تو قند گردد و نیش تو نوش
بینایی مکن دیده و گویای خموش (۲)

حسن المعاشرة

۸۷۰

بامدعیان چو آب و آتش مامیز
خواهی که چو خاک آب رویت نبرند
چون باد زخاک تا توانی برخیز
چون باد سبک مباش و چون آتش تیز

۸۷۱

گر بر سر دریا نه سبک تر زخسی
خود را زهمه بیشترک می بینی
دائم^۷ زچه درپی هوا و هوسی
هر دم چو رسن تاب از آن باز پسی

حسن الکلام

۸۷۲

هر زخم که برسینه غمناک آید
آب سخن است آنک بدو دل شویند
از تیغ زبان نفس ناپاک آید
دل پاک بود اگر سخن پاک آید (۷۳۶)

حسن الخلق و سوء الخلق

۸۷۳

ای دل باید که تو جفا کش باشی
در وقت خوشی همه کسی خوش باشد
خاک پی خلق را تو مفرش باشی
باید که به وقت ناخوشی خوش باشی

۸۷۴

هر کاو به جمال سروری مشتاق است
استحقاقی است سروری را بر او
سرمایه او مکارم الاخلاق است
مردم داری دلیل استحقاق است

۸۷۵

درخوی خوش است عین خوش کز جان است
با بد خوئی تو را جهان تنگ آید
ور عیشی هست غیر ازین سرد آن است
خو خوش کن و چشم سوزنی میدان است

۸۷۶

خوی خوش نو بهار و باغ تو بس است
ور زانک نعوذ بالله این وصف تو نیست
علم و عملت چشم و چراغ تو بس است
محرومی ازین صفات داغ تو بس است

۸۷۷

تاظن نبری که شاهدی روی خوش است
گر می خواهی عیش خوش اندر دو جهان
یا راحت جان عاشقان بوی خوش است
خوشخوبی کن که عیش خوشخوی خوش است

۸۷۸

گر قرب خدا می طلبی خوش خوباش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی
و ندر حق جمله خلق نیکو گو باش
خورشید صفت با همه کس يك رو باش (۷۴:ii)

۸۷۹

نفس تو و خوی بد اگر برگردد
هر گه که تو آفتاب گردی به صفت
مقصود دو عسالت میسر گردد
از نور تو سنگ لعل و گوهر گردد

۸۸۰

در مهره عشق باختن با دگران
بد خوئی چیست؟ جمله خود را بودن
چون شیر و شکر گداختن با دگران
خوش خوئی چیست؟ ساختن با دگران

۸۸۱

ای دوست اگر بهشت را داری دوست
خلق خوش تو تو را رساند به بهشت
يك نکته بیاموز که آن سخت نکوست
تنگی و فراخی بهشت تو ازوست

۸۸۲

می باید ساختن گرت برگ صفاست
با آتش و آب و باد باید بودن
با نیک و بد و خرد و بزرگ و کزور است
و ندر حرکت چو گرد بر باید خاست^۸

۸۸۳

اورا خواهی دل به غمش یکتو کن
 از بد بپر و هر چه کنی نیکو کن
 خواهی که طریق نیکخویان ورزی
 با خوی بد رفیق بدخو خو کن

حسن المُجاوَرَة

۸۸۴

هر چند که هست خار همپایه گل
 شاید که بود همیشه همسایه گل
 یک سال برای آن بود دایه گل
 کآسوده بود دو روز در سایه گل (۷۴b)

حسن النظر

۸۸۵

هر چند مرا قصد سلامت باشد
 در امن زهمه خلق ملامت باشد
 هر یک به هزار فعل بد مشغولند
 گر من نظری کنم قیامت باشد

۸۸۶

هر گه که نظر از سر سودات افتد
 لابد حرکتهاست نه برجات افتد
 چون تو ز سر شهوت خود پرهیزی
 هر جای که شاهی است دریات افتد

۸۸۷

از عالم دل اگر نشانی بدهیم
 خود را زهمه غمان امانی بدهیم
 تو از نظری به غسل محتاج شوی
 ما در نظری غسل جهانی بدهیم

۸۸۸

اندر ره عشق هر که دارد گذری
 با خود نکند به هیچ وجهی نظری
 گر هر چه به شهوت است آن عشق بود
 پس عاشق صادق است هر گاو و خری

حسن الضیافة

۸۸۹

ای رای تو مردمی و احسان کردن
 خوی تو مراعات غریبان کردن
 مهمان جمال تست جان و دل من
 عیبی نبود خدمت مهمان کردن (۷۵a)

حسن ادب المجلس

۸۹۰

زان پیش که من شیفته رسوا گردم و ندر مجلس چو نقل رسوا گردم
 گر بردل جمع زحمتی هست زمن هر چند که جا خوش است تا واگردم

الباب السادس

فی ماهو جامع لشرایط العشق والمشاهدة والحسن والموافقه وما یلیق
بهذا الباب

العشق

۸۹۱

هیہات وان تكون فی العشق ملول والعاشق فی العشق صبور وحمول
اذ امکنک العیش بعیش موصول لاتفقل فالزّمان لازل تحول

۸۹۲

از هجر تو زان رنج ستم نیست مرا کز دولت عشق هیچ کم نیست مرا
با وصل تو هم سخت نمی گیرم از آنک از عشق تو پروای تو هم نیست مرا

۸۹۳

عشق تو زعالم اختیار است مرا وز باده دیگران خمار است مرا
تا جان دارم بندگی ات خواهم کرد با ردّ و قبول تو چه کار است مرا (۷۵b)

۸۹۴

نام تو برم کار مرا ساز آید یاد تو کنم عمر شده باز آید
هرگه که حدیث عشق گویم با خود با من در و دیوار به آواز آید

۸۹۵

در عشق تو گرچه هست دلداریها من مست نیم تا بکنم زاریها
یا رب تو مرا مست شرابی گردان کز بهر وجود اوست هشیاریها

۸۹۶

تا با خودم از عشق خبر نیست مرا جز بر در دل هیچ گذر نیست مرا
چون من به میان نیم تویی حاصل من جز من به تو مانعی دگر نیست مرا

۸۹۷

فریاد برآمد از نهاد دل ما
خون شد دل ما و حل نشد مشکل ما

تا بر سر کوی عشق شد منزل ما
در جستن خاک عشق از بس که شدیم

۸۹۸

بُری زهمه خلق و بسازی با ما
گر شرط کنی که کز نیازی با ما

داری سر آنک عشق بازی با ما
کار دو جهان در سر کار تو کنیم

۸۹۹

وز آتش هجر تو شدم همچو کباب
گاهم زند این طعنه و گاه آن به ضراب

از عشق تو م جان و دل و دیده خراب
با دشمن و بادوست نه صلح است و نه جنگ

۹۰۰

این راه دروغ نیست خود را دریاب
در عشق نه خور گنجد البته نه خواب

گر بر سر آنی که روی راه صواب
تا در خور و خوابی تو دم از عشق مزن

۹۰۱

دل چاکر آن عارض گل پوش شماس است (۷۶۸)
آن را که سر سیم بناگوش شماس است

ای خوش پسران که عقل مدهوش شماس است
زدر را چه محل که سر فدا باید کرد

۹۰۲

سر بر خط او نه که سزای من و تُست
يك دم غم یار خون بهای من و تست

ای دل چو غم عشق برای من و تُست
تو چاشنی درد نداری ورنه

۹۰۳

در عشق تو گر هیچ نداریم رواست
سلطان که ندارد غم عشق تو گداست

عشق تو همه دینی و دنیاوی ماست
در عشق تو هر گدای سلطان باشد

۹۰۴

این است خلل که طبع بدکردار است
از شهوت تا به عشق ره بسیار است

هر چند که عشق سخت نیکو کار است
گر شهوت را تو عشق خوانی غلطی

۹۰۵

شکل خوش تو مجاور دیده ماست
هر چ از تو به ما رسد پسندیده ماست

عشق تو مقیم دل شوریده ماست
سودات به هر بهای ارزنده ماست

۹۰۶

پا پرسر نه که عشقبازی این است
شهوَت بازی کار خِر و گاو بود

چاره بگذار چاره‌سازی این است
خود را در باز عشقبازی این است

۹۰۷

هر دل که در او نور محبت بسرشت
در دفتر عشق هر که‌را نام نبشت

خواه اهل سجاده گیر و خواه اهل کنشت
آزاد زدوزخ است و فارغ زبہشت

۹۰۸

در عشق تو دل را نظری افتاده است
عشق تو که تاج سر سلطانان است

وز هجر تو جان را شرری افتاده است
در دست چو مادر پدیری افتاده است (۷۶b)

۹۰۹

سودای تو آشنای دیرینه ماست
چندانک همی بنگرم از سال به سال

دیر است که عوعو تو در سینه ماست
عشق تو همان احمد یارینه ماست

۹۱۰

در عشق تو هستی جهان حاصل ماست
هر دم که یقین.....^۲

اشکال جهان ز قصه مشکل ماست
بی شک که د.....^۲

۹۱۱

ای دل هوس عشق تو را تنها نیست
صفا مکن ارچه دلبرت اینجا نیست

کس نیست که در سرش ازین سودا نیست
کاینجا که توی جایگه صفا نیست

۹۱۲

در عشق تو گر کشته شوم باکی نیست
خلقی زبی تو دوست دشمن گشتند

کم دامن عشق است بر او چاکی نیست
با این همه چون تو دوستی باکی نیست

۹۱۳

گر عشق زهر بدی ندوزد دهنتم
زاؤل تو دهان خود به هفت آب بشوی

از گفتن عشق برفروزد دهنتم
تا ز آتش قهر او نسوزد دهنتم

۹۱۴

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
اجزای وجود من همه دوست^۲ گرفت

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
نامی است زمن بر من و باقی همه اوست

۲. این بیت در خود من جا انداخته شده و کاتب آن را در حاشیه بیت اول آورده است. از روی نسخه عکسی و میکروفیلم هم این بیت به طور کامل قابل خواندن نیست. در جای دیگر نیز این رباعی را نیافتم که بر اساس آن تصحیح کنم.

۹۱۵

دوری تو زکار ورنه ره نزدیکی است
تا پر نشود درون دل تاریکی است

تا کی گویی که راه حق باریکی است
شمعی است^۴ درون دل که عشقش خوانند

۹۱۶

از عربده‌ها کو که کند عاشق مست
سر بر کف نه چه سرزنی بر کف دست (۷۷a)

گر عاشقی^۵ ای سرزده^۶ عشوه پرست
بر سر چه زنی دست اگر ت دردی نیست

۹۱۷

دایم ز شراب بیخودی باشد مست
یا بر سر نفس خود نه و بردی دست

آن کس که حریف عشق باشد پیوست
گر زانک دلت را سر ره رفتن هست

۹۱۸

بودن بی عشق ره روان را عار است
و آن را که نه عشق می کشد مردار است

در عشق اگر چه شور و شر بسیار است
عشق است حیات عالم و عالمیان

۹۱۹

در عشق تو بی چشم همی باید زیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

چشم همه اشک گشت و چشمم بگریست
از من اثری نماند این عشق زچییست

۹۲۰

این خود نبود چو^۷ ی است
لیکن چه کنم مرا هوسناک سری است

مقصود من از جمالت ای جان نظری است^۸
من خود دانم که عشق تو بسته دری است

۹۲۱

تا عشق نباشد نشود کار تو راست
او را خواهی از همه بر باید خاست

بی عشق دوان است دلت از چپ و راست
معشوق یکی است و عاشق او یکتاست

۹۲۲

از حضرت عشق بی گمان مهجور است
بیچاره به هر چه می کند معذور است

آن کس که به سالوس و هوس مغرور است
مسکین عاشق که صبر از وی دور است

۹۲۳

واندر همه عالم هوس من این است
لیکن چه کنم دسترس من این است

عشق تو و بس هم نفس من این است
من خود دانم که گفتم و گو^۹ بیهوده است

۴. اصل: شمعست ۵. اصل: عاشق ۶. اصل: نظرت

۷. در اصل روی این قسمت جوهری شده و اصلاً قابل خواندن نیست ۸. گفتگو. مل

۹۲۴

با هیچ کسی زمانه را خویشی نیست (۷۷b)
این عشق به خواجگی و درویشی نیست

اندر ره عاشقی کما بیشی نیست
افتاده عشق را ملامت مکنید

۹۲۵

وز عیب کسان نظر بریدن چه خوش است
دامن ز زمانه در کشیدن چه خوش است

در بادیه عشق دویدن چه خوش است
زین سان که من احوال جهان می بینم

۹۲۶

محروم شدن ز عشق نامحرمی است
خر باشد اگر چه صورتش آدمی است

عشق است که جمله زینت مردمی است
هر کاو نجشیده است دلش لذت عشق

۹۲۷

واندر سر و عقل جز تمنای تو نیست
خامی است که در پختن سودای تو نیست

جز در دل و جان عاشقان جای تو نیست
گر سوختم از آتش سودات رواست

۹۲۸

جز جان دادن درین میان خوش تر چیست
چون پای به عشق در نهادم سر چیست

از لذت عشق در جهان خوش تر چیست
من دست ندارم از تو گر سر ببرند

۹۲۹

جان تو که هر دم به دم می دارند
کشتند مرا و ماتم می دارند

این خوش پسران که در غم می دارند
دانی که برهنه سر زهر چه شدند

۹۳۰

با هر چه رسد موافقی باید کرد
سر در سر کار عاشقی باید کرد

در عالم عشق صادقی باید کرد
در عشق سراسر قدم پیران زد

۹۳۱

تا کام به زیر گام خود در نهند
کانجا به گزاف چه به کس می ندهند (۷۸a)

عشاق می زقید هجران نرهند
گر عاشق مایی ز سر خود برخیز

۹۳۲

در چهره دل هزار ویرانی کرد
وی جان چو ضرورت است چه توانی کرد

عشق آمد و صد گونه پریشانی کرد
ای دل چو رسید غم کجا دانی شد

۹۳۳

واندوه ز ساز رفته ام باز آورد
عشق آمد و باز فتنه ها باز آورد

از دل خبری دیده غماز آورد
نادیده دلم ز فتنه ها ایمن بود

۹۳۴

در عشق مرا زجان و تن نامی ماند
دی من بودم که نام او می‌بردم

۹۳۵

عشاق به‌جان و دل غمت درگیرند
گویند که زندگی بود از پس مرگ

۹۳۶

در عشق سری و سرفرازی^۹ نخرند
سرمایه عشق عجز و بیچارگی است

۹۳۷

مردان ره عشق تو جانها دارند
با خرقه و ژنده‌ای به‌صد پاره مناز

۹۳۸

از عشق تو بوی مختصر نتوان برد
بی عشق تو هرک می‌برد عمر به‌سر

۹۳۹

عشق تو که هرگز ملولم نکند
گفتی که به‌طعنه رو دری دیگر کوب

۹۴۰

عشقت^{۱۱} که زجمله خلق هستی بر بود
من بودم و نیم دل به‌صد خون جگر

۹۴۱

[چو]^{۱۳} آن عشق ولای خود دمیدن گیرد
جلایی برسد دیده که درهر نفسی

۹۴۲

در عشق حدیث کفر و ایمان نکند
آنجا که شه عشق فرو آرد سر

۹. سرفرازان: مل ۱۰. مل «واو» را ندارد. ۱۱. اصل: عنقست ۱۲. اصل: هستی

۱۳. در اصل اوزن اییان رباعی محو شده است.

۹۴۳

یارب که اگر عشق تو افزون گردد
عشق تو چو کیمیاست يك ذره ازو

این عاقبت کار دلم چسبون گردد
بر دل نه که بر کوه نهی خون گردد

۹۴۴

جز^{۱۲} آتش عشق رنگ دل نزدايد^{۱۵}
در عشق تو دل دلیر^{۱۷} و ثابت باید

جز در غم تو عشق^{۱۶} طرب نفزاید
یارب تو دلی بخش که آن را شاید

۹۴۵

عاشق باید که او مشوش باشد
ناخوش باشد ز عاشقان معشوقی

وز دیده و دل در آب و آتش باشد
معشوق که عاشقی کند خوش باشد

۹۴۶

هر دل که درو عشق نگاری نبود
هر دل که درو نباشد از عشق اثر

مرده شمرش که زنده باری نبود
در هیچ حسایی و شماری نبود (۷۹a)

۹۴۷

تا خاک در عشق مرا مفرش شد
عیش خوش را نهاده بودم بنیاد

دیده تراز آب و دل پر از آتش شد
افسوس که آن عیش خوشم ناخوش شد

۹۴۸

در عشق تو جان بازم خود سر^{۱۸} چه بود
گفتی که به ترک سرتوانی گفتن

چون نیست غم تو سرسری سر چه بود
گر زآنک تو سر درآوری سر چه بود

۹۴۹

تا دل ز سر درد سری می دارد
یکچند زدست عشق در پا افتاد

تخم هوسی به تازگی می کارد
مانا که دگر باره سرش می خارد

۹۵۰

تا در طلب مات همی گام بود
آن دل که درو عشق دلارام بود

هر دم که برون مازنی دام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

۹۵۱

در هیچ دلی عشق تو ماوا نکند
صبر است دواي دل دروا شده زآنک

کاو را به هزار گونه رسوا نکند
جز در دل دروا شده ماوا نکند

۱۴. در: ۱۰۵. ۱۵. بزدايد: ۱۰۵. ۱۶. جز در غم عاشقی: ۱۰۵. ۱۷. در عشق دل و دلیر: ۱۰۵.

۱۸. اصل: سر خود. که با قافیه‌ها متناسب نیست، البته با این اصلاح هم در قافیه جای بحث هست.

۹۵۲

آنجای گناه و توبه یکسان باشد
آنجای نماز و روز عصیان باشد

در عالم عشق کفر ایمان باشد
جایی که عبادت می و مستی دانند

۹۵۳

پنداشت رسد به منزل وصل تو زود
چون پای درو نهاد موجش بر بود

اول ره عشق تو مرا سهل نمود
گامی دو سه رفت راه را دریا دید

۹۵۴

دشمن کامی و دوست کامی نبود (۷۹b)
در بد نامی و نیک نامی نبود

در عشق حلالی و حرامی نبود
عاشق زچه اندیشه کند چون چشمش

۹۵۵

مرعاشق را بسی خطرها باشد
کاندر ره عشق دردسرها باشد

در عشق بسی زیر و زبرها باشد
پادار به هر دردسر از دست مرو

۹۵۶

جان طالب وصل است، تمنا بینید
از بهر خدا عاشق رسوا بینید

دل در پی عشق دوست سودا بینید
خود را بر خاص و عام رسوا کردم

۹۵۷

در عربده معذور بود کاغازد
شمع و شکر و شراب و شاهد سازد

آن کاو ز شراب عشق جان دربازد
بگذر ز حدیث زهد کاین رندان را

۹۵۸

در مرتبه بسر ملایکش خنده شود
عاشق به دم صور کجا زنده شود

هر سر که به تیغ عشق افکنده شود
سویی زمی وصال بآید ورنه

۹۵۹

وز وصل به من شیفته بویی برسید
تا آخر عمر آخری نیست پدید

با عشق هزار قصه گفتیم و شنید
وین قصه غصه مرا با غم تو

۹۶۰

از عشق همیشه جان و عقل افزایش
گر عشق کند بندگی او شاید

عشق ارچه بدن را به جنون آراید
دیوانگی^{۱۹} که عقل کل عاشق اوست

۹۶۱

گفتی که چو باد عشق گرد انگیزد
 از دیده تو سیل چرا می‌ریزد
 در آتش سودای تو می‌سوزد دل
 چشم آب بر آن آتش دل می‌ریزد (۸۰-a)

۹۶۲

آن کس که صریح با صراحی نبود
 در مذهب اهل عشق صاحی نبود
 اول قدم از عشق مباحی شدن است
 عاشق نبود هر که مباحی نبود

۹۶۳

این شیوه عشق هر خسی را نبود
 وین واقعه هر بلهوسی را نبود
 منکر چه شوی به حالت زنده دلان
 نه هرچ تو را نیست کسی را نبود

۹۶۴

عاشق مطلب اگر چه مشهور بود
 تا سر دارد زیار مهجور بود
 آن سر که تو داری همگی درد سر است
 آن سر بطلب که درد از دور بود

۹۶۵

عشقت به نظاره دلم می‌آید
 تا در بندش چگونه می‌فرساید
 گر وصل رخ تو یک نظر بنماید
 بند دل فرسوده مگر بگشاید

۹۶۶

آن کس که دلی را به تو آسان بدهد
 جان نیز به حق کز بُن دندان بدهد
 من عاشق صادق تو آن را دیدم
 کز عشق تو آهی زند و جان بدهد

۹۶۷

عشاق کجا زبوی و رنگ اندیشند
 یا از غم هجر و دل تنگ اندیشند
 گفتی که شود نام نکو در سر عشق
 کی دل شدگان ز نام و ننگ اندیشند

۹۶۸

در بیشه عشق شیربازی نبود
 انصاف که کار عشق بازی نبود
 هر گه که دو اهل دل به هم بنشینند
 شاهد باشد ولیک بازی نبود

۹۶۹

وه وه که دلم به غم گرفتار افتاد
 در دام ستمگر و جگر خوار افتاد (۸۰-b)
 با او بنسازم چه کنم بگریزم
 عشق است نه بازی چه کنم کار افتاد

۹۷۰

عشقت صنما به زور و زر برناید
 بی درد دل و خون جگر برناید
 در عشق تو سرمایه تو یک نفس است
 ترسم که فرو شود دگر برناید

۹۷۱

هر دل که زعشق او امانش نبود
فی الجملة سماعی که درو شاهد نیست
جز بر در شاهد آستانش نبود
مانند بتی بود که جانش نبود

۹۷۲

در کوی تو هیچ کس ره آسان نبرد
و آن کس که بهدام عشق تو پای نهاد
جز شیفته بی سرو سامان نبرد
تا سر ندهد زدست تو جان نبرد

۹۷۳

عشق آن نبود که آرزو می زاید
در حجره امکان تو زان سوی دو کون
وز خط خوش و خال نکو می زاید
شمعی است کی نور عشق ازو می زاید

۹۷۴

مخلوق زعاشقی نشان چون یابد
عشق آتش نیز است و تو گاه [و] کبریت
کز روح سبک شخص گران چون یابد
کبریت و که از آتش امان چون یابد

۹۷۵

زاول که مرا عشق نگارم بُر بود
و اکنون کم شد ناله و عشقم افزود
همسایه من ز ناله من نغنون
آتش که همه گرفت کم گردد دود

۹۷۶

افسوس که عمر رفت در گفت و شنید
از عشق و حدیث عشق گویی ما را
وز نور وصال یرتوی نیست پدید
بیش از هوسی و گفت و گویی فرسید

(۸۱.۵)

۹۷۷

کرده است مرا عشق تو زان گونه سکار
گر من منم و غم غم عشقت ناچار
کز مستی عشق تو نگردم هشیار
سر در سر کار تو کنم آخر کار

۹۷۸

با عشق تو چون فتاده ما را سروکار
دست من و دامن تو امشب تا روز
گو بر سر ما تیر ملامت می بار
امشب من او وصل یار و فردا سر او دار

۹۷۹

در عشق تو دل را نبود هیچ فنور
در پای تو میرم بهیقین آخر کار
از سایه تست چشم جانم پرنور
در پای تو مرده به که از چشم تو دور

۹۸۰

ای دل بریار گر نمی یابی بار
کاندر ره عشق چون ثبات باشد
پادار وزو تو سرمگردان زنهار
ناچار به مقصود رسی آخر کار

۹۸۱

عشق تو کزو رمند مردان چون شیر
من خود دانم که نیستم مرد تو لیک
مردی ورزد زجان خود آمده سیر
بیچاره نوازی توَم کرد دلیر

۹۸۲

هر دل که غم عشق تو را گشت شکار
چون درره عشق کفر و دین یک رنگ اند
با کعبه و بتخانه ندارد پیکار
بتخانه و کعبه را در آن راه چه کار

۹۸۳

تا چند حدیث قامت و زلف و عذار
گر زانک نئی دروغ زن عاشق وار
تا کی باشی تو طالب بوس و کنار
در عشق آویز و آرزو را بگذار

۹۸۴

عشق آفت نقصان نپذیرد هرگز
هر گه که دل از دوست جفایی بیند
وین آینه زنگار نگیرد هرگز (۸۱ب)
بیمار شود ولی نمیرد هرگز

۹۸۵

گر در ره عشق او نباشی سرباز
گر روشنی می طلبی همچون شمع
زهار مکن حدیث عشقش آغاز
پروانه صفت تو خویشتن را دریاز

۹۸۶

شمع است رخ خوب تو پروانه طراز
در عشق تو زان نای مرا نیست که هست
سودات مفرح است دیوانه فراز
شب کوتاه و تو ملول و افسانه دراز

۹۸۷

در عشق توَم ذخیره ناکامی و بس
گفتی که زعشق ما چه حاصل داری
پایان غم تو بی سرانجامی و بس
آوازه و گفت و گو و ناکامی و بس

۹۸۸

ای دل عَلم عشق برافراز و مترس
گوری همه دشمنان بی معنی را
وز سر کُله کبر برانداز و مترس
با ما همه همچو خویش در ساز و مترس

۹۸۹

نامردم اگر عشق توَم هست هوس
خواهی به وصالم کش و خواهی به فراق
یا هرگز گویم تو را که فریادم رس^{۲۰}
من فارغم از هر دو جهان عشق تو بس

۹۹۰

یا ولوله هم نفسی باشد خوش
گر نه چو تو باشی هوسی باشد خوش

ای عشق نه سودای کسی باشد خوش
عشق آن باشد کز تو تو را بستاند

۹۹۱

در مصطفیه عشق برو چاکر باش
مندیش ز اسلام و برو کافر باش (۸۲a)

بگذر زسری توای سر و بی سر باش
اسلامت اگر زعشق او دور کند

۹۹۲

باری است گران به صدقدم^{۲۱} می کشمش
می افتم و می خیزم و هم می کشمش

عشق تو مدام دم به دم می کشمش
چون مور ضعیف و دانه بیش از خود

۹۹۳

دلها همه^{۲۲} دور نیست چون نقطه زخط
جانها همه دایره است و عشق تو نقطه

در دایره وجود بی سهو و سقط
در مرکز عهد اول از خط ازل

۹۹۴

نقش همه کس فرا پذیریم چو شمع
آن شب که نسوزیم بمیریم چو شمع

نا برلگن عشق سواریم چو شمع
عشاق قلندریم و شرط است که ما

۹۹۵

گر عشق نبودی ننمودی صنایع
عین عابد و شین شاکر و قافش قانع

عشق است زهرچه آن نشاید مانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست

۹۹۶

خود هیچ بود حال جوانی بی عشق
خوش تر باشد که زندگانی بی عشق

بی کامی به زکامرانی بی عشق
در عشق همردن به یقین می دانم

۹۹۷

آن به که تو کم کنی دلیری در عشق
غبنی است عظیم زود سیری در عشق

چون می گذرد زودی و دلیری در عشق
گر عاشق صادقی قدم برجا دار

۹۹۸

کز شهوت و طبع برگمانی در عشق
تر دامن و خسك مغز از آنی در عشق

زان می طلبی تو کامرانی در عشق
تو عشق و هوس هر دو یکی می دانی

- بی روی تو رای استقامت نکتم / در جستن وصل تو اقامت نکتم (۸۲۵)
 کس را به هوای تو ملامت نکتم / وز عشق تو توبه تا قیامت نکتم
 ۱۰۰۰
- من مستم و نامت به زبان می گویم / معذورم اگر من هذیان می گویم
 دانم نرسم به گفت در وصل تو لیک / با عشق تو خوش است از آن می گویم
 ۱۰۰۱
- گفتم که ره عشق مگر می دانم / سرگردانم همین قدر می دانم
 از غایت سرگشتگی اندر ره تو / من کافرَم از پای زسر می دانم
 ۱۰۰۲
- از عشق تو جان را زجسد نشناسم / با مهر تو نیک را زبید نشناسم
 مستغرق حسن تو چنانم کامروز / خود را زتو و تو را زخود نشناسم
 ۱۰۰۳
- ما جز به غم عشق تو سرنفرازیم / تا سرداریم در غمت سربازیم
 گر تو سرما بی سر و پایان داری / ماییم و سری، در قدمت اندازیم
 ۱۰۰۴
- گر تازه کنی مرا زسر تا به قدم / موجود شدم زعشق تو من زعدم
 جانی دارم به عشق تو کرده رقم / خواهیش به شادی کش و خواهیش به غم
 ۱۰۰۵
- من شمع ز نور جانفزایش سازم / شکر ز خطاب دلربایش سازم
 مستی من از شراب عشقش باشد / شاهد که خود اوست دیده جایش سازم^{۲۲}
 ۱۰۰۶
- از عشق تو گرچه با دل پُر دردم / ممکن نبود کز در تو برگردم
 تن دادم و [نیز] هرچه کردی کردم / گر برگردم ازین سخن نامردم (۸۳a)
 ۱۰۰۷
- بی عشق تو من دو دیده برهم نزنم / جز با تو به جان تو که من دم نزنم
 یک روز مبادا زتو با برگ دلم / کز آتش برگ در دو عالم نزنم

۱۰۰۸

ما از بن گوش حلقه در گوش تویم ما از دل و جان غاشیه بردوش تویم
 ما شربت عشق تو چشیدیم تمام از هوش برفته‌ایم و مدهوش تویم

۱۰۰۹

آن کس که زیاده غم بلرزید منم آن کس که به جز عشق نورزید منم
 گر هر کس را جوی جهانی آرزو آن را که جهان جوی نیززید منم

۱۰۱۰

در عشق تو نکته‌های موزون شنوم هر لحظه ز تو بد که دگرگون شنوم
 با چشم تو گفتم که مخور خون نشود^{۲۴} گفتا چشمم نه گوش من چون شنوم؟

۱۰۱۱

در دل غم عشق چون تو یاری داریم بی آنک نهان چو آشکاری داریم
 رفتند هر آن کسی که یاری دارند ما بی کاریم و با تو کاری داریم

۱۰۱۲

تا جان دارم عشق تو را غمخوارم بی جان غم عشق تو به کس نسپارم
 فردا که قیامت آشکارا گردد می‌آیم وزین خمار در سر دارم

۱۰۱۳

در کوی تو سر بر سر خنجر بنهم چون مهره جان عشق تو در بر بنهم
 نا مردم اگر عشق تو از دل بکنم سودای تو کافرم گر از سر بنهم

۱۰۱۴

من لایق سوز درد عشق تو نیم زنهار که من نبرد عشق تو نیم (۸۳۵)
 چون آتش عشق تو برآرد شعله من دانم و من که مرد عشق تو نیم

۱۰۱۵

عشق تو زخاص و عام پنهان چه کنم دردی که زحد گذشت درمان چه کنم
 خواهم که دلم به دیگری میل کند من خواهم و دل نخواهد ای جان چه کنم

۱۰۱۶

ما شربت عشقت نه به بازی خوردیم سودای تو را نه از هوس پروردیم
 خود را هدف تیر ملامت کردیم گر بر گردیم ازین سخن نامردیم

۱۰۱۷

در راه تو در ساحت راحت ماییم
پس خاک کف اهل اباحت ماییم

در عشق خریدار اباحت ماییم
گر مست شدن زعشق اباحت باشد

۱۰۱۸

سوزی است مرا کز آتش دل کردیم
نیکو نامی زعشق حاصل کردیم

تا در سر سودای تو منزل کردیم
در شهر همه مباحی ام می خوانند

۱۰۱۹

وز بهر تو از جمله جهان بپردیدیم
چون پرده خود به دست خود بدریدیم

ما عشق تو را به جان و دل بخریدیم
ما را زلامت پس ازین باکی نیست

۱۰۲۰

روز از شب و حنظل ز^{۲۵} شکر نشناسم
چون راحت و خیر^{۲۶} و خیر و شر نشناسم

در عشق تو من پای زسر نشناسم
شکر از شادی شکایت از غم چه کنم

۱۰۲۱

وز عشق شود عاقبت از پرده برون
چون عشق آمد نه صبر ماند نه سکون (۸۴۵)

از عشق شود ادیب عاقل مجنون
ز نهار به عشق در ملامت نکنی

۱۰۲۲

مانند^{۲۷} پروانه سراندازی کن
پس عشق نه کار تست رو بازی کن

در عشق درآی و خانه پردازی کن
ور زانک زعشق عافیت می طلبی

۱۰۲۳

معشوق تو را سهل نماید دیدن
جز سایه مپندار که شاید دیدن

در عشق اگر ت به دل درآید دیدن
ز نهار به سایه اش قناعت می کن

۱۰۲۴

چندت گویم نه مرد اینی بنشین
پس با غم عشق اگر نشینی بنشین

ای دل تو به عشق در نبینی بنشین
اول ز وجود خویش بر خیز ای دل

۱۰۲۵

شیران همه رو بهند و مردان همه زن
رو جان می کن همیشه و تن می زن

در معرکه عشق چنان خصم افکن
ای دل به چنین غمخور در دادی تن

۱۰۲۶

زنهار حدیث عشق در گوش مکن
تا بندگی ات به جان و دل بخریدیم
با یار دگر دست در آغوش مکن
ما را تو به خیره خیره در گوش^{۲۷} مکن

۱۰۲۷

عشق آن صفتی نیست که بتوان^{۲۸} گفتن
سوداست کی می بریم والله که عشق
و این دُر به هر الماس نشاید سفتن
بکر آمد و هم بکر بخواهد رفتن

۱۰۲۸

گر زانک شراب عشق خواهی خوردن
تا سر نهی در ره او از گردن
سر در سر کار عشق باید کردن
در دل مکن از وصال جان پروردن

۱۰۲۹

هرچه آن نبود راست نباید گفتن
هرچند که عشق میل باشد لیکن
تا راست حدیث خود بیاید گفتن (۸۴b)
هر میلی را عشق نشاید گفتن

۱۰۳۰

در دهر کسی نداده از عشق نشان
گر بنماید جمال معشوق عیان
کاین عشق صفایی است به جان گشته نمان
خلق دو جهان جمله شوند کَلِّ لسان

۱۰۳۱

ای عشق تو مایه جنون دل من
من دانم و دل که در وصال چونم
حسن رخ تو ریخته خون دل من
کس را چه خبر زاندرون دل من

۱۰۳۲

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
عشق آمد وزنیمه رهم باز آورد
باشد که زغم باز رهم مسکین من
مانندۀ خونیشان رسن در گردن

۱۰۳۳

ای دل اگر تهنوز می باید ازو
عاشق شده ای وفا طلب می داری
باید که^{۲۹} کنسید هرچه می زاید ازو
دیوانه ندانی که وفا ناید ازو

۱۰۳۴

اندر ره عشق اگر شوی صادق تو
گر حضرت عشق را شدی لایق تو
بی درد سر نطق شوی ناطق تو
معشوق تو و عشق تو و عاشق تو

۱۰۳۵

ای دیده من فدای خاک در تو
عشقت گوید که تو نداری سرما
گر فرمایی به دیده آیم بر تو
بی سر بادا هرک ندارد سر تو

۱۰۳۶

از شربت عشق تست دل مست شده
گر بر سر لطف خود ببستی ما را
در پای هوای تست جان پست شده
از پای فتاده گیر وز دست شده (۸۵a)

۱۰۳۷

ای دل برو از عقیله عقل بره
تا با عقل عقیله حاصل داری
تسلیم شو و ز حیلۀ عقل بره
عاشق شو و از عقیله عقل بره

۱۰۳۸

کردم نظری به سوی او دزدیده
مسکین^{۳۰} باشد کسی که بیند رویش
نادیده ستد جان و دلم را دیده
وانگه نشود ز عشق او شوریده

۱۰۳۹

دل در سر زلف تست پابست شده
روزی به میان حاجانم بینی
می بینم نام و ننگ از دست شده
مانندۀ چشم خویشان مست شده

۱۰۴۰

در عشق وجود خویش بگذار و بره
چیزی است میان تو و مقصود حجاب
خود را همگی به عشق بسیار و بره
کان را منی است نام، بگذار و بره

۱۰۴۱

در عشق دلی باید و جانی زنده
ور زانک تو کنج عافیت می طلبی
کان را باید به درد دل سازنده
رو رو که تو عشق را نشایی بنده

۱۰۴۲

در صحرا شو که عشق در صحرا به
در بوته نیستی رو و یاک بسوز
ناپیدا شو که مرد ناپیمدا به
عاشق کروکور و لنگ^{۳۱} و نایبنا به

۱۰۴۳

تو مونس آن شبان تاریک نئی
عاشق نئی و به عشق نزدیک نئی
لاغر شده همچو موی باریک نئی
تو قیمت عاشقان چه دانی که نئی

۱۰۴۴

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی
عشق آتش تیز است و تو را آبی نه
انصاف بده که عشق را کی شایی (۸۵b)
خاکت بر سر که باد می پیمایی

۱۰۴۵

بر باد اگر تو عشق شهوت دانی
عشق آب حیات هر دو عالم باشد
خاکت بر سر که سخت سرگردانی
تو آتش شهوتش چرا می خوانی

۱۰۴۶

تا تو به هوس می روی و می آیی
پا برجا باش و سرمگردان از عشق
التمه میندار که او را شایی
کآنجا نخرند عاشق هر جایی

۱۰۴۷

ای دل چو تو از دامن حُسن آویزی
شرط است که چون تو پای در عشق نهی
باید که زهیچ زحمتی نگریزی
اول گامی زکام خود برخیزی

۱۰۴۸

عشق تو فزون است زینایی من
در عشق تو انتهاست تنهایی من
راز تو برون است زدانایی من
در دست تو عاجز است توانایی من

۱۰۴۹

تا پای زخویشتن فراتر نهی
دست تو به دامن وصالش نرسد
بر سر زکمال عشق افسر نهی
تا در ره عشق پای بر سر نهی

۱۰۵۰

از عشق تو هر [ر]وز دل افگار ترم
هر چند که نشنگان تو را بیارند
تا شاد^{۳۲} تویی من ز تو غمخوار ترم
داند همه کس کز همه کس زار ترم

۱۰۵۱

اندر ره عشق اگر تو هستی غازی
در شاهد شاهدهی دگر پنهان است
با خون و رگ و پوست چه می پردازی
با آن شاهد خوش است شاهد بازی (۸۶a)

۱۰۵۲

با عشق اگر ت رای بود همرازی
هر چیز که بر مراد طبع تو بود
باید که دل از مراد وا پردازی
خواهیش نماز گیر و خواهش بازی

۱۰۵۳

عشق آن نبود که نیک دانی خود را
عشق آن باشد که از خود آگه گردی
یا در يك دل مقام سازی صد را
وانگه تو فدای یار سازی خود را

۱۰۵۴

اینجا پر طاوس به کرکس ندهند
«اوحده» تو هوای نفس را عشق مخوان
خود را چوپلاس سازد اطلس ندهند
کاین عشق عزیز است به هر خُس ندهند

۱۰۵۵

دل را طمع وصل تو می بود و ندید
اندر طلب عشق تو ای جان و جهان
جان در غم تو سوده شد و سود ندید
من پاك بسوختم کسی دود ندید

۱۰۵۶

در عالم عشق عقل گمراه گردد
هرگه که ز رسم عشق آگه گردد
در بیشه عشق شیر روبه گردد
با او سخن دراز کونه گردد

۱۰۵۷

در عشق نگر که قصد هستی نکنی
گیرم که به ترك سر ندانی کردن
ناخورده می وصل تو مستی نکنی
آخر کم از آنك تن پرستی نکنی

۱۰۵۸

عاشق باید که عشق را بنده شود
عیسی منم و معجز من این نفس است
ورنه به هوس رود پراکنده شود
هر کس که ببیند این نفس زنده شود

۱۰۵۹

در عشق حمول و حمله کش می باشم
با نیک و بد جهان مرا کاری نیست
وندر صف عاشقان کش می باشم (۸۶ب)
با آنك خوش است نیک خوش می باشم^{۳۳}

۱۰۶۰

هر چند که بی عشق [و] وفایی بسرا
از خویش من آن روز شدم بیگانه
آرام دل خسته مایی بسرا
کم با تو فتاد آشنایی بسرا

۱۰۶۱

عشق تو به پیدا و نهانم کشته
برخیره نیم من اینچنین کشته تو
سودای تو بی نام و نشانم کشته
چیزی به تو دیده ام از آنم کشته

۳۳. شماره ۱۲۶۴ اینطور است: «با آنك خوش و نیک خوش می باشم.» که قطعاً غلط است و ما آن را مطابق اینجا تصحیح

۱۰۶۲

عشق است که کوه را به پستی آرد بی درد هزار داغ برسینه نهد
وز کعبه به سوی بت پرستی آرد بی باده هزار سر به مستی آرد

۱۰۶۳

آن عیش نباشد که بود بر بسته دارد نفسی خوش، نفسی دل خسته
ای بی خبر از عشق بیا تا بینی عیشی ز ازل تا به ابد پیوسته

۱۰۶۴

در عشق فدای دلبران باید بود با هر چه جز اوست سرگران باید بود
آن را که سری به دست ناید که نهد خاک کف پای سروران باید بود

۱۰۶۵

عاشق شوی و از^{۲۴} دل و جان اندیشی دُردی کشی و زیاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی و لاف زنی وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۰۶۶

گر عاشق صادقی همی کش خواری ور^{۲۵} معشوقی به خرمی ده یاری
گیرم که نکرده‌ای بیاموز آخر از بلبل و گل بی دلی و دلداری (۸۷a)

۱۰۶۷

با دشمن اگر به دوستی سازد کس با دوست به دشمنی حرام است نفس
تو دشمن آنی که تو را دارد دوست من دشمن دوستان تو را دیدم و بس

المشاهده

۱۰۶۸

بی شاهد اگر دمی نشینی خوش نیست جز شاهد اگر باز بینی خوش نیست
لیکن ز نخست این یکی شرط بدان در شاهد شاهد ار بینی خوش نیست

۱۰۶۹

تا شاهد را ز شخص جوئی ز نخست تا دفتر غم ز دل نشوئی ز نخست
شاهد به بر تو زنج ساده بود شاهد معنی است ساده رویی ز نخست

۱۰۷۰

شاهد بازی بی دل شاهد سوداست کاین دل به شهود دل نمی آید راست
گر شاهد صورتی نشد رام رواست در هر حالی خیال او شاهد ماست

۱۰۷۱

خمخانه عشق مایهٔ راح^{۳۶} شماسست
گر شاهد صورتی نشد رام رواست
سرمایهٔ هر فتوح مفتاح شماسست
چون روح ملك شاهد ارواح شماسست

۱۰۷۲

ای دل اگر ت شاهد و شمع است علیچ
شمعی بر کن شاهد خود را بنشان
با شاهد و شمع دیگران هیچ مپیچ
کز شاهد و شمع دیگران ناید هیچ

۱۰۷۳

آنها که مدام شاهدهی می جویند
لطفی که دل کسی بیاساید ازو
نا ظن نبری کز بی صورت پویند (۸۷b)
آن را به زبان حال شاهد گویند

۱۰۷۴

يك لحظه اگر روی توّم دیده شود
جانم همه تن شود چو بر من نگری
بر من همه کار من پسندیده شود
در تو نگرم همه تم دیده شود

۱۰۷۵

شاهد بازم هر آنک انکار کند
آنها که ببینی همه شاهد بازند
چون در نگری روز و شب این کار کند
آن زهره ندارند که انکار کند

۱۰۷۶

زلفت به چیز از ستیز کاری چه کند
در زیر کله به هم بر آورد جهان
دانی که چو دل بدو سپاری چه کند
وه وه اگرش فرو گذاری چه کند

۱۰۷۷

با دل گفتم کای دل سودایی باز
دل گفت کای شاهد و من شاهد باز
رسوایی و شور و فتنه کردی آغاز
بی رسوایی کار نمی گیرد ساز

۱۰۷۸

با او به ألت بستهام پیمانت
گر زانک تو شاهدهی و شمعی طلبی
مشغول مگردان تو به شاهد جانت
شاهد دل تو بس است و شمع ایمانت

۱۰۷۹

دل بی شاهد از آن نداند بودن
چیزی است که صوفیانش آن می خوانند
کاو را بی او به مرگ مساند بودن
شاهد آن است و آن تواند بودن

۱۰۸۰

آن^{۳۷} شاهد معنوی که جانم تن اوست
جان در تن من ز صورت روشن اوست
این روی نکو که شاهدش می خوانند
آن شاهد نیست لیک این مسکن^{۳۸} اوست (۸۸۱i)

۱۰۸۱

هر چند که شاهد طلبیدن بد نیست
ناپوده طلب مکن که آن بخرد نیست
هر يك زند از خدمت شاهد لافی
این جمله حکایتی است و شاهد خود نیست

۱۰۸۲

با دل گفتم عیش به شاهد نیکوست
شاهد مغز است و^{۳۹} مغز بی شاهد پوست
دل گفتم که شاهد نظر خوب توست
در هر که تو نیکو نگری شاهد اوست

۱۰۸۳

داری سر آنک عاشقی آغازی
سر در قدم سبز خطان اندازی
از صومعه و زرق نیاید کاری
اصحاب صفا صلاهی شاهد بازی

۱۰۸۴

تاظن نبری که هر ك^{۴۰} او درویش است
صورت بین است یا خیال اندیش است
کان را^{۴۱} که دلش شاهد حال خوش است
در هر کنجی^{۴۲} هزار شاهد بیش است

۱۰۸۵

يك ذره نگردد دلم از شاهد باز
چشم نشود جز به رخ شاهد باز
مشغول به خود باش تو را با ما چیست
من هستم اگر تو نیستی شاهد باز

۱۰۸۶

شاهد چو کبوتر است و شاهد باز است
چشم شاهد به سوی شاهد باز است
شاهد چه کند که پیش زاهد نشود
چون زاهد ین زمانه شاهد باز است

۱۰۸۷

آن را که به هفت آسمان در باز است
اورا چه غم است اگر جهان بی ساز است
گویند مرا چرا تو شاهد بازی
خاکش بر سر هر که نه شاهد باز است

۱۰۸۸

حاشا که کند دل به دگر جا منزل
دور از دل من که گردد از عشق خجل (۸۸۱i)
گر دیده من به شاهی درنگرد
او شاهد دیده است و تو شاهد دل

۳۷. ای: مل ۳۸. لیکن آن جوشن: مل ۳۹. مل «و او» را در اضحا ندارد بلکه بعد از «شاهد» دارد.

۴۰. که: فا ۴۱. آنرا: فا ۴۲. کنجش: فا

۱۰۸۹

در باغ رخت گر به تماشا گردیم
ما مستانیم و روی تو گلزار است
از عقل بری شویم و رسوا گردیم
ترسم که از آن شکوفه رسوا گردیم

۱۰۹۰

در خود نگرم زعجز^{۴۳} هیهات کنم
از خود خبرم سر به سر آفت باشد^{۴۴}
چون در تو نظر کنم مباحثات کنم
لیکن^{۴۵} به تو دفع جمله آفات کنم

۱۰۹۱

نذر است^{۴۶} مرا که یاد^{۴۷} امرد نکنم
لیکن اگرم بوسه دهد رد نکنم
و^{۴۸} اندیشه زلف و عارض و^{۴۸} خد نکنم
سالوسی سرد تابدین^{۴۹} حد نکنم

۱۰۹۲

تا چند حدیث شاهدان آغازم
شاهد بازی زما حقیقت بازی است
آن به که یکی نفس به خود پردازم
شاهد نشده چگونه شاهد بازم

۱۰۹۳

هر گه که من از شاهد خود آغازم
گویند مرا که سخت شاهد بازی
از هستی خود به نیستی پردازم
شاهد بازم و لیک شاهد بازم

۱۰۹۴

ما در پی شاهد دل و جان در^{۵۰} بازیم
گر می گویی که چیست شاهد بنمای^{۵۱}
چه جان و چه دل هر دو جهان در^{۵۱} بازیم
واترك كنم شاهد وا پردازا یلیم^{۵۲}

۱۰۹۵

تا ظن نبری که ما از آن اوباشیم
ما تماهسد را برای معنی طلبیم
کالبته به روی شاهی خوش باشیم
ور نه ز دو چوب شاهی بتراشیم (۸۹a)

۱۰۹۶

گر من سخنی ز شاهدان آغازم
من دست بشسته ام از آن روز نخست
من معذورم از آنك شاهد بازم
ز آن دست به سوی شاهدان می یازم

۴۳. عجزو: قا ۴۴. از خود جسم سر بر سر آفت باشم: قا ۴۵. لکن: قا ۴۶. شرطست: تذکره روشن

۴۷. یار: تذکره روشن، هفت اقلیم ۴۸. تذکره روشن و هفت اقلیم «واو» ندارند.

۴۹. مستوری نیز تا باین: تذکره روشن، هفت اقلیم ۵۰. سل: «در» را ندارد. ۵۱. سل: سل

۵۲. خوبستن به جهان چیست رساهد بنما: سل ۵۳. تا ترك كنیم شاهد آن را بازیم: سل

۱۰۹۷

دارم سر آنک با سر رشته شوم
چون مرد نیم زنده نخواهم ماندن
با شاهد چون آب و گل آغشته شوم
آن به که به پای شاهدان کشته شوم

۱۰۹۸

ماییم که جز به شاهدان نگراییم
گر روی نکو شاهد مردم باشد
در دام سماع جز به شاهد تاییم
پس شاهد جان و جان شاهد ماییم

۱۰۹۹

من عبدم و شاهد است معبود دلم
من دل ندهم به شاهد صورت از آنک
زان دیدن شاهد است محمود دلم
کان شاهد اصل هست مقصود دلم

۱۱۰۰

آن را که به شاهدان بود میل تمام
چون مرد ز راستی نظر کرد تمام
می شاید اگر پخته معنی است ته خام
از دیدن وی حلال باشد نه حرام

۱۱۰۱

من شاهد تند و تنگ خو را چه کنم
خوش تر چیزی به نزد شاهد زنج است
با خوی بدش روی نکو را چه کنم
شاهد چو ندارد زنج او را چه کنم

۱۱۰۲

در کار من خسته تباهی می کن
هیچم ز ملامت جهان باکی نیست
بر روی سپید من سیاهی می کن
شاهد بازم نو هر چه خواهی می کن

۱۱۰۳

دانی که مرا با تو^{۵۴} به گاه و بی گاه
شاه تو مه است و شاهدان آب وی اند^{۵۶}
جز با تو ندارم از چپ^{۵۵} و راست نگاه (۸۹۱)

۱۱۰۴

تا در دل ماست شوق شاهد بازی
زان مرده شاهدیم کز خلق جهان
در گردن ماست طوق شاهد بازی
ما یافته ایم شوق شاهد بازی

۱۱۰۵

چون هیچ به خویشان نمی بردازی
گر شاهد حال خویش گردی يك دم
معدوری اگر تو نیز طعن اندازی
آگاه شوی ز حال شاهد بازی

الحسن

۱۱۰۶

دانی چه کنی ز روی بردار نقاب
تا رنگ رخت به ماه گوید که متاب
گر رنگ رخت برافکنند سایه بر آب
ماهی همه آب گردد و آب گلاب

۱۱۰۷

از قند و طبرزد ارفرو بارد آب
بی چاشنی لب ت کجا دارد آب
لعل لب شیرین تو از غایت لطف
بیم است که در دهان آب آرد آب

۱۱۰۸

ای پیش لب ت مه چو قصب در مهتاب
وز روی چو آفتاب اندر همه تاب
ز نهار زحط خویش در تاب مشو
کز خط خوشت فروزد اندر مه تاب

۱۱۰۹

هم از رخ تست اگر به مه در نمکی است
تا ظن نبری که اندرین نکته شکی است
مه را چه محل که روی تو خود فلکی است
تو جان منی بدان خدایی که یکی است (۹۰a)

۱۱۱۰

چندانک در آن لعل بدخشان نمکی است
تا بر لب او بوسه نندادم نشدم
ظن می نبرد کسی که در کان نمکی است
آگاه که در چشمه حیوان نمکی است

۱۱۱۱

هر خوش پسری را حرکاتی دگر است
در چادر و موزه دلبران بسیارند
و ندر لب هر یکی نباتی دگر است
لیکن کله و قبا حیاتی دگر است

۱۱۱۲

از خرمن خال تو ختن دانه گکی است
شمع فلکی که آفتابش نام است
وز عشق تو عقل عقل دیوانه گکی است
پیش رخ چون نور تو پروانه گکی است^{۵۷}

۱۱۱۳

تا لعل لب تو روی خوبی آراست
از لعل تو گشت خاتم حسن درست
با قد تو سرو از سر دعوی برخاست
وز قد تو گشت کار نیکویی راست

۱۱۱۴

گفتند جماعتی ز بس نادانی
در حال مه از شرم فرو رفت خجل
با ماه که رخساره او را ماتی
یعنی که مرا نباشد آن پیشانی

۱۱۱۵

وندر دل من هزار داغ آوردی
چون است بنفشه را به باغ آوردی

ای خوش پسری که پرّ زاغ آوردی
خوبان جهان بنفشه از باغ برند

۱۱۱۶

وندر مه دی فصل ربیع آوردی
رفتی و بنفشه را شفیع آوردی

جانا به جهان گل بدیع آوردی
چون دانستی که دل به گل می ندهم

۱۱۱۷

کی طالب رنگ گل خوشبو باشد (۹۰ب)
گل را چه محل بود که نیکو باشد

آن را که غم آن بت خوشرو باشد
انصاف بده جایگهی کاو باشد

۱۱۱۸

چون حسن بتم زلف موجود بود
تا عاقبت کار تو محمود بود

حُسنی که گواه حسن^{۵۸} معبود بود
رو بر در او آیاز می باش مُدام

۱۱۱۹

پیش لب لعل تو چه شهد و چه شکر
از سبزه نباتی زشکر شیرین تر

پیش رخ و زلف تو چه مشک و چه قمر
خاصه که دمید بر لب چشمه نوش

۱۱۲۰

رویی است چو صد هزار خروار نگار
القَصّه چنان است که یارب زنهار

زلفی است چو عنبر تر و مشک تثار
قدّی است چو سرو یار دارد گلنار

۱۱۲۱

می طنز کند همیشه بر شهد و شکر
ورنه^{۵۹} شکر از تو کی بود شیرین تر

لعل لبّت ای خوش پسر حلواگر
حلوا گری تو از شکر شیرین است

۱۱۲۲

حاشا که مزور بود آن خط بر کس
تو شاهد عدلی و به خط حاکم و بس

خطّت که به حجّت کندش عقل هوس
این تزکیه ای است عارضت را کامروز

۱۱۲۳

از شرم رخت زگل چکیده است عرق
بر چهره خورشید که دیده است عرق

تا بر رخ چون گلت پدید است عرق
در ابر شنیده ام که باران باشد

۱۱۲۴

دوش آمده بود در برم دلدارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر
گفتم ده شبا فاش مکن اسرارم
خورشید تو داری زکجا صبح آرم (۹۱۸)

۱۱۲۵

با این همه لطف و این همه زیبایی
فی الجملة بهر صفت که برمی آیی
کم می نکنی یسک نفس از رعنائی
ای دوست چنانی که چنان می بایی

الشوق

۱۱۲۶

جانا ز دو چشم من خیالت که برد
گیرم که به وصلت نبود دسترسی
یا از دل من شوق وصال که برد
از لوح روان نقش جمالت که برد

۱۱۲۷

درمان چه کنی اگر تو درمانی سوز
سوز است که ساز عالم است ای مسکین
حاصل طلب ار طالب درمانی سوز
تو سوخته نیستی کجا دانی سوز

۱۱۲۸

تا هست دلم بر غم تو دست آموز
بس زود بزد دست اجل در پایش
دیده همه گریه گشت و جانم همه سوز
عمری که چنین به سر شود روز به روز

۱۱۲۹

بر آتش سودای تو ای جان افروز
روز از غم هجر تو بسوزم تا شب
آسوده نیم چو شمع از گریه و سوز
شب در غم وصل تو بسوزم تا روز

۱۱۳۰

من دل ز تو بر نمی کنم فارغ باش
تا در تنم از جان رمقی خواهد بود
در پای تو سر می فکنم فارغ باش
من بی تو یکی دم نزنم فارغ باش

۱۱۳۱

ای عشق تو داده خواب مستانه به عقل
هر لحظه به دیدار تو محتاج ترم
شادم به تو چون مردم فرزانه به عقل (۹۱۵)
چون مرده به زندگی و دیوانه به عقل

۱۱۳۲

بگذار شبی که بر تو فرمان بدهم
داد دل مستمنسد حیران بدهم

- ای جان و جهان زنده بدان می مانم تا با تو می برآرم و جان بدهم
۱۱۳۳
- از عشق چنان است دل مسکینم کز عشق تو با جان خود اندر کینم
از غایت آرزو تو را می بیسنم
۱۱۳۴
- از هر عاشق وصف دلالی شنوم وز حالت او حدیث حالی شنوم
شبهای دراز می زخم سر بر سنگ باشد که شبی بوی وصالی شنوم
۱۱۳۵
- پیش سخن و مذهب و کیشتم میرم پیش لب و چشم نوش و نیشتم میرم
چون زندگی جان من از نیش تو است من چون میرم به نوش نیشتم^{۶۱} میرم
۱۱۳۶
- پیش از تو دل از جان و جهان برگیرم بعد از تو جهان را به جوی نپذیرم
من زنده بدان شدم که پیشتم میرم من چون [روم]^{۶۲} از پست که پیشتم میرم
۱۱۳۷
- گر من به مثل چو خضر جاوید زیم در حسرت آن روی چو خورشید زیم
گر وعده وصل تو نباشد پس من پیش تو بعیرم به چه او مید زیم
۱۱۳۸
- که بوی خوشت زیپهرن می شنوم که شرح غمت ز مرد و زن می شنوم
در هیچ نباشد کسکی بنشانم کاو نام تو می گوید و من می شنوم (۹۲a)
۱۱۳۹
- می آیم وز شوق چنان می افتم کاندر يك پا بر سر جان می افتم
چشمم به تو در می نگرد وز شادی می مالم چشم و در گمان می افتم
۱۱۴۰
- باد تو به هر صبح مفتوح من است در هر خوابی خیال تو روح من است
ممکن نبود جان مرا بیم زوال تا بوی تو در مسام مجروح من است

۶۱. اصل: نیش نوشت. که از نظر قافیه صحیح نبود.

۶۲. این کلمه در مصراع نبود و در حاشیه مصراع نوشته شده بود.

الصورة والمعنى

۱۱۴۱

جان طفل ره است و شاهدی دایه اوست
این صورت زیبا که توش می بینی
شاهد بازی همیشه سرمایه اوست
آن شاهد نیست لیک این سایه اوست

۱۱۴۲

آن خوش پسر ارچه شاهد و شیوه گر است
معنی طلب ار تو را ز شاهد خبر است
او شاهد صورت است و معنی دگر است
کاین شاهد صورتی همه درد سر است

۱۱۴۳

چشمی دارم همه پراز صورت دوست
از دیده به دوست^{۶۳} فرق کردن نه نکوست
یادیده مرا خوش است چون دوست دروست
یا اوست به جای دیده یادیده خود اوست

۱۱۴۴

جانم چو به چشم دل درو معنی دید
دانی که چرا می نگرم در صورت
صورت دیدم و لیک دل معنی دید
جز در صورت نمی توان معنی دید

۱۱۴۵

در شهر ظریف و خوب روی ارچه بسی است
تا ظن نبری که هست شاهد صورت
خوبی چو به معنی نبود شاهد نیست (۹۲ب)
صورت همه زحمت است و شاهد معنی است

۱۱۴۶

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
هر معنی خوب^{۶۴} صورت پاکیزه
چه جان و چه دل جمله جهان صورت اوست
کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

۱۱۴۷

از صورت اگر چه طبع سرکش نشود
سلطان و گدا و نیک و بد را دیدم
آن خود نبود که دل مشوش نشود
کس نیست که از صورت خوش خوش نشود

۱۱۴۸

تو صورت و معنی به حقیقت بشناس
شک نیست که آن صورت معنی است و لیک
نا از ره شک نمائی اندر و سواس
هم صورت خوش خوش است کالئاس لباس

۱۱۴۹

بیهوده مدام در تک و تاز ممان
گیرم که به صورت تو به معنی نرسی
پیوسته اسیر شهوت و آز ممان
از عالم و معنی صور باز ممان

۱۱۵۰

در صورت خوب دید باید معنی
معنی داراست صورت زشت ولی

کز صورت زشت خوب ناید معنی
چون خوب بود خوب نماید معنی

۱۱۵۱

آن چیست که در چشم دل آید معنی
آن شاهد دل که هست معشوق عیان

و آن چیست کز و طرب فزاید معنی
هر لحظه به صورتی نماید معنی

۱۱۵۲

از مادر معنی چو نزاید معنی
چون بی صورت دید نشاید معنی

ناچار به صورتی بزاید معنی
صورت باید تا بنماید معنی (۹۳a)

۱۱۵۳

زان می نگرم به چشم سر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم

کز عالم^{۶۵} معنی است اثر در صورت
معنی نتوان دید مگر در صورت

طلب الوصال

۱۱۵۴

العمر مضی وفاتنی المطلوبُ
دمعی و دمی کلاهما مسلوبُ

لَا الْقَلْبُ اطاعنی ولا المحبوبُ
یا یوسف صل فانتی یعقوبُ

۱۱۵۵

القلب الی لقایکم یرثا ح
حالی لیلاً و انتم مصباح

یفدی لکم القلوب و الارواح
من یصلحنا فما لنا اصلاح

۱۱۵۶

یا حاسب هل تعلم ماذا تصنع
یکفیک هواه و صلته لا تسطمع

ترجو و تروم مالعتک یمنع
من این الی این تأذب و اقنع

۱۱۵۷

هرگز نرود مهر تو پاک از دل من
صد سال برآید و بهوسد تن من

گر نیز شود زیر زمین منزل من
هم بوی وصال تو دمد از گل من

۱۱۵۸

سودای تو را خود سرو سامانی نیست
قصه چه کنم درد دل ریش مرا

وین حادثه را پدید پایانی نیست
جز وصل تو دوست هیچ درمانی نیست

۱۱۵۹

زان روز که چشم من به رویت نگریست
بشتاب که دل بی تو نمی داند زیست

۱۱۶۰

تا دست وصال تو نگیرم در دست
نه چشم شبی زگریه خواهم در بست

۱۱۶۱

امروز که یار من مرا مهمان است
دل را خطری نیست، سخن در جان است

۱۱۶۲

در حسرت آنم که شبی در کویت
جان و دل خویش را کنم در ^{۶۷}ساعت

۱۱۶۳

امروز هر آن کسی که گل می بوید
کز یار به هر جفا جدایی مَطْلَب

۱۱۶۴

دریاب اگر دسترسی خواهد بود
هجران به اختیار بسیار مجوی

۱۱۶۵

چشمم به جهان شاهد از آن بگزیند
ای شاهد جان و دل جمالی بنمای

۱۱۶۶

بر من سپه هجر تو پیروز مباد
آن شب که مرا با تو وصالی باشد

۱۱۶۷

گفتم که زرخ پرده عزت بردار
نیکو سخنی بگفت آن زیبا یار

۶۶. این رباعی به نوعی باربعیات ۱۱۹۰ و ۱۷۴۰ و ۱۷۴۲ خلط شده و به نظر می رسد که این رباعی و نیز رباعی شماره ۱۱۹۰ اصل بوده اند، و در رباعی دیگر تحریف و تصحیفی از این دو رباعی باشد. برای اختلاف آنها به این شماره هارجوع شود. ۶۷. کشم هر: قا ۶۸. در پای: قا

۱۱۶۸

دست من و دامن تو امشب زنه‌ار
خون من و گردن تو امشب تا روز
از دامن صبح امشبى دست بدار
در گردن صبح امشبى دست مدار

۱۱۶۹

ای شب توره وصل سحرگه مسهر
ای شب تو بگفتی که منم پرده وصل
وای صبح تو امشبى به شب در منگر
وز پرده برون میای واین پرده مندر

۱۱۷۰

آن شب که زبختم گرهی بگشاید
یارب تو به شب وصل سحرگه منمای
شب بین که چه کوتاه قبا می آید
تا صبح فراق شب مرا ننماید

۱۱۷۱

من در غم تو مردم و تو بی غم ازاین
از تو چو به دیدنی قناعت کردم
نپسندی اگر کنند با تو هم از این
تو نیز روا مدار آخر کم از این

الهجو و الفراق

۱۱۷۲

بالله ترفقوا بقلب مجروح
قد سیرنی الفراق ابکی وانوح
وارحم دنفا بین یدیکم مطروح
من غاب عن الحبيب لا بد یَنوح

۱۱۷۳

بی دیدن تو بیم هلاک است مرا
وز فرقت دیدار توای جان و جهان
پیراهن صبرم همه چاک است مرا (۹۴b)
یارب چه عظیم دردناک است مرا

۱۱۷۴

تا مهر تو در سینه نهان است مرا
در هجر توای قبله جان و دل من
سیملاب زدیدگان روان است مرا
این تیر قدم همچو کمان است مرا

۱۱۷۵

شمع ارچه ز آتش همه تن پر نور است
ماننده فرهاد به غم می سوزد
پیوسته به رنگ عاشق مهجور است
مسکین مگر از صحبت شیرین دور است

۱۱۷۶

هنگام وداع آمد آن سرو بلند
او از سخنان خوش مرا دل می برد
گریان گریان که آخر این هجران چند
دل درتن از آرزوی او جان می کند

۱۱۷۷

یارم به سفر چو راه رفتن بگزید
بیچاره دلم در پی او می نگرید
نرگس دیدم ازو روان مروارید
می گفت که الوداع و خون می بارید

۱۱۷۸

روزی دو سه از وصل تو بودم دلشاد
خواهد که دهد فراق، عیشم برباد
وز بند هوس شبی دو، دل گشت آزاد
آری که فراق تو به روز من باد

۱۱۷۹

گر ماه شوی به جز محافی نبود
این صحبتها که در جهان می بینی
ور زهره شوی جز احتراقی نبود
چون در نگری به جز فراقی نبود

۱۱۸۰

وصل ارچه که دیده را منور دارد
ناگاه برون جهد فراقی زکمین
کام دل را چو شهد و شکر دارد
صافی شده وصل را مکدر دارد (۹۵۸)

۱۱۸۱

صحرای جهان بی تو مرا تنگ آید
آن نشیدی که در مثلها گویند
بی روی توَم جهان سیه رنگ آید
محنت زده را زهر سویی سنگ آید

۱۱۸۲

شب دوش نقاب قیر بر رخ چو کشید
در خواب خیال تو چو آمد بر من
از هجر توَم جان به لبان خواست رسید
با روی تو سیر دیدنم صبح دمید

۱۱۸۳

داماد خیال را ثاری نرسد
آن کس که غریق بحر هجران تو نیست
ناخورده شراب را خماری نرسد
هرگز به لبی یا به کناری نرسد

۱۱۸۴

یار ارچه زمن هیچ نمی آرد یاد
نیشی کز هجر بردل ریشم زد
هست این دلم از یاد غمش دایم شاد
صد چشمه خون ز چشم من بیش گشاد

۱۱۸۵

ماییم زدل دور و زدلبیر مهجور
سبحان الله این چه پریشانیهاست
در درد بمانده ایم وز درمان دور
جان خسته و دل سوخته و تن رنجور

۱۱۸۶

او را چه تمتع از جوانی باشد
بیزارم از آنک سر برآرم بی نو
کش بی تو حیات و زندگانی باشد
گر خود همه عمر جاودانی باشد

۱۱۸۷

چون دید دل من اثر سوز فراق
او از سر آرزو به کَلّی برخواست
شد منهزم از لشکر پیروز فراق
خواهی شب وصل باش خواه روز فراق

۱۱۸۸

ای دلبر قصاب نه سر می دهیم
نا خورده زگرد ران وصل تو هنوز
نه شاخ امبد هیچ بر می دهیم
در هجر چه گردن و جگر می دهیم (۹۵b)

الموافقة و المرافقة

۱۱۸۹

سرمایه عمر عاقلان يك نفس است
با همنفسی گر نفسی دست دهد
بس همنفسی جو که جهان يك نفس است
مجموع حساب عمر آن يك نفس است

۱۱۹۰

مردار چه به کار خویش سرگردان است
نامرد بود که او نسازد با کس
هم چاره او ازو بود گردانست
آن کس که بساخت با همه مرد آن است^{۷۰}

۱۱۹۱

خه‌خه^{۷۱} به چه گشته‌ای چنین دشمن دوست
رَوَ رو که شکایت تو ناگفته به است^{۷۳}
وه وه^{۷۲} به کدام مذهب این شیوه نکوست
بس بس که حکایت تو ناکرده نکوست

۱۱۹۲

اینها که زاسرار قدر بی‌خبرند
ما با همه شیوه‌ای بسازیم ولیک
بی‌هیچ بهانه دشمن یکدگرند
چه سود که جمله خلق کوته نظرند

۱۱۹۳

گل گفت چو رخت ما به صحرا فکنند
وانگه چو منی دیر به دست آمده را
وز رنگ وجود بوی بر ما فکنند
در شرط کرم هست که دریا فکنند

۱۱۹۴

یاری که به وقت کار درکار آید
این^{۷۵} یار که بار تو کشد کم یابی
وی را چو طلب کنی دل افکار^{۷۴} آید
گر بار کشی جمله جهان یار آید (۹۶a)

۷۰. راجع به این رباعی رجوع شود به توضیحات رباعی شماره ۱۱۶۱. ۷۱. وه وه؛ مل ۷۲. خه‌خه؛ مل

۷۳. بهست؛ مل ۷۴. دل آزار؛ مل ۷۵. ان؛ مل

۱۱۹۵

ای دل همه آن بکن که رایب باشد
تا بتوانی رفیق درویش گزین
جایی منشین که آن نه جایب باشد
کاو در همه عمر خاک پایب باشد

۱۱۹۶

با هر بد و نیک و نوازیم به طبع
کوتاه نظران نمی گذارند ارئه
بر هیچ کسی سرنفرازیم به طبع
ما با همه شیوه ای بسازیم به طبع

۱۱۹۷

چون آتش و آب بردباری نکنی
از صحبت خلق برنشاید خوردن
کم زانک چو باد خاکساری نکنی
تا با بد و نیک سازگاری نکنی

۱۱۹۸

چندت گویم گر سر مردم داری
نسا کی جویی زمردمی بیزاری
می باش دلا گر سر مردم داری
یکباره چرا زمردمی بیزاری^{۷۶}

۱۱۹۹

هرگه که تو با فرشته بین بنشین
گیرم که فرشته را نبینی آخر
چون او باشی گر آشنای دینی
آن کس که فرشته بیند او را بینی

۱۲۰۰

آن کس که برای فقر بر بست کمر
کس را چه بود ز درد آن مرد خیر
در خویش بیاسود چو در آب شکر
هم درد دگر باشد و هم کاسه دگر

المراقبه

۱۲۰۱

دوش این چشمم که در مکتون می ریخت
دژی که به سالها به جمع آمده بود
تا صبحدمی از رگ جان خون می ریخت
دامن دامن زدیده بیرون می ریخت

۱۲۰۲

هر کاهو رقمی ز عقل بردل بنگاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یک لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا راحت تن گزید و ساغر برداشت

۱۲۰۳

مقصود ز روزگار این یک نفس است
تذکیر مذکران بی حاصل را
جوینده این حدیث بسیار کس است
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

حفظ الصُّحْبَةِ

۱۲۰۴

ای هم‌نفسان فعل اجل می‌دانید روزی دو سه داد خود زخود بستانید
خیزید و نشینید که تا روزی چند خواهید به هم نشستن و نتوانید

۱۲۰۵

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است معلوم شد که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتنی است است ملك عالم یکسر الا عزت که آن نگه داشتنی است

الصَّدِيقُ وَالْعَدُوُّ

۱۲۰۶

آن یار که منزلگه او قلب آمد مردانه بدیدمش که در قلب آمد
پنداشتمش که هست چون زر بعیار^{۷۷} چون بر محك دل زدمش قلب آمد

۱۲۰۷

عنبر که نه آن تست لادن به ازوست زان^{۷۸} زر که تورا نباشد آهن به ازوست
دشمن که هنر دید به از پنجه دوست و آن دوست که عیب جوست دشمن به ازوست

عَدَمُ الصَّدِيقِ وَالْوَفَاءِ

۱۲۰۸

دردا که ز عمر مایه سود نماند يك دوست کزو دلی بیاسود نماند
در کیسه ایام بجُستیم بسی یا نقد وفا نبود یا بود نماند

الرَّفِيقُ

۱۲۰۹

بیماری دل نمی‌توان پنهان کرد وین درد به درمان نتوان آسان کرد
گیرم که به وسع خویش جهدی نکنم چون یار موافق نبود چه توان کرد

۱۲۱۰

دست دل اگر به دامن یار زنیم در دیده دشمن به جفا خار زنیم
دستی بزنیم و پای دل بگشاییم پا برداریم و دست بر کار زنیم

۱۲۱۱

خوبان همه گردن نفر ازند آخر
هر چند که دلفریب و دلبر باشند
یکباره چنین به برنتازند آخر
با خسته دلان نیز نسازند آخر

۱۲۱۲

هنگام گل آمد به تماشا نرویم؟
گل ارچه خوش است بی نگارم خوش نیست
یاران همه رفتند چرا ما نرویم؟ (۹۷۵)
بی او نتوان رفت بیا تا نرویم

۱۲۱۳

مادام که جویی تو حقیقت زمجاز
خواهی که بود کار تو پیوسته به ساز
بر خود در هر درد سری کردی باز
با هرک بود، به هر چه باشد می ساز

عَدْمُ الرَّفِيقِ

۱۲۱۴

یاری که نشد مرا به فرمان همه عمر
چون دیدم گفتمش که داری سرِ ما
یک درد مرا نکرد درمان همه عمر
گفتا که بلی ولی نکرد آن همه عمر

۱۲۱۵

چون باد زمن می گذری چه توان کرد
هر چند که با تو آشنایی دارم
چون خاک رهم می سهری چه توان کرد
هر روز تو بیگانه تری چه توان کرد

۱۲۱۶

هر بد که توان کاشت تو آن کاشته‌ای
با این همه هم منم که دارم سر صلح
آزم به هیچ روی نگذاشته‌ای
هر چند که جای صلح نگذاشته‌ای

۱۲۱۷

کو عقل که بندی زهوس بگشاید
یا راهبری که راهکی بنماید
یا صبر که هنگام بلا برناید
یا همراهی که همدمی را شاید

القرین السوء

۱۲۱۸

کو دست که بند بسته بگشاید ازو
امروز غمی با که توانی گفتن
یا همنفسی که دل بر آساید ازو
تا صد غم دیگرت نیفزاید ازو

۱۲۱۹

آن را که دمی دمی به جانی ارزد
یک ساعته صحبتش جهانی ارزد

هم آدمیی بود که از دیدن او نا دیدن او ملک جهانی ارزد
۱۲۲۰

کامل نشوی تو با قرین ناقص ناقص مانی زهمنشین ناقص
مستان شراب عشق گفتند و شدند کفری به کمال به که دین ناقص
۱۲۲۱

بادشمن و بادوست نه صلح است و نه حرب گاهم زند این طعنه گه آن دیگر ضرب
از غصه همنشین تاهموار آب معذور بود گر رود از شرق به غرب

التَّعَجَّبُ

۱۲۲۲

چون گوی دلم نزد تو دلجوی افتاد در چاه زنخدان تو بد خوی افتاد
آن نیست عجب که گوی در چاه افتد این است عجب که چاه در گوی افتاد
۱۲۲۳

ای من ز تو در هر دهنی، نیک است این افسانه هر مرد و زنی، نیک است این
من هیچ نگویم تو خود انصاف بده بر چون تویی عاشق چومنی، نیک است این
۱۲۲۴

با گل گفتم قدر عزیزان داری چون خار چرا زیر قدمها داری (۹۸۵)
گل گفتم مرا به رنگ و بو پنداری است من خوار ز پندار خودم پنداری
۱۲۲۵

با من بت من هیچ نکو عهد نشد زو حاجت من روا به صد جهد نشد
از تلخ سخنهایش عجب می دارم کان بر لب او گذشت چون شهد نشد

الباب السابع

فی خصال الحمیده عن العقل و العلم و ما یحدو جذو هذا النمط

العقل

۱۲۲۶

این راه طریقت نه به پای عقل است
سری که ز سر فرشته زان بی خبر است

۱۲۲۷

در جُستن راه شرع عقل اولی تر
شک نیست که چون رسد ودادی باشد

۱۲۲۸

گفتم که شود به عقل پیدا حالم
آنجا که رسید عقل گفتا زنهار

۱۲۲۹

آنها که به عقل راه او می سپرند
زنهار در آن راه تو پسرواز مکن

۱۲۳۰

با اهل خیال اگر در آویزد عقل
با عاشق گرم رو کجا دارد پای

شاید که همیشه خون جان ریزد عقل
چون رخت نهاد عشق بگریزد عقل

العلم

۱۲۳۱

دانش نه برای نفس خود باید و بس نه از بهر معلمی هر دون و دنس
زینهار مزن با کس ازین علم هوس کی قسوت احتمال این دارد کس

۱۲۳۲

آن چیست زهستی به جهان در که جزاوست یا کیست نه نیست لطفش از دشمن و دوست
اندر ره معرفت تو بی چشم کسی تو گم شده‌ای و گرنه عالم همه اوست

۱۲۳۳

این علم حقیقتی به جز حرفی نیست وین عالم بی خودی به جز طرفی نیست
زان علم که در مدرسه‌ها می‌خوانند در مدرسه فقر از آن حرفی نیست

۱۲۳۴

هر چند به قدرت و به علم او با ماست دایم که به ذات از همه خلق جداست
خواهی که تو حق را به سخن بنمایی خود را بنمای گر نه او خود پیداست

۱۲۳۵

نقاش ازل چو نقش ما انشا کرد بر ما ز نخست درس عشق املا کرد (۱۹b)
و آنگاه قراضه ریزه عقل مرا مفتاح در خزینه معنی کرد

۱۲۳۶

در عالم اگر زاهد اگر رهبانند در مسجد و در دیر تو را می‌خوانند
کس بر سر رشته حقیقت نرسید و آنها که رسیده‌اند سرگردانند

۱۲۳۷

گر بر^۲ عملند خلق اگر^۳ معزولند در می‌نگرم جمله بدو^۴ مشغولند
آن^۵ مذهب تست به گزینی کردن زینجا که منم جمله جهان مقبولند

۱۲۳۸

ابناء زمانه سخت نامعلومند از عیش حقیقتی از آن محرومند
بوی گل دل جمله جهان بگرفت است افسوس که این مدعیان مزکومند

۱۲۳۹

آن را که حقیقت تو معلوم شود علم همه انبیاش مفهوم شود
سلطان وجود خویش آنکه باشد کز جمله مشوآت معدوم شود

۱۲۴۰

علم علما ز شرع و سنت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت
حکم حکما بیان و حجت باشد
از کشف و عیان و نور حضرت باشد

۱۲۴۱

علمی است که ار لا و لمت برهاند
یک منع به توجیه بکن نفست را
وز درد سر معلمت برهاند
تا از لم و لا نسلمت برهاند

۱۲۴۲

علمی که ازو گره گشاید بطلب
این نیست که هست می نماید بگذار
زان پیش که جان و تن بر آید بطلب
وان هست که نیست می نماید بطلب (۱۰۰a)

۱۲۴۳

و آنها که به دستار سر افراخته اند^۷
ترتیب ادب چو خرس دارند از آنک
علم و عمل از مکتب آموخته اند
زیرا که به زخم چوب آموخته اند

الحلم

۱۲۴۴

تا بتوانی خسته مگردان کس را
گر راحت جاوید طمع می داری
بر آتش خشم خویش نشان کس را
می رنج همیشه و مرنجان کس را

۱۲۴۵

در دیده خود اگر نکوهیده شوی
در آتش حلم (چو) شمع جان سوخته شو
در دیده دیگران پسندیده شوی
تا دیده نور و نور هر دیده شوی

۱۲۴۶

ناجسته دوای درد خویش ار مردی
جان از بر تو چو گرد برخیزد به
داغی چه نهی بردل صاحب دردی
زان کز تو نشیند به دلی برگردی

۱۲۴۷

هرگز نبود که در دلم جان نشوی
آری پس از این جهان جهانی دگر است
از گریه زار من تو خندان نشوی
با دوست چنان زی که پشیمان نشوی

العدل

۱۲۴۸

ظلم از دل وز دین ببرد نیرو را
با معدلت ارچه کافری بدکاری^۹
عدل است که او قوی کند بازو را (۱۰۰b)
تا حشر به طبع می ستایند او را

۱۲۴۹

عدل است که ملك برقرار آید ازو
در دامن عدل دست زن ظلم مکن
حصن دل و دولت استوار آید ازو
تا سروری تو پایدار آید ازو

التواضع

۱۲۵۰

ای دل اگر ت بصیرت حق بین است
چون مور میان ببند در خدمت خلق
پیوسته براق همت در زین است
کان ملك سلیمان که شنیدی این است

۱۲۵۱

ار پیش روی زکبر محروم شوی
ای خادم مخدوم صفت خدمت کن
حاکم گردی اگر تو محکوم شوی
کز خدمت خادمانه مخدوم شوی

۱۲۵۲

در دهر هر آنک تخم خدمت باشد
مخدوم شدی از آنک^{۱۰} خادم بودی
رخسار دلش به خار غم نخراشد
مخدوم شود کسی که خادم باشد

۱۲۵۳

درویشان را کم آمدن افزونی است
دریا صفت آی تا مکدر نشوی
با ناموزون بساختن موزونی است
دون القلتینی همه جای دونی است

۱۲۵۴

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست
گر زانک پدر زبان کودک گوید
آن کوچکی از کمال باشد شك نیست
عاقل داند که آن پدر کودک نیست (۱۰۱a)

۱۲۵۵

صاحب نظران^{۱۰} آینه یکدیگرند
گر روشنی می طلبی آینه وار
در منزل خود چو آینه^{۱۱} بی خبرند
در خود منگر تا همه در تو نگرند

۸. اصل: بدکاری ۹. از آن شدی که: ۲۹۴ ۱۰. آفاق همه: تذکره روشن

۱۱. چون آینه از هستی خود: تذکره روشن

۱۲۵۶

از علم همه حلم و تواضع زاید وز جهل همه گند دماغ افزاید
بگذار دماغ اگر که علمت باید پوسیده دماغ علم را کی شاید

۱۲۵۷

هر کس که زمام نفس محکم گیرد باید که شراب وصل آن دم گیرد
آن کس که بزرگ جمع خواهد خود را باید که ز جمله خویش را کم گیرد

۱۲۵۸

شادی طلبی پرو گدای همه باش بیگانه خویش و آشنای همه باش
خواهی که تو را چو دیده بر سردارند دست همه بوس و خاک پای همه باش

۱۲۵۹

چون باد به کوی دوست تازان می باش در آتش عشق او گدازان می باش
خواهی که به اثر پای یاران بررسی خاک کف پای بی نیازان می باش

۱۲۶۰

پاك آمده‌ای در طلب پاکی باش روشاد بزی بر سر غمناکی باش
تو آتش و باد را به خود راه مده خواهی که تو را آب بود خاکی باش

۱۲۶۱

از علم اگر دل تو را هست چراغ هان تا ننهند علم تو را بر دل داغ
چون علم آمد دماغ لایق نبود از خود تو خود انصاف بده علم و دماغ

۱۲۶۲

در راه تواضع ار سرافکنده شوی سردار سلاطین شوی اربنده شوی (۱۰۱b)
گر زنده دلی به دستت افتد روزی در پاش بمیر تا مگر زنده شوی

۱۲۶۳

مردم زفروتنی قرین می گردد در خاتم انبیا نگین می گردد
گر آدمی کبر ز سر بیرون کن کز کبر فرشته‌ای لعین می گردد

التَّحْمَلُ

۱۲۶۴

در عشق حمل و حمله کش می باشم و ندر صف عاشقان کش می باشم
بانیک و بد^{۱۲} جهان مرا کاری نیست با آنک خوش [است]^{۱۳} و نیک خوش می باشم

۱۲. در حاشیه این رباعی نوشته شده: «بنیک و بد». که بدون شك مربوط به اینجا است.
۱۳. این کلمه در اینجا نبود و ما اضافه کردیم. البته شماره «۱۰۵۹» نیز این کلمه را داشت ولیکن «واو» را نداشت.

الشکر

۱۲۶۵

زین گونه که نعمت تو فرماید کرد
بر هر مویی هزار نعمت دارم
هر لحظه هزار شکر می باید کرد
آن شکر بدین زمان کجا شاید کرد

۱۲۶۶

شکرانه آنک خواجه بنده نئی
چون خواهندت بده که ملکی است عظیم
وندی پی رزق خود پراکنده نئی
آخر تو چو او نیز تو خواهنده نئی

(۱۰۲a)

المراعاة

۱۲۶۷

دل‌داری کن اگر دلی داری تو
صد سال اگر طواف آن کعبه کنی
هر دل که به تو رسد نگه‌داری تو
زان به نبود دلی به دست آری تو

الاستعفاف

۱۲۶۸

گفتم که یکی روز به رسم خیرش
چون گشت کرشمه هر زمان افزونش
تابوک برون رود تکبر زسرش
اکنون من و زاری و شفیعان درش

۱۲۶۹

از مهر تو بر پای دلم قید شده
در یابم از آن پیش که چون دریایی
مپسند مرا اسیر هر کید شده
دامی بینی دریده و صید شده

۱۲۷۰

جان گرچه که نیست حضرتت را در خورد
حال من و تو قصه آن مورچه‌ای است
دام کرم‌ت شیفتگان را پسرورد
کاو پای ملخ نزد سلیمان آورد

الاعتذار

۱۲۷۱

ثابت قدمان راه صحبت پیوست
از خطه آب و خاک یک شخص نخاست
از دوست نشویند به هر گردی دست
تا بر رخ او گرد خطایی نشست

۱۲۷۲

در خون جگر اگر در آغشته منم
از کس بنرنجم چو سر رشته منم (۱۰۲b)

از من بچلی گر چه ستمکاره توپی وز تو خجلم گر چه به غم کشته متم

۱۲۷۳

آن را که دل از راه صفا پر نور است از طبع و هوا و خشم و خشیت دور است
وَر از سبکی کند کسی بی ادبی او نیز در آن بی ادبی معذور است

الاستعانه

۱۲۷۴

ای دوست من از هیچ مشوش گردم وز نیمه نیم نره دلخوش گردم
از آب لطیف تر مزاجی دارم در یاب مرا و گرنه آتش گردم

الشرف بالهمم العالیه

۱۲۷۵

اجداد من از صدور ایران بودند تقدیر که هر یکی سلیمان بودند
باید که به نفس خود کسی باشم من ما را چه از آن فخر که ایشان بودند

الباب الثامن

فی الخصال المذمومة و ما یتولد منها

الحقد

(۱۰۳a)

۱۲۷۶

بد خواه کسی به مقصد خود نرسد يك ظن نبرد^۱ تا به خودش صد نرسد
من نيك تو خواهم و تو بدخواه منی تو نيك نبینی و مرا بد نرسد

۱۲۷۷

تا تو دل را زکبر و زشهوت و آز وز حقد و حسد بجملگی نکنی باز
بسویی ز وصال او نیابی هرگز خواهی تو به روزه باش و خواهی به نماز

النفاق و الزرق و الریاء

۱۲۷۸

گر کعبه کنی خراب از بد خوئی وز آب جفا نقش شریعت نسویی
باشد به از آن که همنشین خود را در پیش ستیابی وز پس بدگویی

۱۲۷۹

این جلوه گری به خلق راهی دگر است بنمودن خویش پایگاهی دگر است
مقصود تو از گوشه کلاهی دگر است از ره دوری که راه راهی دگر است

۱۲۸۰

آن را که هوای نفس او معبود است با خلق تو بودنش همه مقصود است
من بنده آن کسم که در چهره خود آن رنگ نماید که دراو موجود است

۱۲۸۱

مردم همه از زرق و فسون محرومند
اندیشه تو جان و جهانی ارزد
وزجان و دل بوقلمون محرومند
سبحان الله که خلق چون محرومند

۱۲۸۲

رازت همه دارای فلک می‌داند
گیرم که به زرق خلق را بفریبی
کز موی به موی و رگ به رگ می‌داند (۱۰۳ب)
با او چه کنی که يك به يك می‌داند

۱۲۸۳

در دل همه شرك و روی بر خاک چه سود
ای غره به ظاهرت که آراسته‌ای
زهری که به جان رسید تریاک چه سود
با نفس پلید جامه پاک چه سود

۱۲۸۴

دوری ز برادر نه صادق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا^۲
دوری ز برادر منافق^۲ بهتر
از خون برادر منافق بهتر

۱۲۸۵

یاران زمانه پیچ پیچند همه
بر هیچ مرید بد به هیچی منگر
سودا زدگان بی علاجند^۲ همه
قصه چه کنم دراز، هیچند همه

۱۲۸۶

میدان فراخ و مرد میدانی نه
مردان بینی به بایزیدان مانند
يك مرد از آنها که تو می‌دانی نه
در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱۲۸۷

تو لایق نکته‌های باریک نئی
من فاسقم از حضرت او دور نیم
جز در خور طبع تنگ و تاریک نئی
مسکین که تو زاهدی و نزدیک نئی

۱۲۸۸

مادام که بار عقل هستی باقی است
اندر نظر روح تو تا ما و من است
از ظلمت جهل وانرستی باقی است
در نفس تو شرك و بت پرستی باقی است

۱۲۸۹

يك جرعه می زملك کاوس به است
هر صیحدمی که فاسقی آه زند
وز تخت قباد و مردی طوس به است
از زاری صوفیان سالوس به است (۱۰۴ا)

۲. بخیلان مرافق: مل ۳. صد بار: مل

۴. اگر به همین نحو خوانده شود از نظر قافیه صحیح نیست. ظاهراً به صورت علیح خوانده می‌شود. شاید هم با «ج» تلفظ می‌شده است. زیرا کاتب معمولاً برای «ج» يك نقطه می‌گذارد و اینجا نیز چنین است.

۱۲۹۰

ای دل به صلاح اگر نشستی بررسی
خود را به ریا چند نمایی زاهد

وین لشکر نفس اگر شکستی بررسی
گر بنمایی چنانک هستی بررسی

الغیبه

۱۲۹۱

بی دیده اگر راه روی بی خبری است
قومی که مکرّمند از گفته حق

تمکین مطلب ازو که اورهگذری است
تشبیه به گاو و خر کنی عین خری است

۱۲۹۲

آنچش نه از اثبیا و از خود واداشت
نابودن بد توان ولیکن نتوان

مردان به حیل^۵ نشاید از خود واداشت
بدگویان را زگفتن بد واداشت

۱۲۹۳

آن را که حرامزادگی عادت و خوست
معیوب همه عیب کسان می طلبید

عیب دگران به نزد او سخت نکوست
از کوزه همان برون تراود که دروست

۱۲۹۴

در حق من ار یکی وگر صد گوید
چون نیکی خویشتن به من می بخشد

بد گوی همیشه صفت خود گوید
نیکش بادا هر که مرا بد گوید

۱۲۹۵

بی هیچ یقین چو بدگمانی باشی
تو عمر به بد گفتن من صرف مکن

بد باشی اگر چه نیک دانی باشی
من سود کنم تو در زیانی باشی

۱۲۹۶

با برگ مرّه سد سکندر سفتن
به باشد از آنک دوستان خود را

صد آتش نمرود به دیده سفتن (۱۰۴b)
در پیش ستودن و زپس بد گفتن

۱۲۹۷

خواهی که برخدای باشی مقبول
بگذر ز طریق غیبت ای نفس فضول

نیک همه خلق گو و می باش حمل
آخر بتر از زناش^۶ گفته است رسول

الحرص

۱۲۹۸

تا خانقه حرص تو ویران نشود
تا پیر سر آز خویشتن پسا نهی

دشوار زمانه بر تو آسان نشود
این کافر نفس تو مسلمان نشود

۱۲۹۹

هان ای «اوحد» زباد حرصی تو اسیر
خاکت بر سر صوفی و دریوزه زر

زان نیست تو را زآتش حرص گزیر
ای رفته زرویت آب درویش و امیر

۱۳۰۰

از آتش حرص و آز تا چند نفیر
ای خوار چو خاک راه تا چند امیر

ای آب زروی رفته پندی پذیر
ای عمر به باد داده میری کم گیر

۱۳۰۱

گر بر سر نفس عقل را میر کنم
زنجیر گسل کند چو مرداری دید

بر گردن او زتوبه زنجیر کنم
با این سگ بی ادب چه تدبیر کنم

الطمع

۱۳۰۲

ای خواجه یقین را به گمان می طلبی
با قید طمع صید فراغت مطلب

وز نکنه آن اگر نشان می طلبی
برخیز ازین اگر تو آن می طلبی

۱۳۰۳

گر با خریدی تو چرخ را بنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان

در پای طمع خوار و سرافکنده مشو
چون خاک به هر باد پراکنده مشو

۱۳۰۴

خود را به طمع درین بلا افکندی
تا هست طمع بدان که اندر بندی

بگسل زطمع تا تو درو پیوندی
رستی تو چو دندان طمع برکتدی

۱۳۰۵

ای دل چو نصیب تست سرگردانی
چون رزق تو این است کز اول دادند

از طالع شوم خود چه سرگردانی
پس جهد تو هیچ است دلا نادانی

الشَّره

۱۳۰۶

در راه طلب زنیست هستی خیزد اثبات در سنی از شکستی خیزد
از لقمه طمع ببر که در هر دو جهان آفت همه از لقمه پرستی خیزد

۱۳۰۷

صوفی غم جان خور تو غم نان تا کی وز پرورش این تن نادان تا کی
انسدر پی طبل شکم و نای گلو این رقص زنج به ضرب دندان تا کی

۱۳۰۸

از کم خوردن زیرك و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی (۱۰۵b)
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست کم خواری شوی اگر تو کم خواری شوی

البخل

۱۳۰۹

قانع به يك استخوان چو کرکس بودن بهتر که طفیل نان ناکس بودن
با قرص جوین خویشتن بهتر از آن کآلوده پالوده هر خس بودن

الجهل

۱۳۱۰

معشوقه عیان بود نمی دانستم با ما به میان بود نمی دانستم
گفتم به طلب مگر به جایی برسَم خود تفرقه آن بود نمی دانستم

۱۳۱۱

از عقل و هنر هر آنک بی مایه بود از مرتبه بر بلندتر پایه بود
و آن کس که چو آفتاب باشد زهنر پیوسته پس اوفتاده چون سایه بود

الکبر

۱۳۱۲

تا در سر تو مایه مایی و منی است آگه نشوی که مایه کار تو چیست
مایی و منی در می و مستی گم کن تا در یابی که مایهت از کیسه کیست (۱۰۶a)

۱۳۱۳

هر زره که در هوای او گردان است صد چون سرکیقباد و نوشروان است

با مردم درویش تکبر بمکن زیرا که همیشه گنج در ویران است
۱۳۱۴

تا هستی خود را نکنی دامن چاک ثابت نشود تو را قدم بر افلاک
تا چند منی و من، زخود شرمت باد تو خود چه کسی، که ای، چه ای، مستی خاک
۱۳۱۵

به بین نشود کس به تکبر کردن نتوان به تکلف شبه را در کردن
از برف توان کوزه برآورد ولی حسرت خورد آن کس به گه پر کردن
۱۳۱۶

ای خلقت تو زخاک و ز آب منی چندین چه تکبر کنی آخر چو منی
خواهی که شوی زهر دو عالم آزاد زنهار سخن مگو نو از ما و منی
۱۳۱۷

از کبر مدار هیچ در دل هوسی از کبر به جایی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن تا صید کنی هزار دل در نفسی
۱۳۱۸

آن کس که سرشته باشد از آب منی او را نرسد که او کند کبر و منی
این است حدیث مصطفای مدنی من اکرم عالمأ فقد اکرمنی
۱۳۱۹

دردا که تو از غرور و ز بی خبری بس بی خبری از آنچه بس بی خبری
گر می خواهی که باز یابی خود را در خود منگر چنانک در خود نگری (۱۰۶b)

العجب

۱۳۲۰

النورد يقول بعد ماكنت اناس قد صرت من العجب مهانا واداس
العجب دعوا فاعتبروا يا جلاس طيبوا و تواضعوا و خلوا الوسواس
۱۳۲۱

ای خسته و بسنه از یس بینی خویش بینی که چه بینی نو زخود بینی خویش
بینی کنی و به خلق کمتر بینی بینی که چه آید به تو از بینی خویش
۱۳۲۲

از خود بینی اگر شوی مست غرور دوران فلک بر تو شود دیده مور
چون دیده اگر شوی زخود بینی دور در دایره نقطه شوی دیده نور

۱۳۲۳

ای نفس به سوی حق چنین نتوان شد
از خود بینی تو را به خود پروا نیست
در حضرت او بی دل و دین نتوان شد
با این همت خدای بین نتوان شد

۱۳۲۴

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
گر تو ز سر پسند خود برخیزی
زان دیده جهانی دگرت دیده شود
کارت همه سر به سر پسندیده شود

۱۳۲۵

از خوی بد تو زان همی رنجد کس
يك پوست فزون نیست تو را در همه تن
کاندر نظرت هیچ نمی سنجد کس
چون از تو پُر است کی درو گنجد کس (۱۰۷۸)

۱۳۲۶

از غایت خود پسندی و خودبینی
کس نیست که کس نیست همه کس داند
عالم همه نیکند و تو شان بد بینی
گر باز کنی دیده دل خود بینی

۱۳۲۷

خود بین هرگز به هیچ حاصل نرسد
با^۷ بدرقه صدق و رفیق اخلاص
تا جان ندهد به عالم دل نرسد
در راه طلب هیچ^۸ به منزل نرسد

۱۳۲۸

يك دم چو نئی تو عاشق صادق عیش
تو از سر عجب خویش معشوق خودی
کی دریایی حلاوت صادق عیش
معشوقه خویش کی بود عاشق عیش

۱۳۲۹

چون خاک به زیر پایها فرسودن
چون آتش اگر تیز شوی می شاید
به زانک به عجب آب روی افزودن
چون باد سبکیار نشاید بودن

۱۳۳۰

گر بر سر دریا نه سبک تر زخسی
خود را زهمه بیشترک می بینی
دایم زچه در پی هوا و هوسی
هر دم چو رسن تاب از آن بازپسی

الفله

۱۳۳۱

یکچند دويديم نه برراه صواب
 اکنون که همی باز کنم دیده به خواب^{۱۱}
 برداشته از روی خرد پاك نقاب^{۱۰}
 هم نامه سیه بینی^{۱۲} و هم عمر خراب

۱۳۳۲

در عمر درنگ نیست ممکن، بشتاب
 ترسم که چو خواجه سر بر آرد از خواب
 آن قدر که ممکن است از وی دریاب (۱۰۷b)
 عمری یابد گذشته و خانه خراب

۱۳۳۳

گر شیر دلی صید هراسان مطلب
 گنجی که دفينه در زمین روم است
 دشوار شود حاصل آسان مطلب
 تو از سر غفلت به خراسان مطلب

۱۳۳۴

دل را تو همه جگر دهی افسوس است
 و این عمر که مایه حیات ابدی است
 خود را همه درد سر دهی افسوس است
 بیهوده به باد بردهی افسوس است

۱۳۳۵

افسوس که عمر رفت و هشیاری نیست
 گفتم که چو بیدار شوم روز شود
 دردا که امید خویشتن داری نیست
 هیئات که روز گشت و بیداری نیست

۱۳۳۶

تا گوش دلت به غفلت است آکنده
 شرمت ناید از آنک از خون تو بود
 دل را تو مپندار که گردد زنده
 سلطان باشد تو را تو او را بنده

۱۳۳۷

زین سان که تویی دیده به خاک آکنده
 بیدار شود خفته به یك بانگ و لیک
 دشوار توان کرد تو را بیننده
 مرده نشود به هیچ بانگی زنده

۱۳۳۸

ای دل نه همانا که تو با راه آبی
 چون صحبت شاهان بنکردی حاصل
 در راه بقا چو طالب جاه آبی
 جایب پس در بود چو بیگانه آبی

۱۳۳۹

صد زخم چشید نفس و افگار نشد
 از گردش چرخ صد هزاران عبرت
 صد تجربه کرد عقل و برکار نشد
 این دیده بدید و هیچ بیدار^{۱۳} نشد (۱۰۸a)

۱۳۴۰

در هیچ سری مایه اسراری نه^{۱۴} هر طایفه‌ای گرفته کاری بردست
کس را خبر از اندک و بسیاری نه
و آنگاه به دست هیچ کس کاری نه

۱۳۴۱

هرگز دل من واقف اسرار نشد
بس پند که بشنید و یکی گوس نکرد
روزی به صفا و صدق بر کار نشد
بس عبرتها که دید و بیدار نشد

۱۳۴۲

ز نهار اگر چه راست می آید کار
چون باد خزان شاخ تو در جنباند
مغرور مشو چو شاخ در فصل بهار
آنگه دانی که مفلسی از بروبار

۱۳۴۳

می میرم از تو و صورت جان در پیش
در عالم عشق طرفه حالی که مراست
بر آتشم و روضه رضوان در پیش
تشنه جگر و چشمه حیوان در پیش

۱۳۴۴

با دل گفتم در آیی از خواب تمام
دل گفتم که از من مطلب بیداری
زان پیش که روزگار برگیرد گام
آخر نشنیده‌ای که الناس پیام

۱۳۴۵

از جام هوس باده مستی ناکی^{۱۵}
وای غرقه بحر غفلت ار ابر نئی
ای نیست^{۱۶} شونده لاف هستی تاکی
تر دامنی و هوا پرستی تاکی

۱۳۴۶

ای دل اگر ت ز نفس معزول کنند
هر گه که تو {قدر} ^{۱۷} قرب حق نشناسی^{۱۸}
مبالت سوی مقبلان مقبول کنند
ناچار به باطلت مشغول کنند

۱۳۴۷

زین سان که تو را بی خودی و بی خبری است
با خوینتن آیی و^{۱۹} این همه غفلت چیست
بر حال تو بایه به دو صد^{۱۹} چشم گریست (۱۰۸b)
گر مرد دهی بهتر ازین باید زیست

۱۴. اصل: نی. به خاطر تطابق با ردیف‌های ابیات بعدی بدین صورت نوشته شد.

۱۵. ای دل ز شراب جهل مستی تاکی: ۷۰۰. ۱۶. وای مست: ۷۰۰.

۱۷. شماره ۶۹۲ نیز این کلمه را دارد ولی اینجا نداد. ۱۸. اصل: شناسی. متن مطابق «۶۹۲» است.

۱۹. چون حال ترا دید بصد: ۶۹۰. ۲۰. «۶۹۰» «واو» را ندارد.

۱۳۴۸

ای دل زامل به مال مایل تاکی / در راه هوس ساخته منزل تاکی
چون پیشروان و پسروان تو شدند / آخر تو درین زمانه غافل تاکی

۱۳۴۹

ای کساش بدانمی که من کیستمی / در دایرهٔ وجود برجیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش / بر خود به هزار نوحه بگریستمی

۱۳۵۰

عمر تو بهار تازه را می‌ماند / روزی دو سه بر سر تو گل افشاند
تو معذوری از آنک بس مغروری / تا باد خزان شاخ تو در جنباند

ضیق العیش

۱۳۵۱

سیرم زحیات محنت آکندهٔ خویش / وین روزی ریزهٔ پراکندهٔ خویش
صاحب نظری کجاست تا بنمایم / صد گریهٔ زار زیر هر خندهٔ خویش

الظلم

۱۳۵۲

دل سوختگان از تو سگالند مکن / یا از تو به حضرتش بنالند مکن
اقبال تو را گوش به‌هنگام سحر / با دست دعای بد بمالند مکن (۱۰۹a)

۱۳۵۳

چشم فلک از ظلم تو بگریست مکن / آخر به‌دوروزهٔ عمرت این چیست مکن
خالق شودت خصم چو خلق آزاری / گر می‌دانی که خصم تو کیست مکن

۱۳۵۴

در هر دلکی از تو نهیبی است مکن / افراز ملوک^{۱۱} را نشیبی است مکن
با خلق خدا ستم مکن نیک بدان / فردات به هر سبب حسیبی است^{۱۲} مکن

۱۳۵۵

جانا سخنان خصم در گوش مکن / پند من مستمند بنیوش مکن
بر خاسته‌ای به خون شهری زن و مرد / بنشین، بشنو، باش تو خاموش مکن

۱۳۵۶

يسك قطره زآب ديدهٔ مظلومی يسك آه زسوز سينهٔ محرومی
آن قطره شود سيل بسی شهر برد وان آه شود آتش و سوزد رومی

۱۳۵۷

تا چند ازین خلق خدا آزدن زین عالم فانی چه توانی بردن
ای بر فلک از کبر کشیده گردن آخر نه خدایی! نه بخواهی مُردن؟

۱۳۵۸

امروز که در جوی حیات آبی هست در نیکی کوش تا توانی پیوست
کز آتش ظلم خویش بدکاران را خاکی ماند بر سرو بادی در دست

۱۳۵۹

ظالم چو کباب از دل درویش خورد چون در نگری زپهلوی خویش خورد
دنیا عنب است هر که ازو بیش خورد خون افزایشد، تب^{۲۳} آورد، نیش خورد

۱۳۶۰

ظلم آب زرخ، زور ز بازو بُسرد رنگ از گل وز مشک ختن بو بُبرد (۱۰۹۱)
گر بر سر مظلوم نهی پای به ظلم گر خود تو سکندری که دست «هم» او بُبرد

۱۳۶۱

بیگسانگی ات چو بادل خویش آید هر جای که مرهمی زنی نیش آید
صد زخم خوری به تیغ بر تن به از آنک يسك زخم زسو بر دل درویش آید

۱۳۶۲

هر کاو درمی به خون دل جمع آرد می نگذاری تا به تو می نسپارد
چون می گذری و می گذاری همه را باری بگذار تا همو می دارد

۱۳۶۳

آنجا که بود عالم و ظالم سردار بر تخت بود عالم و ظالم بردار
زهار بکن عدل و مکن از پی آنک با ظلم کس از ملک نشد بر خوردار

۱۳۶۴

هان تا تو چو ظالمان ستمها نکنی و ندر دل خستگان المها نکنی
می دان که به مقبلان تو همسر نشوی تا تو قدمت بی قدمها نکنی

۱۳۶۵

شاهها چو به محشر اندر آرند تو را
جور و ستمت یکان یکان عرضه دهند
وانگاه زکرده‌ها شمارند تو را
گویی که نکرده‌ام گذارند تو را؟

۱۳۶۶

چون مظلومی کند به یارب کاری
مردانگی روز جوانی عدل است
نی زن کند آنجا و نه مرکب کاری
هان نا نکنند پیرزنی سب کاری

۱۳۶۷

هر شه که ز عدل شد شعار و شانش
ملکت چو گوی و عدل جوگان، به مثل
نافذ باشد به ملک در فرمانش
گوی آن نبود که باشد آن چو گانش (۱۱۰a)

۱۳۶۸

آزار چو باز و آز چون بط منمای
زآنند دراز عمر و فرخنده لقای
چون بوم سوی سلامت طبع گرای
کازار نجست کس و آز همای

۱۳۶۹

نزدیک کسی که عاقل و هشیار است
آزار کسی مخواه و بی‌بیم بزی
آزردن يك مور و مگس بسیار است
بی‌بیم زید کسی که بی‌آزار است

المکافات

۱۳۷۰

دل را غم تو سوخته جان خواهد کرد
بنگر که چه می‌کنی تو با ما امروز
این قلب شکسته را روان خواهد کرد
فردا چو تویی با تو همان خواهد کرد

۱۳۷۱

طاووس جمال تو چو پرواز کند
خوش باش هرآنچ با من امروز کنی
سیمرغ امید جلوه آغاز کند
فردا دگری با تو همان باز کند

۱۳۷۲

گر بد بازد حریف گو بد می‌باز
تو نیکی کن و گر به دریا فکنی
نیکی و بدی به خصم خود گردد باز
دریاش به موج بر تو اندازد باز

۱۳۷۳

بس خون جگر که مرد را خورده شود
با آنک بدی کرد برو نیکی کن
تابیش بدی به دیگران^{۲۴} برده شود
تا فرق میان تو و او کرده شود

۱۳۷۴

بی جرم درین جهان توان زیست بگو ناکرده گنه درین جهان کیست بگو (۱۱۰b)
من بد کنم و تو بد دهی پاداشم پس فرق میان من و تو چیست بگو

الشکایه

۱۳۷۵

تشویش دل خسته ما از تو در است جانم پر از آشوب و بلا از تو در است
فی الجملة چه گویمت، تو خود می دانی کاین شورش روزگار ما از تو در است

۱۳۷۶

زلف سیهت که مشک را زو گله هاست از تاب و شکن سلسله در سلسله هاست
آسایش صد هزار دلهاست و لیک ما را دل از او آبله در آبله هاست

۱۳۷۷

ای^{۲۵} از غم دلبری که بیدادم ازوست ویرانی^{۲۶} این سینه آبادم ازوست
در غصه هجران دل ناشادم ازوست فریاد مرا از آنک فریادم ازوست^{۲۷}

۱۳۷۸

سیلاب محن رونق عمرم همه برد شیرین همه تلخ گشت و صافی همه درد
آن کس که بمرد رست دردا که مرا هر روز هزار بار می باید مرد

۱۳۷۹

در دل زغم زمانه باری دارم در دیده هر مراد خاری دارم
نه همنفسی نه غمگساری دارم شوریده دلی و روزگاری دارم

العتاب

۱۳۸۰

آخر زمنت یاد منت هست بهرس هتیار دلی زین دل سرمست بهرس
بیمار غم توّم، تو خود می دانی بیماران را چنانک رسم است بهرس

۱۳۸۱

خوبان همه دل برند لیکن دین نه ورزند عتاب^{۲۸} و جنگ اماکین نه
دشنام دهند و خشم گیرند و کنند^{۲۹} بر خسته دلان جفا ولی چندین نه

(۱۱۱a)

۲۵. آه: قا. ۲۶. ویرانه: قا. ۲۷. در «قا» مصرع اول و سوم این رباعی جا به جا شده است.

۲۸. اصل: ورزند و عتاب. ۲۹. اصل: کشند.

۱۳۸۲

وا می شنوم زگفت از هر جا من
بر خیز و بیا و بی خصومت با من
کز عشق فلانی شده ام شیدا من
بنشین و نگر که این تو کردی با من

الشهوة

۱۳۸۳

با شهوت و طبع نور دل نفرزاید
حق می طلبی و شهوتت می باید
تا ظلمت شهوت در دل نگشاید
این هر دو به يك جای برابر ناید

۱۳۸۴

عشق از چه سبب بی خبران را باشد
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
کاری است که صاحب نظران را باشد
شهوت همه گاوان و خران را باشد

۱۳۸۵

اندر ره عشق هر که دارد گذری
گر هر چه به شهوت است آن عشق بود
با خود نکند به هیچ وجهی نظری
پس عاشق صادق است هر گاو و خری

۱۳۸۶

در درد اگر تو از دوا محرومی
آکنده حشو شهوتی ای مسکین
اندیشه بکن تا تو چرا محرومی (۱۱۱۶)
زان است که از عشق خدا محرومی

۱۳۸۷

چون وسوسه ای تو را بگیرد دامن
تو پنداری که عشق شهوت باشد
آغاز کنی کینه و جنگی با من
خاکت بر سر غلط تو کردی یا من

۱۳۸۸

هر صاحب دل که او نه صاحب نظر است
این بی خبران زکار دور افتادند
در خورد عفویت است و بس بر خطر است
شهوت بازند و نام شاهد بتر است

۱۳۸۹

در تو که بدیده صفا می نگریم
دیدار خوست آینه لطف خداست
نی از بی شهوت و هوا می نگریم
ما در تو بدان لطف خدا می نگریم

۱۳۹۰

چون آتش شهوت ابرویت را برد
می کوش که باد نفس را خاک کنی
در معرض هر بزرگی ماندی^{۳۰} خرد
هر زنده که آن نکرد در عقبی مرد

فی السفر والوداع وما یلیق بهذا الباب

السفر

۱۳۹۱

هر کس که سفر کرد پسندیده شود

پیش همه کس چو مردم دیده شود

از آب لطیفتر نباشد چیزی

لیکن چو مقام کرد گنبدیده شود (۱۱۲۵)

۱۳۹۲

جز درد سفر دلم نمی آشامد

دل را دگر آبی به جهان باز آمد

گویند به هر جا که رسم ز آمد و شد

کان «اوحسد» سودازدهام باز آمد

۱۳۹۳

اینجا اگر کار به فرهنگ نشد

آخر قدم روان من لنگ نشد

من نیز به جانبی دگر رخت کشم

مردم بنمردند و جهان تنگ تشد

الوداع

۱۳۹۴

تا در سر من فتاد سودای وداع

از گریه مرا نماند پروای وداع

هنگام وداع اگر نبودی، اشکم

از سوز دلم بس جای وداع

العجز

۱۳۹۵

هر بازو را زور کمان تو کجاست
از ما زر و زور و بازو البته مجوی
وین سخت کمان چه در خور بازوی ماست
کانجا زر و زور و بازو ارهست تورااست

۱۳۹۶

در عشق دل خراب چتواند کرد
انصاف بده که ذره سایه محض
بی خویشتی صواب چتواند کرد
در پرتو آفتاب چتواند کرد

۱۳۹۷

ای دل به سرئی پر زهوس چتوان کرد
یک دم نفست چو بر نیاری^۲ با او
نه پایگهی نه دسترس، چتوان کرد (۱۱۲۵)
تو یک نفسی به یک نفس چتوان کرد

۱۳۹۸

کس مشکل اسرار حقیقت نگشاد
چون در نگری زمبندی و استاد
کس یک قدم از نهاد بیرون نهاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد

۱۳۹۹

رویی نه که از هوای او بگریزم
صبری نه که با وصال او بنشینم
پشتی نه که با فراق او بستیزم
برگی نه که چست از سراو برخیزم

۱۴۰۰

هر چند به دل سوخته درد توّم
فی الجمله مرا لطف تو در کار آورد
حاشا که گمان برم که من مرد توّم
ورنه من بیچاره کجا مرد توّم

۱۴۰۱

رویی نه که پشت جان قوی ماند ازو
پایی نه کزو به دست آرد مقصود
پشتی نه که روی دل بگرداند ازو
دستی نه که پای عقل برهاند ازو

۱۴۰۲

روزیت به مهر من نمی سوزد دل
خود صحبت و دوستی دیرینه مگیر
جز آتش کینه می نیفرورد دل
بر عاجزی منت نمی سوزد دل

۱۴۰۳

چون سر بنهادیم^۲ کلاهی کم گیر
وز خرمن بی فایده گاهی کم گیر

ای هیچ ندیده چند از این گفت مگو^۴ شیخی و در نان خانقاهی کم گیر^۵

۱۴۰۴

ما را به خرابات به کس نسپارند در صومعه نیز زاهدان نگذارند
معلوم نمی‌کنم که در جنس وجود ما را زبی چه مصلحت می‌دارند (۱۱۳:۱)

الکسل

۱۴۰۵

درمان طلب از طیب اگر رنجوری در جهل بمردن نبود معذوری
بیکاری را نام نهی آزادی نزدیک‌تر آنست که سخت از ره دوری

۱۴۰۶

هر کس که زردی به‌دوایی برسد گر صدق نباشد به ریایی برسد
انصاف بده به‌کاهلی هرگز کس نباید که به چیزی و به‌جایی برسد؟

النظر فی عواقب الامور

۱۴۰۷

چون نیست [امید] خلق بر وفق مراد^۶ آن به که رها کنیم با خلق عناد^۷
کس را چه خبر از آنج^۸ در آخر کار فاسق به صلاح آید و زاهد به فساد

۱۴۰۸

روزی است که دار و گیر خواهد بودن شك نیست که ناگزیر خواهد بودن
آنجا که حساب خلق خواهد بودن سلطان چو تو هم اسیر خواهد بودن

العاقبه

۱۴۰۹

ای دل چه گرفته است غم کام تورا اندیشه بکن که چیست فرجام تورا (۱۱۳:۲)
شمع طرب از تو بی بوزد دهرت ور جام جمی بشکنند آیام تورا

۴. مگوی: مناقب ۵. رباعی دیگری نیز در مناقب و آثار ایلاد آمده است که تفاوتی با این دارد و سیاه‌پن. به شماره

«۱۷۷۹» رجوع شود. البته آن رباعی در نسخه‌ی اساس ما نیست و شاید نثری همی از این رباعی باشد.

۶. چون نیست مراد خلق بر وفق امید: مل ۷. اصل: عباد. در «مل» نیز «عناد» آمده. ۸. آنکه: مل

۱۴۱۰

از گردش گردون که فلك گردان است بس عاقل پرهنر که سرگردان است
گر ساز^۹ کند تورا بدان غره مشو در يك شادی هزار غم پنهان است

الإشارة

۱۴۱۱

مدهوش تورا ترانه‌ای بس باشد سودای تو را بهانه‌ای بس باشد
در کشتن من چه می‌کشد چشم تو تیر ما را سرتازیانه‌ای بس باشد

۱۴۱۲

فریاد که آن سرو چمن می‌خسبد^{۱۰} و آن راحت جان انجمن می‌خسبد^{۱۰}
آن^{۱۱} بخت من است از آنک خواب آلود است غمگینم از آنک بخت من می‌خسبد^{۱۰}

التقصير

۱۴۱۳

گر نیست دلت شاد به تقصير و قصور از بهر چرا به هیچ باشی مغرور
چون گویندت که حاصلی نیست تورا خواهی رنجید از آنچ می‌رنجی دور

احداث الزمان

(۱۱۴a)

۱۴۱۴

یکچند فلك به کام ما گردان بود اقبال و سعادت مرا دوران بود
ترکیب فلك مگر چنان فرمان بود آری همه سال شادمان نتوان بود

مذمة اهل الزمان

۱۴۱۵

افسوس که خلق سخت کوتاه نظرند وز هرچه فروشند یکی جو نخرند
بی هیچ بهانه دشمن یکدگرند قصه چه کنم که جمله‌شان درد سرند

الغَمّ والحزن

۱۴۱۶

ما اطيّب عیسیٰ معہ لولایی
حسزنی فرحی و قتلنی^{۱۲} احیبایی
لولای لما حجت عن مولایی
ما اصنع یا قوم درایی دایی

۱۴۱۷

جانا غم تو ز هر چه گویی بتر است
هرچ آن بخورند کم شود جز غم تو
رنج تن و درد دل و سوز جگر است
تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۱۴۱۸

دل در سر عهد استوار خویش است
شده در غم تو هر چه مرا بود و نبود
جان در غم تو بر سر کار خویش است
الا غم تو که برقرار خویش است

۱۴۱۹

برقد دلم راست قبای غم تست
گر هست تو را غمی برای دل ماست
شادی به دلم باد که جای غم تست (۱۱۴ب)
ور هست مرا دلی برای غم تست

۱۴۲۰

جان در تن من زنده برای غم تست
لطف است که می کند غمت با دل من
بیگانه عالم آشنای غم تست
ور نه دل تنگ من چه جای غم تست

۱۴۲۱

ای دل غم عاشقی تو را تنها نیست
پوشیده غمی می خور و بیهوده مجوی
سر نیست که سرگشته این سودا نیست
وصلی که سررشته او پیدا نیست

۱۴۲۲

من با غم عشق تو نباشم جز شاد
ممکن نشود که شاد باشد آن جان
وآن کاو نشود جفت غمت شاد مباد
کز قافله غم تو او دور افتاد

۱۴۲۳

خواهم که مرا با غم او خو باشد
هان ای دل سرکش غم او در برگیر
گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
چون در نگری خود غم او او باشد

۱۴۲۴

در هر نفسی درد سری آرد غم
دل خون شد و از دیده ام افتاد برون
يك لحظه مرا زدست نگذارد غم
دست از من بیچاره نمی دارد غم

۱۴۲۵

در پای تو گردد سر هر گردن پست
وز دست تو نالد دل هر تن پیوست
این از تو نمی سزد که من در غم تو
از پای فتادم و نمی گیری دست

۱۴۲۶

مسکین دل من که رای دارد با غم
در سینه همیشه جای دارد با غم
غمهای تو کوه را در آرد از پای
گاهی چه بود که پای دارد با غم (۱۱۵a)

۱۴۲۷

من در غم عشقت غم عالم نخورم
دل از تو چنان چاشنی غم بگرفت
بر کتف کنم باز فلک غم نخورم(?)
گر زهر بود غم خورم و غم نخورم

۱۴۲۸

آن گز دل اوست بر دل من هر غم
می دید و نمی کرد زمن بساور غم
گفتم هجرت بکشت ما را در غم
دوشی برزد که این مرا کمتر غم

۱۴۲۹

سیرامدم از غم دمامم خوردن
وز بس غم گونه گونه در هم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن
اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

۱۴۳۰

غم گفت کزو دو دیده خون باید کرد
بازو علم صبر نگون باید کرد
هر سر که نه در پای غمش گردد پست
از مملکت دلش برون باید کرد

۱۴۳۱

دل در غم غم زنش که غم با غم خورد
غم نیست که از غم تو غم را غم خورد
گر غم غم من غمزده را غم نخورد
دل را غم نو از غم غمها غم خورد

۱۴۳۲

بیگانه جان شد دل و خویش غم تو
قربان دل من است کیش غم تو
سلطان جهان پیش غمت مسکین است
مسکینان را چه قدر پیش غم تو

۱۴۳۳

سبحان الله چه سخت کاری غم تو
از خسته دلم عظیم کاری غم تو
گفتی که غمم می خوری آری غم تو
از غم جو گزیر نیست باری غم تو

۱۴۳۴

هر جا که غم است زنگ ایینه^{۱۳} ماست
هر نیر بلا که هست در سینه ماست (۱۱۵h)

شادی زبیرم بزود بر می گردد
هم درد که او حریف دیرینه ماست
۱۴۳۵

مسکین دل برخاسته هر جا که نشست
بیرید زعقل و در بلایی پیوست
چون نیست عنان اختیارم در دست
هم ساختنی است چاره هر گونه که هست
۱۴۳۶

عاقل آن است که سخره غم نشود
هر دم زغم بیهده در هم نشود
زیرا عرضی است غم که در مدت عمر
هر چند کزو بیش خوری کم نشود

الثقیل

۱۴۳۷

هر گه که دلم فرصت آن درجوید
کز صد غم خویشتن یکی برگوید
نا محرم و ناجنس در آن دم گوئی
کز ابر بیارد، از زمین برروید
۱۴۳۸

ناجنس حلاوت جوانی بیبرد
عیش خوش و حظ زندگانی بیبرد
هم نیک بود آنک^{۱۴} میان قومی
داند که گران است^{۱۵} گرانی بیبرد

الارذل

۱۴۳۹

ناکس که به کس شود نمازی نبود
و این سیرت خواجگی به بازی نبود
گر جمله خران دهر مرکب گردند
خر را حرکات اسب تازی نبود (۱۱۶۱۱)

المغالطه

۱۴۴۰

نارنج و ترنج بر سر خار که دید
در لانه بنجشک سر مار که دید
آهو به کنار یوز در خواب که دید
از صد زنگی یکی وفادار که دید
۱۴۴۱

اورا طلبی و تو منی اینت غلط
می پنداری که چون منی اینت غلط
خواهی که صلاح نیکنامی ورزی
و آن گه دم عاشقی زنی اینت غلط

الباب العاشر

فی البهاریات و الخمریات و ما تضمنه الحقیقة
فی صورة المجاز و السماع و ما یلیق بهذا الباب

البهاریات

۱۴۴۲

هنگام بهار آمد و من بی‌رخ یار
چون چشم و رخ و لبش به پیشم نبود
رخساره به خون دیدگان کرده نگار
مه نرگس و مه لاله و مه گل مه بهار

۱۴۴۳

گل آمد و توبهٔ خلائق بشکست
در کورهٔ آتشین همی سوزد گل
گفتم مشکن که نیست لایق به شکست (۱۱۶ب)
کاو توبهٔ صد هزار عاشق بشکست

۱۴۴۴

شد زنده زمین مرده از لطف بهار
فصل گل و وصل یار و عاشق هشیار
وقت طرب است ساقیا باده بیار
حیفی باشم عظیم یارب زنه‌سار

۱۴۴۵

ای دلشدگان رخت به بستان آرید
روزی دوسه گل پیش شما مهمان است
چون ژاله سرشک خویش بر گل بارید
مهمان دو روزه را گرامی دارید

۱۴۴۶

گل را چه محل کاو رخ زیبا دارد
این فصل از آن می‌دهد این تأثیرات
بلبل که بود کاو سر سودا دارد
کاو نیز نشان مجلس ما دارد

۱۴۴۷

گل گفت که من ظریف و شهرآرایم
با او به جواب این قدر می‌گویم
از دست چمرا فتاده اندر پایم
خود بینان را من اینچنین برسایم

الخمریات

۱۴۴۸

می گرچه به هر جای لطیف است، مخور
می آب حیات است و تو در ظلمت جهل
می خوار کن نفس شریف است، مخور
بالله اگر خضر حریف است، مخور

۱۴۴۹

رهور طرب تاخته گیر، آخر چه
زآن آب که آبروی ریزد سرعش
با طبع بسی ساخته گیر، آخر چه
خمی دو سه پرداخته گیر، آخر چه (۱۱۷a)

۱۴۵۰

تا چند زنی تو از خیال مستی
مپسند به هیچ حال اگر هشیاری
بر طبل و جسود خود دوال مستی
بر چهره عقل خویش حال مستی

۱۴۵۱

ای خورده شراب از قدح مشتاقی
بگذر ز می تلخ و حریف مدبر
وقت است که معصیت کنی در باقی
با خواجه حریف باش و با حق ساقی

۱۴۵۲

رو باده و بنگ را بکن در باقی
مستی خواهی گردد در معنی گرد
تا چند ازین دو سفره زراقی
تا مست شوی و هم بمانی باقی

۱۴۵۳

بی می همه نوبهار عالم دی تست
از می همه لعل ناب در^۳ فهم مکن
در صحبت می همه جهان لاشی^۲ تست
هر چه از تو تو را باز ستاند می تست

۱۴۵۴

آبی که خللهای دماغ انگیزد
مستی خواهی باده معنی می نوش
او را چه خوری که آبرویت ریزد
کز باده گنبدیده چه مستی خیزد

الحشیش

۱۴۵۵

حالی خواهی چنانک حال مردان
حالی که به یک کف گیهش بتوان یافت
از خود به درآ تا نشوی سرگردان
آن حال خران بود نه حال مردان

۱۴۵۶

هر کاو زخری سبزه آید خورشش
آن کس که همی می هلد و سبزه خورد
بر مرگ مفاجا بود آخر کنشش (۱۱۷b)
برگردن من خون چنان کس بکشش

۱۴۵۷

این خوش پسران خوی بلنگ آوردند
از بیم پدر باده نمی یارند خورد
روی چو مه و دل چو سنگ آوردند
ناچار همه روی به بنگ آوردند

السمع

۱۴۵۸

آن را بود از سماع کامی حاصل
از خوان سماع کس نواله نبرد
کاو هست زجان به نزد جانان غافل
تا برناید زعقل وز جان و زدل

۱۴۵۹

تا ظن نبری که راه حق بی ادبی است
آداب سماع را نگه باید داشت
یا کار فغان و یا سر سرسغبی است
ور زانک نگه نداری از بی ادبی است

۱۴۶۰

خواهی که بری تو گوی میدان سماع
تا از عجبیت تو برنخیزی به خدا
بی حال مزن دست به چوگان سماع
هرگز نرسد برات فرمان سماع

۱۴۶۱

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی
بی درد چو گردی زمیان برخیزی
کز جان وجود خویشتن^۴ برخیزی

۱۴۶۲

در رقص اگر زبهر حق رای بدی
ور زانک کسی به حق رسیدی در رقص
بر من زجنون همیشه سیمای بدی
در جنت خلد خرس را جای بدی (۱۱۸a)

۱۴۶۳

اصحاب دل از میل نمایند به رقص
در رقص تکلف مکن از بهر خدا
هر دم شوری دگر فزایند به رقص
تا با تو فرستگان درآیند به رقص

۱۴۶۴

تا ظن نبری کز هنری می رقصم
یا از سر ذوق و خبری می رقصم

- این رقص مرا رقص خدایی مشمر
کز بهر چنین خوش پسری می رقصم
۱۴۶۵
- در عشق ز دیده اشک باید سفتن
در رقص به قوال کسی گوید بیت
۱۴۶۶
- در راه طلب دیده خود را خون کن
گر بی خبری باش تو ساکن چو جماد
۱۴۶۷
- هر صاحب دل که او بر آلت باشد
حالت اثری است از طمأنینه دل
۱۴۶۸
- هان تا تو مدام دل به مستی ندهی
تا هستی و نیستیت یکسان نشود
۱۴۶۹
- ما را که سماع و رقص بازی نبود
هر کس که سوار گشت بر مرکب خویش
۱۴۷۰
- جانا چو ننی نیک، بدآموز مباش
چون هست حضور شاهد و شمع و سماع
۱۴۷۱
- این سگه زربین که به پول افتاده است
افشاندن هر دو دست مردان زدو کون
۱۴۷۲
- در عالم عشق عقیل کل مدهوش است
از سر سماع آن کسی با خبر است
۱۴۷۳
- آتش در زن به هر کجا غماز است
خاکش بر سر هر که نه شاهد باز است

۱۴۷۴

امشب طرب تمام در دلها نیست
 بیچاره دلم بدان سبب برجانست
 یا هست ولی در دل من تنها نیست
 کان کاو همه جنت است و شخص اینجا نیست

۱۴۷۵

امشب ز طرب هیچ اثر پیدا نیست
 حظی ز سماع امشب آن ما نیست
 ور هست مگر در دگری در ما نیست
 کان مونس روزگار ما اینجا نیست

۱۴۷۶

ما راز طرب نصیب از آن امشب نیست
 هر چند سماع و شمع و شاهد همه هست
 کان دلبر من درین میان امشب نیست
 اصل همه وصل اوست و آن امشب نیست

۱۴۷۷

در مذهب ما سماع و مهمانی نیست
 شکر است خدای را که ما را امروز
 جز جنبش و جز سکون روحانی نیست
 جمعیت دل هست و پریشانی نیست (۱۱۹۵)

۱۴۷۸

درویش به رقص دست از آن افشاند
 عاقل داند که دایگان گهواره
 تا گرد هوس به جانبی بنشانند
 از بهر سکون طفل می جنبانند

۱۴۷۹

عشقت به بهانه‌ای به سر شاید برد
 معذورم اگر سماع می دارم دوست
 وین دل نه به دانه‌ای به سر شاید برد
 کاین غم به ترانه‌ای به سر شاید برد

۱۴۸۰

در رقص بتم چو آستین تر^۷ می کرد
 می آمد و آرزوش در پ^۸ می ریخت
 صد شیوه شمایلش به هم بر می کرد
 می رفت و امید خاک بر سر می کرد

۱۴۸۱

عقال به جز پیروی دل نکنند
 آنها که سماع را حقیقت دانند
 در عشق به کوی طبع منزل نکنند
 عیش خوش را به هزل باطل نکنند

۱۴۸۲

در راه میان رهروان فسق بود
 پیران جهان جمله بر این متفق اند
 چرخ‌ی که به افراط زنی زرق بود
 حالت باشد و لیک چون برق بود

۱۴۸۳

در راه حقیقتی مجازی شاید
چون هر چه جز او هست شریکش باشد
وین رقص و سماع ما به بازی شاید
می‌دان همه ملک خویش سازی شاید

۱۴۸۴

بدبخت کسی بود که خدمت نکند
هر چند سماع و رقص بادل به دراست
بر نفس ضعیف خویش رحمت نکند
رحمت بادا بر آنک زحمت نکند

۱۴۸۵

دل وقت سماع بوی دلدار برد
وین زمزمه مرکب است مروح تو را
حالت به سرآورده اسرار برد (۱۱۹ب)
بردارد و خوش خوش به بریار برد

۱۴۸۶

هر گه که مرا سوی تو آهنگ بود
گویی به سماع برنخیزد کامل
آنجا چه ثبات و عقل و فرهنگ بود
کامل نبود چنین کسی سنگ بود

۱۴۸۷

جنییدن درویش مجازی نبود
من شناسم تو اجد از وجد ولی
جز بی طمعی و بی نیازی نبود
دانم به یقین سماع بازی نبود

۱۴۸۸

در مجمع عشق او صلابی بساید
رقص ارچه که عادت است این طایفه را
وین درد مرا ازو دویایی بساید
لکن به جز از رقص صفایی بساید

۱۴۸۹

ای دل به طبیعت نفسی یکتا شو
گوهر طلبی خوش است چون پروانه
وانگه به نظاره‌ای تو بر بالا شو
رقصی کن و بر آتش وحدت لاشو

الدَّف و المزمار

۱۴۹۰

عمری است که من حدیث وی می‌شنوم
با من به زبان حال هر موجودی
و آوازه عشق از دف و نی می‌شنوم
او می‌گوید ولی زنی می‌شنوم

۱۴۹۱

رهرو نکند به کفر و اسلام درنگ
لیکن سر صندوق لباسات به سنگ
در زهد نماند او چو سالوس به درنگ
توحید شنو زبانگ نای و دف و چنگ (۱۲۰ا)

۱۴۹۲

بوی دم جان از دم نی می شنوم از صحبت بی نکته وی می شنوم
آن نکته که قوت جان بی جانان است بی زحمت حرف از دم نی می شنوم

۱۴۹۳

ای دل تو ز نی ناله و افغان بشنو در هفت نسوا رموز پنهان بشنو
ای صوفی صفه صفا یعنی دل بر خیز و بیا نکته جانان بشنو

۱۴۹۴

بی روی تو دل کیست چه کار آید ازو جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
می گرید تا خاک شود وز گل او نی روید و ناله های زار آید ازو

۱۴۹۵

بوی دم عشق از نفس نی بشنو وانگه صفت عالم لاشی بشنو
اسرار وجود خویش در پرده راز چون دف همه گوش باش و از نی بشنو

۱۴۹۶

بشنو که نی اسرار نهان می گوید سوزی که بود درون جان می گوید
شد جمله دهان و راز دل می گوید از نی بشنو که بی زبان می گوید

۱۴۹۷

نی نکته عشق را زجان می گوید سرّی است که بی کام و زبان می گوید
در روز الست قطره ای نوشیده است این جمله به گستاخی آن می گوید

۱۴۹۸

سالک چو مدام از خودی خود خیزد نی چون جهلا در حرکت آویزد
بی قطع مسافت چو سفر باید کرد آواز نیش ز جا چرا انگیزد

۱۴۹۹

با نی گفتم تو را که فریاد زکیست بی هیچ زبان ناله و فریاد زچیست (۱۲۰b)
گفتا زشکر لبی بریدند مرا بی ناله و فریاد نمی شاید زیست

۱۵۰۰

نی گفت سرناله من آن داند در عشق که او زبان لالان داند
بی جرم اگر زبان بریدند مرا معشوق زبان بی زبانان داند

۱۵۰۱

نی بر سر آب و جویها می‌روید
نی زن چو ز عشق يك دم او را بدمد
واندر طلب عشق خدا می‌سويد
بنگر که چگونه سرها می‌گوید

۱۵۰۲

هر ناله که نی زپرده بیرون آرد
وآن کس که جماد است و درودقی نیست
سری است که اندر دل محزون آرد
آواز نیش در حرکت چون آرد

فی الغناء

۱۵۰۳

ای قول تو چون زنگله در عالم فاش
آهنگ به‌رومی و حسینی می‌کن
ورنه به عراق در خراسان می‌باش
در پرده راست نغمه‌ای هم بخراش

الشمع

۱۵۰۴

ما^۱ بر لکن عشق سواریم چو شمع
عشاق قلندریم و شرط است که ما
نقش همه کس فرا پذیریم چو شمع
آن شب که نسوزیم بمیریم چو شمع (۱۲۱a)

۱۵۰۵

شمع که چو خاطر من مشوش گردد
چون سوز رها کنم بمیرم حالی
سر رشته جانم همه آتش گردد
می‌سوزم تا وقت دلم خوش گردد

۱۵۰۶

شمعی که مبارز است و تمکین دارد
گفتم که چرا زرد رخی؟ گفت مرا
بر پشت لکن ز چابکی زین دارد
فرهاد دلم فراق شیرین دارد

۱۵۰۷

در جمع چو شمع سرفرازی می‌کن
پروانه صفت به‌گرد شمع رخ او
با شاهد جان خویش بازی می‌کن
پیوسته بگردد و عشق بازی می‌کن

۱۵۰۸

شمعا هستی به‌سوختن ارزانی
هر چند سرت به‌گاز برمی‌دارند
تا بی‌رخ معشوق چرا خندانی
برمی‌آری سری، زهی پیشانی

۱۵۰۹

ای شمع هوای دلفروزی داری شب زنده هم از برای روزی داری
تا صبح از آرزوی شیرین لب او از گریه میاسای که سوزی داری

النوم واليقظه

۱۵۱۰

ای خواجه اگر نوش لبها بینی آشفته بسی خواب که شبها بینی
اندر سحری که راز دلها گویند تو خفته باش تا عجبها بینی

۱۵۱۱

در هستی اگر به عمر نوحی برسی در هر نفسی زو به فتوحی برسی (۱۲۱۸)
عمری باید که شب به روز آری تو باشد که تو صبحی به صبحی برسی

۱۵۱۲

خواهی که برین قصه مشکل برسی وز عالم گل به عالم دل برسی
تو خفته و پاکسیده ای بی حاصل وانگه خواهی که شب به منزل برسی

۱۵۱۳

از کار برفته چونك با کار شوی از هر چه تو کرده ای تو بیدار شوی
امروز تو خفته ای از آنی فارغ فردات کند غصه که بیدار شوی

۱۵۱۴

دوش از سر خستگی مرا خواب ربود ناگه صنم خیال چون ماه نمود
خوش خوش به عتاب گفت در خواب شدی شرمت بادا که عشق تو هیچ نبود

الهدیه

۱۵۱۵

جانلت سلیمان یوم العرض قبرة انت بر جبل جراد کان فی فیها
ترمت بلطیف القول اذ نطقت ان الهدایا علی مقدار مهدیها

۱۵۱۶

از جهل بود زیره به کرمان بردن یا قطره به نزد آب عمان بردن
لکن چو مروّت است فرمود خرد پای ملخی نزد سلیمان بردن

(۱۲۳ا)

النَّظْمُ

۱۵۱۷

نظمی که به راستی چو وحی اش دانند تفاوت میان آنک از خود گویی
نتوان کردن به شعر او را مانند یا آنک ز دیوان کسانش خوانند

السُّؤالُ والجوابُ

۱۵۱۸

گفتم که دلم گفت پریشان باشد ویران ز برای چه برین سان باشد
گفتا که دل تو وقف اندوه من است رسم است همیشه وقف ویران باشد

۱۵۱۹

گفتم چشم گفت سرابی^{۱۱} کم گیر گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت درین شهر شما^{۱۲} صد خانه خراب است خرابی کم گیر

۱۵۲۰

گفتم که منم گفت بکن استغفار گفتم نه منم گفت که شکرانه بیار
گفتم که من از وجود خود بیزارم^{۱۳} گفتا که همه منم تو را با تو چه کار

۱۵۲۱

آهم چو شنید گفت بر من به دوجو اشکم چو بدید گفت هر من به دو جو
جان کردم عرضه گفت صد خرمن ازین نزدیک من ای سوخته خرمن به دو جو

۱۵۲۲

بیمار تو را درد نباشد، باشد مشتاق تو رخ زرد نباشد، باشد
تو باد جهنده ای و من خاک درت چون باد جهد گرد نباشد، باشد (۱۲۲ب)

۱۱. سرابی: آتشکده آذر، ریاض العارفین لکهنوی ۱۲. که در کویچه عشق: آتشکده، ریاض لکهنوی

۱۳. اصل: بیزارم خود

الباب الحادى عشر

وفيه فصلان

الفصل الاول

فى الطّامات

۱۵۲۳

در گمراهی طالب راه اویسیم
بر ما رقمی^۱ نیست چنین می دانیم
هرگونه که هست در بناه اویسیم
ما مسخرگان بارگاه اویسیم

۱۵۲۴

ما دوش در مغانه بی باک زدیم
از بهر بت مغانه‌ای کافر کیش
عالی علم کفر بر افلاک زدیم
صد بار کلاه توبه برخاک زدیم

۱۵۲۵

الريح مع العود ترد بالبال
لا تبعيد اخضرا رعود البال
عودوا فلعلّ مصلح احوالی
والراج مع العود يداوى حالى

۱۵۲۶

ماییم [و] حدیث زهد و طامات امشب
بگذر تو ز زهد و زکرامات امشب
شب روز کنیم در خرابات امشب
تا برگذریم بر خرابات امشب (۱۲۳۸)

۱۵۲۷

مستم دارد زباده ساقی پیوست
این کار نگر که مرمر را افتاده است^۲
مستی که بود جام میش^۳ اندر دست
یاران همه از می^۴ و من از ساقی مست

۱۵۲۸

آباد خرابات زمی خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست

- زان می‌کنم این توبه و زان می‌شکنم
 کارایش توبه^۵ از گنه کردن ماست
 ۱۵۲۹
- پیری زخرابات برون آمد مست
 سجاده به کول و کوزه باده به دست^۶
 ایمان به دل اندر است و دل نیست به دست
 ۱۵۳۰
- در می‌کده جز به می وضو نتوان کرد
 وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
 افسوس که این پرده مستوری ما
 از بس که دریده شد رفو^۷ نتوان کرد
 ۱۵۳۱
- ما جامه نمازی به لب خم کردیم
 در کنج خرابات بیابیم مگر
 خود را به می ناب بمردم کردیم
 آن عمر که در مدرسه‌ها گم کردیم
 ۱۵۳۲
- ساقی به صبوحی می ناب اندر ده
 مستیم و خراب در خرابات فنا
 مستان شبانه را شراب اندر ده
 بانگی بده و [باز]^۸ خراب^۹ اندر ده
 ۱۵۳۳
- در می‌کده چون جمال^{۱۰} معشوقه^{۱۱} ماست
 هر کعبه کزو^{۱۲} بوی ندارد کنش است
 باز آمدن از کعبه به بتخانه رواست^{۱۱}
 با او همه بتخانه شده کعبه ماست^{۱۳} (۱۲۳۷)
 ۱۵۳۴
- از خوردن باده دوش عالم بگرفت
 زمین پس من و شاهدان و میخانه و می
 ساقی به دو دست هر دو عالم بگرفت
 کز خرجه و خانقه ملالم بگرفت
 ۱۵۳۵
- آنها که ازو پیاله نوشی بزنند
 از عادت و رسم خویش بیرون آیند
 بی هیچ شکی خانه فروشی بزنند
 بر مدرسه بگذرند و دوشی بزنند
 ۱۵۳۶
- اسرار خرابات کسانی دانند
 بر صدر خرابات نشیند هشیار
 خود را ز وجود خویش بیرون دانند
 پر کرده شراب وصل می گردانند

۵. رحمت: ۲۸۲ - مل ۶. در حاشیه این مصرع نوشته شد: «بدوش» ۷. بدریده چنان شد که ز تو: مل

۸. این کلمه در حاشیه مصرع نوشته شده بود. ۹. آوازه به عالم خراب: ۶۲۹ ۱۰. در پتکده گر خیال: قا
 ۱۱. رفتن به طواف کعبه از عقل خطاست: قا ۱۲. گر کعبه ازو: قا ۱۳. با بوی وصال او کنش کعبه ماست: قا

۱۵۳۷

ماییم که آیت صواب از ما شد
از بهر تفرّجی به میخانه شدیم
ما غرقه در آتسیم و آب از ما شد
صد کوی خرابات خراب از ما شد

۱۵۳۸

هان ای ساقی در افکن آن باده به جام
سر مست به کام دل بپویم دو سه گام
باشد که شوم پخته از آن باده خام
تاکی غم نام و ننگ و مه ننگ و مه نام

۱۵۳۹

هر خسته که در مصطبه مسکن دارد
هر جا که سیه گلیم و آواره دلی است
دودی زمن^{۱۲} سوخته خرمن دارد
شاگرد من است و خرّقه از من دارد

۱۵۴۰

زین سان که منم گر تو تویی آخر کار
در پای خودم فتاده بینی یکبار
ما را بدل سجاده باشد زَنار
از دست قدح فتاده ور سر دستار (۱۲۴a)

۱۵۴۱

روزی بینی مرا و رندی سه چهار
مستك شده و نعره زنان در بازار
سجاده گرو کرده به پیش خمار
کای مدّعیان صلاّی عشق «اوحد» وار

۱۵۴۲

ای ساقی از آن باده دوشینه بیار
مستی چو مرا زخویشتن برهاند
کاندر سر من هست از آن باده خمار
آن به که من البته نباشم هشیار

۱۵۴۳

ای ساقی از آن راح خوش روح افراز
بی خویشتم بکن^{۱۵} که بیگانه چنانک
کاوشیشه به بوی او کند جان پرواز
جام از می و می زجام نشناسم باز

۱۵۴۴

ای کرده مرا عشق تو در عالم فاش
شهری خبر است که زاهدی شد قلاش
افکنده مرا تو در میان اوباش
چون پرده دریده شد کنون ما را باش

۱۵۴۵

گر نام نباشد به جهان ننگ اینک
ساقی می لعل و ارغوان رنگ اینک
ور صلح نباشد به جهان جنگ اینک
ای هر که نمی خورد سرو سنگ اینک

الفصل الثانی
فی الاقاویل المختلفة
خدمة السلطان

(۱۲۴b)

۱۵۴۶

سلطان خودم خدمت سلطان نکنم وز بهر دو نان خدمت^{۱۶} دونان نکنم
نفس سگ من بدست و من سگبانم از بهر سگی خدمت سگبان نکنم

۱۵۴۷

گر عاقلی آن بکن که یزدان فرمود و آن چیز که خیر تست او آن فرمود
سبحان چو تو را حساب خواهد کردن شاید گفتن تو را که سلطان فرمود

۱۵۴۸

در خدمت مخلوق امانی نبود جز دردسر و کندن جانی نبود
مخلوق پرست جز گدایی نبود آزادی به و گرچه نانی نبود

۱۵۴۹

چون نیستم از امیر جز دردسری خواهی پدر امیر و خواهی پسری
چون می نرسد دور به صاحب هنری خواهی تو وزیر باش و خواهی دگری

۱۵۵۰

بگسل دل خود را تو زیبوند امیر بیزار شو ز امیر وز غیر^{۱۷} امیر
زان پیش که میرت بنهد یا در بند در بند خدا باش نه در بند امیر

النصیحة

۱۵۵۱

تا بنوانی ضد خداوندی گیر با صبر بکوش و کنج خرسندی گیر
خواهی که همیشه نیک باشد کارت از بد بپوش و به نیک پیوندی گیر (۱۲۵a)

۱۵۵۲

در دست مگیر سخت مال دگران کاین مال تو هست پایمال دگران
امروز بخور، ببخش، فردا چوروی حال تو چنان شود که حال دگران

۱۵۵۳

تا دربی این^{۱۸} فزون و آن^{۱۸} کم باشی حاصل^{۱۹} همه آن بود که با غم باشی
بیهوده چه در غصه عالم باشی می کوش که تا چگونه خرم باشی

۱۵۵۴

چندانک تو را به خود بود دسترسی
برمال و بقا تکیه مکن زیرا هست
مگذار که آزرده شود از تو کسی
آن جمله منالی به مثل و این نفسی

۱۵۵۵

بر نفس خودت نئی به کلی ظالم
پهلوی تو باید که پیر از علم بود
آن کن که دلی از تو بماند سالم
در پهلوی تو چه سود دارد ظالم

العفو

۱۵۵۶

در راه کرم کوه به کاهی بخشند
آن روز که خلعت سعادت پوشند
صد گونه گناه را به آهی بخشند
صد مجرم را به بی گناهی بخشند

۱۵۵۷

در راه توّم گر زیم و گر میرم
پیری بر^{۲۰} رحمت تو قدری دارد
دل بر که نهم چون ز تو دل برگیرم
چون بر در تو پیرشدم بپذیرم

۱۵۵۸

از بخت^{۲۱} بدت اگر شکایت بناشد
ز نهار به انتقام متغول متسو
یا درد دلت ازو به غایت باشد^{۲۲}
بد را بدی خویش کفایت باشد (۱۲۵۵b)

الادب

۱۵۵۹

چشم از ز ادب به تونیایی نرسد
مردم به ادب رسند جایی که رسند
در درویشی هیچ صفایی نرسد
از بی ادبی کسی به جایی نرسد

۱۵۶۰

با قوّت پیل مور می باید بود
مردم به ادب رسند جایی که رسند^{۲۳}
با ملك دو کون عور می باید بود
می باید دیدو کور^{۲۴} می باید بود

۲۰. در: قا ۲۱. بار: مل ۲۲. این بیت در متن جا افتاده بود و کاتب آن را در حاشیه نوشته است.

۲۳. این طرفه نرسد حال هر بی ادبی: ۱۶۰؛ این طرفه نگر که عیب هر آدمی: مل. قطعاً این دو صحیح تر هستند و کاتب در متن اینجا اشتباه کرده است. ۲۴. کو: مل

لطایف الحقایق

۱۵۶۱

هرچند کسی نیست که هست الا او باید که تو فرق بینی از خود تا^{۲۵} او
با او بودن خوش است لیکن بی خود بی خود بودن خوش است لیکن با او

۱۵۶۲

چون می ناید زما دمی در خور او ما را نبود هیچ مقامی براو
تدبیر همان است که بر خاک درش دربوزه همی کنیم ما از در او

۱۵۶۳

غواصان را اگرچه بیمی نبود در هر صدفی دُرّ یتیمی نبود
در عمر به نادر آنچنانی افتد و آن دولت هر سیه گلیمی نبود (۱۲۶۸)

۱۵۶۴

این راز درونی مشمر کاری خرد کاین جای نه صاف می گذارند و نه درد
دنیا داری و آخرت خواهی برد آن به باشد جو آخرت خواهی مرد

۱۵۶۵

گفتی به شب آیمت [که] بیگانه شود باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا گذر توانی کردن کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

۱۵۶۶

هر کاو به وفا گرفته مسکن دارد وز عقل درون خویش خرمن دارد
داند به یقین که باغبان زحمت خار از بهر گلاب و گل و گلشن دارد

۱۵۶۷

آنجا که عنایت خدایی باشد فسق آخر به زیارسایی باشد
و آنجای که قهر کبریایی باشد سجاده نسین کلیسیایی باشد

۱۵۶۸

او را خواهی، بگیر ینک دم کم خود در عالم او کی رسی از عالم خود
هر دم گویی که من ملولم چه کنم ای بی معنی دعوی او و غم خود

۱۵۶۹

شش پنچ کسی زند که بازی داند و اندازه کوتاه و درازی داند
از چشمه معرفت کسی آب خورد کاو عبرانی و ترك و تازی داند

۱۵۷۰

گفتم اثری از غم تو می‌باید
گفتا هوسی به‌خاک می‌بنمایی
وآنکه پس از آن اگر بمیرم شاید
غم دست به خون چون تویی نالاید

۱۵۷۱

اشکم ز دو دیده تا به‌دریا برسد
این گریه به‌خنده گردد و سوز به‌سور
این ناله من تا به ثریا برسد (۱۲۶b)
گر بار دگر عروه و ثقی برسد

۱۵۷۲

می‌آید و بی‌دل دوهزار از چپ و راست
برطرف کمر نبشته از زر سطری
می‌دید نهانی که که افتاد و که‌خواست
کافغان شما ازین میان خواهد‌خواست

۱۵۷۳

تا آتش رخسار تو را دود نبود
اکنون که شد از آتش رویت پردود
روزیم به بوسه‌ای نبودم خشنود
بسیار پشیمان شوی و نبود سود

۱۵۷۴

آن خط که از آن ماه دل افروز دمد
تا شب دمد از روز مرا آسان است
بر رغم من خسته دل‌سوز دمد
زان می‌ترسم که از شبم روز دمد

۱۵۷۵

آن قوم که راه بین فتادند و شدند
آن بند که هیچ کس ندانست گشود
کس را ز^{۲۶} یقین نشان ندادند و شدند
یک بند دگر برو نهادند و شدند

۱۵۷۶

گر دل ز تو بگسلد فراموشش باد
و آن کس که ز سودای تو عیشی دارد
وز باد تو در آتش غم جوشش باد
گر دشمن جان من بود نوشش باد

۱۵۷۷

نفس سره‌ام همت گردون نکشد
سالوس نمی‌کنم ولی گر بکنم
رگ از تن من به‌جز فریدون نکشد
سالوس کنم که گاو گردون نکشد

۱۵۷۸

در کوزه نشست گل چو رخسارش دید
او نیز نشست از سر طنز و طرب
تا خون دلش در دل قاروره چکید
خون دل گل در رخ چون گل مالید (۱۲۷a)

۱۵۷۹

گفتم که شبی با تو توانم دم زد؟
گفتم بخرم به زر وصال تو روزی
ابرو ز سر خشم خم اندر خم زد
لعلی بگزید و گوهری برهم زد

۱۵۸۰

بلبل همه شب به درد دل می‌نالید
می‌گفت که گل به زیر پا می‌سهرند
خون دل خود در رخ خود می‌مالید
زین پس به چمن مرا بیاید نالید

۱۵۸۱

گر هیچ سوی^{۲۷} زلف تو^{۲۸} راهی باشد
جز زلف و رخت^{۲۹} هیچ سالی ندهد^{۳۰}
هر نار به دست دادخواهی باشد
یک شب که دراز تر ز ماهی باشد

۱۵۸۲

قصاب چو گوشت از سردست بداد
سالی به امید گردان بر در او
در پهلوی دل زد که خریدار افتاد
خوردم جگر و عاقبتم گردن داد

۱۵۸۳

هر کارد که از کشته خود برگیرد
گر بار دگر به پهلوی کشته نهد
اندر دهن و لب چو شکر گیرد
از بوی لبش زندگی از سر گیرد

۱۵۸۴

چشم سیهن که ناف آهو دارد
از درج دلم گوهر عقلم گم شد
در هر مژه صد هزار جادو دارد
زهار بگو تا بدهد کاو دارد

۱۵۸۵

فریاد که آن سرو چمن می‌جنبید^{۳۱}
او^{۳۲} بخت من است از آنک خواب آلود است
و آن راحت جان انجمن می‌جنبید^{۳۱}
غمگینم از آنک بخت من می‌جنبید^{۳۱}

۱۵۸۶

بر حرف دم از دل چو نقط می‌افتد
آن کس که اشارت دل ما با اوست
افسوس که خواجه در غلط می‌افتد
(۱۲۷۵) معنی است و خواجه نقش خط می‌افتد

۱۵۸۷

جان را دگر اقبال ز در باز آمد
حاسد چو مرا بدبد اکنون گوید
دل را دگر آبی به جگر باز آمد
کان «اوحد» شوزیده دگر باز آمد

۲۷. گر بیچ سر: هفت اقلیم. ۲۸. در حلقه زلف تو چو: آتشکده آذر. ۲۹. اصل: درخت.

۳۰. کسی نشان می‌دهد: آتشکده آذر. کسی نشانی ندهد: هفت اقلیم. ۳۱. می‌خسبد: ۱۴۱۲. ۳۲. آن: ۱۴۱۲.

۱۵۸۸

روز رخ تو کسوت شب می دارد / شب جانب روز تو عجب می دارد
گر زانک نه دود دل من شد خط تو / پا بر سر آتش چه سبب می دارد

۱۵۸۹

آن یافت که بودم به ملولی گم شد / صد گونه فضایل به فضولی گم شد
من بودم و یک دل که خدا را می جست / آن نیز به شومی رسولی گم شد

۱۵۹۰

گر دل ز تو وصل دید اگر هجران دید / از غایت اخلاص همه یکسان دید
تو جان منی اگر نبینم چه عجب / شرط است^{۳۳} که جان خویش را نتوان دید

۱۵۹۱

دانی که چرا سیاه گشت آن رخسار / من باز نمایم سبب آن هشدار
او ز آتش رخسار دلم را می سوخت / دود دل من درو رسید آخر کار

۱۵۹۲

گر دست به جانان برسیدی آخر / این درد به درمان برسیدی آخر
ور عمر به پایان برسیدی آخر / این غصه به پایان برسیدی آخر

۱۵۹۳

بخشش نکند به جز که مولای دگر / جان دل ندهد به جز دلارای دگر
گنجشک صفت جز به پر خویش مهر / پرواز مکن به بال عنقای دگر (۱۲۸۸)

۱۵۹۴

گر دیده تو بتافت کامل مردی / باید که تو را ازو نشیند گردی
این قدریقین دان که در اینجا کس نیست / کاو در خور حال خود ندارد دردی

۱۵۹۵

بر دل که مقام تست گر نیش زنی / صد جان بدهم به رشوه تا بیش زنی
از نیش تو دل نیست دریغ اما من / می ترسم از آنک نیش بر خویش زنی

۱۵۹۶

گر حکم جهان زیر ننگین داشتمی / برخاک درت نثار چین^{۳۴} داشتمی
ز آنجا که تویی مرا چنین می داری / گر من تومی تو را چنین داشتمی

۱۵۹۷

چون دید دلم که شکل موزون داری
دل جام جهان نماست نه جام شراب
خود را به نو داد تا توش چون داری
کش روز و شب از فراق پر خون داری

۱۵۹۸

ای باد اگر گذر کنی بر صرصر
کاو گفت تو را که ای بت حیلت گر^{۳۶}
ازمن سخنهی [به یار سیمین^{۳۵} بر بر
گر هست غمت^{۳۷} پس غم من بهتر خور

۱۵۹۹

گفتم طربی به صد دل و دین بخرم
جایی برسید درد دل، گریابم
هان تا که فروشد، من مسکین بخرم
مرگی به هزار جان شیرین بخرم

۱۶۰۰

دل را چو فتاد با غم عشق تو رای
تا جان دارم دست من و دامن تو
چندانک توانی به غمش می افزای
زین سر نروم تا که بیاشم بر پای

۱۶۰۱

بی وصل توَم مباد هرگز نفسی
عمر من اگر زهجر کوتاه شود
جز درد توَم مباد فریاد رسی (۱۲۸۵)
بالای دراز تو بماناد بسی

۱۶۰۲

ترسا پسرا مرهم هر ریش تویی
گویند مسیحا به چهارم فلك است
و آرایش این ملت و این کیش تویی
آن صورت عیسی است و معنیش تویی

۱۶۰۳

من معذورم اگر شوم هرزه درای
چون مظهر مظهرت منم در همه جای
با عشق تو عقل کی بماند بر جای
شاید که به من فخر کند خلق خدای

۱۶۰۴

پرسید زدل دیده که گر ناشادی
دل گفت تو جرم خویش بر ما چه نهی
در من ره خونابه چرا نگشادی
در دام بلا به پای خود افتادی

۱۶۰۵

هر روز دلم در طلب دلداری
هر جا که شکر لیبی و گل رخساری
بنهاده به نسرزد خویشتن بازاری
ما را همه در خور است مشکل کاری

۱۶۰۶

چشمت که زناز می کند رعنائی
هر چند که حاجبانش لالا باشند
لالایی او به حاجبان فرمایی
لایق نبود به حاجبان لالایی

۱۶۰۷

چون است^{۳۸} به درد دیگران درمانی
من صبر کنم تا تو ازو درمانی
آنکه که به درد ما رسی^{۳۹} در مانی
آیی به درم چو حلقه بر درد مانی

۱۶۰۸

ای شب مدد جان و جوانیم تویی
نی نی غلطم تو را چرا بد گفتم
سرمایه عمر جاودانیم تویی
شک نیست که روز زندگانیم تویی (۱۲۹۸)

۱۶۰۹

با ما خبری نداری ای بینایی
گر تو رخ خویش را به گل بنمایی
از روی تو گل همی کند رعنائی
چون بلبل مست گل کند رسوایی

۱۶۱۰

ای سوخته و ساخته در کار تو من
عقل و خرد و هوش و دل و دیده و دین
ای جان و دلم باخته در کار تو من
يك يك همه در باخته در کار تو من

۱۶۱۱

سهل است مرا یاد تو افزون کردن
این آسان است ليك بس دشوار است
یا دامن دل را سگ پر خون کردن
سودای تو از دماغ بیرون کردن

۱۶۱۲

هرگز نرود مهر تو پاك از دل من
صد سال برآید و پیوسد تن من
گر نیز شود زیر زمین منزل من
هم بوی وصال تو دمد از گل من

۱۶۱۳

امروز چنان گفت نگارم با من
بی خود شو اگر نتست خواهی با من
کاین سوز نمی رسد به هر تردامن
کاینجا منم و تو یا تو گنجی یامن

۱۶۱۴

بنگر تو بدان ماه فروز دل من
این واقعه را کسی تواند دانست
بساور نکنی قصه سوز دل من
کاو خفته بود شبی به روز دل من

۱۶۱۵

ای عادت تو وعده باطل دادن در جام شکر شربت قاتل دادن
و آن زلف شکسته تو را دادم دل کز لطف بود شکسته را دل دادن

۱۶۱۶

دل را چه محل کناو بپذیرد غم او جان را چه خطر بود که گیرد کم او (۱۲۹۶)
حاصل ز جهان دمی است یا دم زدنی باری چو زدم نمی گریزد دم او

۱۶۱۷

بی روی تو دل گفت^{۴۰} چه کار آید ازو جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
می گریبد تا خاک شود وز گل او نی روید و ناله های زار آید ازو

۱۶۱۸

شاد است همه عمر نکو خواه از تو دشمن کور است گاه و بیگاه از تو
عیش خوش ما بی تو ندارد آبی سلطان وجود لوحش^{۴۱} الله از تو

۱۶۱۹

جزعت به کرشمه چون کند عهدی نو خواهم که کنم پیش رخت جان به گرو
گوید چشمت به غمزه بر خیزو برو گر مست ننی حدیث مستان مشنو

۱۶۲۰

ای شب تو علی رغم بدآموز مرو شمع طرب مرا برافروز مرو
ای صبح به جان او که امشب تو میا وای شب به جمال او که امروز مرو

۱۶۲۱

ابروت که آسمان بیاراید ازو خورشید جو با هلال بنماید ازو
روزم شب گشت رسم عیدی بفرست خرمای لبت که بوی شیر آید ازو

۱۶۲۲

گر با همه ای که بی منی بی همه ای گر بی همه ای که با منی با همه ای
گر شاه جهانی و امیر همه ای چون مرگ به تو رسد اسیر همه ای

۱۶۲۳

مستم کن و هر چه هست بستان و برو در چارسوی بلا بخوابان و برو
ور زانچ بخواهی که نشینی با من منشین به وصال خویش بنشان و برو (۱۳۰۸)

۱۶۲۴

گفتی که تو دل برغم آن دلبر نه
آتشکده‌ای کدام دل شرمت باد
ور بپذیرد به شکر جان بر سر نه
محنت جایی کدام جان بر سر نه

۱۶۲۵

ای دیدن روی تو دل آرای همه
گر با دگری به از منی وای به من
وصل^{۴۲} لب لعل تو تمنای همه
ور با همه کس همچو منی وای همه

۱۶۲۶

او را که به‌رایگان گران خواهد بود
آن را که همه مایه وی افلاس است
او را ز وصالش چه نشان خواهد بود
هر سود که باشدش زیان خواهد بود

۱۶۲۷

در هر هوسی دل نگران کوشیدن
دانی که به ترک خویشن گفتن چیست
با خود بودن بود در آن کوشیدن
از بهر مراد دیگران کوشیدن

۱۶۲۸

ترکی مکن ای ترک خطایی با من
زین پس به خط من به خطا پانهم
نادیده خطایی به خطایی با من
گر زانک به وصل در خط آبی با من

۱۶۲۹

ای عقل همیشه از طرب تنها باش
ای دل تو به پای بسته از دست مده
وای صبر درین واقعه اندروا باش
وای جان زدست رفته پا برجا باش

۱۶۳۰

گر با من خسته دل بیفتد^{۴۳} رایش
و آنگاه مرا ز غایت سودایش
جان و دل و دیده هر سه سازم جایش
روزی بینی بمرده اندر پایش

۱۶۳۱

بادا! چو رسی به زلف مشک افشانش
کان شیفته را کز تو فلک دور افکند
در گوش بگوی این سخن پنهانش (۱۳۰b)
یاد تو همی کرد برآمد جانش

۱۶۳۲

سیمین ز نخت که حسن خواند استادش
ز آن پیش که بس توبه ابدال شکست
آوخ که ستاره در وبال افتادش
پشمینه که پوشید مبارک بادش

۱۶۳۳

چون دید دلم عارض شهر آرایش
دانی که چرا فتاد زلفش در پای
سر بر پایش نهاد از سودایش
تا بردارد سر دلم از پایش

۱۶۳۴

یا من^{۴۴} به چه دل زخمِ دَرِ سودایش
گر دست رسد جمله معصومان را
یا من چه سگم که دیده سازم جایش
در دیده کشند جمله خاکِ پایش

۱۶۳۵

آنها که فلك وفا نکرد ایشان را
خواهند مرا زخدمتت باز بُرند
وصل من و تو بد اوفتاد ایشان را
یارب که زبان بریده باد ایشان را

۱۶۳۶

هر محنت و هر بلا که در جان من است
شرط ادب این است که گفتم، ورنه
از دست دل نبوده فرمان من است
درد من از آن است که درمان من است

۱۶۳۷

ای گشته لب آتش جان را تریاک
آن دل که زدست من برون رفت چو باد
آب چشم ببرد^{۴۵} عالم همه پاک
درپای تو افتاد به خواری در خاک

۱۶۳۸

انصاف ز اختلاف ایام فرق
آنجا که کمال کبریای قدم است
پیدا کردی به گفت حق را الحق
توحید من و کفر تو باشد مطلق^{۴۶} (۱۳۱a)

۱۶۳۹

من سوخته گر در طمع خام افتم
لطف تو مرا کشید در دام ارنه
از جوی خوش تو ای دلارام افتم
زان مرغ نیم که هرزه در دام افتم

۱۶۴۰

از روی تو من همیشه گلشن بودم
گفتم به دعا چشم بد از روی تو دور
وز دیدن^{۴۷} تو دو دیده روشن بودم
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

۱۶۴۱

ای مست غمت عاقل و دیوانه به هم
در عشق تو جان بداده بیگانه و خویش
وند ره تو مسجد و بتخانه به هم
در پات فتاده شمع و پروانه به هم

۴۴. من خود: ۱۳۱. ۴۵. اصل: نبرد

۴۶. در حاشیه این رباعی نوشته شده: مکرر... من و نو کفر باشد: ۳. ۴۷. اصل: ورزیدن

۱۶۴۲

من مهر تو در میان جان بنهادم
تا دل ز همه جهان کرانه بگرفت

تا مهر تو در سر زبان بنهادم
پا^{۴۸} از سخن تو در میان بنهادم

۱۶۴۳

در پختن سودای تو چون من خامم
انگشت نمای جمله خاص و عامم

توسن شد و بی ثبات طبع و گامم^{۴۹}
ای دوست ببین کز تو چه^{۵۰} دشمن کامم

۱۶۴۴

ای غم تو مراد من به جان در مشکن
امشب که دلم به کام خواهد که رسد

وی هجر به سینه ام سنان در مشکن
ای صبح تو کامم به دهان در مشکن

۱۶۴۵

چون تو به ادب شوی سوی حق نگران
ساکن باشی و چون جمادی به^{۵۱} ولیک

خوش باشی و خوش شوند از تو دگران
می کن حرکت ولی نه چون جانوران

۱۶۴۶

از آب لطیف تر بت دلکش بین
و آنکه من و این خوش پسر از باد اجل

وز مشک خطی کشیده بر آتش بین (۱۳۱ب)
در خاک رویم این روش ناخوش بین

۱۶۴۷

ای دوست اگر گوهر کان می طلبی
تصدیقین می کن و تقطیر سرشک

در بونه دل نقد روان می طلبی
گر زانک زکیمیا نشان می طلبی

۱۶۴۸

از بس که غم دنیی^{۵۲} مردار خوری
سرمایه تو از همه عالم عمری است

نه کار کنی و نه غم کار خوری
بر باد مده که غصه بسیار خوری

۱۶۴۹

یک حاجت بی دلی روا می نکنند
این است غم ما که درین تنهایلی

یک وعده عاشقی وفا می نکنند
ما را به غم خویش رها می نکنند

۴۸. اصل بدون نقطه بود. ۴۹. طبع رامم: قا. ۵۰. اگر چه: قا

۵۱. ممکن است «نه» باشد. ۵۲. اصل: دنیای

الباب الثانی عشر

فی الوصیة والاسف علی مافات و ذکر الفناء و البقاء و ذکر مرتبته
و وصف حالته رضی الله عنه

الوصیة

۱۶۵۰

خواهی که بیابد دل تو ملک ابد یا کشف شود بر دلت اسرار احد
تا آن ساعت که در نهدت به لحد باید که تو آن کنی که گوید «اوحده» (۱۳۲۸)

تضییع العمر

۱۶۵۱

پیوسته چو باشی تو به بازی مشغول هرگز بر حق نباشدت هیچ قبول
انگار که امروز قیامت برخاست گویند چه کرده‌ای، چه گویی تو فضول

۱۶۵۲

از عمر عزیز خود دریغنا که بسی ضایع کردی به هرزه در هر هوسی
یک یک نفس از تو می شود بی حاصل آنکه شوی آگه که نماند نفسی

۱۶۵۳

گیرم که دل از بدی نمی‌پالایی باری دل را به بد چه می‌آلایی
عمر تو نفس نفس همی کاهد و تو در هر چه زیان تست می‌افزایی

۱۶۵۴

بستردنی است هرچه بنگاشته‌ام وافکندنی است هر چه برداشته‌ام
سودا بوده است هرچه پنداشته‌ام دردا که به عشوه عمر بگذاشته‌ام

۱۶۵۵

هر لحظه دلم در طلب دل‌داری هر دم بودم بادگری بازاری

- شد عمر زدست و برنیامد کاری
آری چه کنم چنین نهادنسد آری
۱۶۵۶
- یکچنسد دویدیم نه برراه صواب
برداشته از روی خرد پاك نقاب^۱
اکنون که همی باز کنم چشم ز خواب^۲
هم نامه سیه بینم^۳ و هم عمر خراب (۱۳۲ب)
۱۶۵۷
- در عمر درنگ نیست ممکن، بشتاب
آن قدر که ممکن است از وی دریاب
ترسم که چو خواجه سر بر آرد از خواب
عمری یابد گذشته و خانه خراب
۱۶۵۸
- چون رفت رقیب عمر دریاب ای دل
زین بیش مکن به لهو اشتاب ای دل^۴
از دست برفت عمر دریاب ای دل
ور مرده نئی در آئی از خواب ای دل
۱۶۵۹
- دردا که به هرزه زندگانی بگذشت
وندر شب غم روز جوانی بگذشت
افسوس که عمرم که ازو هر نفسی
صد جان ارزد به رایگانی بگذشت
۱۶۶۰
- ماهی امید عمرم از شست برفت
بی فایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی جهانی ارزید
افسوس که رایگانم از دست برفت
۱۶۶۱
- جان گر به تن آباد بود هیچ بود
دل گر به جهان شاد بود هیچ بود
باد است یقین کاساس عمر تو بدوست
بنیاد که بر باد بود هیچ بسود
۱۶۶۲
- در دیده زسودای تو دودی دارم
حاصل ز غمت گفت و شنودی دارم
سرمایه عمر جمله از دست برفت
بی آنک امید هیچ سودی دارم
۱۶۶۳
- قومی شده تا زنده به اسرار جهان
قومی شده بازنده به اسباب زمان
ماییم در این میان نه زاین قوم نه ز آن
در حسرت هر دو برده عمری به زیان (۱۳۳ا)
۱۶۶۴
- عمری که به یاد این و آن می گذرد
گویی باد است در خزان می گذرد

۱. در شماره «۱۳۳۱» مناب آمده که غلط می باشد. ۲. دیده بخواب: ۱۳۳۱. ۳. بینی: ۱۳۳۱.

۴. چون رفت ز روز عمر من آب ای دل زاین بیش مگو به لهو بشتاب ای دل: ۵۱۲.

بر می‌گذری تو از جهان چون شب و روز می‌پنداری که این جهان می‌گذرد
۱۶۶۵

بی قدر دلا چو خاک کو^۵ خواهی شد در آتش حرص و آرزو خواهی شد
اینجا چو تمام داده‌ای عمر به باد آنجا به کدام آبرو خواهی شد
۱۶۶۶

چون جمله خطا کنی صوابت چه بود مقصود تو زاین عمر خرابت چه بود
انصاف بده چون تو بخواهی رفتن گویند چه کرده‌ای جوابت چه بود
۱۶۶۷

شد عمر خراب زار رو برنامد صد روز فرو رفت و غرض برنامد
دردا که به غریب و فاسق عالم را سر بر کردیم و عمر بر سر نامد

الْعَزْلَه

۱۶۶۸

گر می‌خواهی که روز و شب گردی شاد باید که ز تنگ خلق گردی آزاد
زینها نشود هیچ خرابی آباد مستی دوند که خاکشان بر سر باد
۱۶۶۹

بر اهل هنر کار پریشان بهتر او مید^۶ کمال نیست نقصان بهتر
یک لقمه نان^۷ ختک نزد عقلا بی درد سر از ملک سلیمان بهتر
۱۶۷۰

ای دل تو اگر به گوشه‌ای بنشین ای مشغول تو گردند همه عالمیان
هر لحظه هزار راحت دل بینی (۱۳۳۱) از شغل جهان دامن اگر درچینی
۱۶۷۱

خود را تو اگر عشوه دمادم ندهی در دیش به حد هزار مرهم^۸ ندهی
والله اگر لذت عزلت بجشی از فقر دهی به ملک عالم ندهی
۱۶۷۲

یارب چه خوش است بر جهان خندیدن بی واسطه چشم و دهان خندیدن
بنشین و سفر کن که به غایت خوب است بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

۱۶۷۳

از بند خود ار دلم رهایی یابد شك نیست در آن که روشنایی یابد
یارب تو مرا زخلق بیگانه بکن تا با تو دل من آشنایی یابد

۱۶۷۴

آدم که همی زد دم بی‌درمانی ترسم که تو آن دم بزنی درمانی
زنها که درمانده هر در نشوی گر درمانی به که زره درمانی

المسکنه

۱۶۷۵

با دست تهی پرهوسان را چه دهند پیداست که بی دسترسان را چه دهند
گویند مرا که با تو دلدار چه کرد من هیچ کس هیچ کسان را چه دهند

الموت

(۱۳۲a)

۱۶۷۶

از دست اجل جان نبرد زاینده بر کس بنماند این جهان پاینده
بر باد نهاده شد بنای من و تو بر باد بنا کجا بود پاینده

۱۶۷۷

آنها که جهان به کام دل داشته‌اند رفتند و جهان به جای بگذاشته‌اند
در زیرزمین به درد دل می‌دروند تخمی که به بالای زمین کاشته‌اند

۱۶۷۸

از آخر عمر اگر کسی یاد کند شرمش بادا^۱ که خانه آباد کند
دیدیم به چشم خویش^{۱۰} باد است جهان خاکش بر سر که تکیه بر باد کند

۱۶۷۹

از دست اجل هیچ قدح نوش مکن وین عشوه روزگار در گوش مکن
ارواح گذشتگان تو را می‌گویند کای صدر اجل فراموش مکن

۱۶۸۰

قیصر که زمین به پای حشمت فرسود قصرش به بلندی زفلك برتر بود
ای کیخسرو که جاش داری بنگر کو قصر کجا قیصر گویی که نبود

۱۶۸۱

بر سبزه چو چشم ابر نوروز گریست
 شد لاله زخاک دیگران مجلس ما
 بی وصل رخ یار نمی شاید زیست
 تا سبزه گور ما تماشاگه کیست

۱۶۸۲

با یار^{۱۱} اگر^{۱۲} آرمیده باشی همه عمر
 چون^{۱۴} حاصل^{۱۵} کار مرگ خواهد بودن^{۱۶}
 لذات جهان^{۱۳} چشیده باشی همه عمر
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

۱۶۸۳

امروز زخیل دل چو بیرون باستی
 چون در کله عمر ننداری یسوی
 فردا لاشک عاجز و مغبون باشی (۱۳۴ب)
 دست اجلت پنبه نهد چون باشی

۱۶۸۴

تا از دم خواجگی و میری نرهی
 چون طوطی آن خواجه که آن رمز شنید
 گر میر سیاهی ز اسیری نرهی
 زاین بند فقص تا بنمیری نرهی

الفناء

۱۶۸۵

تا ظن نبری که کاردان خواهی بود
 روزی که اجل دامن عمرت گیرد
 چون مرغ پرنده کامران خواهی بود
 در بطن زمین چو دیگران خواهی بود

۱۶۸۶

مهمان جهان یکشبه بنمای که بود
 آبیش که خورد تا هم از دیده نریخت
 کش روز سیه نکرد این چرخ کبود
 نانی به که داد کاخرش جان نریود

۱۶۸۷

محراب جمن را زگل آمد قنديل
 یعنی که درین مرحله ای بی حاصل
 وز باد به يك هفته فرو مرد ذلیل
 يك هفته بود گشت دگر هفته رحیل

۱۶۸۸

اسباب فلك چو مهره بشمرد به خاک
 هر شاخ که برگ او بلند است امروز
 کس را ننواخت تاش نسپرد به خاک
 از آب بر آورد و فرو برد به خاک

البقا بعد الفناء

۱۶۸۹

پروانگگی به پیش شمعی بهرید
جان داد به شکرانه در آن حجره خزید
در گوشه شمع گوشه يك تنه دید
بی جان دادن کسی به جانان نرسید

المختلفه

۱۶۹۰

چون از بی دلبر دل شوریده برفت
دانست که گرد دوست ماند برهد
وز غایت آرزوش دزدیده^{۱۷} برفت
خون گشت چو قطره قطره از دیده برفت

۱۶۹۱

بی روی تو گر چه رهگذر جای گل است
گر دست برم بی تو سوی گل، بادا
مارا نه غم باغ و^{۱۸} نه پروای گل است
در چشم من آن خار که در پای گل است

۱۶۹۲

انعام تو عام است و دلم بی بهر^{۱۹} است
تو لقمه باز در دم صعوه نهی
ترياك كزو هلاك خيزد زهر^{۱۹} است
و آنکه گویی فرو بر آخر قهر است

۱۶۹۳

چون معترفم بدانچ سرمستی هست
من آن توّم تو را چه باشد هیچی
در حضرت افلاس و تهیدستی هست
تو آن منی مرا همه هستی هست

۱۶۹۴

بیچاره دل شکسته چون بسته تست
چون می گسلی از آنک پیوسته تست
بی مرهم وصل هر زمان خسته تست
گر بسته تست دل نه بشکسته تست

۱۶۹۵

دلدار چو دید خسته و غمگینم
با گرمی همی گفت که ای مسکینم
آمد نفسی نشست بر بالینم (۱۳۵b)
هم می نهد دل که جنینت بینم

۱۶۹۶

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
زین پس به من خسته نگه می نکند
بگذاشت مرا وجست و جوی تو گرفت
بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

۱۶۹۷

هر جا که سری است پر سودای شماست
هر جا که دلی است پر تمنای شماست
آنجا که جهان عالم آرای شماست
اندر دل جان و جان و دل جای شماست

۱۶۹۸

گر جور کنی از تو فغان نتوان کرد
ور لطف کنی تکیه بر آن نتوان کرد
در حوصله قلم ننگنجید رازم
آتش به میان نی نهان نتوان کرد

۱۶۹۹

زین گونه که طبع سرکش دلبرماست
اومید وصال تو نه اندر خور ماست
درد دل ما هست امیدی نه گاه^{۲۰}
سودای محال است که اندر سرماست

۱۷۰۰

چندانك منم هزار چندان غم تست
برجان من شیفته زین سان غم تست
هر کس به جهان زندگی از جان دارد
إلا من بی دل که مرا جان غم تست

۱۷۰۱

بی آنک شود ز ما گناهی پیدا
هر روز کنندمان به نوعی رسوا
رفتیم و گذاشتیم او را به شما
تا باز بهانه‌تان نباشد بر ما

۱۷۰۲

تا کی سخن حال مشوش گویم
تا چند حدیث یار سرکش گویم
ز آن پیش که شب حدیث شب خوش گوید
آن به که به اتفاق شب خوش گویم (۱۳۶۸)

۱۷۰۳

تا یوسف دل را نکنی از بن چاه
یعقوب خرد ضریب باتسد در راه
خواهی که عزیز مصر باشی در جاه^{۲۱}
از عشق کمر ببند وز صدق کلاه

۱۷۰۴

تو چیز طلب کت بستاند زهمه
یا همت آستین فشانند زهمه
کار آنجا سازد آنک اسباب جهان
چیزی است که مُرد ریگ ماند زهمه

۱۷۰۵

دل بر طرب و عیش نهادن بهتر
از جان گره غمان گشادن بهتر
از دست چو هر چه هست خواهد رفتن
آخر نه به دست خویش دادن بهتر

۱۷۰۶

هر چند که عقل داری و دیده^{۲۲} و هوش
آنجا که قضا بر تو کمین بگشاید
ایمن مشو و به‌دیگران پرده بپوش
نه دیده به‌کار آید آنجا و نه گوش

۱۷۰۷

آن کس که گل وجود آدم بکند
و آن کس که زهست نیست عالم بکند
شاید که از آن هزار يك دم بکند
از کرد به‌يك شب عربی هم بکند

۱۷۰۸

گر بر سر بحر علم بینا گردی
تا گرد مراد خوینتن می‌گردی
ور زانک نظیر این سینا گردی
می‌دان به یقین که دیر بینا گردی

۱۷۰۹

نقش تو درون دیده بنگاشته به
گر عین خیال تو نیاید در چشم
وین دیده به‌دیدار تو واداشته به
گر چشمه زمزم است انباشته به

۱۷۱۰

خیزیم وره قافلۀ غم بزنیم
خار منی و تویی زره برگیریم
پا بر سر ملك هر دو عالم بزنیم (۱۳۶۶)
تا بی من و تو من و تو يك دم بزنیم

۱۷۱۱

خواهی که رسی به‌کام برگیر دو گام
اندر ره حق خواجه کم آید زغلام
يك گام زکونین و دگر گام زکام
يك بنده پخته به که صد خواجه خام

۱۷۱۲

در پای غمش چو سر بیندازی هان
آنجا که سری جز به‌سری نفروشدند
یا با غم او هیچ نیاغازی هان
ای مشتریان صلاي سربازی هان

وصف حالته - رضی الله عنه -

۱۷۱۳

تا حد طلبی به وصل بی‌حد نرسی
شاید که تمنای رسیدن داری
توحید نورزیده به «اوحد» نرسی
لیکن به‌تمنای مجرد نرسی

۱۷۱۴

«اوحد» تو به‌جای غصه‌ای صد می‌کش
چون نيك نمی‌شود تو هر بد می‌کش

- بر خاک درش چو سر بدادی بر باد
برگردن خود بار سر خود می کش
۱۷۱۵
- در دست زمانه سخت مظلوم من
ور نه چه سزای خطه روم من
با صد هنرم هزار غم باید خورد
یارب که چه محروم و چه محروم من
۱۷۱۶
- «اوحده» در^{۲۳} دل می زنی آخر^{۲۴} دل کو
عمری است که راه می روی منزل کو
تا چند زلاف خلوت و خلوتیان^{۲۵}
هفتاد^{۲۶} و دو چله داشتی^{۲۷} حاصل کو (۱۳۷a)
۱۷۱۷
- بر خود در کام و آرزو در بستم
وز محنت هر ناکس و کس من رستم
گر زاهد مسجدم و گر عاصی دیر
من مرد خودم چنانک هستم هستم
۱۷۱۸
- «اوحده» تو به هر خیال مفرور مشو
پروانه صفت کشته هر نور مشو
چون خودبینی تواز خدا افتی دور^{۲۸}
نزدیک خدا باش و زخود^{۲۹} دور مشو
۱۷۱۹
- «اوحده» تو به هر حادثه از جای مرو
وندی پی طبع بد خود رای مرو
تو از سر عجب خویش معشوق خودی
درد سر خویشتن میفزای مرو
۱۷۲۰
- آنها که زاسرار الهی مستند
در گلشن او دسته گلها بستند
مانند جنید و بایزید و حلاج
در گوشه خاطرم هزاران هستند
۱۷۲۱
- قومی که اباحتی به من می بندند
معروف و جنید و شبلی از زنده شوند
بر ریش و سبال خویشتن می خندند
والله که اباحت مرا بپسندند
۱۷۲۲
- از شمع یقین «اوحده» از آن بی نوری
کاندر طلب از خدمت و حرمت دوری
در وقت سماع اگر تو را وجدی نیست
چون لذت آن نیافتی معذوری
۱۷۲۳

۲۳. دم: تذکرة المشراه سمرقندی ۲۴. اما: مأخذ سابق ۲۵. تا چند زنی لاف ز زهد و طامات: سابق: صد لاف زنی زخلوت و خلوتیان: مناقب: دردنی دون بی وقا می گردی: نجات الانس: ناکی گویی زخلوت و خلوتیان: مجمع القصصا: می لاف زنی زخلوة و خلوتیان: قا ۲۶. پنجاه: مجمع القصصا ۲۷. کردی: قا ۲۸. تا با خودی از خدای دور افتادی: قا ۲۹. نزدیک تر آ و از خدا: قا

۱۷۲۳

«اوحده» تو حدیث عشق گفتی بسیار
 خاموش نئی اگر تو هستی صادق
 گویی و نمی‌کنی، ازو شرم بدار
 این صدق عمل بود نباشد گفتار

۱۷۲۴

در مصطبه عشق زبند نامی چند
 گر قوت پای من^{۳۱} مرا گیرد دست
 عاجز شدم از ریش و سر^{۳۰} خامی چند (۱۳۷۶)
 تا باز روم پیش اجل گامی چند

اشعار الحاقی و پراکنده

که در اصل دیوان نبود

رباعیات

۱۷۲۵

درویش چو صابری است کامش بادا مه چاکر، خورشید غلامش بادا
هر درویشی که قوت یومش باشد گر کدیه کند خرقه حرامش بادا

۱۷۲۶

هجرات بدن صفت [که] بگداخت مرا جان نستد و رحم کرد، بنواخت مرا
چون دید رخ زرد و دل پرغم من کآمد اجل و بدید و نشناخت مرا

۱۷۲۷

آن کس که بنا نهاد این ایوان را واین طای روان گنبد گردان را
انگشت شکر در دهن کس نهاد تا باز نکرد زهر قساتل آن را

۱۷۲۸

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت دل خون شد و عقل رفت و صبرم بگر بخت
زاین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

۱۷۲۹

آن را که زبان و سینه یکتاست کجاست بر شرع وفا و سیرت راست کجاست
آن چشم که عیب دیگران بیند هست چشمی که به عیب خویش بیناست کجاست

۱۷۳۰

چون تیر اجل رسد سیرها هیچ است این محتشمی و زور وزرها هیچ است
تا بتوانی دست زنیکی بمدار نیکی آن است که نیک است دگرها هیچ است

۱۷۳۱

ذاتم زورای حرف و بیرون زحد است
 علت زاحد به اوحد آمد حرفی
 وز چشمه لطف آب حیاتم مدد است
 علت بگذار کاینک اوحد احد است

۱۷۳۲

ای آمده به وعده باز آمده راست
 شکر تو به سالها کجا دانم گفت
 بردیده نشین که جات بردیده ماست
 عذر تو به عمرها کجا دانم خواست

۱۷۳۳

عشقت صنما مجاور دیده ماست
 هرگونه که هست با غمت می سازم
 جز عشق تو هرچه هست بیگانه ماست
 زیرا که غمت حریف دیرینه ماست

۱۷۳۴

زین گونه که حال ناپسندیده ماست
 اومیدی اگر در دل شوریده ماست
 حسن رخ او نه در خور دیده ماست
 سوداست که در دماغ پوسیده ماست

۱۷۳۵

ابواب ملاقات اگر مسدود است
 سوگند به خالق که او معبود است
 اسباب وصال معنوی موجود است
 کز هر دو جهان وصل تو مقصود است

۱۷۳۶

از حال مرید شیخ اگر بی خبر است
 شیخی که نه واقف است از حال مرید
 بس شیخ و مرید را در این ره خطر است
 در عالم معیش کجا رهگذر است

۱۷۳۷

دوش از سرپای یار با من بنشست
 نه شاد شدم دوش و نه غمگین امروز
 باز از سر دست عهدم امروز شکست
 کان از سرپای بود این از سر دست

۱۷۳۸

عشق تو به عالم دل آمد سر مست
 جرعه تو کلاه کفر و ایمان بر بود
 صد جام شراب بی نیازی در دست
 لعل تو قبول زهد و تقوی بشکست

۱۷۳۹

شوریده دلانیم نه هشیار و نه مست
 یارب تو یده آنج همی باید و نیست
 سرگشته و پای بسته و باد به دست
 یارب تو بپر آنج نمی باید و هست

۱۷۴۰

دل را خطری نیست سخن در جان است
مرد ارچه به کار خویش سرگردان است
جان افشانم که وقت جان افشان است
هم چاره کار ازو بود گردانست^۲

۱۷۴۱

[چندین مخور افسوس] که نتوان دانست
خالی شو و از سر تکلف برخیز
می باش به ناموس که نتوان دانست
پای همه می بوس که نتوان دانست

۱۷۴۲

امروز که یار من مرا مهمان است
نامرد بود که او نسازد با کس
بخشیدن جان و دل مرا فرمان است
آن کس که بساخت با همه مرد آن است^۴

۱۷۴۳

دائم که بنم چو لؤلوی مکنون است
قد و خد و خال و زلف و اندام و تنش
رنگ دورخش به رنگ آذرگون است
سر و گل و مشک و قیر و عجاج و خون است

۱۷۴۴

سرمایه ما از همه عالم دلکی است
یک دل چه بود که بوسه ای از دولبش
آن نیز اسیر دلبر یرنمکی است
صد جان ارزد بدان خدایی که یکی است

۱۷۴۵

افسوس که دیده نکوبینت نیست
در جمله ذرات جهان از بدو نیک
چشمی به عیوب خوش فروبینت نیست
او هست ولی دیده او بینت نیست

۱۷۴۶

در مدرسه ها مایه^۵ گفتارم نیست
سرتاسر بازار^۶ به هیچم نخرند
در بتکده ها صلیب و زنارم نیست
آخر^۷ چه متاعم که خریدارم نیست

۱۷۴۷

در عالم دون دل کسی^۸ یافته نیست
تا کی گویی سیه گلیم است فلان
کاندر تف غم به سالها تافته نیست
مسکین چه کند به دست خود بافته نیست

۱۷۴۸

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاهت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
رنگ من و تو کجا برد ای ناداشت
او بی رنگ است رنگ او باید داشت

۳ و ۴. این دو رباعی شکل های خلط شده دیگری است از دو رباعی ۱۱۶۱ و ۱۱۹۰

۵. جواب: آتشکده آذر - ریاض العارفین هدایت ۶. آفاق: آتشکده - ریاض العارفین هدایت.

۷. یازب: آتشکده - ریاض العارفین هدایت. اساس این رباعی را هفت اقلیم فرار دادیم. ۸. اصل: کسی دل

۱۷۴۹

افسوس که اطراف رخت خا[ر]ا گرفت
سیماب ز نخدان تو آورد غمباد
زاغ آمد و لاله را به منقار گرفت
شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

۱۷۵۰

آوازه آواز تو در خلق گرفت
آواز تو بسته نیست لیکن دوسه روز
زاهد ز تو ترك شمله و دلق گرفت
طعم شکر از لب تو در حلق گرفت

۱۷۵۱

عیسی به فلك رسید خر خشم گرفت
از پیشه به بازار بیامد شیری
داود زبور خواند کر خشم گرفت
موشی به دکان پيله ور خشم گرفت

۱۷۵۲

یار آمد و گفت خسته می دار دلت
ما را به شکستگان نظرها باشد
دایم به امید بسته می دار دلت
ما را خواهی شکسته می دار دلت

۱۷۵۳

ای روی تو از لطافت آینه روح
بردیده نهم ولی ز تیغ مزه ام
خواهم که قدمهای خیالت به صبوح
ترسم که شود پای خیالت مجروح

۱۷۵۴

نه مهر تو در دل حزین می گنجد
جان خوانمت ارچه بیش از اینی لیکن
نه مهر تو در هیچ نگین می گنجد
در کالبد جسد همین می گنجد

۱۷۵۵

از صدق دل مرده جهان بین گردد
صدق اریایی به هر بهایش بخر
مر صادق را کار به آیین گردد
کان سر است که کفر از او دین گردد

۱۷۵۶

لعلش که دو صد گنج نهانی دارد
زان بر لب او سبزه دمیده است که او
منشور بقای جاودانی دارد
سرچشمه آب زندگانی دارد

۱۷۵۷

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد
بر آتش رخسار تو می دانی چیست
بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
دودی که هزار جان سیه خواهد کرد^۹

۱۷۵۸

در خاک ننگه کند چو با ما نگیرد
از غیرت آنکه دیده بر ما فکند
زان به نبود که ما کنون خاک شویم
تا بوکه بدان بهانه بر ما نگیرد

۱۷۵۹

یاد تو کنم ز چشم من خون بچکد
خون از دل ابرو چشم گردون بچکد
چشم ز تو چون برید خونش بچکد
شک نیست که از بریدگی خون بچکد

۱۷۶۰

خطها که خدت را به مصاف آمده اند
تا ظن نیری که از گزاف آمده اند
رخسار تو کعبه گشت قومی ز حبش
پیرا من کعبه بر طواف آمده ام

۱۷۶۱

خطی که بر آن عارض چون مه کردند
زان خط دل صد سوخته گمره کردند
صفر دهندش با خط مشکین می گفت
بر مرتبه حسن یکی ده کردند

۱۷۶۲

هم آه من سوخته کاری بکند
وین جور تو را چرخ شماری بکند
دراد دل و آب دیده و آه سحر
کاری نکند این همه؟ آری بکند

۱۷۶۳

از عشق تو جان من جنون می بیند
در سینه من ازو سکون می بیند
در یک حالت دو ضد آرام و جنون
جان و دل من نگر که چون می بیند

۱۷۶۴

دل چون دل من غمزده نتواند بود
صد واقعه بر هم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه
قوت من ماتمزده نتواند بود

۱۷۶۵

عاشق چه کند چو دل به دستش نبود
مفلس چه سخا کند چو هستش نبود
ای حسن تو را شرف ز بازار من است
بت را چه محل چو بت پرستش نبود

۱۷۶۶

مهر تو چو مهر از نگینم نرود
سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیک خونابه چشم
تا دامن عمر ز آستینم نرود

۱۷۶۷

گر عکس رخت ز دیده بگسسته شود
از هر مژه صد قطره خون بسته شود
شب تا به سحر دیده به هم برنکنم
ترسم [که] خیالت اندرو خسته شود

۱۷۶۸

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود ناگه^{۱۰} گذری کرد به دریای وجود
يك موی زهست^{۱۱} او براو باقی بود آن موی به چشم فقر زتار نمود

۱۷۶۹

روی تو که مه را زخود افزون نهد سر بر خط هیچ کس به افسون نهد
آورد خطی به گرد وی تا خوبی ازوی همه عمر پای بیرون نهد

۱۷۷۰

من بنده^{۱۰} آنم که دلی برباید یا دل به کسی دهد که جان افزاید
و آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسی است در ملك خدا اگر نباشد شاید

۱۷۷۱

از رنگ رخس گل به فغان می‌آید وز لعل لبش شکر به جان می‌آید
چاهی است معلق ز نخس می‌بینی کز دیدنش آب در دهان می‌آید

۱۷۷۲

گلبرگ ز روی چو مهت شاید چید مشک از سر زلف سیهت شاید چید
بر رهگذری که خرم آبی و روی دامن دامن گل زرعت شاید چید

۱۷۷۳

آن شاه که او ملك تواند بخشید جز اشرف دین ملك که داند بخشید
شاهی که به سهو می‌بخشد شهری از بهر خدا دیهی تواند بخشید

۱۷۷۴

بگذار که تا زلف تو گیرم يك بار یا در کف پای تو بمالم رخسار
انگار که سنگ پایمال است رخم یا دست مرا تسانه جو بین پندار

۱۷۷۵

زنهار در آن دو چشم مخمور نگر واندر لب همچو نوشش از دور نگر
بر دست گرفت نور باروی چو ماه یعنی که بیا نور علی نور نگر

۱۷۷۶

گر بنگ خوری ای به رخ خوبان، خور بنیوش چنان که گویمت زان سان خور
بسیار مخور، فاش مکن، ورد مساز اندک خورو گه گاه خور و پنهان خور

۱۷۷۷

از خوان زمانه نیم نانی کم گیر
تا کی گویی حشمت اربل مگذار
چون مایه بود سود و زبانی کم گیر
ای هیچ ندیده کرد خوانی کم گیر

۱۷۷۸

با دل گفتم صحبت^{۱۲} شاهی کم گیر
دل گفت تو خوش باش که من آزادم^{۱۲}
چون سربنهاده‌ای^{۱۳} کلاهی کم گیر
کردی دیکی^{۱۵} و خانقاهی کم گیر^{۱۶}

۱۷۷۹

آنها که ندانند حقیقت زمجراز
من فارغ از آنم که درین خلوت راز
مشغول نمازند به شبهای دراز
يك لحظه نیاز به زصد سال نماز

۱۷۸۰

در عشق توام هر نفس اندوه تو بس
در تنهایی که یار باید صد کس
در درد توام دسترس اندوه تو بس
کس نیست مرا هیچ کس اندوه تو بس

۱۷۸۱

دارم ز تو اشتیاق چندانک مبرس
دستی که به دامن وصالتم زدمی
دردی است به اتفاق چندانک مبرس
بر سر زدم از فراق چندانک مبرس

۱۷۸۲

خود را به هوس مدار در پای دریغ
فرمان برو بر دریغ مگذار جهان
ترسم که شوی غرقه به دریای دریغ
زان پیش که سودت نکند وای دریغ

۱۷۸۳

گر فخر به من نمی‌رسد عاز اینک
گر خانقّه و خرقه و شیخی نبود
وز نور به من نمی‌رسد نار اینک
ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

۱۷۸۴

از دوست به هر رهگذری می‌پرسم
تا دشمن بدسگال واقف نشود
وز هر که بیابم خبری می‌پرسم
در دل وی و من از دگری می‌پرسم

۱۷۸۵

در عشق تو دل رفت و زجان می‌ترسم
گر زار گتی مرا نمی‌ترسم از آن
وز هجر و زمرگی ناگهان می‌ترسم
بیزار زمن شوی از آن می‌ترسم

۱۲. خدمت: آثارالبیاد ۱۳. نهاده: آثارالبیاد ۱۴. دل گفت مرا ازین سخن کمتر گو: آثارالبیاد

۱۵. ودهی: آثارالبیاد ۱۶. اساس این رباعی را منافق قرار دادیم. این رباعی شبیه به رباعی ۱۴۰۳ متن اصلی است

و ممکن است نحریمی از همان باشد.

۱۷۸۶

من عشق تو را به صد ملامت بکشم گر آه کنم به جان غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای تو را آخر کم از آن که تا قیامت بکشم

۱۷۸۷

تا ظن نبیری که من کمت می بینم بی زحمت دیده هر دمت می بینم
ممکن نبود که شرح آن نتوان داد آن شادیهها که از غمت می بینم

۱۷۸۸

تا ظن نبیری که من دوی می بینم هر لحظه فتوحی به نوی می بینم
جان و دل من جمله بوی می دانم چشم و سر من جمله بوی می بینم

۱۷۸۹

گر بنوازی بنده مقبول توّم گر ننوازی چاکر معزول توّم
بارد و قبول تو مرا کاری نیست زیرا که بهر دو کار مشغول توّم*

۱۷۹۰

نه ما به سر رشته شدن^{۱۷} بتوانیم نه رشته به دیگری سپردن دانیم
هر يك به بهانه‌ای فرو می‌مانیم قصه چه کنم که جمله سرگردانیم

۱۷۹۱

در می نگرم زنيك و بد هیچ نیم وز جمله این داد و ستد هیچ نیم
با من چو تو باشی همه خود می‌باشم ورنه من بیچاره به خود هیچ نیم

۱۷۹۲

بر سینه زنان از هوس و جامه دران چون نیفتگان جامه به هر جا مدران
رخساره به خون دیده می‌سوی و ليك مگذار که آنوده شود جامه دران

۱۷۹۳

سهل است مرا بر^{۱۸} سر خنجر بودن دریای مراد خویش^{۱۹} بی سر بودن
تو آمده‌ای که ملحدی^{۲۰} را بکشی غازی جو^{۲۱} تویی رواست کافر بودن^{۲۲}

۱۷. اصل: دف می. که غیر قابل خواندن است. ۱۸. با: تذکره روشن

۱۹. دوست: نفعات - مجمع - آتشکده - ریاض - روشن. ۲۰. کافری: نفعات - مجمع - آتشکده - روشن - ریاض.

۲۱. چه: نفعات. ۲۲. اساس این رباعی مناقب است.

* این رباعی به شماره ۳۰۷ در متن آمده و اشتباهاً اینجا نیز تکرار شده است.

۱۷۹۴

ای دل به در دوست تولا می کن
از دور به درگهش تمنا می کن
نومید مشو از در او باز نگرد
در می زن و سر نیز تقاضا می کن

۱۷۹۵

ای وصل تو مایه تن آسانی من
وی هجر تو غایت پریشانی من
من خود بروم و لیک هرگز نرود
از خساک درت نشان پریشانی من

۱۷۹۶

دل مفز حقیقت است و تن پوست، بین
در کسوت پوست جلوه^{۲۳} دوست بین
هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا پرتو روی اوست یا اوست، بین

۱۷۹۷

ای زندگی من^{۲۴} و توانم همه تو
جانمی ودلی^{۲۵} ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست سدم در تو از آنم همه تو

۱۷۹۸

هر چند که در خورد توام می دانی
خون مره پرورد توام می دانی
دلسوخته عشق توام می بینی
ماتسم زده درد توام می دانی

۱۷۹۹

با دل گفتم چو از مطر شاد نیی
وز بنسد زمانه یک دم آزاد نیی
در تجربه های دهر استادانند
شاگردی کن کنون که استاد نیی

۱۸۰۰

در بنسنگیت عار بود آزادی
شاگردی عشق تو به از استادی
با درد تو خود چه قدر دارد درمان
آنجا که غمت بود چه باشد تسادی

۱۸۰۱

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش تو حیران بودی
گر داغ توای دوست نه برجان بودی
در عشق تو جان سپردن آسان بودی

۱۸۰۲

آنی که سهیلی به یمن می بخشی
یا تازه گلی را به چمن می بخشی
گفتم که تو را جان بدهم؟ گفتا نه
جان تو منم مرا به من می بخشی

۲۳. صورت: مجمع - ریاض. این رباعی بر اساس آتشکده است. ۲۴. تن. ریاض العارفین لکهنوی

۲۵. دلم: ریاض لکهنوی. اساس این رباعی تذکره روشن است.

۱۸۰۳

گر يك نفس از نیستی آگاه شوی
 تو حاضر غایبی از آن بی‌خبری
 بر هستی خود [به] نیستی شاه شوی
 گر غایب حاضر شوی آگاه شوی

۱۸۰۴

بس کز تو دوم در بدر و کوی به کوی
 فی الجملة به هر صفت که خواهی می‌دار
 تاریک شدم چون شب و باریک چو موی
 کان پشت ندارم که بگردانم روی

۱۸۰۵

مجروحان را دوا و مرهم تو دهی
 از تو کششی هست یقین می‌دانم
 محرومان را ملك مسلم تو دهی
 تقصیر زکوشش است آن هم تو دهی

۱۸۰۶

انصاف بده «اوحد» اگر مرد رهی
 خاک در بی‌نیاز اگر دریابی
 تا کی یاشی حریص را همچو رهی
 بر تارك آرزو بنه تا برهی

۱۸۰۷

دل گرچه نه پیداست نهانش نه تویی
 آتش چه زنی در وی، پر خون چه کنی
 گیرم که دل من است جانش نه تویی
 کآخر شب و روز در میانش نه تویی؟

اشعار و قطعات پراکنده دیگر

نسخه معجون اسقف

۱۸۰۸

تر بد فلفل سیاه قاقله سمقونیا گیر یک متقال از هریک اگر سازی دوا
نیمه متقال بسپاسه پیاور زنجبیل با قرنفل دارچینی آنکه جوز بوزا
از شکر ربیع و قیه جمع کن با این همه با عسل معجون اسقف سازاگر باید تورا

۱۸۰۹

در رثای شروانشاه اخستان

جميع الناس غمگین که شروان شاههم مرده است
وفات سناههم اکنون طرب من قلبهم برده است
بهذا الصرصر العاصف کزو شروان مشوش شد
درخت القلبسان خشک و گل الارواح پژمرده است
زن و مرد بلد جمله لاجل تلخی موتش
خرشان وجه، گریان چشم، بریان قلب و آزرده است
اگر چه موته صعب لهم الصبر اولی تر
که انفاس همه خلقان عليهم يك يك اشمرده است
وگر باور نمی داری که ما قد قلته صدق
فقل لی ای مکتوب که اسمش مرگ نسترده است

۳

۱۸۱۰

نه بزرگی به مادر و پدر است
کاین مثالی بزرگ و معتبر است
تا به بوی لطیف مشتهر است

مهتری باش و هرچه خواهی کن
نافه مشک را ببین به مثل
کاو زاهو گرفت عز و شرف

۱۸۱۱

۴

سوگند خورم من که به جای تو کسم نیست
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

جانا به جز از یاد تو در سر هوسم نیست
امروز منم خسته و بی مونس و بی یار

۱۸۱۲

۵

نه آنک بهتر از آن مأمنی تواند بود
نصیب دیده همچون منی تواند بود

اگر به حضرت عالی نمی شوم چاکر
ولیک خاک جناب تو درگذشت از آن

۱۸۱۳

۶

همنژاد سرمناره بود
مگر اصلش زسنگ خاره بود
سبز مرغی که مار خواره بود
در دهان ماه یا ستاره بود

برزمین آن درخت چبست که او
برو برگش زمرد و لعل است
بر سر او نشسته مرغی سبز
همه آن مار میخور[د] کاو را

۱۸۱۴

۷

شود زاین تابخانه تا به خانه
گناه خود زخود داند زمانه

به شرط آنکه هر کاو مست گردد
وگر او با حریفی مست خسبد

۱۸۱۵

۸

گم گشت خرّمی زجهان همچو آدمی
غمخواره آدم آمد و بیچاره آدمی
کس را نداده اند برات مسلمی

عنقاء مُغربست درین دور خرّمی
چندانک در صحیفه عالم نگه کنم
هر کس به قدر خویش گرفتار محنتی است

۱۸۱۶

۹

نه زاندیشه ای است یا بیمی
چشم داریم بر زر و سیمی
که تو را می کنیم تعظیمی
چون تو در خشم می شوی نیمی

ما تو را حرمتی اگر داریم
یا زمال تو، گر بسی داری
لیک از روی مزد می خواهیم
همه ریشت به کوه ما گفتیم

۱۸۱۷

۱۰

که راهی وا درو دیوار بینی
درآیی ... خود چار بینی

به شب چندان خور ای جان باده ناب
نه چندان که چون تا کاهی از خواب

مصراعها و ابیات پراکنده و ناقص

۱۸۱۸

بر منبر و سجاده بیایست گریست

۱۸۱۹

یا نیست شود یا همگی ما گردد

۱۸۲۰

۳ حاتم باشی با همه کس وقت سخا چون نامه به نام ما رسد طی گردد

۱۸۲۱

۴ زنهار زآهشان بیندیش که آه دودی است که زیر دامن آتش دارد

۱۸۲۲

۵ مه را به بنا گوش تو نسبت کردم زنهار که این سخن به گوش تو رسد

۱۸۲۳

۶ خال تو راست حالتی سخت عجب که هر که او می نگرد به خال تو شیفته حال می شود

۱۸۲۴

۷ لبش^۱ رنگ لعل و دمش^۲ بوی مشک شراب آتش تر قدح آب خستک

۱۸۲۵

۸ گفتم که تو را کجا توانم دیدن گفتا که مرا کجا توانی دیدن

ضمیمہ

نقد انتساب

بسیاری از رباعیات این متن به دیگران نیز منسوب شده است که گاهی این انتساب درست و گاهی نادرست است. چنان که گاه اتفاق می افتد که مدتها پس از متن اصلی، رباعیاتی از آن به دیگری نسبت داده می شود. حتی گاه يك رباعی به شاعری نسبت داده شده در حالی که تولد و دوره وی پس از زمان تحریر متن اصلی بوده است. گاهی مدتها پیش از تولد شاعری رباعیاتی وجود داشته و در آثار پیشینیان آمده است و گاهی انتساب اثر به دو شاعر در يك زمان یا زمان بسیار نزدیک به هم بوده است، چه در زمان حیات آن دو و چه پس از آن، که در این مورد اظهار نظر مشکل تر از موارد دیگر است به طوری که گاهی اصلاً نمی توان به طور قطع نظری صادر کرد.

به هر حال بختی در زمینه این رباعیات انجام داده، و نتایجی نیز گرفته ام، و البته باید بگویم که مدعی نیستم نتایج گرفته شده صددرصد صحیح و بی خدشه باشد. به هر تقدیر در راهی گام نهاده ام که احتمال لغزش در آن بسیار است ولی آغازی است فراراه ناقدان ادبی آینده ایران، در روشن کردن صحت انتساب بسیاری از آثار سرگردان ادب فارسی.

در این مسئله از چند جهت می توان بحث کرد که ابتدا لازم است این جهات را در ارتباط کافی و کامل با هم مورد بررسی قرار داد. این روشها و جهات عبارتند از:

۱. اعتبار نسخه یا انتساب؛ این بحث خود چند دیدگاه دارد که عبارتند از:

الف: تقدّم تاریخی - این می تواند مهم ترین و مشخص ترین و اولین مرحله باشد، که عبارت است از اینکه بدانیم کدام نسخه و انتساب قدیم تر است، حتی اگر شاعران همزمان باشند. پیداست که در این مورد باید اساس را بر نسخه و انتساب قدیم تر نهاد. من نیز همین کار را کرده ام.

ب: فاصله انتساب با حیات شاعر - گاهی تقدّم تاریخی چندان قابل توجه و زیاد نیست، اینجا می توان مبنای دیگری را نیز دخالت داد و آن فاصله انتساب و نسخه با حیات شاعر است، شك نیست که نسخه ای که در زمان حیات شاعر نوشته و به وی منسوب شده باشد از اعتبار درجه اول برخوردار است، چرا که چنین نسخه ای به وسیله دوستان و ارادتمندان شاعر تهیه می شود و به احتمال قوی به

نظر شاعر می‌رسد. البته این به جز آن است که نسخه‌ای به خط و به وسیله خود شاعر نگاشته شده و موجود باشد. بنابر این هر چه فاصله انتساب و نسخه با حیات شاعری کمتر باشد، در صد احتمال صحت انتساب بالا تر است. با توجه به این حقیقت اگر يك رباعی در قرن هفتم منسوب به شاعری از قرن سوم و همان رباعی در همان قرن هفتم منسوب به شاعری از قرن ششم شده باشد، در این صورت می‌توان انتساب دوم را اصح و ارجح دانست، زیرا فاصله طولانی چندین قرن يك اثر را به شدت دستخوش تغییر و اشتباه می‌کند. بخصوص که صورتی مکتوب و قدیمی هم از آن موجود نباشد و بالاخره اینکه مردمی که از نظر تاریخی نزدیک تر به شاعری هستند، گواهیشان وثوق بیشتری دارد. ج: انتساب از جانب نزدیکان و اقوام و اطرافیان - این مورد نیز می‌تواند اطمینان بیشتری به دست دهد چرا که «اهل البیت ادری بما فی البیت»، البته باید خاطر نشان کنم که این اطمینان در همه موارد صادق نیست، مگر اینکه این افراد شناخته شده و از جهات گوناگون مورد وثوق باشند؛ با این وجود باز هم باید توجه داشت که گاهی عارف یا شاعری بر منبر یا مجلسی شعری را می‌خوانده که از خودش نبوده است و مریدانش گمان برده‌اند که از اوست و لذا بی آنکه از او پیرسند آن را به نامش ضبط کرده‌اند، چنان که راجع به مولانا جلال الدین و ابوسعید ابوالخیر بسیار اتفاق افتاده است. در این موارد شواهد و ضوابط دیگر را نیز باید به کمک طلبید.

د: اسناد مورد استفاده کاتب - گاهی هست که کاتب مأخذ خود را ذکر می‌کند و مثلاً می‌نویسد: از روی خط شاعر نوشته، یا بر شاعر خوانده شده است، یا از روی نسخه مورخ فلان تحریر شد، یا اینکه کاتب خود از شاعر شنیده است، یا این نسخه از روی نسخ معتبر و دست اول نوشته شده است؛ و امثال اینها. به هر حال چنین مذکورات و مکتوباتی از سوی کاتب، اعتبار نسخه را می‌افزاید، ولیکن باز هم نمی‌توان بر آن اطمینان مطلق داشت، چرا که در اغلبی از این دست نیز در طول تاریخ کتابت و ادب بسیار اتفاق افتاده است. در این مورد نیز در صورت تردید باید از شواهد و موارد و اصول دیگر یاری جست.

ه: سواد و اطلاعات کاتب - این مسئله از میزان اغلاط نسخه پیدا می‌شود و یکی از موارد مهم است که ناقد و مصحح باید دقت داشته باشد. غالباً از خط و انواع کلمات و تصحیحات و تصحیفات و تغییراتی که احتمالاً کاتب داده است می‌توان دریافت که آیا وی سواد درستی داشته یا فقط از روی خط نقاشی کرده، یا بسیاری چیزها را نفهمیده و تغییر داده است و یا حتی نتوانسته بخواند و حدس زده است که باید طور دیگری باشد و لذا آن را به فکر خود تصحیح کرده یا چیزی دیگر از شاعری دیگر را با آن مناسب یافته و بدان افزوده است.

باری، روشهای کاتبان مقدار سواد و اطلاعات و تسلط آنان را نشان می‌دهد و طبیعی است که گواهی کاتب یا سواد اعتبار بیشتری دارد.

و: صحت و درستی شکل منسوب - این مورد نیز باید در نظر گرفته شود، اگر چه نمی‌توان تأکید زیادی بر آن داشت و لیکن به هر صورت نباید از آن غافل نیز بود. باید گفت که این مورد می‌تواند شاهدهی در کنار شواهد دیگر و در آخرین مراحل باشد، البته این با مورد گذشته نیز احتمال ارتباط

دارد. چرا که غالباً کاتبانی که اسناد معتبر تری در دست دارند، شکل صحیح آن را نیز نقل می کنند. ۲. زندگی شاعر - شك نیست که زندگی و محیط شاعر اثر خود را در شعر او باقی می گذارد و به آن حال و هوا و سبک بخصوصی نیز می دهد. بنابراین نحوه زندگی و اوضاع سیاسی و اقتصادی زمان شاعر از مهم ترین عواملی است که باید از جهات ذیل مورد توجه و بحث قرار گیرد:

الف: قراین و محیط تربیتی و خانوادگی - نوع تربیت و شخصیت هر شاعر طبعاً در شعرش نیز مؤثر است. مثلاً شاعری که از محیط خانوادگیش راضی نیست غالباً و قاعداً نباید شعری در مدح خانواده داشته باشد. بهر حال نوع تربیت و اوضاع خانواده و رفاه زندگی یا سختی معیشت خود به خود در شعر آشکار می شود.

ب: قراین و محیط اجتماعی و سیاسی و تاریخی و جغرافیایی - شك نیست که این موارد را در شعر غالب شعر او ادبایی توان ردیابی کرد. مثلاً اشاره شاعر به حادثه ای تاریخی نشان می دهد که وی باید آن زمان را درک کرده باشد و اگر شعرش به کسی نسبت داده شده است که در آن زمان زنده نبوده و نمی توانسته است شاهد ماجرا باشد، بی شك اشتباه است. یا اینکه مثلاً شاعری در سرزمینی سراسر بیابان خشک و استپ زندگی می کند، وصف مناظر بیابانی در شعرش هویداست و مسلماً او نمی تواند تصویر و وصفی دقیق و صحیح از ساحل و دریا و جنگلهای مرطوب و نیزارهای انبوه داشته باشد، و طبیعی است که آنچه در این موارد بگوید مصنوعی خواهد بود.

ج: اعتقادات - هرگز يك شاعر عارف در شعرش به استدلال فلسفی نمی پردازد. يك فیلسوف مسائل را از دیدگاه خود می بیند و اصطلاحات خود را به کار می برد، يك اشعری عقاید معتزله را بیان نمی کند مگر اینکه آنها را مردود سازد، يك زرتشتی یا مسلمان یا پیر و هر دین دیگر طبعاً مسائل و اعتقادات خود را مطرح می کند. خلاصه اینکه با شناخت اعتقادات شاعر می توان صحت یا عدم صحت برخی از آثار منسوب به وی را به دست آورد.

د: تحصیلات و مطالعات - دانستن این مسئله در زندگی شاعر می تواند کمک فراوانی در تشخیص صحت انتساب اثر باشد. چرا که وسعت اطلاعات و موضوعات و کتابهای مورد مطالعه شاعر، و اصطلاحات بخصوص آنها در کلام شاعر بی تأثیر نیست. بلکه گاهی حتی تنها عامل مشخص کننده سبک اوست.

ه: سفرها - دیگر از اموری که می توان تأثیرش را در اثری یافت، مسافرتهای شاعر است. شاعری یا نویسنده ای که به شهری نرفته باشد طبعاً نمی تواند آن را وصف و شواهدی را از آن نقل کند. و شاعری نیز که اصولاً به سفر نرفته نمی تواند در مورد سفرهای خود چیزی بگوید. لذا در امر انتساب باید به این مسئله نیز نظر داشت.

۳. سبک کلام - این مسئله از مهم ترین موارد تحقیق در صحت انتساب است، در این مورد اول باید با سبک کلام شاعر انس و آشنایی یافت و آنگاه صحت انتساب را مورد بررسی قرار داد. مضامین، اندیشه ها، اصطلاحات، مطالعات و علوم، ترکیبات و نوع کاربرد واژه ها و زبان و گویش و لهجه و... کمک قاطعی در تشخیص صحت انتساب می تواند باشد. پیدا است که جوانب مختلف زندگی شاعر و

حتی شغل او نیز در کیفیت سبک وی تأثیر دارد.

۴. اجماع نسخ و تذکره‌های معتبر - این مورد را نیز نباید از نظر دور داشت، گرچه تنها مورد اتکال نیز نمی‌تواند باشد، اما می‌تواند کفّه ترازوی تردید را به سود شاعری کمی سنگین‌تر کند.

به هر حال حتی المقدور به اصول فوق‌الذکر پایبند بوده و به مقایسه آنها در ذهن نیز پرداخته‌ام، توضیح بیشتر راجع به اصول فوق را به مجالی دیگر واگذار می‌کنم و پیش از این ادامه‌اش نمی‌دهم. در اینجا باید باز هم خاطر نشان کنم که مدعی نیستم که نتایج من کاملاً صحیح است، در مواردی که اطمینان کافی به دست آوردم نظر قطعی دادم و آنجا که تردید رفع نشده است حتی المقدور توقف کرده و احتمالات را نیز در نظر گرفته‌ام.

در اینجا توضیح و تذکر دیگری باید بدهم و آن اینکه در این امر، اعتماد و اتکای خویش را بر نسخ مورد استفاده اساتیدی نهادم که عبارتند از:

۱. مرحوم فروزانفر که برای چاپ کلیات شمس‌الدیوان کبیر از نسخه‌های ذیل استفاده کرده‌اند: «خب»، که ظاهر ارباعیات آن در ۷۰۵ به اتمام رسیده و متعلق است به ۷۲۳ هجری. «عد»، که ظاهر از روی نسخ دست اول استنساخ شده و متعلق است به ربع آخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم. «جت»، احتمالاً از روی نسخ دست اول قرائت شده بر مولانا، و در قرن هفتم، کوتاه زمانی پس از وفات مولانا کتابت شده است. «مق»، متعلق به ربع اول قرن هشتم. «فا»، فیه مافیة که در ۷۵۱ کتابت شده است. «فذ»، متعلق به ۷۶۸ تا ۷۷۰ هجری.

۲. مرحوم نفیسی که برای چاپ سخنان منظوم ابوسعبد و نیز رباعیات افضل‌الدین و هم‌محنین دیوان اوحدی مراغه‌ای از نسخی سود برده‌اند که من نیز همین کتب را مورد استفاده قرار دادم و منابع آن را در اولین موردی که پیش آمده است بیان کرده‌ام.

۳. مرحوم قزوینی که از دیوان حافظ چاپ ایشان استفاده کرده‌ام.

۴. مرحوم فروغی، در چاپ کلیات سعدی.

۵. مختارنامه، از عطار نیشابوری به تصحیح استاد شفیع کدکنی که قدیم‌ترین نسخه آن متعلق به ۷۳۱ هجری به خط ابوبکر بن علی بن محمد الاسفراینی و نسخه اساس این تصحیح متعلق به ۸۲۶ هجری است. نسخه دیگری قدیم‌تر متعلق به قرن هفتم در موزه بریتانیا نیز موجود است.

۶. چند چاپ از رباعیات خیام که مبنای آن را ترانه‌های خیام چاپ مرحوم صادق هدایت قرار دادم. قدیمی‌ترین نسخه مستقل از رباعیات خیام تألیف ۸۶۵ هجری در شیراز است که دارای ۱۵۸ رباعی و نسخه آن در کتابخانه بادلین آکسفورد موجود است.

۷. مناقب العارفین افلاکی به تصحیح تحسین یازجی، تألیف ۸۲۸ هجری.

۸. اشعار شیخ نجم‌الدین رازی «دایه» متوفی ۶۵۱ یا ۶۵۴، که آقای محمود مدبری آن را گردآوری و چاپ کرده‌اند.

۹. نسخه «لا» که آن را در مقدمه معرفی کرده‌ام.

۱۰. تمهیدات اثر عین‌القضاة به تصحیح عقیف عسیران.

۱۱. نسخه خطی تمهیدات مورخ ۶۶۷ که عکس آن در دانشگاه تهران به شماره ۴۵۶ موجود است. این ظاهر آ قدیم ترین نسخه تمهیدات است.

۱۲. دورساله در عشق چاپ ایرج افشار که شامل «السوانح فی العشق» از احمد غزالی و «رساله در عشق» تصنیف سیف الدین باخرزی، و نیز «منقولات از اوراد الاحباب» تألیف ابوالمفاخر یحیی باخرزی، مکتوب در ۶۹۷ و ۶۹۸ هجری است.

...

رباعی ۲: با اختلافی در بیت اول:

نه عقل به سرحد کمال تو رسد نه جان به سراجه جلال تو رسد
منسوب به عطار و در مختار نامه آمده است. از مقدمه عطار بر مختارنامه برمی آید که خود وی رباعیاتش را گردآوری و دسته بندی و ترتیب کرده و این نام را بر آن نهاده است. البته با پذیرش صحت این فرض، مسئله ای که پیش می آید اختلاف نسخ مختارنامه و کم و زیاد بودن برخی رباعیات در نسخ خطی و چاپهای سنگی و غیره است. از اینجا مشخص می شود که در آن دست برده و کم و زیاد کرده اند. در این صورت چه بسا که رباعیاتی از دیگران نیز بر آن افزوده شده باشد. البته می توان احتمال داد که این کار به وسیله خود عطار انجام گرفته و آن را کم و زیاد کرده و لیکن دلیلی بر اثبات آن در دست نیست. به هر حال قدیم ترین نسخه موجود مختارنامه متأخرتر از نسخه رباعیات اوحدالدین است. اگر این را اساس قرار دهیم باید بپذیریم که رباعی از اوحدالدین است، اما اگر قبول کنیم که عطار خود این مجموعه را گرد آورده و تغییراتی نیز در آن داده است، باید با احتمال بیشتر این رباعی را از عطار بدانیم.

رباعی ۱۹: با اختلاف اندکی منسوب به مولوی است. اختلاف این است که به جای «خلق» کلمه «عقل» آمده است، ولیکن این رباعی در هیچ یک از نسخ معتبر و مورد استفاده مرحوم فروزانفر نبوده است. لذا باید انتساب آن را به اوحدالدین صحیح تر دانست.

رباعی ۲۷: با اختلافی در مصرع دوم (... خزانه...) و مصرع سوم (از تو به تو خطی است کشیده چو الف) منسوب است به سیف الدین باخرزی که نواده وی ابوالمفاخر یحیی باخرزی آن را نقل کرده است. و به هر حال این نسخه «منقولات از اوراد الاحباب» و خود اوراد الاحباب چند سالی قدیم تر از نسخه رباعیات اوحدالدین است و احتمال زیادی وجود دارد که این رباعی از همان سیف الدین باخرزی باشد، بخصوص که نواده وی نقل می کند. البته باید توجه داشت که گاه برخی اشعار از دیگران، بر زبان عرفا جاری می شده است و مریدان به نام آنان ضبط می کرده اند.

رباعی ۳۰: با اختلافی در مصرع چهارم (بینی به بقین جمال معشوقه...) منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ یک از نسخ قدیمی و معتبر و مورد استفاده استاد فروزانفر نیامده و باید پذیرفت که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۳۴: این رباعی منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه های «فد، چت، خب، مق، فا» به نام

وی آمده است و با اختلافاتی در مصرع دوم (سرگشته و حیران تو ام...) و مصرع چهارم (من بی سرو بی پای تو ام...) این رباعی به ابو سعید ابو الخیر نیز منسوب است، با اختلاف در مصرع دوم (سرگشته و حیران...) و مصرع سوم (هر بی سرو پا چو دستگیری...)، و در مقاله رباعیات ابو سعید، از هنری دنکن گرویزلا و چاپ حیدرآباد دکن ۱۹۲۴، و نیز در حقیقت کی سیر یعنی منظوم ترجمه مع رباعیات حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر تألیف مولوی مقصود احمد صاحب مجددی رامپوری، چاپ دهلی ۱۳۴۹، آمده و پیداست که به علت تأخر نسبت نباید از ابو سعید باشد. احتمال زیادی دارد که از مولوی نیز نباشد.

رباعی ۵۵: منسوب است به ابو سعید ابو الخیر و در مجموعه‌ای به نام بیاضی از قرن سیزدهم متعلق به کتابفر و شی شمس تهرانی؛ و نسخه دیگری از همین مجموعه متعلق به آقای دکتر صادق کیا؛ و نیز در مقاله هرمان اته تحت عنوان «رباعیات ابو سعید» در نشریه فرهنگستان علوم مونیخ، قسمت دوم، جزء اول، سال ۱۸۷۸؛ و نیز در چند چاپ مختلف از رباعیات خیام در بمبئی و تهران؛ و نیز در نضایح و مناجات خواجه عبدالله انصاری؛ و گلزار تألیف عبدالرحمن ناجم، چاپ بیروت ۱۳۰۹؛ و مجموعه‌ای شامل مثنوی شاه و درویش و سحر هلال؛ و مجموعه رباعیات ابو سعید چاپ هنری دنکن گرویزلا؛ و حقیقت کی سیر... آمده و لیکن همه این منابع و انتسابها بسیار جدید است و لذا باید این رباعی را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۶۹: با اختلاف در مصرع دوم (راز دل زار دردمندان دانی) و مصرع سوم (حال دل خویش را چه گویم با تو) و مصرع چهارم (... تو خود هزار...) منسوب به ابو سعید است و در مجموعه بیاضی از قرن سیزدهم؛ و رباعیات ابو سعید چاپ هنری دنکن گرویزلا؛ و خیابان عرفان تألیف سید محمد حسن بلگرامی ۱۹۲۴، حیدرآباد دکن؛ و حقیقت کی سیر... چاپ دهلی ۱۳۴۹ به نام وی آمده و لیکن این منابع و انتسابها بسیار جدید و متأخر و غیر معتبر است و نسبت این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۲ و ۳۶۴: با اختلافی در مصرع دوم (... جز قبول جاوید...) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فد، جت، عد، خب، مق، فا» به نام وی آمده است و به احتمال قوی از همو باشد، ضمناً همین رباعی با اختلاف در مصرع سوم (مهتر...) منسوب است به ابو سعید ابو الخیر و در مرصاد العباد آمده و هرمان اته نیز آن را در رباعیات ابو سعیدین ابو الخیر در *Sitzungsberichte der Philosophisch-Philologischen und Historischen Classe der Koniglichen Bayerischen Akademie der Wissenschaften zu München heft. band. II 1785* آورده است و مولوی عبدالمولی نیز در مقاله‌ای تحت عنوان «رباعیات ابو سعیدین ابو الخیر» در مجله انجمن آسیایی بنگاله، جلد پنجم شماره یازدهم، چاپ کلکته، دسامبر ۱۹۰۹ (*Journal of the Asiatic Society*) نقل کرده و مولوی مقصود احمد نیز در حقیقت کی سیر... آورده است؛ و اگر مرصاد العباد دستخوش تحریف نشده و شکل و مطالب اصلی خود را حفظ کرده باشد، که بی شک همینطور است، انتساب این رباعی به ابو سعید قدیم تر است، اگر چه همزمان اوحدالدین نیز

هست، لذا احتمال قوی تر به سود ابوسعید است.

رباعی ۱۱۳: به بابا الفضل منسوب است با اختلافی در مصرع اول (ای در طلب تو عالمی در شر و شور) و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه ناصری تهران، مکتوب به سال ۱۲۵۹ هجری؛ و نیز نسخه ای متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق، و سفینه رباعیات از قرن دهم، وهفت اقلیم به نام وی آمده و این انتساب بسیار متأخر است. ضمناً این رباعی به نام خیام نیز ضبط شده که هم متأخر است و هم از تفکر خیام دور، لذا باید این رباعی را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۱۵: منسوب به مولوی نیز هست و لیکن در نسخ قدیمی و معتبر و مورد استفاده اسناد فروزانفر نیامده و لذا باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۹: منسوب به عطار و در مختارنامه آمده است. به توضیح گذشته راجع به عطار مراجعه شود.

رباعی ۱۳۳: با اختلاف در مصرع دوم (... جمال شاهی...) منسوب به مولوی است و در نسخه های «فد، چت، خب، مق» جزو رباعیات وی آمده است. از طرفی این رباعی به بابا افضل نیز منسوب است و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری، و نسخه متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق، و نسخه متعلق به مجلس شورای ملی به تاریخ ۱۳۱۹ هجری، و سفینه رباعیات از قرن دهم، و گلزار معرفت تألیف حسین آزاد چاپ لیدن، و ریاض العارفین هدایت، و مجمع الفصحا، و تذکره عرفات العاشقین و مرآت المحققین شبستری آمده است که همه این منابع متأخر هستند. همین رباعی در منارات السائرين به نام نجم الدین رازی ثبت است و لیکن در مرصاد العباد و مرموزات اسدی و فیه مافیه و کشف الحقایق عزیزالدین نسفی، و رساله حورائیه و رسالات صائین الدین ترکه بدون ذکر نام گوینده آمده است؛ در نزهة المجالس تألیف ۷۳۱ هجری از جمال الدین خلیل شروانی که نسخه عکسی آن به شماره ۲۸۶ و ۵۹۸۶ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است به نام شیخ مجدالدین بغدادی نقل شده است. قدیم ترین این منابع مرصاد العباد است که نام گوینده را ذکر نکرده و ظاهر ابرخی به همین علت که در مرصاد العباد آمده است آن را از نجم الدین رازی شمرده اند، و لیکن گفتیم که نجم الدین از معاصرین اوحدالدین بوده و با رباعیات وی نیز آشنایی داشته است. مرحوم استاد فروزانفر در مقدمه مناقب اوحدالدین آن را از اشعار مسلم نجم الدین رازی شمرده اند بنابراین اگر این رباعی (با احتمال کمتر) از اوحدالدین نباشد باید آن را از نجم الدین رازی دانست.

رباعی ۱۳۴: در مختارنامه عطار آمده است و منسوب به اوست. به توضیح گذشته راجع به آن رجوع شود.

رباعی ۱۳۶: در مختارنامه عطار آمده است. به توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود.
رباعی ۱۳۷: به صورت زیر منسوب به عطار بوده و در مختارنامه وی آمده است.

ای گوهر کان فضل دریای علوم	وز رای تو در درج گردون منظوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت	نه چرخ جو تو پیرو ده معصوم

احتمال دارد این رباعی از اوحدالدین باشد، به هر حال به توضیح گذشته راجع به مختار نامه رجوع شود.

رباعی ۱۳۹: در مختارنامه عطار آمده است، به توضیحات گذشته راجع به آن رجوع شود.
 رباعی ۱۴۰: منسوب است به بابا افضل و در سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده است و لیکن این انتساب بسیار متأخر است. مرحوم نفیسی منسوب به خیام و عطار نیز دانسته است. ولیکن از مضمون آن پیداست که اصولاً تطابقی با افکار خیام ندارد زیرا مضمون آن کاملاً عرفانی است و در سیر و سلوک؛ به ویژه که نسبت آن به خیام بسیار متأخر است. از طرفی این رباعی در مجموعه رباعیات عطار، یعنی همان مختار نامه نیز نیامده است، و عجزاً باید سروده اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۴۴: منسوب به عطار و در مختارنامه آمده، ر.ک. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۴۵: با اختلافی در مصرع اول (... کار نکو...) منسوب به ابو سعید است و در مشکول تألیف ملا حاجی بابا قزوینی، که محمد باقر بن اسمعیل حسینی خاتون آبادی به نام شاه سلطان حسین صفوی در سالهای بین ۱۱۰۵ تا ۱۱۳۵ ترجمه کرده آمده است و مولوی عبدالمولی نیز آن را در جلد ۵ شماره ۱۱ مجله انجمن آسیایی بنگاله نقل کرده است، که تاخر نسبتاً زیاد این انتساب ثابت می کند که رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۴۶: در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه ناصری، و نسخه متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق و نیز نسخه مجلس شورای ملی، و سفینه ای از قرن دهم و تذکره عرفات العاشقین به نام بابا افضل آمده است و مرحوم نفیسی آن را منسوب به خیام و خواجه نصیر نیز ذکر کرده اند. انتساب این رباعی به خیام به دلیل تاخر و دوری از سبک خیام ضعیف است و لیکن با تفکر خواجه نصیر نزدیکی دارد، اما تاخر این نسبت نیز صحت آن را ضعیف می کند روی هم رفته انتساب آن به اوحدالدین مناسب تر است.

رباعی ۱۴۹ و ۱۵۰: به صورت زیر:

آنجا که عنایت است چه صلح و چه جنگ / و آنجا که به عکس است (ور کار تو نیک است) چه تسبیح و چه چنگ / و آن کس که (گر مرد) قبول است چه رومی و چه زنگ / نسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ منسوب به مولوی است و در نسخه های «فد، چت، خب، مق، فا» به نام او آمده است. اینها سه رباعی است که دو تای آن منسوب به اوحدالدین و یکی منسوب به مولوی است (از نظر شکل) و این قابل توجه است. احتمال قوی تر این است که مولوی از اوحدالدین اقتباس کرده باشد.

رباعی ۱۶۰ و ۱۵۶: در مختارنامه آمده و منسوب است به عطار. ر.ک. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۷۸: در نسخه «لا» مورد استفاده ما که يك مجموعه است، در برگ ۲۱۸ پیش از نام اوحدالدین و ذیل نام ابن سینا آمده و آشکار است که اشتباه کاتب است، چنان که در این مجموعه سابقه نیز دارد. به هر حال این رباعی از اوحدالدین است. به خیام نیز منسوب ولی متأخر است.

رباعی ۱۸۴: منسوب به مولوی نیز هست و لیکن در نسخ قدیم و معتبر مورد استفاده مرحوم

فروزانفر نیامده است و به علت متأخر بودن این انتساب رباعی را باید از اوحدالدین شمرد.
رباعی ۱۸۷: به صورت:

قومی متشكك اند و قومی به یقین قومی دیگر که راه بردند به دین
ناگاه منادی برآید ز کمین کای بی خبران راه نه آن است و نه این

منسوب است به بابا افضل و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری تهران به نام وی آمده است که به علت جدید بودن این نسخه، اعتبار چندانی ندارد، بخصوص که در مقایسه با رباعی متن اوحدالدین که ضمناً منسوب به خیام نیز هست از ضعفی برخوردار است. زیرا روال عادی رباعی دو قوم را بیان می کند و آنگاه می گوید «راه نه آن است و نه این» و لیکن شکل منسوب به افضل الدین سه قوم را مطرح کرده و همان نتیجه را راجع به دو قوم می گیرد. بدون شك این شکل غلط است. مرحوم نفیسی آن را منسوب به شاه سنجان خوافی نیز دانسته اند. ولیکن این انتساب متأخر است و اعتبار چندانی ندارد. این رباعی به صورت زیر منسوب به خیام است:

قومی متفکرند اندر ره دین قومی به گمان فتاده در راه یقین
می ترسم از آنکه بانگ آید روزی کای بی خبران راه نه آن است و نه این

البته انتساب این رباعی به خیام نیز متأخرتر از اوحدالدین است. ولیکن باید توجه داشت که در بیت اول دینداران و در مقابلشان اهل یقین یعنی همان متصوفه و عرفا مطرح شده و سپس راه هر دو مورد تشکیك قرار گرفته است. این شکل صحیح تر و منسجم تر به نظر می رسد. اگر چه يك صوفی نیز می تواند چنین کلامی را بر زبان آورد ولیکن این احتمال ضعیف است که وی راه خود را مورد تردید قرار دهد چون از همان راه به بقین رسیده است. لذا ارتباط بسیار نزدیک آن را با کلام خیام می توان تشخیص داد و به گمان من این رباعی از خیام است.

رباعی ۱۸۸: به نام مولوی نیز آمده است و لیکن در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نقل نشده و باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۹۱: این رباعی نیز مانند شماره ۱۸۸ است.

رباعی ۲۰۳: با اختلافی در مصرع اول (... که بداند...) و مصرع دوم (معشوق...) منسوب است به بابا افضل و فقط در سفینه رباعیات از قرن دهم آمده، و همچنین مرحوم نفیسی آن را منسوب به شاه نعمت الله ولی نیز ذکر کرده اند. ولیکن هر دو این انتسابها متأخر است. ضمناً این رباعی در مختارنامه عطار نیز آمده. رك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۲۱۳: به صورت ذیل:

۵۰ سادی و غمی که از قضا و قدر است نیکی و بدی که در نهاد بشر است
با جرخ مکن حواله کاندر ره عشق جرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

منسوب به بابا افضل است ولیکن در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نسخه متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق و نسخه مجلس شورای ملی، و تذکره عرفات العاشقین آمده و اینها همگی جدیدند و در نتیجه کم اعتبار. همین رباعی با تبدیل جای مصرع اول و دوم، و جانشینی

کلمه «عقل» به جای «عشق» به نام خیام آمده؛ که البته با اینکه به تفکرات عرفانی نزدیک است، با اندیشه خیام نیز تطبیق دارد ولیکن تأخر انتساب به خیام آن را مشکوک تر می کند. در نسخه اوحدالدین به جای دو کلمه سابق، «دین» آمده که هم از نظر معنا و هم ترکیب اشکالی ندارد، فقط جهت بینش گوینده رباعی را مشخص می کند. به هر حال انتساب آن به اوحدالدین قدیم تر است، و اگر همین را معیار قرار دهیم باید آن را از اوحدالدین بدانیم، اما اگر از او نباشد بی شک از خیام خواهد بود.

رباعی ۲۱۶ و ۶۸۷: منسوب به ابو سعید نیز هست و مولوی عبدالولی آن را در جلد هفتم شماره دهم مجله انجمن آسیایی بنگاله آورده و مولوی مقصود احمد نیز آن را در حقیقت کی سیر... نقل کرده است. اما تقدّم قابل توجه انتساب به اوحدالدین اصیل تر می نماید.

رباعی ۲۳۹: در مختارنامه عطار آمده. ر.ک. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۲۴۳: منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ یک از نسخ معتبر قدیمی مورد استفاده مرحوم فروزانفر نیامده است و باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۲۴۷ و ۸۳۳: به صورت:

آنها که به نام نیک می خوانندم احوال درون بد نمی دانندم

گر زانکه درون برون بگردانندم مستوجب آنم که بسوزانندم

منسوب به بابا افضل بوده و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و کتابخانه سلطنتی سابق و کتابخانه مجلس شورا، و تذکره عرفات العاشقین به نام وی آمده که همه آنها متأخرند و لذا باید این رباعی نیز از اوحدالدین شمرده شود.

رباعی ۲۴۸: با اختلافی در مصرع سوم (این مرگ حق است می ترسم از آن) به بابا افضل منسوب بوده و در سینه رباعیات از قرن دهم و گلزار معرفت چاپ لیدن و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده ولیکن این انتساب نیز بسیار جدید است. این رباعی با اختلافی در بیت دوم:

چون مرگ حق است من چرا ترسم ازو من خویش پرستم و از ان می ترسم

منسوب به ابو سعید است و در مجموعه رباعیات ابو سعید چاپ هنری دنکن گر ویزلاو، در حیدرآباد دکن نقل شده که منابع او نیز جدید است و لذا باید پذیرفت که این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۲۶۴: در نسخه های «فد، چت، عد، خب، مق، فا» به نام مولانا و در مرصاد العباد از نجم الدین رازی متوفی ۶۵۴. و مقاله هرمان اته در سال ۱۸۷۵ (سابق الذکر) و مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله انجمن آسیایی بنگاله به نام ابو سعید آمده است، در این منابع مرصاد العباد قدیم تر است و باید انتساب آن را به ابو سعید صحیح تر دانست، البته نباید از نظر دور داشت که نجم الدین یا اوحدالدین همعصر بوده و احتمالاً با رباعیات وی نیز آشنایی داشته است.

رباعی ۳۰۶: با اختلاف در مصرع اول (در راه طلب...) و مصرع دوم (... سرای نه تو...) و مصرع چهارم (... خود او باشی) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نیز نسخه متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق و همچنین نسخه مجلس شورا و

سفینه رباعیات از قرن دهم و تذکره عرفات العاشقین آمده که بسیار متأخرند. نسبت این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۳۱۰: با اختلاف به صورت:

آن کس که درون سینه را دل پنداشت گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع این جمله ره است خواجه منزل پنداشت
منسوب به مولوی است ولیکن در نسخ قدیمی و معتبر مورد استفاده مرحوم فروزانفر نیامده است.
همین رباعی به شکلی که منسوب به مولوی است، با کمی اختلاف در بیت دوم به صورت:
زهد و عمل و علم و تمنی و طلب این جمله رهند خواجه منزل پنداشت
منسوب به بابا افضل نیز هست ولیکن تأخر نسخه مورد استفاده مرحوم نفیسی این نسبت را کم اعتبار می‌کند، اگر چه از نظر صحت دستوری فعل «رهند» مناسب تر است و انسجام بیشتری نیز دارد، لیکن باید این رباعی را نیز با احتمال قوی تر از اوحدالدین دانست.

رباعی ۳۲۰: منسوب به بابا افضل نیز هست و در سفینه رباعیات از قرن دهم، و گلزار معرفت تألیف حسین آزاد، چاپ لیدن، و *نزهة القلوب* حمدالله مستوفی (بدون نام شاعر) و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا تألیف ۱۳۱۹ آمده است؛ همین رباعی به خیام نیز نسبت داده شده است، ولیکن پیدا است که مضمون و محتوای عرفانی آن با اندیشه خیام هیچ گونه تطابقی ندارد، لذا با توجه به تأخر نسبت به بابا افضل باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۳۲۴: به نام مولوی و در نسخه‌های «چت، خب، فا» جزو رباعیات او آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولانا رجوع شود.

رباعی ۳۲۶: منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه‌های «فد، چت، خب، فا» آمده است، این رباعی به بابا افضل نیز نسبت داده شده به صورت زیر:

در دیده دیده دیده ای می‌باید وز هر دو جهان گزیده ای می‌باید
تو دیده نداری که ببینی رخ دوست عالم همه اوست دیده ای می‌باید
و در سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به مجلس شورا به نام بابا افضل آمده و مرحوم نفیسی آن را منسوب به نجم الدین کبری نیز ذکر کرده‌اند. به نظر می‌رسد که انتساب آن به نجم الدین کبری صحیح تر باشد، ولیکن تقدم نسبت به اوحدالدین را نیز باید در نظر داشت.

رباعی ۳۳۷: با اختلاف در بیت دوم به صورت:

تا دیده و دل خون نشود پنجه سال از قال کسی را نبود راه به حال
منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فد، چت، فا، خب، مق» جزو رباعیات مولوی آمده است. به نظر می‌رسد انتساب آن به اوحدالدین مناسب تر باشد. به هر حال به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود.

رباعی ۳۴۸: این رباعی به خواجه نصیر (متوفی ۶۷۲) منسوب است ولیکن پیش از انتساب به او در مجموعه رباعیات اوحدالدین آمده و انتساب آن را به خواجه ضعیف می‌سازد این رباعی با

اختلافی در مصرع دوم (از منزل شرك تا یقین...) و مصرع چهارم (حاصل زهمه عمر همین...) منسوب بایا افضل است ولیکن مشکل بآخر نسخه و انتساب به وی، صحت آن را متزلزل می سازد. زیرا در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری تهران، به تاریخ ۱۲۵۹ و نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورا به تاریخ ۱۳۱۹ و نسخه متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق آمده است و اینها بسیار جدیدند. ضمناً همین رباعی با اختلافی در مصرع اول (از منزل کفر...) و مصرع دوم (وز عالم شك...) و مصرع سوم (این يك نفس عزیز را خوش می دارا) و مصرع چهارم (کز حاصل...) منسوب به خیام نیز هست، اما گذشته از تأخر انتساب به خیام، مفهوم و مضمون رباعی نیز اصولاً با تفکر و بینش خیام و کلام او تطابق ندارد و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۳۶۱: به ابو سعید نسبت داده شده آن هم به صورت زیر:

ما را به جز این جهان جهانی دگر است	جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
قلّاشی و عاشعیش سرمایه ماست	قوّالی و زاهدی از آنی دگر است

و در اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابرو سعید تألیف محمد بن منور در سال ۵۷۴. که از نوادگان ابو سعید است، و مرصاد العباد تألیف نجم الدین رازی (متوفی ۶۵۴) آمده است. در کشف الاسرار میدی تألیف ۵۲۰ هجری بدین صورت آمده:

ما را به جز این زبان زبانی دگر است	جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده به جانی دگر است	و آن گوهر پاکشان زکانی دگر است

این رباعی با اختلافاتی دیگر در تمهیدات عین القضاة نیز ذکر شده است، که به تصحیح عقیف عسیران است. قدیم ترین نسخه اساس مصحح متعلق به سال ۶۶۷ هجری و اصل آن در کتابخانه مانسینگیل استانبول، به شماره ۱۰۸۶، و عکس آن به شماره ۴۵۶ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است. در این نسخه، که مورد اختلاف این قسمت آن در چاپ عقیف عسیران ذکر نشده است، این شعر در چهار بیت آمده بدین صورت:

ما را به جز این جهان جهانی دگر است	جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده به جانی دگر است	و آن گوهر پاکشان زکانی دگر است
قلّاشی و رندی است سرمایه عشق	قرّایی و زاهدی جهانی دگر است
منا را گویند کاین نشانی دگر است	زیرا که جز این زبان زبانی دگر است

تغییر و تبدیل این چهار بیت در نسخ مختلف به همان صورتهای مذکور است، به هر حال این شعر در هر قالبی که باشد سکی باقی نمی ماند که از اوحدالدین نیست و انتساب آن به ابو سعید صحیح تر است.

رباعی ۳۶۴: ر.ك. رباعی ۱۰۲.

رباعی ۳۶۶: این رباعی منسوب به مولوی است با اختلاف در مصرع اول (آنی که...) و در نسخه «فد» مورد استفاده مرحوم فروزانفر آمده است و افلاکی نیز در مناقب العارفین بیت دوم این رباعی را آورده و از مولانا دانسته است. ولیکن نقل افلاکی و نسخه «فد» (از ۷۶۸ به بعد) هر دو متأخر تر از انتساب به اوحدالدین هستند و در نسخه های دیگر نیز نیامده است و لذا باید انتساب به اوحدالدین

صحیح تر باشد.

رباعی ۳۶۷: با اختلاف به صورت:

ماییم که اصل شادی و کان غمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم

سرمایه دادیم و نهاد ستمیم

آئینه زنگ خورده و جام جمیم

منسوب است به خیام، تفاوت‌های این دو رباعی می‌تواند دلیلی باشد بر اینکه اینها دو واریانت از یک رباعیند و یا اینکه باید اوحدالدین در اینجا از خیام متأثر شده باشد. در هر صورت انتساب آن به خیام متأخر است.

رباعی ۳۷۵: این رباعی نیز به مولوی منسوب است ولیکن در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر مورد استفاده مرحوم فروزانفر نیامده است و می‌توان پذیرفت که از مولوی نیست. این رباعی به ابو سعید نیز نسبت داده شده است، با اختلافی در مصرع اول (... اصل نمنا...) و مصرع سوم (هر چند به روزگار در می‌نگرم)، و در مجموعه بیاضی از اواخر قرن سیزدهم متعلق به آقای دکتر صادق کیا، و مجموعه‌ای شامل مننوی شاه و درویش و سحر هلال چاپ تبریز، و گلزار معرفت چاپ لیدن، و مقاله مولوی عبدالولی در جلد ۵ شماره ۱۱ مجله انجمن آسیایی بنگاله، و خیابان عرفان تألیف بلگرامی در حیدرآباد دکن، و حقیقت کی سیر... آمده که همگی منابع متأخر و جدیدند و این نشان می‌دهد که باید این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۳۸۰: با اختلافی در مصرع دوم (با نفس پلید جامه...) منسوب است به ابو سعید و در تذکره عرفات العاشقین و گلزار معرفت و خیابان عرفان و حقیقت کی سیر... آمده است که بسیار متأخر و جدیدند، و به‌طور مسلم این رباعی از اوحدالدین است. نیز با اختلافی به صورت زیر:

در دل همه شرك و روی بر خاك چه سود
خود را به میان خلق زاهد کردن

زهری که به جان رسید تریاك چه سود

با نفس پلید و جامه پاك چه سود

منسوب به مهستی گنجوی است و در دیوان وی، چاپ طاهری شهاب نیز آمده است (ص ۲۹). با وجود اختلافات، کاملاً با هم مشابهند. باید به خاطر داشت که مجموعه اشعار وی به‌طور پراکنده در جنگها و مجموعه‌های گوناگون آمده است و قدیم‌ترین مجموعه منسوب بدو متعلق به نیمه اول قرن هشتم است که تقریباً دو بیست سال با تاریخ وفات او یعنی نیمه دوم قرن ششم فاصله دارد. و غالب مجموعه‌ها و رباعیات پراکنده منسوب به او متأخر هستند. بر این اساس و با توجه به مضمون رباعی و مقایسه آن با زندگی مهستی و اوحدالدین، باید این رباعی را از اوحدالدین شمرد. به‌ویژه که انسجام سخن در شکل منسوب به اوحدالدین بیشتر است.

رباعی ۳۸۵: با اختلاف در مصرع اول (... آمد منزل) و مصرع دوم (يك كعبه صورت است و يك كعبه گل) و مصرع چهارم (بهتر ز هزار كعبه باشد...) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده و انتساب آن بسیار جدید است و لذا غیر معتبر. این رباعی به خواجه عبدالله انصاری نیز نسبت داده شده که هم متأخر است و هم باید دانست که او به لهجه هر وی سخن می‌گفته است. مضمون شعر تطابق کامل با اندیشه و بینش اوحدالدین دارد و لذا باید از او شمرد.

رباعی ۳۸۶: منسوب به مولوی است و لیکن در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر و مورد استفاده مرحوم فروزانفر نیامده است و لذا باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۳۸۷: منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فد، جت، مق، فا» آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۳۹۵: این رباعی در مرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی آمده است و لیکن معلوم نیست که از او باشد، زیرا وی رباعیات گوناگونی از دیگران را بدون ذکر نام آورده است. آقای محمود مدبری آن را در مجموعه اشعار شیخ نجم الدین رازی آورده است. به هر حال این رباعی می‌تواند از اوحدالدین باشد که به وسیله نجم الدین نقل شده است؛ البته باز هم این نظر صددرصد نیست.

رباعی ۴۰۵: با اختلافی در مصرع اول (... بروب...) و در مصرع دوم (ناگاه به نزد مرد آگاه آید) و مصرع سوم (... وجود را از خود...) و مصرع چهارم (چو پاك شوی...) منسوب است به بابا افضل و در سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا به نام او آمده و این انتساب بسیار جدید است. این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۴۱۷: منسوب است به حافظ، به شکل زیر:

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل، آنچه دلش می خوانند يك قطره خون است و هزار اندیشه

ولی با توجه به ولادت حافظ در قرن هشتم و نسخ دیوان وی که قدیم ترین آنها مربوط به نیمه اول قرن نهم است، و حداقل پس از مرگ حافظ؛ باید این رباعی را بدون شك از اوحدالدین بدانیم زیرا نسخه مورد استفاده ما پیش از تولد حافظ کتابت شده است.

رباعی ۴۲۰: با اختلاف در مصرع سوم (صوفی باید که صاف دارد سینه) منسوب به مولوی است، ولیکن در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر و مورد استفاده مرحوم فروزانفر نیامده است و باید این رباعی را از اوحدالدین بدانیم.

رباعی ۴۴۳: با اختلافی در مصرع سوم (صد شب خفتی و حاصلش آن دیدی) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فد، جت، فا، خب، مق» آمده است، قوت انتساب آن به اوحدالدین بیشتر است و وی در رباعی دیگر نیز با ردیف «مخسب» دارد (شماره‌های ۴۴۲ و ۴۴۴).

رباعی ۴۴۵: با اختلاف در مصرع سوم (یا یار بجر خم و به دل می گویم) منسوب است به مولوی، لیکن در نسخه‌های قدیمی و معتبر مورد استفاده مرحوم فروزانفر ضبط نیست و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۴۶۰: با اختلافی در مصرع سوم (... خویشتن خور...) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نیز نسخه کتابخانه سلطنتی سابق و نسخه مجلس شورا به نام وی آمده است. همین رباعی به خیام نیز منسوب است و لیکن هر دو این انتسابات بسیار متأخرند و لذا این رباعی را نیز باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۴۶۵: به صورت زیر:

آنی که ملك با تو درآید به طرب
تا جان دارم بندگیت خواهم کرد
گر آدمی شیفته گردد چه عجب
خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب
منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فد، چت، فا، خب، مق» به نام وی آمده است. به توضیحات
گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۴۸۳: با اختلافاتی به صورت زیر:
آنان که محققان این درگاهند
اهل دل خاصگان شاهنشاهند
نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
باقی همه هرچه هست خرج راهند
منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «جت، فا، فذ، مق، خب، عد» جزو رباعیات او آمده است. به
توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۴۸۶: با اختلافی به صورت زیر:
روزی که جمال دلبرم دیده شود
تا من به هزار دیده رویش نگرم
از فرق سرم تا به قدم دیده شود
آری به دو دیده دوست کم دیده شود
به نام ابوسعید ضبط است و هنری دنکن گرویزلا و آن را در مجموعاً رباعیات ابوسعید چاپ حیدرآباد
دکن آورده است. این انتساب نیز بسیار جدید است. مرحوم نفیسی آن را منسوب به مولوی نیز دانسته
است ولیکن در منابع دیگر رباعیات مولوی ندیده‌ام، بنابراین این رباعی نیز باید از او جداالدین باشد.
رباعی ۴۹۲: در مختارنامه عطار آمده. ر.ک. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۴۹۸: با اختلافی به صورت زیر:
کم گوی و به جز مصلحت خویش مگو
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
چیزی که نهرسند تو از پیش مگو
یعنی که دو بشنو و یکی پیش مگو
منسوب است به بابا افضل و در سفینه رباعیات از قرن دهم و گلزار معرفت چاپ لیدن و آتشکده و
ریاض العارفین هدایت و مجمع الفصحا و قاموس الاعلام و خرابات نالیف ضیاپاشا، چاپ استانبول و
تذکره عرفات العاشقین به نام وی آمده است که هیچ یک از قرن دهم عقب تر نیستند، اگر چه این شکل
صحیح تر به نظر می‌رسد (در مصرع سوم) ولیکن می‌توان پذیرفت که این رباعی از او جداالدین است.
رباعی ۵۰۱: با اختلافی به صورت زیر منسوب است به مولوی:

بر رهگذر بلا نهادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز
خاص از پی تو یای گشادم دل را
شکرانه آن به باد دادم دل را
و در نسخه‌های «فد، چت، عد، مق، خب» آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولانا نیز رجوع
شود. همچنین باید دقت داشت چنان که گفتیم او جداالدین به بسیاری از بلاد مغرب از روم و آسیای
صغیر تا شبه جزیره عربستان و نامصر و ... سفر کرده و به احتمال قوی اشعار وی در آن بلاد رواج
داشته است.

رباعی ۵۲۸: منسوب به اوحدی مراغی نیز هست و با همان تخلص «اوحد» به نام وی آمده است.
لیکن شکی نیست که این رباعی نمی‌تواند از اوحدی مراغی باشد، بخصوص که با همین تخلص

به نام خیام نیز آمده و انتساب آن هم جدید است و پیدا است که از او نیز نیست. به جز این تخلص، نسخه اوحدی مراغی بیش از ۳۰ سال متأخر تر از نسخه اوحدالدین است. ضمناً این رباعی منسوب به عطار نیز هست و لیکن ضمن رباعیات او یعنی مختارنامه نیامده است و به هر حال تخلص «اوحد» همه این انتسابات را مردود می کند. این رباعی یا تبدیل تخلص «اوحد» به «افضل» منسوب به بابا افضل نیز دانسته شده است، به صورت:

«افضل» دیدی که هر چه دیدی هیچ است هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دوییدی هیچ است و آن نیز که در کنج خزیدی هیچ است
و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نسخه کتابخانه سلطنتی سابق و نسخه مجلس شورا و سفینه رباعیات از قرن دهم به نام وی آمده است. این انتساب نیز بسیار متأخر و جدید است و لذا نباید از افضل الدین باشد. اگر چه مضمون رباعی می تواند به اندیشه خیام نزدیکی داشته باشد، بخصوص که در انتساب به خیام تخلص «اوحد» نیز گاهی نیامده و به جای آن به صورت: «دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است» آمده است و لیکن باید دقت داشت که هیچ يك از اینان که نام بردیم سرتاسر آفاق را ندویده و به سفرهای طولانی نپرداخته و آخر عمر خانه نشین رباط مرزبانیه بغداد نشده اند، به هر حال این رباعی بیش از نزدیکی به اعتقاد خیام، با زندگی اوحدالدین نزدیکی تطابق دارد، بخصوص که بار عرفانی مضمون آن بر مفاهیم دیگر می چربد. نتیجه آنکه این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۵۳۹: به صورت زیر:

گر باغم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق و عشق نباشد به چه کار آید دل
منسوب است به ابو سعید و در نظم گزیده تألیف محمد صادق ناظم تبریزی در سال ۱۳۰۶، و مقاله مولوی عبدالولی در جلد هفتم شماره دهم مجله انجمن آسیایی بنگاله، و حقیقت کی سیر... و مجموعه ای گردآورده مرحوم سعید نفیسی از سفینه های مختلف به نام او آمده است و لیکن این انتساب بسیار جدید و متأخر است و لذا باید این رباعی را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۵۴۳: با اختلاف در مصرع اول (... شرق است در او) و مصرع سوم (در باطن من زفر او در یایی است) و مصرع چهارم (کاین جمله کاینات...) منسوب است به مولوی و در نسخه های «فد، چت، خب، مق» به نام او آمده، به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۵۶۰: به نام ابو سعید چنین ضبط شده است:

تا چند کشم غصه کس ناکس را وز خست خود خاک شوم هر خس را
کارم به دعا چو بر نمی آید راست دادم سه طلاق این فلك اطلس را
و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله انجمن آسیایی بنگاله، و حقیقت کی سیر... آمده و این انتساب بسیار متأخر و جدید است، لذا باید این رباعی را از اوحدالدین دانست.
رباعی ۵۷۵: با اختلاف در مصرع اول (در راه خدا اگر سنجی داری) و مصرع دوم (بر هر چه نه

بر مراد دل... و مصرع چهارم (زان رنجه شوی...) منسوب به بابا افضل است و فقط در نسخهٔ رباعیات افضل الدین متعلق به مجلس شورا آمده و بسیار جدید است. این رباعی نیز در اصل از اوحدالدین است.

رباعی ۵۷۶: به صورت زیر منسوب است به مولوی:

آن را که بضاعت قناعت باشد هر گونه که خورد و خفت طاعت باشد
ز نهار تو لا مکن الا به خدای کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

ولیکن در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است. ضمناً این رباعی با اختلاف در مصرع سوم (به شکل منسوب به مولوی) و مصرع چهارم (... خلق هم دو ساعت...) منسوب به بابا افضل نیز هست و فقط در نسخهٔ رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده است و بی شک این رباعی نیز سرودهٔ اوحدالدین است.

رباعی ۵۷۸: با اختلاف در مصرع اول (ای دل تو زهیچ یاری یاری مطلب) منسوب به بابا افضل است و در نسخهٔ رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری آمده و بسیار متأخر است. بنابراین باید این رباعی نیز از اوحدالدین دانسته شود.

رباعی ۵۷۹: با تغییراتی به صورت زیر:

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله صداع و غرور والفقر من العالم کنز و غرض

منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فد، چت، خب، مق» آمده و روی هم رفته این دو رباعی تفاوت‌هایی کلی با هم دارند، اگر چه مضامین و کلمات غالباً یکی هستند. می‌تواند یکی اقتباسی باشد از دیگری، به هر حال اصل رباعی را باید از اوحدالدین شمرد. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود.

رباعی ۵۹۴: با کمی اختلاف در مصرع دهم (... حدیث تست...) و مصرع سوم (... در او باش...) و مصرع چهارم (خاک قدمش چو...) منسوب به مولوی نیز هست ولیکن در نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۵۹۸: به نام مولوی نیز آمده و در نسخه‌های «فد، چت، خب، فا، عد» آمده است. البته باید توجه داشت که مضمون و کلام آن به رباعیات دیگری از اوحدالدین دربارهٔ درویشی نزدیک و شبیه است. بنابراین احتمال قوی تر این است که از اوحدالدین باشد.

رباعی ۶۰۴: با اختلافی در مصرع چهارم (از حشمت صد هزار...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فد، چت، خب، مق، عد، فا» آمده است؛ به توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود.

رباعی ۶۱۷: با اختلاف در مصرع دوم (در خاطر شان بار...) و یا (و ندر دلشان بار...) و مصرع سوم (اندر ره دوست فقر مطلق خوش تر) و مصرع چهارم (کاندر ره او خوار بود...) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فد، چت، خب، عد، مق» به نام او آمده است، البته چنان که قبلاً گفتم باید توجه داشت که رباعیات دیگری با همین مضمون درویشی در میان رباعیات اوحدالدین هست، به هر حال می‌توان

احتمال قوی تر داد که از اوحدالدین باشد: به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود. رباعی ۶۲۹: در مختارنامه عطار آمده است. به توضیحات گذشته راجع به وی (توضیح رباعی ۲) رجوع شود.

رباعی ۶۳۶: با اختلاف در مصرع دوم (که مرد... گهی مرد...) و مصرع سوم (ماییم در این گنبد فیروزه رخام) منسوب است به خیام و در چاپ بر تلس آمده ولیکن به علت تأخر این انتساب، اگر چه به نام خیام شهرت بیشتری دارد، باید آن را عجالتاً از اوحدالدین شمرد. نیز با اختلاف در مصرع سوم (ماییم در این گنبد ناپخته خام) منسوب به مهستی گنجوی نیز هست. البته انسجام و مفهوم بیت دوم در شکل منسوب به اوحدالدین دقیق تر و کامل تر است و نیز ر.ک. توضیحات رباعی ۳۸۰.

رباعی ۶۳۹: با اختلافاتی به صورت زیر:

فسلاش و قلندران و عاشق بودن انگشت نما جمله خلیق بودن

در مجسم رندان موافق بودن به زان که به جرگه منافق بودن

منسوب به «مهستی گنجوی» است. البته شکل منسوب به اوحدالدین علاوه بر قدمت، منسجم تر است. گرچه مصرع سوم در شکل منسوب به مهستی، روشن تر است ولی باز به علت قدمت و انسجام کلی و نزدیکی انتساب رباعی به زمان اوحدالدین و با سواد بودن کاتب باید از اوحدالدین دانست. رباعی ۶۴۱: با اختلافاتی به صورت زیر منسوب است به باباافضل:

پوشیده مرقمند ازین خامی چند نافرته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفته زطامات الف لامی چند بدنام کننده نکو نامی چند

البته این شکل بخصوص در بیت دوم از صحت و انسجام بیشتری برخوردار است. این رباعی در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه ناصری و نسخه کتابخانه سلطنتی سابق و نسخه مجلس شورا آمده که هر سه بسیار متأخرند. از طرفی این رباعی منسوب به خیام نیز هست که این انتساب نیز متأخر است و به نظر می رسد که انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر باشد.

رباعی ۶۴۲: به نام ابوسعید ضبط شده و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله انجمن آسیایی ینگاله و حقیقت کی سیر... آمده است که این انتساب بسیار متأخر است مناسب تر است از اوحدالدین بدانیم.

رباعی ۶۴۹: در مختارنامه عطار آمده. به توضیح رباعی ۲ رجوع شود. ضمناً این رباعی به ابوسعید نیز نسبت داده شده است و در خرابات تألیف ضیاء پاشا دانشمند ترک، متوفی ۱۲۹۵، و مقاله مولوی عبدالولی در جلد ۵ شماره ۱۱ مجله انجمن آسیایی ینگاله و حقیقت کی سیر... به نام او آمده و انتساب آن نیز بسیار متأخر و جدید است. بهر حال می توان با احتمال بیشتر پذیرفت که از اوحدالدین است.

رباعی ۶۵۴: این رباعی در نسخه «لا» مورد استفاده ما که يك مجموعه است ذیل نام سعیدهروی و پیش از نام اوحدالدین آمده است و بی شک انتساب آن به سعیدهروی اشتباه کاتب است. چنان که از این گونه اشتباهات در جاهای دیگر این مجموعه نیز تکرار شده است. شک نیست که این رباعی از

اوحدالدین است.

رباعی ۶۷۳: این رباعی با اختلافی در مصرع اول (این تنهایی...) و مصرع دوم (این آزادی...) و مصرع سوم (... با حق بودن) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فد، چت، خب» آمده است. به توضیحات گذشته پیرامون مولوی رجوع شود.

رباعی ۶۷۴: با اختلاف در بیت اول به صورت:

ای دل چو طربناک نفی شادان باش جرم تو زدانش است رو نادان باش

منسوب است به بابا افضل و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده و از اعتبار کافی برخوردار نیست، بنابراین باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۶۸۷: ر.ک. توضیح رباعی ۲۱۶.

رباعی ۶۸۸ و ۸۱۹: به نام خیام آمده است ولیکن این انتساب متأخر و جدید است و نسخ قدیم تر آن را به نام خیام ضبط نکرده اند، لذا انتساب آن به خیام از صحت و اعتبار کافی برخوردار نیست. باید توجه داشت که در گذشته هر رباعی که اندکی بوی تفکر خیامی از آن به مشام می رسید آن را بدون هیچ گونه نقد و بررسی به خیام نسبت می دادند، به همین علت رباعیات بسیاری از شعر او عرفای دیگر، مدتها پس از مرگشان و حتی گاهی در زمان حیاتشان به خیام منسوب می شد. گاهی این رباعیات حتی اصولاً با طرز تفکر و اندیشه خیام نیز مغایرت داشته و از نظر ارزش ادبی نیز بسیار ناچیز بوده اند به طوری که هرگز نمی توانسته اند از تفکرات بلند و عمیق خیام و ذهن مسلط او ریشه گرفته باشند؛ قدیم ترین نسخه اصیل خیام نیز متعلق به ۸۶۵ هجری است که در شیراز تألیف شده است که نسخه خطی آن در بودلن آکسفورد محفوظ است. و این تا وفات خیام بیش از ۳۰۰ سال فاصله دارد. به هر حال این رباعی را با احتمال بیشتر می توان سروده اوحدالدین دانست.

رباعی ۶۹۶: با اختلاف در مصرع اول (دعوی تو باطل است و معنی تو برد) و مصرع دوم (... چو عمل...) منسوب به بابا افضل است و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده و با این تأخر فراوان شکی نیست که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۶۹۷: به نام ابو سعید نیز هست و در مقاله مولوی عبدالولی در ج ۵ شماره ۱۱ مجله انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر... آمده که بسیار جدید و متأخر است و این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۷۰۰ و ۱۳۴۵: منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نسخه مجلس شورا و کتابخانه سلطنتی سابق به نام وی آمده که متأخر هستند. تیز این رباعی با اختلاف در مصرع سوم (گر غرقه بحر غفلت و آز نفی) منسوب است به ابو سعید و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر... به نام او ذکر شده است که این انتساب نیز جدید و متأخر است، و لذا این رباعی را نیز باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۷۰۴: با اختلافی در مصرع اول (عمر تو اگر فزون شود...) منسوب است به بابا افضل و در

سفینه رباعیات از قرن دهم و گلزار معرفت و تذکره هفت اقلیم به نام وی ضبط شده است و لیکن قدمت نسخه اوحدالدین آن را به نام او ثابت می کند.

رباعی ۷۰۷: با اختلاف در مصرع سوم (... به سان زندگانی...) منسوب به ابوسعید است و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازده مجله انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر... آمده است. این انتساب نیز بسیار جدید و متأخر است و لذا باید پذیرفت که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۷۱۲: منسوب به مولوی است و در نسخه های «فد، چت، خب، مق، فا» ضبط شده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۷۳۹: با اختلاف در مصرع دوم (بی خویش و تبار و بی قرینم کردی) منسوب به ابوسعید است و در مشکوٰت تألیف ملاحاجی باباقرزینی از قرن دوازدهم و مجموعه اشعار ابوسعید، گردآورده مرحوم نفیسی آمده است. این انتساب نیز بسیار جدید است. این رباعی به نام ابوسعید شهرت بیشتری دارد. ابوالمفاخر یحیی باخرزی آن را در اوراد الاحباب آورده و گفته است که سیف الدین باخرزی آن را هنگامی که دستگیر شده بود می خواند در آنجا بدون ذکر نام شاعر آمده است و می تواند از اوحدالدین نیز باشد، زیرا سیف الدین باخرزی (متوفی ۶۵۹) همعصر اوحدالدین بوده است. اما باید توجه داشت که اوحدالدین در بلاد مشرق از شهرت کمتری برخوردار بوده است و به همین سبب عوفی در لباب الالباب نامی از او نبرده است، بخصوص که احتمال کمی دارد که اوحدالدین به خوارزم و بخارا سفری داشته باشد، از جهتی باید این را هم در نظر داشت که نسخه اوراد الاحباب کمی قدیمی تر از نسخه رباعیات اوحدالدین است. به هر حال می توان این رباعی را به نام ابوسعید پذیرفت.

رباعی ۷۴۶: با اختلافاتی به صورت زیر منسوب به مولوی است:

اندر ره حق چو چست و چالاک شوی نور فلکی باز بر افلاک شوی
عشرش است نشیمن تو شرمت نباید چون سایه مقیم خطه خاک شوی

و در نسخه های «فد، چت، خب، مق» به نام او ضبط است؛ و با اختلاف در مصرع اول (ای دل زغبارتن اگر...) و مصرع دوم (تو روح مجردی...) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نسخه مجلس شورا و کتابخانه سلطنتی سابق و تذکره عرفات العاشقین به نام وی ذکر شده است و حمدالله مستوفی نیز در نزهة القلوب بدون ذکر نام شاعر آن را آورده است. مرحوم نفیسی منسوب به احمد بدیهی سجاوندی و خیام نیز دانسته است، ولیکن از اینها نیست زیرا انتساب به آنان جدید و متأخر است و از طرفی با طرز تفکر خیام نیز مناسبتی ندارد. به هر حال می توان با احتمال قوی تر آن را به نام اوحدالدین پذیرفت.

رباعی ۷۵۵: با اختلاف در مصرع اول (... صید خدا...) منسوب است به مولوی و در نسخه های

«فد، چت، خب، مق» به نام وی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود. ضمناً این رباعی به ابوسعید نیز منسوب است و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله

انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر... آمده است، و لیکن این انتساب جدید است و نباید از ابوسعید باشد.

رباعی ۷۶۳: با اختلاف در مصرع اول (... به چه بگداخت...) و مصرع دوم (طبع تو مزاج دهر...) و مصرع سوم (بندار که...) و مصرع چهارم (انگار که...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، فا، خب» به نام او ثبت شده است، به توضیحات گذشته راجع به او رجوع گردد.

رباعی ۷۶۴: منسوب است به ابوسعید و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم مجله سابق الذکر، و حقیقت کی سیر... آمده است که انتساب آن جدید است و باید این رباعی از اوحدالدین شمرده شود.

رباعی ۷۷۲: با اختلافی در مصرع سوم (... قدمی ز آرزو آن سونه) منسوب به بابا افضل است و در مکاتیب افضل الدین آمده است، با توجه به اینکه بابا افضل با اوحدالدین هم‌عصر بوده و مکاتیب را نیز خود شخصاً نوشته است، می‌تواند این رباعی از همو باشد، البته باید توجه داشت که نسخ رباعیات افضل الدین همگی متأخرند و این رباعی نیز در آنها نیامده است. البته می‌توان احتمال قوی داد که بابا افضل این رباعی را مورد استفاده و نقل قرار داده ولی از خودش نیست، ولیکن با این وجود عجالاً باید صحت انتساب آن را به افضل الدین پذیرفت.

رباعی ۷۸۲: با اختلاف در مصرع دوم (آن آتش...) و مصرع سوم (... می‌آدا...) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نیز نسخه مجلس شورا آمده است که بسیار جدید است. از طرفی به خواجه عبدالله انصاری نیز منسوب است، ولیکن صحیح نیست زیرا اولهجه هر وی دانسته و انتساب به او نیز جدید است. بنابراین باید از اوحدالدین دانست. رباعی ۷۸۳: این رباعی نیز در نسخه‌های «چت، فذ، خب، فا» جزو رباعیات مولوی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود.

رباعی ۷۹۲: این رباعی منسوب است به بابا افضل ولی فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده و به صورت زیر است:

در چشم تو عالم ارچه می‌آریند منگر نو بدان که عاقلان نگرایتند
بر بای نصیب خویش کت بر بایند بسیار چو تو شوند و بسیار آیتند

این رباعی به خیام نیز منسوب است با اختلافی در مصرع اول (عالم اگر از بهر تو می‌آریند)، و جابه‌جایی مصرع سوم و چهارم (در چاپ یرتلس). اما این دو انتساب جدید و متأخر هستند و لذا صحت آنها مورد تردید است. بنابراین انتساب آن به اوحدالدین صحیح‌تر و قدیمی‌تر است.

رباعی ۷۹۶: منسوب به بابا افضل است و در سفینه رباعیات از قرن دهم، و تذکره آشکنده، و مختار الجوامع تألیف محمدحسین بن محمدعلی موسوی جزایری شوشتری، چاپ بمبئی، ۱۳۰۵ هجری، و ریاض العارفین هدایت، و مجمع الفصحا و تذکره عرفات العاشقین بلیانی به نام او آمده ولیکن این انتساب متأخر است و نشان می‌دهد که باید این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۸۰۹: منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» آمده است. به

توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود. این رباعی منسوب به ابو سعید نیز هست و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر... آمده و انتساب آن بسیار متأخر است و لذا پیداست که از ابو سعید نیست و باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۸۱۲: با اختلاف در مصرع اول (ای دل زغم جهان که گفتت خون شو) و مصرع سوم (دانی چه کنی چو نیست...) و مصرع چهارم (انگار در...) منسوب است به بابا افضل و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده است که این بسیار متأخر است و لذا باید این رباعی را نیز از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۸۱۴: با اختلاف در مصرع دوم (... صدف وجود...) و مصرع سوم (... سرهای هوا) منسوب است به بابا افضل و در سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده که هر دو متأخرند. این رباعی با اختلافی در مصرع دوم (اندر صدف وجود...) منسوب است به ابو سعید و هرمان اته آن را در مقاله ای در نشریه فرهنگستان علوم مونیخ تحت همان عنوان سابق الذکر در سال ۱۸۷۸ نقل کرده است و منابع وی همگی متأخر و جدید بوده اند. با قدمت مسلم نسخه رباعیات اوحدالدین شکی باقی نمی ماند که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۸۱۸: با اختلافی در مصرع اول (دنیا به جوی وفانداردای دوست) و مصرع سوم (می دان که...) منسوب است به ابو سعید و فقط در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله انجمن آسیایی بنگاله به نام او آمده است. ضمناً با اختلاف در مصرع سوم (چیزی که...) در مختارنامه عطار آمده است. چنان که گفتیم قدیم ترین نسخه عطار نامه که مورد استفاده استاد دکتر شفیع کدکنی بوده متعلق به ۷۳۱ هجری و دیگری به تاریخ ۸۲۶ است. به هر حال هر دو نسخه متأخرتر از ۷۰۶ یعنی تاریخ تألیف نسخه اوحدالدین هستند. قبلاً گفتیم که با توجه به اختلاف نسخه ها و حتی چاپهای مختلف سنگی مختارنامه و حتی خلط و اشتباه رباعیات با هم در نسخه ۷۳۱ هجری که قدیم تر است، اگر بپذیریم که عطار خود مستقیماً مختارنامه را به همین صورت تبویب کرده و رباعیات آن را انتخاب نموده و یا سروده و دسته بندی کرده است، مشکل اختلافها و کم و زیاد بودن آنها پیش می آید، امکان دارد باز هم خود عطار چند بار در آن تجدید نظر و کاهش و افزایش انجام داده باشد در این صورت می توان پذیرفت که رباعیات منسوب به عطار از هموست، در غیر این صورت با توجه به تقدم نسخه اوحدالدین باید آن را سروده اوحدالدین دانست.

رباعی ۸۱۹: ر.ک. توضیح رباعی ۶۸۸.

رباعی ۸۳۱: با اختلافی در مصرع سوم (... خاک سر پای...) منسوب به ابو سعید است و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد پنجم شماره یازدهم مجله انجمن آسیایی بنگاله، و حقیقت کی سیر... آمده و تأخر زیاد انتساب آن را ضعیف می کند و بنا بر این باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۸۳۲: این نیز منسوب به ابو سعید است و در همان دو منبع قبلی آمده و انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۸۳۳: رك. توضیح رباعی ۲۴۷.

رباعی ۸۳۴: به صورت زیر منسوب است به بابا افضل:

در ملك خدا تصرف آغاز مكن چشم سر خود به عیب كس باز مكن
سر دل هسر بنده خدا می داند در خود نگر و فضولی آغاز مكن

و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق و نیز مجلس شورا آمده است و این انتساب متأخر است. مرحوم نفیسی آن را منسوب به خواجه عبدالله انصاری نیز ذکر کرده اند که صحیح نیست. بنابراین باید این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۸۴۰: با اختلاف در مصرع سوم (افسوس زکرده های...) منسوب است به ابوسعید و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد ۵ شماره ۱۱ مجله انجمن آسیایی بنگاله، و مجموعه گردآوری شده توسط مرحوم نفیسی آمده است، ولیکن این انتساب جدید و متأخر است و نشان می دهد که رباعی از اوحدالدین است. این رباعی به خیام نیز منسوب است ولیکن این نسبت نیز متأخر است.

رباعی ۸۵۵: منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر مورد استفاده مرحوم فروزانفر نیامده است و بنابراین باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۸۶۵: با اختلاف در مصرع اول (بالا مطلب...) و مصرع دوم (چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش) و مصرع سوم (خواهی که زهیچ کس به تو...) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نیز کتابخانه سلطنتی سابق و نسخه مجلس شورا به نام وی آمده ولی تأخر زیاد این نسخه ها از اعتبار انتساب می کاهد و لذا این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۹۰۲: به صورت زیر منسوب است به ابوسعید:

ای دل غم عشق از برای من و تست سر بر خط او نه که سزای من و بست
تسو چشاشنی درد نسداری ورنه يك دم غم دوست خونبهای من و تست

و در مقاله مولوی عبدالولی، درج ۵ ش ۱۱ مجله انجمن آسیایی بنگاله، و حقیقت کی سیر... به نام او آمده است و انتساب آن نیز جدید است. بنابراین انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۹۱۴: منسوب به مولوی است و در نسخه های «فد، چت، خب، فا، عد، مق» آمده است. با اختلافی در مصرع سوم (اجزای وجودم همگی...) منسوب به بابا افضل است و مرحوم نفیسی آن را منسوب به خواجه عبدالله انصاری نیز ذکر کرده و گفته اند که «احمد غزالی آن را در سوانح آورده است». اما انتساب آن به خواجه عبدالله مردود است به دلایل سابق که گفتیم. این رباعی در سوانح چاپ ریتر از روی نسخه ۶۷۷ هجری و چاپ دکتر مهدی بیانی از روی نسخه ۶۵۹ هجری و چاپ ایرج افشار از روی نسخه ۶۸۸ نیامده است. این رباعی در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نسخه کتابخانه سلطنتی سابق و تذکره عرفات العاشقین به نام افضل الدین آمده که جدید و متأخرند. در مقاله سابق الذکر از مولوی عبدالولی در مجله انجمن آسیایی بنگاله

به نام ابوسعید ابوالخیر آمده که این نیز جدید است. نجم الدین رازی آن را در *مرصاد العباد* تألیف ۶۲۰ هجری آورده ولی نام شاعر را ذکر نکرده است، بدین علت برخی تصور کرده اند که از نجم الدین رازی است. اما این احتمال ضعیف است زیرا وی اشعاری از دیگران را نیز که انتساب آنها مسلم است بدون ذکر نام شاعر آورده است و این رسم در قدیم در مورد اشعار مشهور رایج بوده است. از طرفی با توجه به تاریخ تولد مولانا (۶۰۴ هجری) در زمان تألیف *مرصاد العباد* مولانا نوجوانی کم سن و سال بوده است، انتساب آن به او حدالدین صحیح تر است.

رباعی ۹۱۹: منسوب است به ابوسعید و در حالات و سخنان شیخ ابوسعید... تألیف محمد بن جمال الدین ابوالروح لطف الله بن ابوسعید سعد بن ابوطاهر سعید بن ابوسعید فضل الله بن ابوالخیر، به تاریخ حدود ۵۴۰ هجری، و نیز در *اسرار التوحید* تألیف محمد بن منور در حدود سال ۵۷۴ هجری و در *نظم گزیده* تألیف محمد صادق ناظم تبریزی در سال ۱۰۳۶ و *عرفات العاشقین* و *عرصات العارفين* تألیف تقی بن معین الدین بلیانی در ۱۰۳۹ و *ریاض الشعراء* تألیف علی قلی خان بن محمد علی خان واله در سال ۱۱۶۰ و *ریاض العارفين* رضا قلی خان هدایت در سال ۱۲۴۰، و *خزینة الاصفیاء* تألیف غلام سرور بن غلام محمد لاهوری، و *خرابات* تألیف ضیاء یاشا در سال ۱۲۹۵ آمده و هرمان اته و مولوی عبدالولی و مولوی مقصود احمد نیز آن را نقل کرده اند شك نیست که این رباعی از ابوسعید است.

رباعی ۹۲۵: با اختلافی در مصرع دوم (... طمع بریدن...) و مصرع سوم (ابروی تو قوس می زند بر افلاک) منسوب به بابا افضل است و فقط در نسخه ربا عبات افضل الدین به تاریخ ۱۳۱۹ متعلق به مجلس شورا آمده است. لذا این رباعی را باید از او حدالدین شمرد.

رباعی ۹۳۹: با اختلافی در مصرع اول (هرگز غم عشق تو منو لم نکند) و مصرع سوم (گفتی به عتاب رو...) در نسخه «لا» مورد استفاده ما که شرح آن در مقدمه گفته شد، در برگ ۱۱۸ ذیل نام عبدالرزاق اصفهانی آمده ولیکن از طرفی با توجه به تأخر آن که متعلق به ۷۴۲ هجری است، و از طرفی سابقه داشتن این نوع اشتباه یعنی نیت يك شعر در دو جا و به نام دو کس خود می تواند نشانه اشتباهی دیگر باشد، به هر حال تقدم نسخه او حدالدین نشانگر صحت انتساب این رباعی به اوست. رباعی ۹۴۱: با اختلافی به صورت زیر منسوب به مولوی است:

چون صبح ولای حق دمیسدن گیرد جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

و در نسخه های «فای، خب، فذ، عد، چت» به نام او آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود. ضمناً این رباعی پیش از این به وسیله سیف الدین باخرزی در رساله در عشق آورده شده است، البته بدون ذکر نام شاعر. نسخه ای از این رساله مورخ ۶۶۷ به کوشش ایرج افشار چاپ شده است. احتمال دارد که این رباعی از سیف الدین باشد.

رباعی ۹۵۰: منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ يك از نسخ کهن و معتبر مذکور نیامده و باید گفت که انتساب آن به او حدالدین صحیح تر است.

رباعی ۹۵۳: این رباعی که اولین غزل حافظ را به خاطر می آورد، منسوب به ابو سعید نیز هست و درج ۵ ش ۱۱ مجله انجمن آسیایی بنگاله آمده و حقیقت کی سیر... نیز آن را نقل کرده است که انتساب آن بسیار متأخر است، و نشانه عدم صحت. همین رباعی به صورت زیر منسوب است به بابا افضل:

اول دل من راه غمت سهل نمود گفتم برسم به منزل وصل تو زود
گامی دو برفت و راه در دریا بود چون پای به پس کشید موجش بر بود

و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به مجلس شورا (۱۳۱۹ هجری) آمده که بسیار جدید است. این رباعی بنا بر آنچه گفته شد، در اصل از اوحدالدین بوده است.

رباعی ۹۷۵: منسوب به مولوی است و در نسخه های «فد، چت، خب، فا» آمده، و نیز منسوب است به بابا افضل و در سفینه رباعیات از قرن دهم به نام او آمده است، و همچنین منسوب است به ابو سعید و در سوانح احمد غزالی، و کشف الاسرار و عده الا برار رشیدالدین میبیدی، بدون ذکر نام ضبط شده است و هنری دنکن گرویزلا و مولوی مقصود احمد نیز آن را نقل کرده اند. عده ای این رباعی را به علت نقل در سوانح از غزالی شمرده اند و لیکن پیش از آن در کشف الاسرار آمده است و بنا بر این انتساب آن به ابو سعید از صحت بیشتری برخوردار است. وشکی نیست که این رباعی نه از مولوی است، و نه اوحدالدین و نه بابا افضل.

رباعی ۹۸۵: به نام مولوی نیز ضبط شده و لیکن در نسخ کهن و معتبر مذکور نیامده است و باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۹۹۹: منسوب است به ابو سعید و مصرع دوم و سوم آن تغییر جاداده اند و در مقاله مولوی عبدالولی درج ۵ مجله سابق الذکر آمده و حقیقت کی سیر... نیز آن را نقل کرده است، این انتساب جدید است و رباعی را باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۰۰۳: با اختلافی در مصرع دوم (... در بازیم) و مصرع سوم (... بی سر و سامان داری) منسوب است به ابو سعید و در مقاله مولوی عبدالولی درج ۵ مجله سابق الذکر و حقیقت کی سیر... به نام وی آمده است و لیکن انتساب آن جدید است. این را نیز باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۰۰۴: با اختلافی در مصرع اول (گر پاره کنی...) منسوب است به ابو سعید و در همان دو منبع قبلی آمده است و انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۱۳: منسوب به ابو سعید است و در همان دو مأخذ فوق آمده است و انتساب آن به اوحدالدین مناسب تر و صحیح تر است.

رباعی ۱۰۱۴: با اختلاف در مصرع اول (... عشق و درد...) و مصرع دوم (... هم نبرد...) منسوب به ابو سعید است و در همان منابع فوق آمده است و انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۲۷ و ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲: منسوب به ابو سعید هستند و در دو منبع قبلی آمده اند و انتساب آنها به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۳۵: همانند قبلی. با اختلاف در مصرع اول (جان و دل من...) و مصرع سوم

(وصلت...).

رباعی ۱۰۴۸: این رباعی را احمد غزالی در سوانح آورده و پیداست که پیش از اوحدالدین رایج بوده است و لذا نمی تواند از اوحدالدین باشد. شاید از همان احمد غزالی باشد.

رباعی ۱۰۶۵: با اختلاف در مصرع سوم (... ای بی معنی) منسوب است به مولوی ولی در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است و می توان پذیرفت که این رباعی از اوحدالدین است. رباعی ۱۱۴۳: با تفاوتی در مصرع چهارم (یا دوست به جای...) منسوب به مولوی است ولی در نسخ معتبر مذکور نیامده و نباید از مولوی باشد. این رباعی منسوب به بابا افضل نیز هست، البته با اختلاف در مصرع دوم (بادیده خوشم از آنکه دلدار در اوست) و در سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا به نام او آمده است. ضمناً این رباعی به نام ابوسعید نیز ضبط شده است و در کشف الاسرار میبیدی تألیف ۵۲۰ هجری، بدون ذکر نام شاعر، و سفینه ای از ۷۸۲ هجری و مجالس النفایس تألیف ۹۲۹ و هفت اقلیم و مختار الجوامع متعلق به اواخر قرن ۱۳ آمده است. با قدمت کشف الاسرار شکی نیست که این رباعی نه از اوحدالدین است و نه از مولوی و نه بابا افضل، بلکه به احتمال بسیار قوی از ابوسعید ابو الخیر است.

رباعی ۱۱۵۹: به صورت زیر منسوب به مولوی است:

زان روز که چشم من به رویت نگریست يك دم نگذشت كز غمت چون نگریست
 زهرم بادا که بی تو می گیرم جام مرگم بادا که بی تو می یاید زیست

و در نسخه های «فد، جت، فا، خب، مق» آمده و این شکل ظاهرأ از استحکام و انسجام بیشتری برخوردار است بخصوص در مقایسه بیت دوم، البته به جز اشتباه احتمالی در ضبط «چون» به جای «خون» که در رباعی منسوب به اوحدالدین آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع کنید.

رباعی ۱۱۸۹: به صورت زیر منسوب به ابوسعید است:

سرمایه عمر آدمی يك نفس است آن يك نفس از برای يك همنفس است
 با همنفسی گر نفسی بنشیننی مجموع حیات عمر آن يك نفس است

و در سفینه ای تألیف قرن ۱۱ آمده که بسیار متأخرتر از انتساب به اوحدالدین است، البته همین رباعی با اختلاف در مصرع اول (... عقل عاقلان...) و مصرع دوم (رو همنفسی...) منسوب به بابا افضل است و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نسخه کتابخانه سلطنتی سابق، و نسخه مجلس شورا آمده که اینها نیز بسیار جدیدند و بنا بر این باید این رباعی را نیز از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۲۰۴: منسوب به عطار و در مختارنامه آمده. رك. توضیح شماره ۲.

رباعی ۱۲۰۵: به صورت زیر منسوب به بابا افضل است:

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است نی نی غلطم که جمله بگذاشتنی است
 تا گردش گردون فلک گردان است بگذاشتنی است آنچه برداشتنی است

و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری، و کتابخانه سلطنتی سابق و مجلس شورا، و سفینه رباعیات قرن دهم آمده که متأخر است و بنابر این اصل رباعی از اوحدالدین است. البته این رباعی می تواند اقتباسی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۱۵: منسوب است به عطار و در مختار نامه آمده. ر.ک. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۲۱۹: با اختلافی به صورت زیر منسوب به مولوی است:

از آدمیی دمی به جانی ارزد يك موی کز او فتد به کانی ارزد
هم آدمیی بود که از صحبت او نادیدن او ملک جهانی ارزد

و در نسخه های «فد، چت، خب، مق، فا» به نام او آمده است و به نظر می رسد که در مصرع اول نوعی تصحیف رخ داده باشد. به هر حال به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۱۲۳۶: با اختلافی در مصرع اول (امروز اگر...) و مصرع سوم (...یقین می نرسد) منسوب است به بابا افضل و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده است و بی شک این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۱۲۳۹: مصرع دوم آن در رباعی دیگری منسوب به مولوی چنین آمده است:

يك لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست در آینه فهم تو مفهوم شود

این رباعی مولوی می تواند اقتباسی از رباعی اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۴۰: با اختلاف در مصرع اول (علم فقها...) منسوب به مولوی است و لیکن در نسخ قدیمی و معتبر مورد استفاده مرحوم فروزانفر نیامده است و تقدم انتساب به اوحدالدین ثابت کننده صحت نسبت این رباعی به اوست.

رباعی ۱۲۴۲: با اختلافی به صورت زیر منسوب به مولوی است:

علمی که تو را گره گشاید بطلب زان پیش که از تو جان برآید بطلب
آن نیست که هست می نماید بگذار آن هست که نیست می نماید بطلب

ولیکن در نسخ قدیم و معتبر به نام مولوی نیامده و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۲۵۴: منسوب به مولوی هم هست و ما را به یاد بیتی از مثنوی می اندازد که:

چون سرو کار تو با کودک فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

این رباعی در نسخ «فد، فا، چت، خب، مق» آمده و مصرع دوم آن بدین ترتیب است:

هم کودکی از کمال خیزد شك نیست

و نوعی بار تفکر مولوی را در بردارد. می توان پذیرفت که این رباعی از مولوی است، اگر چه نوع بیان در تواضع به گفتار اوحدالدین نزدیک است.

رباعی ۱۲۵۵: به بابا افضل نیز منسوب است و در نسخه رباعیات افضل الدین تألیف ۱۲۵۹ متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری تهران، و نیز نسخه کتابخانه مجلس شورا تألیف ۱۳۱۹ و نسخه کتابخانه سلطنتی سابق، و سفینه رباعیات از قرن دهم به نام او آمده است و همان تأخر زیاد نشانگر این

است که این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۵۸: با اختلاف در مصرع اول (شاهی طلبی...) و مصرع دوم (بیگانه زخومیش و...) و مصرع سوم (...چون تاج...) و مصرع چهارم (دست همه گیر و...) منسوب به ابو سعید است و در مقاله مولوی عبدالولی در جلد هفتم شماره دهم مجله سابق الذکر، و حقیقت کی سیر... آمده و تأخر زیاد این انتساب می تواند دلیلی باشد بر اینکه این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۲۷۶: با اختلافی در مصرع اول (...کسان...) و مصرع دوم (یک بد نکند...) و مصرع چهارم (...به من بد نرسد) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و مجلس شورا و کتابخانه سلطنتی سابق و سفینه رباعیات از قرن دهم، و آتشکده آمده که همگی انتسابها متأخرند. شکی باقی نمی ماند در اینکه این رباعی از اوحدالدین است. البته به خیام نیز منسوب داشته اند و لیکن سبک کلام و اندیشه و بیان کاملاً از خیام به دور است.

رباعی ۱۲۸۲: با اختلافی در مصرع اول (رازم...) و مصرع دوم (کوموی...) و مصرع سوم (گیرم که تو اینجا شش و پنجه داری) منسوب به بابا افضل است و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا و سفینه رباعیات از قرن دهم و تذکره عرفات العاشقین به نام وی آمده است و همان تأخر ثابت می کند که این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد. رباعی به خیام نیز نسبت داده شده است و لیکن از سبک و کلام او بسیار دور است و انتساب آن هم بسیار متأخر.

رباعی ۱۲۸۳: ر.ک. رباعی ۳۸۰.

رباعی ۱۲۸۴: منسوب به مولوی نیز هست و لیکن در هیچ يك از منابع قدیم و معتبر به نام او نیامده است و لذا باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۲۸۶: به صورت زیر منسوب به مولوی است:

میدان فراخ و مرد میدان نه احوال جهان چنان که می دانی نه
ظاهرشان به اولیا مانند لیک در باطنشان بوی مسلمانی نه

و در نسخه های «چت، خب، فذ، مق» به نام وی آمده، به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.
رباعی ۱۲۸۹: با اختلاف در مصرع دوم (...مسند طوس...) و مصرع سوم (هر آه که عاشق به سحر گاه کند) و مصرع چهارم (از ناله زاهدان...) منسوب به خیام است و در چاپ برتلس آمده، ولیکن انتساب به او متأخر است. باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۳۰۷: با اختلاف در مصرع اول (یک دم غم جان دار غم نان تاکی) منسوب به مولوی است و لیکن در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است و می توان آن را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۳۰۸: منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه های «فذ، چت، خب، مق» به نام وی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به او رجوع شود.

رباعی ۱۳۰۹: با اختلاف در مصرع دوم (به زانکه طفیل خوان...) و مصرع سوم (با نان جوین خویش حقا که به است) و مصرع چهارم (...به بالوده...) منسوب است به خیام و به علت تأخر انتساب باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۳۱۰: منسوب است به بابا افضل و فقط در سفینه رباعیات از قرن دهم آمده که متأخر است و این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۳۱۷: با اختلاف در مصرع اول (...در سر هوسی) منسوب است به بابا افضل و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری، و نسخه کتابخانه سلطنتی سابق و مجلس شورا و سفینه رباعیات از قرن دهم، و مختار الجوامع تألیف محمد حسین بن محمد علی موسوی جزایری تبریزی، چاپ بمبئی ۱۳۰۵، و ریاض العارفین هدایت و مجمع الفصحا و تذکره عرفات العاشقین به نام او آمده، ولیکن همه متأخرند. و بنا بر این نباید از بابا افضل باشد. ضمناً مرحوم نفیسی این رباعی را منسوب به خیام نیز ذکر کرده اند ولیکن اصولاً با کلام و سبک او سازگاری ندارد و از طرفی انتساب آن نیز بسیار متأخر است. رباعی منسوب به ابو سعید نیز هست و در بحر العلوم تألیف میرزا محمد حسین بن عبدالرسول زنوزی در ۱۲۰۹ هجری آمده است که اینها نیز بسیار جدید و متأخرند. لذا انتساب این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۳۲۴: در نسخه های «فد، چت، خب، فا» جزو رباعیات مولوی آمده و ضمناً منسوب به بابا افضل نیز هست و در نزهة القلوب حمدالله مستوفی تألیف ۷۴۰ هجری چاپ بمبئی بدون ذکر نام شاعر آمده و در سفینه رباعیات از قرن دهم، و گلزار معرفت چاپ لیدن نیز به نام بابا افضل آمده است. به احتمال قوی این رباعی نباید از بابا افضل باشد.

رباعی ۱۳۴۵: ر.ک. توضیح رباعی ۷۰۰.

رباعی ۱۳۴۹: منسوب به مولوی است ولیکن در نسخ قدیم و معتبر مذکور نیامده و باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۳۵۳: با اختلاف در مصرع اول (چرخ فلک از بهر تو...) و مصرع دوم (پیدا است که عمر آدمی چیست مکن) و مصرع سوم (...بودت...) منسوب به بابا افضل است و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده است و با توجه به این تأخر انتساب، و رباعیات مشابه دیگر اوحدالدین در همین زمینه، باید این رباعی را نیز از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۳۵۹: به صورت زیر منسوب به بابا افضل است:

ظالم که کیاب از جگر ریش خورد چون درنگری زبهلوی خویش خورد
دنيا غسل است هر که زان بیش خورد رنج افزایش، تب آورد، نیش خورد
و در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری، و کتابخانه سلطنتی سابق آمده است و علامه دهخدا نیز در امثال و حکم آن را از محی الدین یحیی نیشابوری دانسته اند، ولیکن این نسبتها بسیار متأخر و جدید است و پیدا است که این رباعی باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۳۷۴: این رباعی به خیام و مولوی نیز نسبت داده شده است، ولیکن انتساب آن به خیام متأخر است. منسوب به مولوی بدین صورت است:

ای جان و جهان جز تو کسی کیست بگو بی جان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

و در نسخه‌های «فد، چت، خب، مق» به نام او آمده است. (به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود) ممکن است تصور شود که این رباعی مشحون از اندیشه ضد خدایی است و برخی به همین تصور به خیام منسوب کرده‌اند، اما اگرچه مضمون این رباعی به سبک خیام نزدیک تر است ولیکن چنان تفکری و بدان صراحت در آن مشاهده نمی‌شود، بلکه مر بوط به نوعی احساس شخصی زودگذر و تفکر عام است که خالی از اندیشه‌های عرفانی نیز نیست، ولیکن باز هم با احتمال بیشتر عجبالتاً می‌توان آن را از خیام دانست، اگرچه شکلی که منسوب به اوحدالدین و خیام است در ظاهر هیچ نشانه‌ای از خطاب به خداوند در آن دیده نمی‌شود، و مخاطب آن بدون شبهه می‌تواند يك انسان باشد. به هر حال اگر از اوحدالدین نباشد باید از خیام دانست.

رباعی ۱۳۷۹: منسوب به عطار و در مختارنامه آمده. ر.ک. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۳۹۶: مانند قبلی.

رباعی ۱۴۱۱: با جابه‌جایی مصرع‌های اول و دوم، و اختلاف در مصرع سوم (در کشتن ما چه می‌زنی تیغ جفا) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فد، چت، خب» آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود. می‌توان با احتمال بیشتری آن را از مولوی دانست.

رباعی ۱۴۱۷: با اختلافی در مصرع دوم (رنج دل و تاب تن و...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فد، چت، فاء، خب، مق» به نام او آمده است. به توضیحات گذشته راجع به وی مراجعه شود. رباعی ۱۴۱۸: با اختلافی کلی در مصرع سوم (از دل هوس هر دو جهانم برخاست) در مقاله هرمان‌آته در نشریه فرهنگستان علوم مونیخ، قسمت دوم، جزء اول، سال ۱۸۷۸ به نام ابو سعید آمده و منابع وی نیز بسیار متأخر بوده‌اند. انتساب این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۴۲۰: به صورت زیر منسوب به مولوی است:

دل در بر من زنده برای غم تست بیگانه خلق و آشنای غم تست

لطفی است که می‌کند غمت با دل من ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

ولیکن در هیچ يك از نسخ قدیم و معتبر مذکور نیامده است. ضمناً این رباعی با اختلاف در بیت اول:

دل کیست که گویم از برای غم تست یا آنکه حریم تن سرای غم تست

منسوب به ابو سعید است و در نظم گزیده تألیف محمد صادق ناظم تبریزی در ۱۰۳۶ هجری، و مقاله مولوی عبدالولی در ج ۵ ش ۱۱ مجله سابق الذکر و حقیقت کمی سیر... آمده است ولیکن این انتساب بسیار جدید است و حتماً از ابو سعید نیست و انتساب آن به اوحدالدین قوی تر و صحیح تر است.

رباعی ۱۴۲۳: در نسخه‌های «فد، چت، خب، عد» جزو رباعیات مولوی آمده است. به توضیحات گذشته پیرامون او رجوع شود.

رباعی ۱۴۶۱: با اختلاف در مصرع چهارم (دل پاره کنی و ز سر جان بر خیزی) منسوب است به مولوی و ظاهراً این شکل نیز صحیح تر است. شکلی که به اوحدالدین نسبت داده شده در مصرع چهارم قافیه نادرستی دارد. البته این رباعی در هیچ يك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور مولوی نیامده است. و با وجود صحت شکلی که به مولوی نسبت داده شده باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۴۷۱: در فرهنگ جهانگیری تألیف جمال الدین حسین بن فخرالدین انجو در ۱۰۰۵ هجری، ذیل کلمه «کچول» به نام ابوسعید آمده و فرهنگ انجمن آرای ناصری تألیف ۱۲۸۶ هجری از رضا قلیخان هدایت نیز آن را به نام ابوسعید آورده است و این هر دو بسیار متأخرند و مسلماً این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۴۷۸: با اختلافی در بیت اول:

صوفی به سماع دست از آن افشانند تا آتش دل به حیلتی بنشانند
منسوب به ابوسعید است و در نظم گزیده و مقاله مولوی عبدالولی در جلد ۵ شماره ۱۱ مجله سابق الذکر و حقیقت کی سیر... آمده است و پیدا است که انتساب آن بسیار متأخر است، بر این اساس باید این رباعی را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۴۹۹: به صورت زیر منسوب به مولوی نیز هست:

با نی گفتم که بر تو بیداد زکیست بی هیچ زبان ناله و فریاد توجیست
گفتا که زشکری بریدند مرا بی ناله و فریاد نمی دانم زیست
و اختلافهای دیگری در مصرع سوم دارد به صورتهای (نی گفت زشکر لپی بریدند مرا - گفتا زشکر لپی...). و در نسخه های «فد، چت، مق، خب» آمده است. این رباعی بی اختیار ما را به یاد آغاز دفتر اول مثنوی می اندازد. این می تواند دلیلی به سود مولوی باشد. البته اوحدالدین نیز در «باب الدف و المزار» این مضمون را چند بار به کار برده است. بعید نیست که این رباعی از اوحدالدین بوده و مولوی مضمون آن را در مثنوی و این رباعی از او اقتباس کرده باشد.

رباعی ۱۵۱۹: با اختلاف در مصرع اول (...سحابی کم گیر) و مصرع دوم (...سرابی...) و یا (...سرابی...) و مصرع سوم (...کیابی کم گیر) و مصرع چهارم (گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر) منسوب است به مولوی، البته شکلی که منسوب به اوحدالدین است منسجم تر به نظر می رسد. به هر حال در نسخه های «چت، خب، مق» به نام مولوی آمده است. البته این نسخه ها نیز به جز «چت» که ممکن است قبل از نسخه اوحدالدین باشد (به فاصله کم از وفات مولانا) بعد از تاریخ نسخه اوحدالدین هستند. اگر این نسخه را ملاک قرار دهیم می توانیم بپذیریم که این رباعی از مولوی است، ولیکن اگر صحت شکل و انسجام مضمون و احتمالات مذکور گذشته، و اجماع تذکره ها را نیز در نظر بگیریم می توانیم با احتمال قوی تر بپذیریم که این رباعی از اوحدالدین است. البته این رباعی به ابوسعید نیز نسبت داده شد که با کمی اختلاف به صورت زیر است:

گفتم که دلم گفت کیابی کم گیر گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم جانم گفت که در عالم عشق بسیار خراب است خرابی کم گیر
و مرحوم نفیسی در مجموعه ای از اشعار ابوسعید که از سفینه ها گرد آورده اند، آن را به نام او ذکر نموده اند و لیکن این انتساب بسیار جدید است. و شك نیست که این رباعی از ابوسعید نیست، بلکه سروده اوحدالدین است.

رباعی ۱۵۳۱: با اختلاف به صورت:

ما خرقه زهد بر سر خم کردیم وز خاک خرابات تیمم کردیم
 باشد که زخاک میکده دریابیم آن عمر که در میکده ها گم کردیم

منسوب به خیام است و در چاپ بر تلس نیز آمده و اصیل می نماید. البته شکل منسوب به اوحدالدین با این رباعی نفاونی کلی دارد و به احتمال قوی اوحدالدین در این رباعی از خیام متأثر بوده است، اگر چه انتساب به اوحدالدین قدیم تر است. البته این رباعی به امام محمد غزالی نیز منسوب شده است، لیکن به نظر صحیح نمی رسد و در منابع معتبر تر قدیمی نیز نیامده است.

رباعی ۱۵۳۲: ر.ک. رباعی ۶۲۹. منسوب به عطار است.

رباعی ۱۵۳۳: به شکل زیر منسوب به مولوی است:

در بنکده تا خیال معشوقه ماست رفتن به طواف کعبه در عین خطاست
 گر کعبه ازو بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبه ماست

ولیکن در هیچ کدام از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده و مسلماً انتساب آن به مولوی از ربع آخر قرن هشتم به بعد بوده است و لذا انتساب آن به اوحدالدین قوی تر و صحیح تر است.

رباعی ۱۵۶۰: منسوب به عطار است و در مختارنامه آمده. ر.ک. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۵۶۵: با اختلافی در مصرع اول (... به شب آیم ارجه...) و مصرع دوم (باشد که...) و

مصرع سوم (... کجا نهان توانی...) منسوب است به ابوسعید و در «نظم گزیده» و مقاله مولوی عبدالولی در مجله سابق الذکر، ج ۵، ص ۱۱، و حقیقت کی سیر... به نام او آمده است. این انتساب از اوایل قرن یازدهم عقب تر نمی رود. و قدمت انتساب آن به اوحدالدین، آن را به نام وی تثبیت می کند.
 رباعی ۱۵۸۳: با اختلافی به شکل:

هر کارد که از کشته خود برگیرد واندر لب و دندان چو شکر گیرد
 گر بار دگر بر گلوی کشته نهد از ذوق لبش ز نسدگی از سر گیرد

منسوب به مهستی گنجوی است. این اختلاف البته چندان زیاد و قابل توجه نیست قدمت انتساب به اوحدالدین و نزدیکی نسخه اساس به زمان حیات اوحدالدین و نیز ارادت کاتب به اوحدالدین — که به گفته خود رباعیات او را از قدیم گردآوری کرده بود — انتساب این رباعی را به اوحدالدین صحیح تر می نمایاند.

رباعی ۱۶۰۷: با اختلاف در مصرع سوم (... تازمه...) و مصرع چهارم (... پر ما...) منسوب به

مولوی است و در نسخه های «فد، چت، خب، مق» به نام او آمده، به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۱۶۲۲: با اختلافی در مصرع اول (... جو بی منی...) و مصرع دوم (وربی همه ای چو

بامنی...) و مصرع سوم (در بند همه مباش و تو خود همه باش) و مصرع چهارم (آن دم داری که سخره ای دمدمه ای) منسوب است به مولوی و در نسخه های «چت، خب، مق» به نام او آمده، به احتمال قوی تر از اوحدالدین است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود.

رباعی ۱۶۲۵: به صورت زیر منسوب به ابوسعید است:

ای روی تو مهر عالم آرای همه وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای به من ور با همه کس همچو منی وای همه

و در هفت اقلیم و عرفات العاشقین، و سه سفینه به قطع کوچک از قرن سیزدهم، و ریاض العارفین هدایت، و مجمع الفصحا و رباعیات ابوسعید چاپ هرمان اته (۱۸۷۵) و خرابات تألیف ضیاء پاشا متوفی ۱۲۹۵، و مجموعه‌ای از رباعیات تألیف ۱۳۰۱ هجری، و سفینه‌ای تألیف ۱۳۰۷ هجری، و مجموعه شامل مثنوی «شاه و درویش» و «سحر هلال» چاپ تبریز، و گلزار معرفت چاپ لیدن، و منتخبات فارسیه چاپ مسکو، و مقاله مولوی عبدالولی در مجله سابق الذکر ج ۵ ش ۱۱، و نمونه ادبیات ایران تألیف میرزا محسن ابراهیمی چاپ باکو در ۱۹۲۲ میلادی، و حقیقت کی سیر... به نام ابوسعید آمده، که بدون استثناء همه منابع و انتساب آنها متأخر و بسیار جدید است و لذا انتساب این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۶۴۰: به صورت زیر منسوب به ابوسعید است:

در وصل تو پیوسته به گلشن بودم در هجر تو با ناله و شیون بودم
گفتم به دعا که چشم بد دور ز تو ای دوست مگر چشم بدت من بودم

و در نسخه‌ای به نام بیاضی شامل ادعیه و مطالب مختلف به فارسی و عربی از اواخر قرن سیزدهم، متعلق به دکتر صادق کیا، و مجموعه شامل «مثنوی شاه و درویش» و «سحر هلال» چاپ تبریز به تاریخ ۱۳۲۱، به نام ابوسعید آمده است و اگر چه رباعیات دیگری با همین قافیه و سبک به نام ابوسعید ضبط شده و لیکن انتساب این رباعی بسیار متأخر است و لذا نباید از ابوسعید باشد. ضمناً همین رباعی به صورت متن منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه‌های «فد، چت، خب، فاق» آمده است، احتمال زیادی می‌رود که این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۶۴۹: منسوب است به عطار و در مختارنامه آمده. ر.ک. توضیح رباعی ۲.
رباعی ۱۶۷۲: با اختلاف در مصرع اول (... بی دهان خندیدن) و مصرع دوم (بی منت دیده خلق عالم دیدن) و مصرع سوم (منشین و سفر کن که به غایت نیکوست) منسوب است به بابا افضل و در سفینه رباعیات از قرن دهم و گلزار معرفت چاپ لیدن و ریاض العارفین هدایت و مشکول تألیف حاج بابا قزوینی چاپ تهران ۱۳۰۰، و تذکره عرفات العاشقین آمده و این انتساب نیز بسیار متأخر است. این رباعی را نیز باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۶۸۱: این رباعی به صورت زیر منسوب به خیام است:

ابر آمد وزار بر سر سبزه گریست بی باده گلرنگ نمی‌شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ولیکن مسئله تأخر زیاد انتساب به خیام نیز در میان هست. البته تفاوت این دو رباعی قابل توجه است («باده گلرنگ» به جای «وصل رخ یار»). معلوم نیست شکل اصلی کدام است ولیکن اگر از نظر مضمون و کاربرد کلمه «سبزه» و «تماشاگه» و اندیشه آن بررسی شود، با توجه به اینکه این کلمات بیشتر به وسیله خیام بدین صورت به کار گرفته شده است، انتساب آن را به خیام قوی تر می‌سازد.

رباعی ۱۶۸۲: با اختلافی در مصرع سوم (هم آخر کار رحلت خواهد بود) به نام خیام نیز آمده است. اگر چه مضمون آن به خیام نزدیک است ولیکن تأخر زیاد، بخصوص با فاصله طولانی از زمان حیات خیام، این نسبت را مورد تردید قرار می‌دهد. عجلان می‌توان این رباعی را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۶۹۵: با اختلاف در مصرع دوم (آمد خندان...) و مصرع سوم (خارید سرم گفت...) و مصرع چهارم (دل می‌نا مدره که...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فد، چت، خب، مق، فا» به نام وی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۱۶۹۶: منسوب به ابو سعید ابو الخیر است و در «مشیخه» خاندان سعدالدین حموی که در نیمه دوم قرن نهم و اول قرن دهم نوشته شده به نام ابو سعید آمده است و شیخ بهاء الدین محمد عاملی متوفی ۱۰۲۰ در کشکول و میرزا محمد حسین بن عبدالرسول زنوزی در سال ۱۲۰۹ در بحر العلوم آن را آورده اند و در بیاضی تألیف او آخر قرن سیزدهم، و گلزار معرفت چاپ لیدن و منتخبات فارسیه جلد دوم تألیف میرزا عبدالغفار، چاپ مسکو، ۱۳۲۴، آمده است و هرمان آته نیز به نام ابو سعید آورده است. همچنین در مقاله مولوی عبدالولی در مجله سابق الذکر، ج ۷ ش ۱۰ آمده است و «ایتالو پیتزی» (Italo Pizzi) نیز در *Chrestomathie Persane avec un abrégé de la grammaire et un dictionnaire*, Turin, 1889.

آورده و هنری دنکن گریزلاو نیز آن را در مجموعه رباعیات ابو سعید چاپ حیدرآباد دکن، مطبعه «نظام دکن پریس» نقل کرده است. قدیم ترین این انتساب همان «مشیخه» است که باز هم متأخر تر از انتساب به اوحدالدین است. فاصله انتساب با حیات ابو سعید نیز قابل توجه است. لذا انتساب این رباعی را به اوحدالدین باید صحیح تر شمرد.

رباعی ۱۷۱۶: با اختلاف در مصرع اول (افضل در دل می‌زنی...) و مصرع سوم (شرمت بادا زخلوت و خلوتیان) منسوب به بابا افضل است و در سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده ولیکن به استناد نسخه قدیم اوحدالدین و مناقب اوحدالدین و اجماع تذکره‌های مختلف، بی شک این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۷۱۸: این رباعی با اختلافی به صورت زیر منسوب است به بابا افضل:

افضل تو به هر خیال مفرور مشو	پروانه صفت گشته هر نور مشو
از خود نیست گر زخود دور شوی	نزدیک خود آی و از خدا دور مشو

و در سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده که انتساب آن بسیار متأخر و جدید است. همین رباعی به صورت زیر منسوب است به مولوی:

ای دل تو به هر خیال مفرور مشو	پروانه صفت گشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور	نزدیک سر آی و از خدا دور مشو

ولیکن در نسخه‌های معتبر قدیمی مذکور نیامده است و لذا باید پذیرفت که از اوحدالدین است.

رباعی ۱۷۲۴: به صورت زیر منسوب به بابا افضل است:

در مصطفیه عمر زبید نامی چند سیر آمدم از سرزنش خامی چند
 کو قوت بایی که مرا گیرد دست تا پیش اجل باز روم گامی چند
 و فقط در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا، تألیف ۱۳۱۹ هجری آمده و
 این تأخر فراوان و انحصار در يك نسخه بسیار جدید نشان می دهد که باید این رباعی از اوحدالدین
 باشد.

رباعی ۱۷۲۸: این رباعی با اختلاف در مصرع دوم (عقلم شد و هوش رفت و دانش بگر بخت)
 منسوب است به ابو سعید و در مقاله سابق الذکر هر مان انه آمده است که گفتیم به جز نفعات الانس
 دیگر منابع وی متأخر و از قرن یازدهم به بعد است. و نیز در مقاله سابق الذکر مولوی عبدالولی در مجله
 مذکور ج ۷ ش ۱۰ و حقیقت کی سیر... آمده که انتساب آنها نیز متأخر و جدید است. لازم به تذکر است
 که این رباعی در مجموعه متن اصلی رباعیات اوحدالدین نیامده است بلکه در نسخه «قا» که در مقدمه
 شرح دادم به نام اوحدالدین ذکر شده و تاریخ تألیف آن ۱۰۰۵ هجری است که باز هم از انتساب به
 ابو سعید متقدم تر است، لذا انتساب آن به ابو سعید ضعیف تر می نماید. بخصوص که پیدا است کاتب
 نسخه «قا» با سواد بوده و مأخذ اصیلی را نیز در اختیار داشته است.

رباعی ۱۷۳۰: فقط در نسخه «سل» که در مقدمه شرح شد به نام اوحدالدین آمده است و در متن
 اصلی نیست. این رباعی در نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مدرسه ناصری و نسخه
 کتابخانه سلطنتی سابق به نام بابا افضل آمده است. شکلی که به اوحدالدین نسبت داده شده است در
 مصرع چهارم از نظر وزن اغتشاشی دارد که در شکل منسوب به بابا افضل این اغتشاش نیست،
 به صورت زیر:

این محتشمی و سیم و زر ها هیچ است در جنگ اجل همه سپر ها هیچ است
 هر چند به روی کار در می نگرم نیک است که نیک است دگر ها هیچ است

البته تقدم انتساب با اوحدالدین در نسخه «سل» است و بنا بر این باید آن را از اوحدالدین دانست.
 رباعی ۱۷۴۸: در نسخه «لا» که در مقدمه توضیح دادم، در برگ ۱۵۷، متعلق به ۷۴۲ هجری به نام
 اوحدالدین آمده است. اما پیش از آن با اختلافی در مصرع دوم (... کجا خر د...) در تمهیدات
 عین القضاة آمده است و نشان می دهد که این رباعی پیش از اوحدالدین رایج بوده و شکی نمی ماند که
 از اوحدالدین نیست.

رباعی ۱۷۴۹: با اختلاف در مصرع اول به صورت: (... اطراف گلت...) و مصرع سوم به صورت
 (... آورد مداد) منسوب به مهستی گنجوی است شکل منسوب به مهستی دقیق تر و منسجم تر است.
 این رباعی در نسخه «لا» (رجوع شود به مقدمه) به نام اوحدالدین آمده است، اگر چه ممکن است به
 علت صحت انتساب برخی از رباعیاتش به نام اوحدالدین صحیح جلوه کند، ولیکن باید گفت که این
 مجموعه بسیار پر غلط و گاهی اصولاً نشانه کم سوادی کاتب است و انتسابهای غلط در آن بسیار
 وجود دارد. به ظاهر باید آن را از «مهستی» دانست.

رباعی ۱۷۵۲: این رباعی در نسخه «مل» که در مقدمه شرح دادم به نام اوحدالدین آمده است،

ولیکن مولوی عبدالولی آن را در مجله سابق الذکر ج ۵ ش ۱۱ به نام ابوسعید آورده و در حقیقت کمی سیر... نیز نقل شده است. نسخه «مل» با وجود تأخر، از انتساب به ابوسعید قدیم تر است، و عجالتاً تا به دست نیارودن دلایل کافی و مدارک قدیم تر، باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۷۶۵: با اختلافی به صورت زیر منسوب است به باباافضل:

عاشق چه کند که دل به دستش نبود مفلس چه کند که برگ هستش نبود

کی حسن تو را شرف زبازار من است بن را چه زیان جو بت پرستش نبود

و در سفینه اشعار از قرن دهم به نام باباافضل آمده، ولیکن با اختلافی در مصرع سوم (مرحسین تورا شرف زبازار من است) و بدون ذکر نام شاعر در سوانح احمد غزالی آمده و از کلمه «گفت» پیدا است که از غزالی نیز نیست. باید توجه داشت که سوانح پیش از تاریخ ۵۲۰ هجری نگاشته شده و نشانگر این است که این رباعی پیش از حیات باباافضل و اوحدالدین رایج بوده است. البته انتساب آن به اوحدالدین در نسخه «قا» مورخ ۱۰۰۵ هجری است که بسیار متأخر است. اگر چه این رباعی با طرز تفکر عرفانی اوحدالدین تطابق دارد ولیکن بی شک از او نیست. این رباعی با اندیشه احمد غزالی نیز سازگار است. به هر حال نه از اوحدالدین است و نه از باباافضل.

رباعی ۱۷۶۸: با اختلافی در مصرع دوم (چون باد گذر کرد ز...) منسوب است به مولوی و در نسخه های «فد، چت، عد، فا، خب» به نام وی آمده و افلاکی نیز آن را در مناقب العارفین به نام مولوی آورده است. انتساب این رباعی به اوحدالدین در نسخه «قا» که مورخ ۱۰۰۵ هجری و متأخر است؛ لذا انتساب آن به مولوی صحیح تر به نظر می رسد.

رباعی ۱۷۷۰: در دیوان سعدی آمده و منسوب به اوست، و چون فقط در نسخه «مل» به نام اوحدالدین آمده و جدید است، شک نیست که انتساب آن به سعدی صحیح تر است زیرا در نسخه های قدیم تر نیز به نام اوست.

رباعی ۱۷۷۶: این رباعی در مجموعه «لا» که قبلاً توضیح دادم مورخ ۷۴۲، در برگ ۱۵۷ به نام اوحدالدین، و در برگ ۱۱۸ با اختلافی اندک در مصرع اول (گر بنگ خوری تو با رخ...) به نام عبدالرزاق اصفهانی آمده است. قبلاً این نوع اشتباهات این مجموعه را تذکر دادم، با توجه به این مسئله و دوری سبک و مضمون آن از کلام اوحدالدین، باید از همان عبدالرزاق اصفهانی بوده باشد.

رباعی ۱۷۸۷: با اختلافی به صورت زیر منسوب است به مولوی:

از بهر تو صد بار ملامت بکنم گر بشکنم این عهد غرامت یکشم

گر عمر وفا کند جفاهای تو را در دل دارم که تا قیامت بشکنم

و در نسخه های «فد، چت، خب، مق، فا» به نام او آمده است. انتساب آن به اوحدالدین در نسخه «قا» و متأخر است. باید عجالتاً پذیرفت که این رباعی از مولوی است.

رباعی ۱۷۸۸: با اختلاف در مصرع سوم (دروهم نیاید و صفت نتوان کرد) منسوب به مولوی بوده و در نسخه های «فد، چت، خب، مق، فا» به نام او آمده است. انتساب آن به اوحدالدین در همان نسخه «قا» است که قبلاً شرح داده شد و متأخر است. این رباعی را نیز عجالتاً باید از مولوی دانست.

رباعی ۱۷۹۴: با اختلافی در مصرع دوم (یا بهر مراد خویش...) منسوب به ابو سعید است و در مقاله مولوی عبدالولی در مجله سابق الذکر ج ۵ ش ۱۱، و حقیقت کی سیر... به نام او آمده که بسیار متأخر است، اما در قدیم ترین منابع مانند مناقب اوحدالدین و نفحات الانس و حبیب السیر و... به نام او آمده است و غالب تذکره ها نیز اجماع دارند بر انتساب آن به اوحدالدین، که مربوط است به ماجرای اوحدالدین با خادم شروانشاه اخستان، یا به قول بیشتر تذکره ها پسر خلیفه، به هر حال مشکلی نیست در اینکه این رباعی متعلق به اوحدالدین است. البته این رباعی در نسخه مجموعه «لا» پیش از نام اوحدالدین و ذیل نام سعید هر وی آمده که بی شک از نوع اشتباهات سابقه دار کاتب است.

رباعی ۱۷۹۷: منسوب است به بابا افضل و در سفینه اشعار از قرن هفتم متعلق به مرحوم ملک الشعرای بهار، و سفینه رباعیات از قرن دهم و نسخه رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانه مجلس شورا آمده و نسخه قرن هفتمی قدیم تر از انتساب به اوحدالدین است زیرا در تذکره های مانند: آتشکده و مجمع الفصحان و ریاض العارفین هدایت و... به نام اوحدالدین آمده که همگی متأخرند. این رباعی در مرصاد العباد نیز آمده و آقای محمود مدبری آن را در مجموعه اشعار نجم الدین رازی نقل کرده اند. نباید از نظر دور داشت که مضمون آن با اندیشه اوحدالدین تطابق کامل دارد، با این وجود این احتمال بیشتر هست که از اوحدالدین نباشد.

رباعی ۱۷۹۸: منسوب به بابا افضل است و فقط در سفینه رباعیات از قرن دهم به نام وی آمده، از طرفی این رباعی به مولوی نیز منسوب است ولیکن در نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است، ضمناً مرحوم نفیسی آن را منسوب به خیام و فخرالدین عراقی نیز ذکر کرده اند، ولیکن پیداست که از خیام نیست زیرا از یار عرفانی کاملی برخوردار است و انتساب آن به خیام نیز بسیار متأخر است. از طرفی باید توجه داشت که این رباعی از تذکره روشن به بعد به اوحدالدین نسبت داده شده است و باید پذیرفت که از اوحدالدین نیست. شاید از همان فخرالدین عراقی باشد.

رباعی ۱۸۰۲: با اختلافی در مصرع سوم (داغ مهرت اگر نه بر جان بودی) و مصرع چهارم (...جان بدادن...) منسوب است به مولوی و در نسخه های «فد، چت، عد، مق» به نام او آمده و قدیم تر از انتساب به اوحدالدین است که در نسخه «قا» مورد استفاده ما نقل شده و باید آن را از مولوی شمرد. رباعی ۱۸۱۵: در مجموعه «لا» در برگ ۱۵۷ به نام اوحدالدین و در همان مجموعه در برگ ۱۱۸ جزء اشعار عبدالرزاق اصفهانی آمده است، و پیداست که قسمتی از یک شعر طولانی تر است؛ سبک و مضمون و کلام آن نیز تناسبی با اوحدالدین ندارد و لذا باید از عبدالرزاق اصفهانی باشد.

رباعی ۱۸۱۸: این رباعی نیز مانند قبلی در همان مجموعه، در برگ ۱۵۷ به نام اوحدالدین و در برگ ۱۱۸ به نام عبدالرزاق اصفهانی آمده است و مانند فوق باید از عبدالرزاق اصفهانی باشد، زیرا هیچ تناسبی با کلام اوحدالدین ندارد.

تعلیقات

— واقه يعلم ما تسرون وما تعلنون — سوره نحل آیه ۱۹ — البته در آیات دیگری به صورت مضارع مفایب آمده (یسرون و یعلنون) ولیکن کلمات پیش از آنها با اینجا متفاوت است و فقط این آیه تطابق دارد.

— فسبحان الذی بیده ملکوت کلّی شیء والیه ترجعون — سوره یس آیه ۸۳.

— مَنْ تَشَبَهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ — این حدیث از پیامبر بوده و در جامع الصغیر ج ۲ ص ۱۶۸ آمده است. البته کلامی شبیه به همین نیز از قول علی (ع) در نهج البلاغه آمده که بدین عبارت است: «من تشبه بقوم الا اوشک ان یکون منهم...» حکمت ۲۰۷.

— وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللهُ الدَّارَ الآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ — قرآن، سوره قصص آیه ۷۷.

— مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ — این حدیثی است که در کتب غالب عرفا نقل شده و مبنای ایجاد یکی از رسوم متصوفه به نام چله نشینی شده است. در برخی روایات به جای «صبحاً»، «یوماً» آمده است و در کتب حدیث نیز از قول پیامبر دیده می شود. از جمله حلیة الاولیاء ج ۵ ص ۱۸۹ و جامع الصغیر ج ۲ ص ۱۶۰ و نیز احادیث مثنوی ص ۱۹۶.

— لَوْ كَشَفَ الْغَطَاءُ مَا از ددت یقیناً — یعنی: اگر پرده ها برداشته شود چیزی بر یقینم افزوده نمی گردد. این کلام منسوب به امیر المؤمنین علی (ع) بوده و در شرح غرر و درر آمده و ابن ابی الحدید نیز آن را نقل کرده است؛ در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، چاپ جدید مصر، ج ۱۰ ص ۱۴۲.

رباعی شماره ۶: تو پاکی و بر تو قل هو الله گو است. اشاره است به سوره توحید: «بسم الله الرحمن الرحيم قل هو الله احد الله صمد لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفواً احد.»

رباعی ۸: یاری که منزله آمد از شبه و بدل می تواند اشاره ای باشد به آیه ۱۱ سوره شوری: «لیس کمثله شیء وهو السميع البصیر» و نیز آیات و روایات دیگری که همین مفهوم را در بر دارند. از جمله عباراتی که از قول امیر المؤمنین علی (ع) در خطبه ای به نام «وسیله» آمده بدین ترتیب: «الحمد لله الذي أعدم الاوهام أن تنال إلا وجوده و حجب العقول أن تخال ذاته لا متناعها من الشبه و التشکل...» (تحف العقول، چاپ تهران، اسلامیه، ص ۸۷) یعنی: سهاس خدایی را سزاست که و همها را در بند کرد از اینکه به چیزی بر سبند مگر وجود او و عقولها را در برده داشت از اینکه ذات او را در خیال آرند زیرا از همانندی و همشکلی امتناع دارد.... ضمناً در این رباعی «علم ذوقی» همان راه دل و عرفان و کشف و شهود است و «عمل» یعنی همان فرمانبرداری از فرامین الهی و عمل به شریعت و ظواهر آن.

رباعی ۹۰: شبها همه قدر و روزها عید بود. شب قدر، در اسلام شبی مقدس است که به احتمال قوی یکی از شبهای ۱۹ یا ۲۱ یا ۲۳ ماه مبارک رمضان بوده و شب «برات» نیز خوانده شده است. در روایات است که در این شب سرنوشت یکساله مخلوقات و انسانها معین و مقدر می شود و شب رحمت است و دعاها مورد پذیرش. در قرآن سوره قدر نیز چنین آمده است: «بسم الله الرحمن الرحيم انا انزلناه فی لیلة القدر وما ادراك ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر تنزل الملائكة و الروح فیها باذن ربهم من کل امر سلام هی حتی مطلع الفجر.» به نص این سوره قرآن نیز در این شب بر پیامبر نازل شده و این شب به اصطلاح نوعی جشن سالگرد قرآن شمرده می شود و به مناسبت آن جبرئیل و فرشتگان بر زمین نازل می گردند تا روزگار مخلوقات را مبارک کنند.

رباعی ۱۹: با آنکه ز تو هیچ مکان خالی نیست / در هیچ مکان ز تو نشان نتوان داد.
منابع این تفکر در کلمات پیامبر و مخصوصاً حضرت علی بسیار است از جمله: «إِنَّهُ لَيْكُلُ مَكَانٍ وَ فِي كُلِّ حِينٍ وَ أَوَانٍ وَ مَعَ كُلِّ أُنْسٍ وَ جَانٍ...» (نهج البلاغه صبحی صالح، خ ۱، ص ۴۰) یعنی: او در هر مکانی است و در هر دوره و زمانی و با هر انسان و جن. «مَنْ جَهَلَهُ فَقَدْ أَشَارَ إِلَيْهِ وَ مَنْ أَشَارَ إِلَيْهِ فَقَدْ حَدَّهُ» (خ ۱، ص ۴۰) یعنی: آنکه او را نشناسد به او اشاره می کند و آنکه به او اشاره کند البته او را محدود کرده است. «و لا كان فی مكانٍ فیجوز علیه الانتقال» (خ ۹۱، ص ۱۲۴) یعنی: در مکان به گونه ای نیست که بتوان انتقال را برای او مجاز شمرد. «لا یحویه مكان ولا یصفه لسان» (خ ۱۷۸، ص ۲۵۶) یعنی مکانی او را در بر نمی گیرد و زبانی او را وصف نمی کند. «لا تدرکه العیون بمشاهدة العیان» (خ ۱۷۹، ص ۲۵۸) یعنی: جشمان با مشاهده آشکار او را درک نمی کنند. و...

رباعی ۲۹: مصرع دوم از بیت اول اشاره دارد به ماجرای تجلی خداوند بر درختی در کوه طور در برابر حضرت موسی، که ماجرای آن در سوره طه آمده است.

بیت دوم اشاره است به معجزات حضرت عیسی (ع) مانند زنده کردن مرده و شفا بخشی، و نیز صعود آن حضرت به آسمان. در قرآن سوره نساء آیات ۱۵۷ و ۱۵۸ در این باره چنین آمده: «وَقُولِ لَهُمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللَّهِ وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَّبُوهُ وَلَكِنَّ شَيْبَةً لَهُمُ وَإِنَّا لَنَدِينُ اِخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا... بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا». یعنی: وگفتار آنان که گفتند ما رسول خدا مسیح عیسی پسر مریم را کشتیم، و نه او را کشتند و نه او را مصلوب کردند بلکه امر بر آنان مشتبه شد و همانا آنان که در باره او اختلاف کردند در شکی از او هستند که هیچ علمی بدان ندارند جز اینکه از گمان پیروی می کنند و حال آنکه او را به یقین نکشتند - بلکه خداوند او را به سوی خویش بالا برد و خداوند عزیز و حکیم است.

رباعی ۵۸: یارب به خودم هیچ نفس و امگذار - برگرفته است از دعاهایی مانند: «الهی لا تکلنی الی غیرک و...» و نیز احادیثی که در این باب وارد شده از جمله: «رجل و کله الی نفسه فهو جائز (نهج البلاغه صبحی صالح، خ ۱۷، ص ۵۹) و «وإن من ابغض الرجال الی الله تعالی لعبداء و کله الله الی نفسه.» (خ ۱۰۳، ص ۱۴۹)

رباعی ۷۲: بی باد تو... - اشاره است به آیاتی مانند: «وإذ قال ربك للملائكة إني خالق بشر من صلصال من حمأ مسنون فاذا سويته ونفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين» (سوره حجر آیه ۲۸ و ۲۹) و نیز سوره ص آیه ۷۲ که همین مضمون را دارد با این تفاوت که به جای «صلصال من حمأ مسنون» کلمه «طین» آمده است: یعنی هنگامی که پروردگارت به فرشتگان گفت من خالق بشری خواهم بود از گل ولای متعفن - پس آنگاه که او را معتدل کردم و از روح خویش در او دیدم پس همه بر او سجده کنید.

بیت دوم نیز شبیه به آیه ۱۲۴ سوره طه است: «فمن اعرض عن ذکری فإن له معیشتة ضنکاً و نحشره یوم القیامة اعمی.»

رباعی ۸۶: از خاک ترا بی که کنی آب حیات - می تواند اشاره ای باشد به آیه ۲۰ سوره روم: «ومن آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون.»

رباعی ۸۸: نزدیک تری به پندگان از ره جان - شباهت دارد با آیه ۸۵ سوره واقعه: «ونحن اقرب الیه منکم ولكن لا تبصرون» و آیه ۱۶ سوره ق: «ونحن اقرب الیه من حبل الوريد.»

رباعی ۸۹: آزاد کند ز صدق اگر بنده شویم - احتمالاً برگرفته و اشاره ای است به احادیثی مانند:

«ولاتكن عبد غيرك وقد جعلك الله حراً» (نهج البلاغه صبحی صالح، نامه ۳۱، ص ۴۰۱).
بیت دوم نیز (ای آنکه زمرده زنده بیرون آری) اشاره ای است به آیه ۲۷ سوره آل عمران:
«تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل وتخرج الحی من المیت وتخرج المیت من الحی و
نرزق من تشاء بغير حساب.»

رباعی ۹۵: در مقعد صدق خویش... — اشاره است به آیات ۵۴ و ۵۵ سوره قمر: «ان المتقین فی جناتٍ ونهرٍ - فی مقعد صدقٍ عند ملکٍ مقتدرٍ.»
در بیت دوم «شهباز سپید» عبارت از نوعی باز است که از پرندگان شکاری بوده است و آن را تربیت می کردند و پادشاهان در شکار آن را بر دست خود می نشانده و از آن استفاده می کردند. در ادبیات، پرنده و بخصوص شهباز و باز سمبل روح انسانی است که در دام تن و خاک اسیر شده است. در آثار شیخ شهاب الدین سهروردی بانی فلسفه اشراق بخصوص در عقل سرخ و نیز در برخی از آثار دیگران چنین مفهومی وجود دارد که مشخص ترین آنها منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار است که در آن پرندگان نماد ارواح انسانی هستند.

رباعی ۹۷: پیری بر رحمت تو... — پیامبر اسلام می گوید: «من قرأ ذاشبیه فی الاسلام آمنه الله عز وجل من فزع يوم القيامة.» (اصول کافی، چاپ تهران، ج ۴، ص ۴۷۸) و نیز امام جعفر صادق (ع): «ان من اجلال الله عز وجل اجلال الله عز وجل الشیخ الکبیر.» (اصول کافی، ج ۴، ص ۴۷۸) و نیز «من اجلال الله عز وجل اجلال ذی الشبیه المسلم.» (اصول کافی، ج ۴، ص ۴۷۸).

رباعی ۱۰۷: من دست ز آب زندگانی شستم — آب زندگانی یا چشمه حیات کنایه از زندگی جاوید است. در روایات آمده که خضر پیامبر از آب آن چشمه در ظلمات نوشید و زندگی جاوید یافت. این مسئله در ادبیات فارسی انعکاسی فراوان یافته است.

رباعی ۱۱۲: چون هستی تست کنج دلهای خراب — می تواند اشاره ای باشد به حدیث: «قال موسی الیهی این اطلبک قال عند المنکسرة قلوبهم» (شرح تعرف، ج ۳، ص ۱۲۷: به نقل از احادیث مشنوی، ص ۱۵۱) و نیز: «القلب بیت الرب» (اللتولو المرصوع، ص ۷۵).

رباعی ۱۲۹: مصداق تعزمن تشاء... — آیه ۲۶ سوره آل عمران: «قل اللهم مالک الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعزمن تشاء وتذل من تشاء بيدک الخیر انک علی کل شیء قدیر.» روشن نظر لقدرای... — آیه ۱۸ سوره نجم که راجع به معراج پیامبر است. «لقدرای من آیات ربّه الکبری.»

مردره حضرت دنا — نیز اشاره به معراج پیامبر است و در سوره نجم آیه ۸ آمده: «ثم دنا فتدلی.»

رباعی ۱۳۰: بگذشت وی از نه فلک و هفت اختر — در قدیم معتقد بودند که افلاك به صورت لایه‌های لطیفی بر روی هم و همه به دور زمین پیچیده شده و مانند لایه‌های پیاز هستند. زمین از خاک و آب ساخته شده و بر فراز آن به ترتیب کره هوا و کره آتش قرار دارند و افلاك نه گانه پس از آن آغاز می‌شوند بدین ترتیب: فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک زحل، فلک مشتری، فلک ثوابت، فلک اطلس یا فلک الافلاك. هفت فلک اول همانها هستند که دارای هفت اختران هستند و هر اختر در فلک خود مانند گوی بر آن نصب شده و با گردش فلک به دور زمین می‌گردند. فلک ثوابت فلکی است که ثوابت به صورت دانه‌های درخشان ریزی بر آن نصب شده‌اند. فلک اطلس یا آسمان نهم و فلک بی نقش که به آن فلک الافلاك نیز می‌گفتند آخرین همه بود و جهان هستی در آنجا خاتمه می‌یافت. اینجا مرز بین عالم خلق و عالم امر، یا جهان محسوس و جهان نامحسوس بود. این مصرع اشاره به معراج پیامبر و گذشتن وی از همه این عوالم است. ... تاج لعمرک بر سر — اشاره است به آیه ۷۲ سوره حجر، که پس از ماجراهای قوم لوط، رسولانی از جانب خداوند برای هلاک آن قوم به صورت مهمان بر لوط وارد می‌شوند. قوم لوط برای گرفتن آنان می‌آیند. در اینجا قرآن به جان پیامبر سوگند می‌خورد و سپس هلاکت قوم لوط را بیان می‌کند و می‌گوید: «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ» این سوگند خداوند به جان پیامبر در ادبیات و عرفان موضوع مهمی قلمداد می‌شود.

رباعی ۱۳۴: ... ثانی اثنین او بود — اشاره به فرار پیامبر و ابوبکر در شب هجرت است از مکه و پناه بردنشان به غار؛ که در قرآن سوره تو به آیه ۴۰ بدین صورت بیان شده: «إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِي اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَىٰ وَكَلِمَةَ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ»

رباعی ۱۳۶: از خون تو بود صبغة الله از آنك — اشاره به آیه ۱۳۸، سوره بقره: «صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ»

رباعی ۱۳۷: ... درج دو گوهر... — بدون شك مقصود امام حسن و امام حسین است. هفت فلک و نه چرخ در رباعی ۱۳۰ توضیح داده شد. ... هشت بهشت — در تفاسیر بهشت را دارای هفت یا هشت طبقه یا مرحله دانسته‌اند که به ترتیب از پایین ترین درجه به بالا عبارت است از: دارالجلال، دارالسلام، جنة عدن، جنة المأوى، جنة الخلد، جنة الفردوس، جنة النعيم، اعلى عليين. ... معصوم — به احتمال قوی مقصود از ده معصوم در اینجا از امام حسن مجتبی (ع) تا امام حسن عسکری (ع) است.

رباعی ۱۴۳: اقسمت... سو گندمی خورم به آنکه امید دارم که شمارا نزدیک کند، من با شمایم با همه آنچه رتجتان می دهد. اگر راضی باشید فنای من در شماست، به همه حالاتی که شما را راضی می دارد راضی هستم.

رباعی ۱۷۲: ...مهرگیا... — نوعی گیاه وحشی و خودروست یا برگهای نسبتاً بزرگ و ریشه‌ای دوشاخه که به شکل دو پا و تنه انسان است. و اثرات درمانی بسیاری دارد و در طب قدیم موارد مصرف زیادی داشته است. و معتقد بودند که خوراندن آن موجب پیدایش محبت می شود.

رباعی ۲۳۲: قد کنت... یعنی: همانا می گفتم به جفا که پروایی ندارم. الآن... یعنی: اکنون وقتی صفا از سب و ریخته شد...

رباعی ۲۹۲: ... یاسین و تبارک... — یاسین (یس) سوره سی و ششم قرآن است. در تفاسیر آمده که از نامهای رسول خداست. غالب مفسرین همین نظر را دارند و در ادبیات نیز به همین مفهوم گرفته شده است. گروهی نیز معتقدند که از حروف مقطعه قرآن و رمزی! بین خدا و رسول است ولیکن به نظر می رسد که از حروف مقطعه نباشد و شاید بی ارتباط با کلمه «یسنا» نیز نباشد، چنان که قراء نیز آن را به صورت «یسن» و «یسن» خوانده اند (رک. دیوان دین، حبیب الله نوبخت، چاپ دوم ۱۳۵۳، وزارت اطلاعات و جهانگردی، ص ۴۴۸).

تبارک... — آیه ۷۸ سوره الرحمن: «تبارک اسم ربك ذوالجلال و الاکرام» و یا آیات دیگری مانند اعراف ۴۵؛ مؤمنون ۱۴؛ فرقان ۱ و ۱۰ و ۶۱؛ غافر ۶۴؛ زخرف ۸۵ و ملک (تبارک) ۱. البته به احتمال قوی تر اشاره به سوره شصت و هفتم قرآن است که سوره «مُلک» نام دارد و در روایات و تفاسیر نام دیگری نیز برای آن ذکر شده که همان «تبارک» است.

رباعی ۳۰۳: رو بردا... — آيا از خادمان و سرداران سلطان محمود غزنوی بود و ماجرای شیفتگی محمود به او در ادبیات مشهور است.

رباعی ۳۰۵: همچون مثل زیره به کرمان باشد — از ضرب المثلهای مشهور فارسی است که در ادبیات فراوان مورد استفاده و استناد قرار می گیرد و نیز کنایه است از کار بهبوده و اضافه و بی حاصل کردن. و نیز رک. امثال و حکم، دهخدا، ج ۲، ص ۹۳۴.

پای ملخ و مور سلیمان... — این نیز مانند ضرب المثل فوق بسیار مورد استفاده قرار گرفته است و تقریباً همان مفهوم «زیره به کرمان بردن» را دارد. در اخبار است که در روز عرض هدایا هر موجودی برای سلیمان هدیه ای می آورد. مور نیز پای ملخی را به بارگاه او می آورد و می گوید: هدایا به اندازه هدیه کننده هایش است (إن الهدایا علی مقدار مهدیها).

رباعی ۳۳۸: صل من تهوی ولا تبال العذال — یعنی بیوند به کسی که هوایش را داری و از ملامتگر پروا مکن.

رباعی ۳۴۰: تا یوسف... — اشاره به ماجرای یوسف پیامبر است که در کودکی برادرانش از حسد او را به چاه انداختند ولی افراد کاروانی او را پس از نجات از چاه به مصر بردند و به عنوان غلام به عزیز مصر فروختند. یوسف در جوانی پس از یک ماجرای عشقی با زلیخا در حقیقت بی گناهی و لغزشی به زندان می افتد. لیکن پس از مدتی آزادی می شود و بی گناهی او به اثبات می رسد. و آنگاه مقام خزانه داری مصر را به وی می بخشند. یعقوب پیامبر پدر یوسف است که پس از ناپدید شدن او آنقدر در فراقش اشک می ریزد که نابینا می شود و پس از یافتن فرزند بینایی خود را بازمی یابد.

رباعی ۳۶۰: سوزنده شربت الستم... — اشاره است به پیمان گرفتن خداوند از ارواح انسانی، پیش از خلق انسان؛ که در قرآن سوره اعراف آیه ۱۷۲ چنین بیان شده است: «واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم و ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بر بكم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیامة انا كنا عن هذا غافلین».

رباعی ۳۶۸: پس علمنی... — ممکن است اشاره باشد به احادیثی از پیامبر مانند: «علمنی جبرئیل الوضوء و امرنی ان انضح تحت ثوبی مما ینخرج من البول بعد الوضوء» (جامع الصغیر، ج ۲، ص ۶۱) و یا احادیثی دیگر که مضامین تعلیم یافتن رسول در آنها وجود دارد که البته از جانب خداوند و یا جبرئیل است. شاید هم اشاره باشد به کلامی که علی (ع) درباره پیامبر فرموده است: «علمنی رسول الله الف باب من العلم یفتح کل باب الف باب (احقاق الحق، ج ۶، ص ۳۷)؛ به نقل از علی و فلسفه الهی، علامه طباطبایی، ص ۳۷) و یا حدیثی که در کیمیای سعادت در آداب تلاوت قرآن آمده بدین مضمون: اللهم ارحمنی و اجعله اماماً و نوراً هدی و رحمة، اللهم ذکرنی منه ما نسیت و علمنی منه ما جهلت و ارزقنی تلاوة آناه اللیل والنهار و اجعله حجة لی یارب العالمین».

رباعی ۳۷۹: وین توبه زمرگ پیش می باید کرد — اشاره به احادیثی از پیامبر (ص): «فالتوبة مقبولة قبل الیقین بالموت» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۲۶) و «من تاب قبل موته ساعة تاب الله علیه» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۲۷).

رباعی ۳۹۵: دنیا طلبان ز آخرت محرومند — سوره شوری آیه ۱۹ - ۲۰: «الله لطیف بعباده یرزق من یشاء و هو القوی العزیز» — من کان یرید حرث الآخرة نزله فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا توتة منها و ماله فی الآخرة من نصیب»، و آیه ۱۵ - ۱۶ سوره هود: «من کان یرید الحیوة الدنیا و زینتها نؤف الیهم اعمالهم فیها و هم لا ینجسون، اولئك الذین لیس لهم فی الآخرة الا النار و حبط

ماصنعوا فيها و باطل ما كانوا يعملون.»

رباعی ۴۰۰: در رباعی ۳۴۰ توضیح داده شد.

رباعی ۴۱۳: دون القلتین است مکدر گشتن — کنایه از خامی و ناپختگی و بی گنجایشی است. در مذهب شافعی «کُر» را «قَلْتین» می گویند. «قَلَّة» عبارت است از سیوی بزرگ و «دون القلتین» یعنی کمتر از دو سیوی بزرگ، یا کمتر از «کُر». از امام صادق (ع) روایت است که: «اذا كان الماء قدر قَلْتین لم ینجسه شیءٌ والقَلتانُ جِرّتان» (وسائل الشیعة، ج ۱، ص ۱۲۳) و نیز از پیامبر است: «اذا بلغ الماء قدر قَلْتین لم یحمل خبثاً» یا (لم یحمل نجسا) (نهاية ابن اثیر، ج ۳، ص ۲۷۵ و نیز جامع الصغیر، ج ۱، ص ۲۵؛ به نقل از احادیث منوی، ص ۶۸).

رباعی ۴۱۶: در محنت اگر چه صبر ایوبی به — سوره انبیاء آیه ۸۳ «وایوب اذا نادى رَبَّهُ انى مسنى الضر و انت ارحم الراحمین.» اشاره است به بیماری دراز مدت ایوب پیامبر به طوری که زن و فرزندان و خویشان از وی بری می شوند و او را ترك می کنند و او در تمام این بلاها صبر می کند. برخی مفسرین گفته اند که فرزندان وی همگی هلاک می شوند و نیز بلاهای بسیاری بر وی نازل می شود، لیکن او همواره تحمل صبر و استقامت خویش را در راه خداوند حفظ می کند.

رباعی ۴۲۶: در هستی اگر به عمر نوحی برسی — سوره عنکبوت آیه ۱۴: «ولقد ارسلنا نوحاً الى قومه فلبث فیهم الف سنة الا خمسين عاماً فاخذهم الطوفان وهم ظالمون» طبق این آیه حضرت نوح پیامبر مدت نهصد و پنجاه سال قوم خویش را دعوت کرد و چون نپذیرفتند گرفتار طوفان شدند. بنابراین عمر وی تا پیش از طوفان ۹۵۰ سال بوده و مفسرین گفته اند که وی پس از طوفان نیز در حدود پانصد سال دیگر عمر کرده است.

رباعی ۴۳۰: حال سگ اهل کُهِف از نادره هاست — اشاره به سگ اصحاب کُهِف است که آنان را همراهی و نگهبانی می کرد. این سگ در ادبیات بسیار مورد توجه قرار گرفته و مضمون بسیاری از داستانها و ابیات عرفانی و غیره شده است. اصحاب کُهِف جوانانی بودند که در یونان زمان دقیانوس می زیستند و خدای یگانه را می پرستیدند و چون پادشاه جبار آنان را به ترك خداپرستی و نیز به بت پرستی — مانند غالب مردم آن سامان — مجبور می کرد، ناگزیر از شهر خارج و در غاری مخفی شدند. در راه شبانی و سگش به آنها پیوستند و همگی به خواست خداوند در آن غار به خوابی طولانی فرورفتند که بیش از سیصد سال به طول انجامید و... این ماجرا موضوع سوره هجدهم از قرآن مجید به نام «کُهِف» است.

رباعی ۴۳۴: تو از سر ابر در بُن دریا افت / چون قطره مگر لؤلؤ لالا گردی — در قدیم فکر می کردند مر و ارید بدین گونه ساخته می شود که قطره ای باران به داخل دهانه صدف می افتد و در آنجا حبس و سپس تبدیل به مر و ارید می شود. این مضمون فراوان در ادبیات فارسی به کار رفته است که مشهورترین آن گفته سعدی است: یکی قطره باران ز ابری چکید...

رباعی ۴۴۰: ... لات... — نام یکی از بنهای بزرگ اعراب جاهلی بود (لات، منات، هبل، عزری)، این بت پس از «هبل» بزرگ ترین بتها بود و در معبد طائف قرار داشت و متعلق به قبیله «ثقیف» از طایفه قریش بود. اعراب نام «لات» را بر خورشید نیز اطلاق می کردند. مات شدن — هنگامی است که در بازی شطرنج، مهره شاه در وضعیتی قرار گیرد که نه بتوان به وسیله مهره های دیگر از آن دفاع کرد و نه خود قدرت دفاع با فرار و حرکت و گریز از کیش را داشته باشد. در این صورت بازنده خواهد بود. در اینجا به احتمال قوی پراکنده شدن نیز اشاره به پراکنده شدن مهره ها در شطرنج است، زیرا هنگامی که مهره های هر طرف در صفحه شطرنج به صورت پراکنده و گسسته و بی ارتباط با هم و دور از هم قرار بگیرند، بسیار آسیب پذیر هستند و مات شدن حتمی خواهد بود.

رباعی ۴۴۱: لا شک ولا... — یعنی: شک نیست و پنهان نه که کسی که زیست خواهد مرد، کسی که در گهواره قنடاق شده باشد تابوت او را در بر خواهد گرفت، به تو کمالی برتر از وصف بخشیده شده است، از وقت خود غافل مشو که از دست خواهد رفت.

رباعی ۴۵۸: ما کنت ... — یعنی: تا بسته به غرور و تکبر هستی. احضر نفساً... — آماده کن نفس را که هر موجودی مقدر است.

رباعی ۴۶۳: بی شک دم عیسوی است... — اشاره به معجزه حضرت عیسی است که مرده را زنده می کرد.

رباعی ۴۸۸: نعلین هوا... — اشاره به ماجرای حضرت موسی است که به طور سینا رفت تا آتشی بیاورد و لیکن تجلی خداوند را بر درختی دید که آن را نورانی و درخشان کرده بود؛ آنگاه ندای حق را شنید که: «انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی». (سوره طه، آیه ۱۲).

رباعی ۵۶۰: دادم سه طلاق این فلك اطلس را — احتمالاً اقتباس از این کلام امیر المؤمنین علی (ع) است که: «یاد دنیا یاد دنیا الیک عنی، ابی تعرضت؟ أم الی تشوقت؟ الا حان حینک: هیهات: غری غیری، لا حاجة لی فیک قد طلقک ثلاثا لارجعة فیها: فمیشک قصیر و خطرک یسیر و أمّلك حقیر، أه من قلة الزاد و طول الطریق و بعد السفر و عظیم المورد.» (نهج البلاغه، حکمت، ۷۷).

فلك اطلس نهایت عالم افلاك است و پس از آن عالم ملكوت و در تحت آن عالم مُلك قرار دارد، که عبارت است از نه فلك (اطلس، ثوابت، مشتری، زحل، مریخ، شمس، زهره، عطارد، قمر) و عناصر اربعه (آب، خاک، باد، آتش) که در اثر تأثیرات آن افلاك در این عناصر موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان) به وجود می آیند. در اینجا مقصود از فلك اطلس تمام موجودات و تعلقات است.

رباعی ۵۶۵: ایزد زقناعت چو مرا گنجی داد — «لا کنز اغنی من القناعة» (نهج البلاغه، حکمت، ۳۷۱) و «کفی بالقناعة ملكاً» (نهج البلاغه، حکمت، ۲۲۹).

کُسرِی - خسرو اول انوشیروان، بیست و یکمین شاهنشاه ساسانی، پسر قباد ساسانی که از دختری دهگان به دنیا آمده بود.

قباد - پدر خسرو اول پادشاه ساسانی که پادشاهی قدرتمند بود و به علت گرایش به عقاید مزدک و مقابله با قدرت اشراف و روحانیان از سلطنت برکنار و به زندان افتاد. وی پس از مدتی از زندان گریخت و با کمک هپتالیان بازگشت و دوباره تاج و تخت خود را به دست آورد.

رباعی ۵۷۲: کنجی و قناعت از قباد و کی به — «قباد» در رباعی ۵۶۵ توضیح داده شد. «کی» لقب پادشاهان سلسله کیانیان، دومین سلسله پادشاهی از تاریخ اساطیری ایران است. اولین پادشاه این سلسله کیقباد نام دارد. ممکن است در این رباعی مقصود از کی همان کیخسرو باشد؛ و شاید نیز کیخسرو بن قلیج ارسلان.

رباعی ۵۷۹: من قال بان... — یعنی: کیست که گفت جوهر فقر عَرَض است؟؛ وقتی که جوهر عرض شد فقر عَرَض است، و فقر درمان است و غیر فقر بیماری، فقر من هدف من است و در فقر عرضی نیست.

رباعی ۵۸۰: الفقر اذا... — هنگامی که فقر شمارا دور کرد نزدیک می کند، و هنگامی که شمارا کشت زنده می کند، ای برادرانم شمارا وصیت می کنم به فقرتان، فقر رنجی است و همین شمارا کفایت می کند.

رباعی ۵۸۵: در درویشی ملك سلیمان... — پادشاه و پیامبر یهودیان که در حدود ۴۸۰ سال پس از خروج بنی اسرائیل از مصر زندگی می کرد. وی پادشاهی بسیار مقتدر بوده و بر جن و انس حکم می رانده و زبان مرغان را نیز می دانسته است. موضوعات و ماجراهای سلیمان در ادبیات اسلامی انعکاس بسیاری یافته است.

رباعی ۵۹۱: دیوان صفا که پنج نوبت می‌زد. — به احتمال قوی اذانهای نمازهای پنجگانه مقصود است.

رباعی ۵۹۵: ... تاج کسری... — تاجی ۹۰ منی، مخصوص پادشاهان ساسانی بوده است. این تاج در انتهای تالار از سقف آویزان بود به طوری که هر گاه پادشاه در زیر آن بر تخت می‌نشست به نظر می‌رسید بر سر وی قرار دارد. این تاج سراسر از جواهرات و سنگهای قیمتی ساخته شده بود.

رباعی ۶۱۱: منصور... — حسین بن منصور حلاج، عارف شیفته و مشهور قرن سوم هجری، مقتول به سال ۳۰۹، که اشعاری به عربی دارد و از شور و حال بخصوصی برخوردار است. وی در حال جذب و بیخودی بانك «انا الحق» می‌زد که در نظر اهل ظاهر کفر و گناه محسوب می‌شد و عاقبت به همین جرم محکوم به اعدام و به دار آویخته شد. ماجرای شورانگیز حلاج در عرفان و ادبیات مضمون بسیاری از برداشتها قرار گرفته است.

رباعی ۶۱۴: تاج سر کیقباد و جمشید... — کیقباد در رباعی ۵۷۲ توضیح داده شده که اولین پادشاه سلسله کیانیان بود.

جمشید: در داستانها و تواریخ اساطیری ایران یکی از پادشاهان مقتدر سلسله پیشدادیان است و طبق روایات مذهبی اوستایی نخستین کسی است که اهورامزدا آیین خود را بدو سپرد، لیکن سرانجام وی گمراه شد. وفره ایزدی از او بازگشت و به دست ضحاک مار دوش کشته شد.

رباعی ۶۲۴: قم فاسقنی... — یعنی: برخیز و مرا شرایب بنوشان که شیرۀ آن، پیش از زمان بود و آن شراب دومین قدم، آتشی است که پیشوای ترسایان دهر اورا می‌شناسد، آن آتش می‌وزد به سوی او در حالی که دختر انگور در عدم است.

رباعی ۶۳۸: در راه به يك پیاده... — پیاده، مهره‌هائی از شطرنج را گویند که فروترین مقام را دارا هستند.

رباعی ۶۴۸: و این ناقه پی بریده... — احتمالاً اشاره است به شتر حضرت صالح که معجزه وی بود. حضرت صالح به درخواست کافران صخره‌ای را با معجزه تبدیل به شتر کرد و لیکن باز هم کافران ایمان نیاوردند تا اینکه تصمیم گرفتند وی را سبانه ترور کنند و به قتل برسانند، اما چون نتوانستند، شتر صالح را که حیوانی مفید برای همه بود بی‌کردند و از میان برداشتند در قرآن سوره شمس آیه ۱۳ و ۱۴ آمده: «فقال لهم رسول الله ناقة الله وسقياها فكذبوه فعقروها فدمدم عليهم ربهم بذنبهم فسویها».

رباعی ۶۸۵: گر می خواهی که سرّ اوحی بینی — اشاره است به آیات ۸ تا ۱۴ از سوره نجم که راجع به معراج پیامبر است: «ثم دنا فتدلى فكان قاب قوسين او ادنى فأوحى الى عبده ما أوحى ما كذب الفؤاد ما رأى افتخارونه على ما يرى ولقد آه نزلة أخرى عند سدرة المنتهى.»

رباعی ۶۹۸: آن چشمه که خورد خضر از او آب حیات — مقصود چشمه آب زندگانی است که خضر در ظلمات آن را یافت و از آن نوشید و زندگی جاوید یافت. در رباعی ۱۰۷ نیز توضیح داده شد.

رباعی ۷۲۲: تو چاکر خرچرا کنی عیسی را — اشاره به خری است که حضرت عیسی سوار بر آن به اورشلیم وارد شد. غالباً در ادبیات مقصود از خر، جسم و تعلقات مادی انسان و منظور از عیسی روح الهی و جان قدسی انسان است.

رباعی ۷۲۹: اول باید که خودشناسی باشد — تناسبی دارد با حدیث: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» (سفینه البحار، ج ۲ ص ۶۰۲) از امیرالمؤمنین علی^(ع). و نیز ر.ک. احادیث متنوی، ص ۱۶۷.

رباعی ۷۳۰: می تواند اشاره ای و یا اقتباسی باشد از حدیث: «العالم من عرف قدره و كفى بالمرء جهلاً ألا يعرف قدره» (نهج البلاغه صبحی صالح، ص ۱۴۹، خ ۱۰۳) و نیز ر.ک. توضیح رباعی ۷۲۹ و نیز از امام باقر^(ع): «كفى بالمرء عيباً أن يبصر من الناس ما يعنى عنه من نفسه» (اصول کافی، چاپ تهران، ج ۴، ص ۲۰۰) «من جهل نفسه فهو بالغير اجهل» (کشف المحجوب).

رباعی ۷۳۸: ای دیده به عیب خویش ناینبایی... — احادیثی است از امام باقر^(ع) که: «كفى بالمرء عيباً أن يبصر من الناس ما يعنى عنه من نفسه» و نیز امام علی بن الحسین^(ع) از قول پیامبر نقل فرموده: «قال رسول الله كفى بالمرء عيباً أن يبصر من الناس ما يعنى عليه من نفسه» و نیز از امام باقر^(ع) است: «كفى بالمرء عيباً أن يتعرف من عيوب الناس ما يعنى عليه من امر نفسه أو يعيب على الناس امرأه وفيه لا يستطيع التحول عنه الى غيره أو يؤذى جليسه بما لا يعنيه» (اصول کافی، چاپ تهران، ج ۴، ص ۲۰۰ و ۲۰۱) و همچنین از امام علی^(ع): «أنه من ابصر عيب نفسه شغل عن عيب غيره» (تحف العقول، چاپ تهران، ص ۸۳) و نیز: «طوبى لمن شغله عيبه عن عيوب المؤمنين من اخوانه» (وسائل الشيعه، ج ۱۱، ص ۲۲۹) و نیز جامع الصغير، ج ۲، ص ۵۴ و کنوز الحقائق، ص ۷۸ با این تفاوت: «عن عيوب الناس». و «من جهل نفسه فهو بالغير اجهل» (کشف المحجوب) و نیز از ذوالنون مصری نقل است که: «من نظر الى عيوب الناس عمى عن عيوب نفسه ومن نظر فى عيوبه به عمى عن عيوب الناس.»

رباعی ۷۴۳: تو عالمی و مراد از عالم تو — مناسب است با حدیث قدسی: «يا بن آدم خلقتك لا جلى و

خلقت الاشياء لاجلك» (المنهج القوی، ج ۵، ص ۵۱۶، وفتوحات مکیه، ج ۳، ص ۱۶۲، به نقل از احادیث منثوی، ص ۱۸۱) و نیز اقتباس است از شعر منسوب به علی (ع):
 دوائك فيك ولا تبصر ودائك منسك ولا تشمر
 اتزعم انك جرّمٌ صغیر و فيك انطوى العالم الاكبر
 (امثال و حکم ج ۱، ص ۱۸۷) و همچنین مشهور است که: «العالم انسان کبیر و الاتسان عالم صغیر».

رباعی ۷۴۴: رجوع کنید به توضیحات رباعی ۷۴۳.

رباعی ۷۴۹: پیش از مردن بمیر و جاوید بمان — «موتوا قبل أن تموتوا» (المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۱۳ و اللؤلؤ والمرصوع، ص ۹۴؛ نقل از احادیث منثوی، ص ۱۱۶).

رباعی ۷۵۲: چون کافر تو درون پیراهن تست — از پیامبر است که: «اعداء عدوك نفسك اللتي بين جنبيك» (کنوز الحقایق، ص ۱۴؛ نقل از احادیث منثوی، ص ۹) و از امام صادق روایت است که: «واجعل نفسك عدواً تجاهده» (وسائل الشیعه، ج ۶، ص ۱۲۳ و بحار الانوار، ج ۸، ص ۳۹).

رباعی ۷۶۹: ... مانند اسماعیل به نزدیک خلیل — اسماعیل پسر حضرت ابراهیم خلیل از هاجر کنیز اوست. هنگامی که ابراهیم خلیل به سن پیری رسید برای اولین بار از کنیز خود دارای پسری شد و نام او را اسماعیل گذاشت. ابراهیم که وی را بسیار دوست می داشت از جانب خداوند مأمور شد تا او و مادرش هاجر را در صحرای سوزان حجاز رها کند؛ البته هاجر و اسماعیل پس از ماجراهایی نجات می یابند و ابراهیم بعد از مدتی برای دیدار آنان می آید و به امر خداوند با کمک اسماعیل مأمور بنای خانه کعبه می شوند؛ آنگاه از جانب خداوند فرمان می رسد که اسماعیل به وسیله ابراهیم پدرش ذبح شود. البته بار دیگر هم به خواست خداوند اسماعیل نجات می یابد. پیامبر اسلام نیز از نسل اسماعیل است.

رباعی ۷۷۷: گر با تو هوای سوزنی... — مشهور است که حضرت عیسی در آسمان چهارم است و از آنجا نتوانسته پیش تر و بالاتر برود، زیرا سوزنی همراه او بود.

رباعی ۷۸۳: از صحبت گل... — امام جعفر صادق (ع): «النقمة اذا نزلت لم يكن لها عمن قارب المذنب دفاع» (وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۵۰۳ و اصول کافی، چاپ تهران، ج ۴، ص ۸۳) و علی (ع) می فرماید: «ومن خیر حظ المرء قرین صالح، جالس اهل الخیر تکت منهم باین اهل الشر ومن یصدك عن ذکر الله و ذکر الموت بالا باطیل المزخر فة و الاراجیف الملققة تین منهم» (وسائل

الشیعه، ج ۱۱، ص ۵۰۵) و نیز: «مجالسة الاشرار تورث سوء الظنّ بالاخيار و مجالسة الاخيار تلحق الاشرار بالاخيار و مجالسة الفجار للابرار تلحق الفجار بالابرار فمن اشتبه عليكم امره ولم تعرفوا دينه فانظر و الى خلطانه فان كانوا اهل دين الله فهو على دين الله و ان لم يكونوا على دين الله فلاحظ لهم في دين الله ان رسول الله (ص) كان يقول: من كان يؤمن بالله و اليوم الآخر فلا يؤخين كافرأ و لا يخالطن فاجرأ و من آخى كافرأ اوخالط فاجرأ كان فاجرأ كافرأ.» (وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۵۰۷)

رباعی ۷۸۵: لو شئت فراقها لطلقت ثلاث — یعنی: اگر جدایی او را می خواهی سه طلاقه اش کن. اقتباس از کلام علی (ع): «یا دنیا یا دنیا... هیبات غری غیری. لا حاجة لی فیک قد طلقنک ثلاثا لارجعة فیها!» (نهج البلاغه، حکمت ۷۷) و نیز رک. توضیح رباعی ۵۶۰.

رباعی ۷۹۵: این جام جهان نمای جم... — جام جم یا جام جهان نما یا جام جهان بین و یا جام جمشید همان جام کیخسر و است که وقتی در آن می نگرست می توانست به همه حقایق عالم آگاهی یابد. در عرفان و ادبیات مقصود از آن کشف و شهود و علم قلبی است که عارف به وسیله تحقیق در احوال خود بدان دست می یابد.

رباعی ۸۰۰: کیخسر و عالم شده گیر و سده گیر — کیخسر و سومین پادشاه از سلسله کیانیان، پسر سیاوش و فرنگیس دختر افراسیاب که در اثر یهلوانیها و ماجراهای سلطنت را از کاوس دریافت و مدت ۱۶۰ سال با اقتدار فرمانروایی کرد. او را در اساطیر باستانی به سبب داشتن فرکیانی دارای زندگی جاوید دانسته اند.

سده: جشنی بود در ایران باستان که دهم بهمن ماه هر سال برپا می شد و در آن آتشبازی و شادمانی می کردند.

رباعی ۸۰۲: در مملکت جهان... — فریدون از پادشاهان پیشدادی و از نژاد طهمورث دیوبند است، که ضحاک ماردوش را مغلوب کرد و حکومت را به دست گرفت. وی فرزند جمشید بود. قارون: از نژاد بنی اسرائیل و ظاهر اُپسر عموی حضرت موسی (ع) بود. وی دارای گنجها و ثروت های بسیار زیاد و کاملاً بخیل و زراندوز بود؛ با موسی (ع) مخالفت داشت و عاقبت زلزله ای او و خانه و گنجهایش را در دل زمین فرو برد.

هامان: وزیر فرعون بود و به فرمان فرعون قصری بسیار مرتفع و بلند بنا کرد تا فرعون بر فراز آن برود و خدای موسی را ببیند.

رباعی ۸۰۷: با صولت... — «فریدون» در رباعی ۸۰۲ توضیح داده شد. «جمشید» نیز در توضیح

رباعی ۶۱۴ مورد بحث قرار گرفت. برای «قارون» نیز به توضیح رباعی ۸۰۲ رجوع کنید.

رباعی ۸۰۹: تا پیشتر از مرگ بمیری... — اقتباس است از حدیث «موتوا قبل ان تموتوا» (المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۱۳ و اللؤلؤ المرصوع، ص ۹۴؛ به نقل از احادیث مشنوی، ص ۱۱۶)

رباعی ۸۱۸: دنیا که جوی وفاندارد... — اینکه خداوند دنیا را دشمن می دارد برگرفته است از آیاتی که خداوند در آنها دنیا و اهل دنیا را مذمت کرده است مانند: «وما حیاة الدنیا الا متاع الفرور» (آل عمران ۱۸۵) و «وما الحیاة الدنیا الا لعب ولهو» (انعام ۳۲) و «فلا تفرّجکم الحیاة الدنیا ولا یفرّجکم بالله الفرور» (لقمان ۳۳) و...

رباعی ۸۳۲: خلق آینه چشم و دل یکدیگر نند... شبیه به حدیثی از پیامبر (ص): «المؤمن مرآت المؤمن» (جامع الصغیر، ج ۲، ص ۱۸۴).

رباعی ۸۹۱: هیبات و ان... — یعنی: هیبات اگر در عشق ملول شوی، و حال آنکه عاشق در عشق صبور و پرتحمل است، آنگاه که زیستن برایت سهل گردید با عیسی دست یافته، غافل مشو که زمان همواره تغییر می یابد.

رباعی ۹۰۹: ... احمد پارینه... — از ضرب المثل‌های قدیمی فارسی است که در آثار دیگران نیز یافت می شود و کنایه است از تغییر نکردن و عوض نشدن افراد. در مجموعه امثال چاپ هند نیز چنین آمده: «من همان احمد پارینه که بودم هستم» (ر.ک. امثال و حکم، ج ۴، ص ۱۷۵۲) سنایی نیز گفته: «گفتمت امسال شدی به زیبار / رو که همان احمد پارینه‌ای» (امثال و حکم، ج ۲، ص ۸۸۲).

رباعی ۹۲۵: از عیب کسان نظر بریدن... — ر.ک. توضیح رباعی ۷۳۸.

رباعی ۹۴۵: معشوق که عاشقی کند... — می تواند برداشتی عارفانه باشد از آیه ۳۱ سوره آل عمران: «قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله ویغفر لکم ذنوبکم» و آیه ۵۴ سوره مائده «فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبون» و می تواند اشاره باشد به حدیث قدسی: «من طلبنی وجدنی و من وجدنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فانادیته». همین روایت به شکل دیگری و ناقص تر در المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۹۸، آمده است. ر.ک. احادیث مشنوی، ص ۱۳۴.

رباعی ۹۵۸: عاشق بدم صور... — صور اسرافیل شیوری است که در قیامت، یکی از فرشتگان به نام

اسرافیل در آن می‌دمد تا مردگان از گور برخیزند و حساب اعمال خود را پس بدهند.

رباعی ۹۹۳: در مرکز عهد اول از خط ازل — اشاره به پیمان الهی است که پیش از خلق انسان از ارواح انسانی گرفته شده است. و نیز ر.ک. توضیحات رباعی ۳۶۰.

رباعی ۹۹۵: گر عشق نبودی نمودی صانع — احتمالاً اشاره است به حدیث قدسی: «كنته كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف.» (اللولؤ المرصوع، ص ۶۱ و منارات السائرین؛ نقل از احادیث مثنوی، ص ۲۹).

رباعی ۱۰۰۴: موجود شدم ز عشق تو... — رجوع کنید به توضیح رباعی ۹۹۵.

رباعی ۱۰۳۰: خلق دو جهان جمله شوند کل لسان — اشاره است به حدیث: «من اتقى الله كل لسانه» و «من عرف الله كل لسانه» (المنهج القوی، ج ۲، ص ۵۸۰ و كنوز الحقایق، ص ۱۲۲ و جامع الصغير، ج ۲، ص ۱۵۸، نقل از احادیث مثنوی، ص ۶۷) و حدیث: «من تمّت معرفته كل لسان» (امثال و حکم، ج ۴، ص ۱۷۴۰).

رباعی ۱۰۷۸: با او به آلت... — ر.ک. توضیح رباعی ۳۶۰.

رباعی ۱۱۱۰: ...چشمه حیوان... — یعنی چشمه زندگانی. ر.ک. توضیح رباعی ۱۰۷.

رباعی ۱۱۱۸: ر.ک. به توضیح رباعی ۳۰۳.

رباعی ۱۱۳۷: ر.ک. توضیح رباعی ۱۰۷.

رباعی ۱۱۴۸: ... کالناس لباس — منبع این کلام را نیافتم.

رباعی ۱۱۵۴: العمر مضی... — یعنی: عمر گذشت و مقصود از کف رفت، نه دل از من اطاعت می‌کند و نه محبوب، اشک و خونم هر دو گرفته شده‌اند، ای یوسف برس که من یعقوب هستم. برای ماجرای یوسف رجوع کنید به توضیح رباعی ۳۴۰.

رباعی ۱۱۵۵: القلب الی لقایکم... — یعنی: دل به دیدار شما شادمان می‌گردد، فدای شما باد قلبها و

روحها، حالت من شب است و شما چراغید، چه کسی ما را اصلاح می کند که برای ما اصلاحی نیست.

رباعی ۱۱۵۶: یا حاسب... — یعنی: ای حسابگر آیا می دانی چه می کنی؟، امیدواری و درخواست چیزی را داری که برای چون تویی محال است، هوای او تو را کافی است، وصلش را طمع مدار، از هنگام تا هنگام ادب آموز و قانع باش.

رباعی ۱۱۷۲: بالله ترفقوا... — یعنی سوگند به خدا مدارا کنید با قلبی مجروح، و رحم کن بر بیماری که پیش رویتان افتاده، همانا جدایی بیرونم راند و می گریم و نوحه می کنم، آنکه از دوست غایب شد ناچار نوحه می کند.

رباعی ۱۱۷۵: مانده فرهاد... — فرهاد حکیم و هنرمند نقاش و سنگتراش و مجسمه سازی که معاصر خسرو پروز بود و به امر او نقشها و تصاویر زیبایی در کوه بیستون خلق کرد. شیرین، معشوقه و زوجه ارمنی خسرو پروز و مورد محبت وی بود. طبق روایات تاریخی و ادبی فرهاد نیز به شیرین عشق می ورزید. عشق اینان بسیار مشهور و مایه بسیاری از داستانها و منظومه های شورانگیز در ادبیات فارسی شده است.

رباعی ۱۱۸۱: محنت زده رازهر سویی سنگ آید... شبیه به مثل معروف «هرچی سنگه به پای لنگه» است.

رباعی ۱۲۰۳: در خانه اگر کس است... — ضرب المثل مشهوری است مانند «العاقل یکفیه الاشارة» و نیز ر.ک. امثال و حکم، ج ۱، ص ۶۰ و ۶۱ و ۲۵۸.

رباعی ۱۲۲۲: چون گوی دلم... — گوی همان توپ بازی چوگان است و در اینجا کنایه است از بی دست و پا بودن و بی ارادگی در مقابل دشمنان و استغناء او.

رباعی ۱۲۲۶: سَری که ز سر فر... — اشاره است به آیه ۳۰ سوره بقره: «واذقنا ربک للملائکه انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک و تقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون» و نیز احادیثی مانند: «صدر العاقل صندوق سره» (نهج البلاغه صبحی صالح، ص ۴۶۹، حکمت ۶) و «الانسان سرّی و اناسره» (حاشیه عبداللطیف، نقل از احادیث منتهوی، ص ۶۲).

رباعی ۱۲۲۸: گر بیشترک روم... — اشاره به جبرئیل است که در معراج پیامبر اسلام تا «سدره المنتهی» پیش رفت و بیش از آن نتوانست ببرد و آنگاه که پیامبر به او گفت چرا بالاتر نمی آیی گفت: اگر بالاتر بروم نور تجلی پرهایم را خواهد سوزاند. در بحار الانوار، ج ۶، باب ۳۳ نیز حدیثی بدین مضمون آمده: «فلما بلغ سدره المنتهی فانتهی الی الجب فقال جبرئیل: تقدم یا رسول الله لیس لی أن اجوز هذا المكان ولو دنوت انملة لا حترقت.» (نقل از احادیث مشنوی، ص ۱۴۳).

رباعی ۱۲۴۸: ظلم از دل و زردین... — این رباعی و رباعی بعدی اشاره است به حدیث «الملك یتقی مع الکفر ولا یتقی مع الظلم» از پیامبر و نیز احادیثی دیگر همچون «أما إن المظلوم يأخذ من دین الظالم اکثر مما يأخذ الظالم من مال المظلوم.» (وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۲۴۰) و نیز حدیث دیگری از امام صادق (ع): «ان الله جعل لمن جعل له سلطانا أجلا ومدة من لیال و آیام و سنین و شهور فان عدلوا فی الناس امر الله صاحب الفلک أن یبطلی بدارته فطالت آیامهم و لیالیهم و سنینهم و شهورهم و إن جاروا فی الناس ولم يعدلوا امر الله صاحب الفلک فاسرع بدارته فقصرت لیالیهم و آیامهم و سنینهم و شهورهم و قدوفی الله عز و جل بعدد اللیالی و الشهور» (وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۲۳۳).

رباعی ۱۲۵۰: بیوسته براق همتت... — براق نام اسب پیامبر است در شب معراج که با آن به آسمان عروج کرد.

رباعی ۱۲۵۳: دون القلتینی... — ر.ک. توضیحات رباعی ۴۱۳.

رباعی ۱۲۵۵: صاحب نظران آینه یکدیگرند — «المؤمن مرآت المؤمن» (جامع الصغیر، ج ۲، ص ۱۸۴).

رباعی ۱۲۶۰: پاک آمده ای... — آتش: نشانه تکبر و عُجب و خودپسندی. باد: نشانه هوسها و امیال نفسانی و لذات زودگذر دنیا. آب: نشانه حیثیت و آبرو و اعتبار. خاک: نشانه تواضع و فروتنی و افتادگی.

رباعی ۱۲۶۳: مردم زفر و تنی قرین می گردد — اقتباس است از حدیث امام صادق که پیامبر به اصحابش فرمود: «...إن التواضع یزید صاحبہ رفعة فتواضعوا یرفعکم الله...» (اصول کافی، چاپ تهران، ج ۳، ص ۱۸۵) و نیز امام صادق فرمود: «إن فی السماء ملکین موکلین بالعباد، فمن تواضع لله رفعاه و من تکبر وضعاه» (اصول کافی، چاپ تهران، ج ۳، ص ۱۸۵) و نیز: «فیما وحی الله عز و جل الی داود (ع): یا داود کما أن اقرب الناس من الله المتواضعون كذلك ابعده الناس من الله المنکبرون» (اصول کافی، ج ۳، ص ۱۸۸).

در خاتم انبیا نگوین می گردد — مناسب است با حدیثی از امام صادق (ع): «اوحی الله عزوجل الی موسی (ع) ان یا موسی اتدری لِمَ اصطفینک بکلّامی دون خلقی؟ قال یارب ولِمَ ذاک؟ قال فاوحی تبارک و تعالی الیه ان یا موسی انی قلبت عبادی ظهراً لبطن، فلم اجد فیهم احدا اذل لی نفساً منک، یا موسی انک اذا صلّیت وضعت خدک علی التراب» (اصول کافی، ج ۳، ص ۱۸۷) و نیز امام باقر (ع) فرمود: «... انی رسول الله (ص) ملک فقال ان الله عزوجل یخیرک ان تكون عبداً رسولاً متواضعاً او ملکاً رسولاً... — فنظر الی جبرئیل و اوما یبده ان تواضع فقال: عبداً متواضعاً رسولاً، فقال الرسول: مع انه لا ینقصک ممّا عند ربک شیئاً.» (اصول کافی، ج ۳، ص ۱۸۶).

کز کبر فرشته ای لعین می گردد — اشاره به رانده شدن ابلیس بر اثر کبر و سجده نکردن بر آدم، سوره ص آیه ۷۳ تا ۷۸: «فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ اَجْمَعُونَ، اِلَّا ابْلِيسَ اسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ. قَالَ يَا ابْلِيسَ مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِیْدِی اسْتَكْبَرْتَ اَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِینَ — قَالَ اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنی مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِینٍ، قَالَ فَاَخْرِجْ مِنْهَا فَاتَّكِرْ جِیمِ، وَانْ عَلَیْكَ لَعْنَتِی الی یوم الدّین.» و نیز آیات ۱۲ و ۱۳ سوره اعراف.

رباعی ۱۲۷۰: ... بای ملخ نزد سلیمان... — در رباعی ۳۰۵ توضیح داده شد.

رباعی ۱۲۸۶: مردان بینی به بایزیدان مانند — بایزید بسطامی طیفورین عیسی عارف بزرگ قرن سوم هجری که مشایخ بزرگ چون جنید بغدادی و ابو سعید ابو الخیر و... او را ستوده و به او ارادت داشته اند.

رباعی ۱۲۸۹: یک جرعه می... — کاووس، دومین پادشاه از سلسله کیانیان و نوه کیقباد است. قباد: در رباعی ۵۶۵ توضیح داده شد.

طوس: سردار بزرگ ایران در دوره کیقباد و کیکاووس و کیخسرو، وی پسر نوذر پادشاه بود.

رباعی ۱۲۹۳: از کوزه همان برون تراود که در اوست — ضرب المثل فارسی است که در رباعیات بابا افضل نیز آمده: «گر دایره کوزه ز گوهر سازند / از کوزه همان برون تراود که در اوست» (امثال و حکم، ج ۱، ص ۱۴۲).

رباعی ۱۲۹۷: آخر بتر از زناش خوانده است رسول — اشاره به حدیث: «ان الغیبة اشد من الزنا وان الرجل یزنی فیتوب و یتوب الله علیه وان صاحب الغیبة لا یغفر له حتی یغفر له صاحبه.» (مکاسب، شیخ مرتضی انصاری، نقل از احکام الغیبة، ص ۲۲).

رباعی ۱۳۰۸: از کم خوردن... — اشاره است به احادیثی مانند: «فانکم اذا شبعتم غلظت رقابکم و

سمنت جنوبکم و نسیتم ربکم» (وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۵۰۰) و «ربما شبعت فشفلناک عن الصلاة والذکر»: امام جعفر صادق (ع) (وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۴۹۹) و نیز: «ان الله يبغض کثرة الاکل» (وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۴۹۸ و سفینه البحار، ج ۱، ص ۲۵) و: «ربما شبعت فثقلتك عن الصلوة والذکر» و «ما من ابغض الى الله من بطن مملوء» و «أبعد الخلق من الله اذا ما امتلأ بطنه» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۲۵).

رباعی ۱۳۱۳: ... کیقباد و نوشروان... — در رباعی ۵۶۵ توضیح داده شد.

رباعی ۱۳۱۶: ای خلقت تو زخاک و... — اشاره است به آیاتی مانند: «قَتَلَ الْإِنْسَانَ مَا أَكْفَرَهُ مِنْ أَيْ شَيْءٍ خَلَقَهُ مِنْ نَظْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَرَهُ» (سوره عبس آیه ۱۷ تا ۱۹) و «الْمَ يَكُ نَظْفَةً مِنْ مَنْى يُمْنَى» (قیامه ۳۷) و «أَكْفَرْتَ بِالَّذِي خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ» (کهف ۳۷) و «يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ مَا غَرُّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ، الَّذِي خَلَقَكَ مَسَوِيًّا فَعَدَلَكُ» (انفطار ۶ و ۷) و «فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خَلِقَ، خَلِقَ مِنْ مَاءٍ دَافِقٍ» (طارق ۵ و ۶).

رباعی ۱۳۱۸: این است حدیث مصطفای مدنی... — اشاره است به حدیثی از پیامبر: «أَكْرَمُوا الْعُلَمَاءَ فَانْهَمُ وَرَثَةَ الْأَنْبِيَاءِ فَمَنْ أَكْرَمَهُمْ فَقَدْ أَكْرَمَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ» و نیز: «أَكْرَمُوا حَمَلَةَ الْقُرْآنِ فَمَنْ أَكْرَمَهُمْ فَقَدْ أَكْرَمَنِي» (جامع الصغير، ج ۱، ص ۵۵). برای بیت اول رجوع کنید به توضیحات رباعی ۱۳۱۶.

رباعی ۱۳۲۰: الورد يقول... — گل سرخ می گوید: پس از اینکه انیس و همنشین همه بودم، از خود پسندی خوار و لگدکوب شدم، ای همنشینان خود پسندی را رها کنید و عبرت بگیرید، پاک شوید و فروتنی کنید و از وسوسه ها خالی بگردید.

رباعی ۱۳۴۳: ... چشمه حیوان... — همان آب حیات است که قبلاً در رباعی ۱۰۷ توضیح دادیم.

رباعی ۱۳۴۴: آخر نشنیده ای که الناس نیام — اشاره به حدیثی از حضرت علی (ع): «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا» (این حدیث در زهر الآداب، ج ۱، ص ۶۰ به پیامبر نسبت داده شده است و در شرح نعرف، ج ۳، ص ۹۸ به علی (ع) ر.ک. احادیث مشنوی، ص ۸۱) و (امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۷۶) در نهج البلاغه نیز کلامی شبیه به آن آمده است بدین مضمون: «اهل الدنيا کرکب یسار بهم وهم نیام.» (نهج البلاغه، صبحی صالح، ص ۴۷۹، حکمت ۶۴).

رباعی ۱۳۴۹: گر پنبه غفلتم نبودی در گوش — «پنبه در گوش بودن» ضرب المثل معروفی کتایه از

غفلت و نادانی و نشنیدن و نفهمیدن پندها و مواعظ است. و شبیه به بیستی است از ظهیر فاریابی: «به مجلسی که زجودت مرا سؤال کنند / نهاد باید ناچار پنبه در گوشم» (ر.ک. امثال و حکم، ج ۱، ص ۵۱۲).

رباعی ۱۳۶۰: ظلم آب زرخ زور زباز و ببرد... — اشاره است به حدیثی اینچنین: «العدل عزّ الدنیا و قوّة السلطان و فيه صلاح العامة و الخاصة» (امثال و حکم، ج ۱، ص ۱۷۳) و «بالعدل قامت السموات و الارض.» و نیز: «سلطان عادل خیر من مطر و ابل» و «الملك یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم» و «اذا ظلمت فاحذر الانتصار فان الظلم لا یکسبک الا مثل فعلک» (امثال و حکم، ج ۱، ص ۱۷۴) و «البغی مرّ مع مبتغیه و خیم» (امثال و حکم، ج ۲، ص ۲۳۷) و «من سلّ سیف البغی قتل به» از علی (ع) (تحف العقول، چاپ تهران، ص ۸۴) و نیز از پیامبر است: «بالظلم تزول النعم» (معراج السعادة، چاپ تهران، جاویدان، ص ۳۴۵) و از علی (ع): «افة العمران من جور السلطان» (معراج السعادة، ص ۲۴۶) و نیز از امام صادق (ع) است: «الذّنوب الّتی تغیر النعم البغی» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۹۰).

رباعی ۱۳۶۳: باظلم کس از ملک نشد بر خوردار — اشاره به: «الملك یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم» و نیز رجوع کنید به توضیح رباعی ۱۳۶۰.

رباعی ۱۳۷۰: فردا چو تویی با تو همان خواهد کرد — اشاره به حدیثی مانند: «من ارتکب احداً بظلم بعث الله عزّوجلّ علیه من یظلمه بمثله او علی ولده او علی عقبه من بعده» از امام صادق (ع) (سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۰۶) و نیز: «ما انتصر الله من ظالم الا بظالم» (سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۰۶).

رباعی ۱۳۷۱: فردا دگری... — ر.ک. رباعی ۱۳۷۰.

رباعی ۱۳۹۳: اینجا اگرم کار... — اشاره به آیاتی است مانند: «انّ الذین توفّیهم الملائكة ظالمی انفسهم قالوا فیهم کنتم قالوا کنا مستضعفین فی الارض قالوا ألم تکن ارض الله و اسعة فتهاجروا فیها فاولئک ما وینهم جهنم و ساءت مصیراً» (نساء ۹۷) و: «یا عبادی الذین آمنوا ان عرضی واسعة فایای فاعبدون.» (عنکبوت ۵۶) و «للذین احسنوا فی هذه الدنیا حسنة و ارض الله واسعة انما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب» (زمر ۱۰).

رباعی ۱۴۱۶: ما اطیب عیشی... — چه خوش است زندگیم با او اگر من نباشم، اگر نباشم از سرورم

در پرده نخواهم بود، اندوه من شادی من و قتل من زنده شدن من است، ای قوم چه کنم درد من دواي من است.

رباعی ۱۴۴۴: شد زنده زمین مرده از لطف بهار — برگرفته است از آیات «والله انزل من السماء ماء فأحيا به الأرض بعد موتها إن في ذلك لآية لقوم يسمعون» (نحل ۶۵) و «وما انزل الله من السماء من رزق فأحيا به الأرض بعد موتها ونصريف الرياح آيات لقوم يعقلون» (جاثیه ۵) و «والله الذي ارسل الرياح فتنير سحاباً فأسقناهم الي بلد ميمت فأحيينا به الأرض بعد موتها كذلك النشور» (فاطر ۹) و «آية لهم الارض الميتة احييناها واخرجنا منها حبا فمنه يأكلون» (يس ۳۳) و «وهو الذي ارسل الرياح بشرأ بين يدي رحمنه وانزلنا من السماء ماء طهوراً — لنحيي به بلدة ميتا ونسقيه مما خلقنا انعاما واناسي كثير» (فرقان ۴۹) و «وينزل من السماء ماء فيحيي به الأرض بعد موتها» (روم ۲۴).

رباعی ۱۴۴۸: ... آب حیات است... — ر.ک. توضیحات رباعی ۱۰۷.

رباعی ۱۴۸۳: در راه حقیقتی مجازی شاید — اقتباس از ضرب المثل: «المجاز قنطرة الحقيقة» (امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۷۰).

رباعی ۱۴۹۳: در هفت نوار موز پنهان بشنو — اشاره به خسروانی ها است که عبارت بوده از هفت دستگاه در موسیقی که در زمان ساسانیان در روزهای هفته و در مجالس پادشاهان نواخته می شد. و نیز ر.ک. تحلیل هفت پیکر، دکتر معین، ج ۱، ص ۱۲۹؛ و همچنین غرر السیر و در مروج الذهب (الطروق الملوكيه) راجع به آن آمده است.

رباعی ۱۴۹۷: در روز آلت... — ر.ک. توضیحات رباعی ۳۶۰.

رباعی ۱۵۰۳: آهنگ به رومی و... — رومی، مقصود آهنگهایی است که از مملکت روم و آسیای صغیر به ایران آمده بود. به نظر می رسد مقصود از «چینی» نیز آهنگها و نواهایی باشد که از سرزمین چین در ایران نفوذ و رواج یافته بود، پرده راست نیز آهنگی از موسیقی قدیم ایرانی است.

رباعی ۱۵۰۶: فرهاد دلم... — ر.ک. توضیحات رباعی ۱۱۷۵.

رباعی ۱۵۱۱: در هستی اگر به عمر نوحی برسی — ر.ک. توضیحات رباعی ۴۲۶.

رباعی ۱۵۱۵: جاءت سليمان — یعنی: در روز عرض هدایا چکاوکی نزد سلیمان آمد، پای ملخی را

آورد که در دهانش گرفته بود، آنگاه که به سخن درآمد گفتاری لطیف را ترنم کرد، که هدایا به اندازه هدیه کننده اش است.

برای توضیحات رجوع کنید به رباعی ۳۰۵.

رباعی ۱۵۱۶: از جهل بود... — ر.ک. توضیحات رباعی ۳۰۵.

رباعی ۱۵۲۵: الريح مع العود... — یعنی: باد با بوی عود بر خاطر می گذرد، باز گردید شاید احوال من اصلاح گردد، دور نمی شود در خرمی اضطراب خاطر و شراب و عود حال مرا مداوا می کند.

رباعی ۱۵۷۱: گر باردگر عروه وثقی برسد — اشاره به آیه: «ومن یسلم وجهه الی الله هو محسن فقد استمسك بالعروة الوثقی والی الله عاقبة الامور» (لقمان ۲۲) و «لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من النی فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقی لا انفصام لها والله سميعٌ علیم» (بقره ۲۵۶).

رباعی ۱۵۷۷: ... فریدون... — برای فریدون رجوع کنید به توضیح رباعی ۸۰۲. گاوگردون: برج نور که دومین برج از برج دوازده گانه منطقه البروج و خانه ماه است. البته این در صورتی است که «گاو» را با کسره اضافه بخوانیم ولیکن با سکون و او یعنی «گاوگردون» به معنی گردونه یا ورزگاو است که بر گردونه می بندند.

رباعی ۱۶۰۲: گویند مسیحا به چهارم فلك است — در رباعی ۷۷۷ توضیح داده شد.

رباعی ۱۶۸۴: چون طوطی آن خواهی... — اشاره به قصه آن طوطی است که به بازرگانی تعلق داشت و هنگامی که بازرگان قصد سفر به هند داشت از طوطی پرسید آیا چیزی می خواهد که برایش بیاورد؟ طوطی گفت نه، فقط سلام مرا به دوستانم در جنگلهای هندوستان برسان و به آنان بگو که من اینجا در قفس مهجور از یاران مانده ام و آرزوی دیدار آنان را دارم، چه کنم تا باز شما را ببینم؟ وقتی بازرگان پیغام را می گزارد می بیند که يك طوطیان از درخت افتادند و مردند. در بازگشت از سفر ماجرا را برای طوطی خود بازگو می کند، می بیند که طوطی خودش نیز افتاد و مرد. با ناراحتی و اندوه او را از قفس بیرون می آورد و دور می اندازد. ولی با حیرت ملاحظه می کند که طوطی پر گرفت و پرواز کرد با این حيله از قفس آزاد شد.

این قصه در مثنوی مولوی دفتر اول و نیز در اسرارنامه شیبغ عطار و تحفة العراقرین خاقانی آمده و در تفسیر روض الجنان و روح الجنان ابو الفتح رازی، جلد اول، ص ۴۵۹ نیز به نحوی دیگر نقل شده است. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به: مأخذ قصص و نمایشات مثنوی، ص ۲۰ -

۱۸ و نیز مثنوی کلاله خاور، دفتر اول، ص ۳۳.

رباعی ۱۷۰۳: تا یوسف دل... — رجوع کنید به توضیحات رباعی ۳۴۰.

رباعی ۱۷۰۹: گر چشمه زمزم است... — چشمه زمزم یا چاه زمزم یا آب زمزم، مقصود چاهی است که اینک نیز در مکه پا بر جاست و هر ساله زائران به زیارت آن نایل می شوند و از آن استفاده می کنند. هنگامی که حضرت ابراهیم به امر خداوند هاجر و اسماعیل را در صحرای سوزان عربستان رها می کند و باز می گردد، تشنگی بر آنان غلبه می کند، هاجر برای خود و فرزندش در جست و جوی آب بر می خیزد و هر اسان میان دو کوه صفا و مروه به سعی و تلاش می پردازد. هفت بار در فاصله دو کوه در جست و جوی آب سعی می کند و هر بار مأیوس باز می گردد و به سوی سراب کوه مقابل می دود. سرانجام که خسته از سعی بی حاصل به نزد فرزند باز می گردد مشاهده می کند که کودک از تشنگی آنقدر پاشنه بر زمین کوبیده که گودالی پدید آمده است و از آن آبی زلال و گوارا جاری است. این آب زمزم نام گرفته است و هنوز جاری است و زائران خانه خدا نوشیدن آن را عبادت می دانند.

رباعی ۱۷۰۷: از کرد به يك شب عربی هم بکند — اشاره به کلام: «امسیتُ کر دیا و اصبحتُ عربیاً» است که در قرن ششم رواج و شهرت فراوان داشته است. ماجرا از این قرار است که گردی بی سواد و عامی با شنیدن بیانات طلاب مدرسه ای که ضمن مباحثه رد و بدل می کردند، حیران از یکی از آنان سؤال می کند: این جماعت این دانش و معلومات را به چه یافته اند که چنین دانا شده اند؟! آن طلبه به تمسخر می گوید: اینان هر کدام در سرمای سخت زمستانی در حوض یخ بسته غوطه خورده است و هر که چنین کند دانشش زیاد شود. آن گرد ساده دل باور می کند، همان شب — که زمستان بوده است — یخ حوض را می شکند و در آن فرو می رود. صفای باطن و خلوص نیتی که در این کار صرف می کند ابواب علوم لدنی را بر قلب ساده او می گشاید و عالم به علوم اولین و آخرین می شود. و این بیان از اوست «امسیتُ کر دیا و اصبحتُ عربیاً» یعنی: شب کردم در حالی که کرد بودم و روز کردم در حالی که عرب شدم.

البته راجع به گوینده این کلام اختلاف هست، اگر چه این ماجرا فقط يك افسانه خیالی و بسیار قدیمی به نظر می رسد ولیکن گروهی آن را به باباطاهر عریان نسبت می دهند (مقدمه دیوان باباطاهر، چاپ ۱۳۱۱، و حید دستگردی). مؤلف شد الا زار این کلام را ذیل نام ابو عبدالله بابویی (م ۳۷۴ ه. ق) آورده و آن را منسوب به وی می داند. مولوی در دیباچه دفتر اول مثنوی (مثنوی، کلاله خاور، ص اول) گوینده آن را یکی از اجداد حسام الدین چلبی معرفی کرده و وی را اورمیه ای می شمارد و می گوید: «... امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابین اخی ترک ابو یزید الوقت، جنید الزمان، صدیق بن الصّدیق رضی الله عنه و

عنه‌م الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرّم بما قال امسبتُ کردياً و اصبحتُ عربياً...». عبد الرشید بن صالح بن نوری صاحب کتاب «تلخیص الآثار فی عجایب الاخبار» گوینده این کلام را شیخ حسین بن علی بن یزدانبار (م ۳۳۳ هـ.ق) می‌داند و به تحقیق علامه قزوینی وی باید همان جد حسام الدین چلبی باشد. برخی نیز آن را به تاج العارفین کاکیس نسبت داده‌اند (م ۵۰۱ هـ.ق). برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: (شد الا زار، ص ۵۱۶-۵۱۷، حواشی علامه قزوینی). رباعی ۱۷۰۸: ورز انک نظیر ابن سینا گردی - ابو علی حسین بن عبدالله سینا فیلسوف و پزشک بزرگ قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری (۴۲۸-۳۷۰ هـ.ق) وی به گفته خودش تا هجده سالگی بر تمام علوم زمان خود مسلط بوده و پس از این سن چیزی به دانش وی افزوده نشده است. زیرا وی در همه آن علوم تبهر کامل داشته است.

رباعی ۱۷۲۰: مانند جنید و یازید و حلاج - ابو القاسم بن محمد بن جنید بغدادی عارف و عالم بزرگ بغداد در قرن سوم هجری بود. یازید در رباعی ۱۲۸۶ و حلاج در رباعی ۶۱۱ توضیح داده شده است.

رباعی ۱۷۲۱: معروف و جنید و شبلی ارزنده شوند - ابو محفوظ معروف بن فیروزان کرخی بغدادی عارف قرن دوم (متوفی ۲۰۰ هـ.ق)؛ وی ظاهراً خدمتکار و دربان حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا (ع) بوده است. ولیکن این نسبت اصلاً صحت ندارد. جنید در رباعی ۱۷۲۰ توضیح داده شد.

ابو بکر دلف بن جحدر شبلی (۳۳۴-۲۴۷ هـ.ق) عارف بزرگ و مشهور و مصاحب جنید بغدادی بود. وی مدتی شغل دیوانی داشت. آنگاه توبه کرد و شغل خویش را رها کرد و تمام ثروت خود و میراث پدرش را در راه خدا بخشید و اعمالی غیر عادی انجام می‌داد و بدین علت مردم وی را دیوانه می‌پنداشتند. او از محمد بن مهدی بصری روایت حدیث می‌کرد.

رباعی ۱۷۲۳: گویی و نمی‌کنی... - مناسب است با آیه: «یا ایها الذین آمنوا لم تقولون مالا تفعلون کبر مقتاً عند الله تقولوا مالا تفعلون.» (صف ۲-۳) و نیز: «ومن یأته موئناً قد عمل الصالحات فاولئک لهم الدرجات العلی.» (طه ۷۵)

فهرست لغات

آ

- آب: آب و اعتبار و حیثیت، حرمت، عزت، شرف، رونق.
 آز: حرص و طمع، زیاده جویی.
 آزر: شرم، حیا، ادب، نرمی.
 آفاق: ج. افق؛ کران، کنار و گرد بر گرد آسمان.
 آفت: بلا، ضرر، بیماری.
 آفرین: رحمت، خوبی و نیکی، خیر و صلاح. بمن، سعادت، شادباش، ستایش.
 آکنده: پر، انباشته.
 آوخ: آه، دریغا، افسوس.
- اثر یا: جای یا، ردّ یا، نشان، بی، نشانه.
 اجر اخور: چیره خوار، مستماری بگیر، مزدور، مزدبگیر.
 اجل: مهلت، هنگام مرگ، زمان مرگ، نهایت زمان عمر.
 اجلال: تعظیم، بزرگداشتن، بزرگ قدر گردانیدن، بزرگ شمردن.
 اجلی: جلی تر، روشن تر، آشکارتر، هویداتر.
 احتراق: سوختن، آتش گرفتن.
 احتشام: شکوه و بزرگی و عظمت.
 احتمال: بار برگرفتن، تحمل، بردباری.
 احرام: آهنگ حج کردن، در حرم مکه یا مدینه درآمدن، جامه نادرخته سپید که در هنگام حج بپوشند.
 احرامگه: محل احرام بستن.
 احمد: ستوده تر.
 ادنی شیء: کمترین چیز، بست توین چیز.
 ارزانی بودن: ارزنده بودن، سزاوار بودن، لایق بودن، نایسته بودن.
 ارزیده: ارزش یافته، لایق و مناسب، نایسته، قیمت شده.
 اسارون: نوعی گیاه طبی مخصوص نوعی معادل و مرطوب که ریشه آن معطر است.
 استحقاق: سزاوار بودن، مستحق بودن.
 استردن: ناک کردن، محو ساختن، راسیدن.
 استعانة: یاری طلبیدن.
 استعطاف: مهر بانی خواستن، مهر انگیزش، بر سر

الف

- اباحت: حلال کردن، مباح شمردن، جایزدانستن، اصطلاحاً به معنی جایزدانستن هر گناه و کاری در راه هدف و حق.
 اباحتی: منسوب به اباحت؛ یعنی کسی که در راه حق هر کاری را مباح می داند.
 ابدال: عده ای از اولیاء الله که بنا به نظر غالب متصوّفه چهل نفر هستند. گروهی نیز آنها را هفت نفر و گروهی نیز هفتاد نفر می دانند. اینان افرادی هستند که زمین هرگز از آنها تهی نمی ماند و جهان بدیشان بر باست. ج. بدل؛ دلیران.
 ابناء: ج. این: پسر. اینی زمان: مردم روزگار، اهل روزگار، خلق مردم همعصر.

مهر آوردن، طلب مهر بانی کردن، دل به دست آوردن.
اصناف: ج. صنف: انواع، گونه‌ها، گروه‌ها.
اطلس: ساده و بی نقش، نوعی پارچه ساده، جامه کهنه.
اعتذار: عذر خواستن، معذرت و پوزش طلبیدن، بکارت
زایل کردن، منقطع شدن آب.
اعجوبه: شگفت آور، عجیب، آنچه مردم را در تعجب
اندازد.

اغیار: ج. غیر: بیگانگان، نامحرمان.
افراز: بلندی، فراز.
افراط: از حد گذشتن، زیاده روی، به گزاف کردن کاری.
افسر: تاج، کلاه پادشاهان.
افسوس بودن: ستم بودن، حیف بودن، دریغ بودن،
مسخره بودن.

افغانه: افغان، فریاد و زاری.
افگار: مجروح، خسته، زخمی، آزرده، مانده و ناتوان.
افلامی: تنگدستی، بی چیز شدن، گدایی، مفلس بودن.
افواه: ج. فوه: دهانها.
افیون: تریاک.

اقبال: روی آوردن به چیزی، بخت، آغاز کردن کاری.
اکسیر اکبر: اکسیر عبارت است از جوهر گدازنده و
کامل کننده که ماهیت اجسام را تغییر می دهد و به
اصطلاح جیوه را نقره و مس را طلا می سازد. اکسیر
اکبر یا اکسیر اعظم در نظر متصوفه انسان کامل یا
شیخ و پیشواست، و همچنین نظر مری و مرشد
کامل که ماهیت اشخاص را تغییر می دهد.

القصه: خلاصه، باری.
الم: درد و رنج و اندوه.
الوداع: خدا حافظ، خدا حافظی، بدرود باش.
امان: ایمن شدن، بی ترس و بیم گردیدن.
امان دادن: مهلت دادن، فرصت دادن، ایمن گرداندن،
بی بیم و ترس گرداندن، زنده نگه داشتن.
امانی: ج. امنیه: آرزوها، مرادها و مقصودها.
أمرد: جوان ساده روی و بی ریش، پسر بدکار، بی موی.
أمل: امید، آرزو، خواهش.
أنات: دختر و زن، ماده، مؤنث، ج. آنثی.
اندروا بودن: سرگشته و حیران بودن، حیرانی و

سرگشتگی، نگو سار.

اندیشیدن: ترسیدن، باک داشتن و هراسیدن.
انشا کردن: آفریدن، خلق کردن، به وجود آوردن.
انعام: نعمت دادن، نیکی کردن، بخشیدن، عطا و احسان.
انعم الله مساک: خداوند سب تو را خوش گرداند، سب
خوش! سب به خیر.

أنموذج: نمونه، مثال، نمودار.
انیس: مونس، همدم و غمخوار، انس دهنده.
اویاش: ناکسان، مردم نفهم و نادان.
اوقاف: ج. رقبه: املاک و مستغلاتی که برای مقصود
معینی در راه خدا اختصاص دهند.
ایذا: آزرده، رنجاندن، اذیت کردن.

ب

باد به دست: کنایه از مردم بی حاصل، تهی، تهیدست.
باد بيمردن: کنایه از کارهای بی نفع و بیهوده، کار
بی فایده کردن.

بازو و علم: بازو + علم: پرچم، بیرق.
بجّل: حلال، بخشنده، حلالیت داشتن، بحلی، حلال
هستی، بخشنده هستی.
بدر: کامل و تمام، ماه تمام.
بدره: کیسه زر، کیسه بول.
بدرقه: رهبر و پیشتوا، رهنما، پاسبان و نگهبان، جمعی
مسلح که برای محافظت کاروان آن را همراهی
کنند.

بذل: عوض، نظیر، مانند، هر چه به جای دیگری بود.
بدیع: تازه، نو، نوآین.
برات: نوشته‌ای که دولت به خزانه دار خود برای دریافت
وجه و جز آن حواله کند، حواله.
برافشاردن: استوار کردن، فشردن، برافشاندن، دامن
افشاردن، دامن افشاندن، برانگندن، نکاندن دامن،
کنایه از بی اعتنائی است.
بُرّاق: اسب تیزرو، نام اسبی که رسول خدا در سب
معراج بر آن سوار بود.
برآلت: با مایه.
برآوردن: ساختن و به وجود آوردن، جهد کردن.

برتابیدن: پذیرفتن.

برخیره: بر عیث، به بیهودگی، بیهوده.

بُرد: جامه‌ای قیمتی و گرانبها، پارچه‌ای بافته شده در یمن و گرانبمت، قماش از پشم شتر.

بُردآبرد: کلمه‌ای که نگهبانان و اسکورتهای شاهان و امرا در قدیم پیشاپیش حرکت آنان در کوی و برزن و معابر به صدای بلند می‌گفتند و راه را خلوت می‌کردند، برای عبور وی، یعنی کور شوید، دور شوید؛ غارت و چپاول، آشوب و غوغا.

برفروزیدن: برافروختن، روشن کردن، مشتعل کردن. پرو: برو، خانه پرو؛ یعنی خانه را جاروب کن و آماده نما. از ریشه رفتن و رو رفتن و رویدن؛ فعل امر از این مصادر است.

بروبار: ثمره، حاصل، بهره.

بری شدن: بیزار شدن، دور شدن، پاك شدن، برکنار شدن. بساط: گستردنی، فرش و سفره و هر چیز گستردنی. زمین هموار و فراخ.

بسباسه: گل درخت جو زوب یا که در قدیم مصرف پزشکی داشته است.

بسیچیدن: تدارك کردن. حاضر و آماده کردن، مهیا نمودن و شدن.

بصر: بینایی، دیده.

بط: مرغابی، اردک.

بطالت: بیکاری، کاهلی، معطلی و بیهودگی.

بعیار: ب + عیار: سنجیده، خالص، امتحان شده. محک زده شده.

بکر: دست نخورده، پاك، دوشیزه.

بلا: آزمایش، زحمت و سختی ورنج و اذیت بسیار.

بَلَد: سرزمین، شهر، کشور، مملکت.

بُلهوس: بو الهوس، هوسباز، دارای هوسهای گوناگون. بنچشك: گنجشك.

بنگ: حشیش، چرس.

بوالعجب: عجیب و غریب، مسخره و مضحکه.

بوالفضول: کسی که بیار در کار دیگران دخالت می‌کند. یاره گو، زازخا.

بوته: ظرف آزمایش. فاروره، ظرفی که از گل ساخته

باشند و طلا و نقره و امثال آن را در آن بگذارند و

آزمایش کنند.

بوزیدان: گیاهی است دارویی که استعمال آن قر بهی می‌آورد.

بو قلمون: پارچه دیبای رومی که در اثر تابش نور هر دم به رنگی جلوه می‌کند.

بوك: بود که، باشد که، شاید که، کلمه تمنا که در مقام آرزو استعمال کنند.

بوم: جغد، بوف.

بُوی: باشی، هستی؛ فعل مضارع از مصدر بودن.

به‌آمد: خوش آمدن، کامرانی، آنچه موجب رضایت و خوشی است، رضایت، خوشامد.

بهر: قسمت و بهره، حصه و نصیب.

به‌هم بر شده: درهم شده، مخلوط و آمیخته، برهم زده، آشفته.

بیوه: غریب، تنها، زن شوهر مرده یا مرد زن مرده یا طلاق داده.

ب

بالاییدن (بالودن): صافی کردن و شدن، بالوده کردن، ریختن.

بالوده: مصفّی، پاك کرده از غش و آلاینس، ریخته.

برده: نوازگاه و راه که اصطلاحی در موسیقی است، برده عراقی نام یکی از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم بوده است.

بروا: اندیشه، توجه، ترس.

بشمینه: جامه بشمی خشن و درشت.

بلاس: بشمینه خشنی که درویشان بوسند، نوعی جامه کم بها، گلیم خشن، قطعه‌ای از پارچه و کهنه.

بنبه گرفتن: کنایه از عاجز شدن، گریختن، مورد انکار قرار گرفتن.

بول: بُل.

بی بریده: چهارپایی که گوشت پاشنه او را بریده اند تا نتواند راه برود.

بیچیدن در چیزی: توجه کردن به آن چیز، روی آوردن کامل به چیزی.

پیرانه: در زمان پیری، مانند پیر.
پیوست: همواره، مداوم، همیشه.

ت

تابخانه: حمام و خانه‌ای که در آن تنور یا بخاری باشد.
گرمابه. شبستان. خانه‌ای که در آن شیشه بندی و آینه کاری بود و روشنایی خورشید در آن افتد.
تاب دادنِ دل: گرم کردن دل، در تب و تاب افکندن دل.
تارک: فرقی سر، کله، قسمت اعلاهی هر چیز.
تأثیرات: نشانه‌ها، آثار.
تافتن دیده: روشن شدن چشم، روشنایی یافتن چشم، روشنی دادن چشم، پرنو انداختن دیده، توجه کردن و روی آوردن.

تبراً: دوری جستن، دوری، از ماده برامت.

تجربو: برهنه کردن، در اصطلاح صوفیه قطع تعلقات ظاهری است، تنها گرداندن.

تحفه: هدیه و ارمغان.

تحقیق: در نزد صوفیه ظهور حق است در صور اسماء الهی، وصول به حق.

تخت ثری: کنایه از زمین و دنیای خاکی است. ثری: خاک، زمین، زیرزمین.

تذکیر: به یاد آوردن، یادآوری، بند دادن.

تراب: خاک، بافتحه «نامه» عبارت است از تراوش آب یا هر مایع دیگر.

تُرید: گیاهی از نیرهٔ پیچک که مصرف دارویی دارد.

تَرخ: اندوه، غم، فقر و کم چیزی.

تردامن: دامن آلوده، گناهکار، فاسق و فاجر، تردامنی، آلودگی.

ترسا: راهب، نصرانی، بیم دارنده.

تریالک: یادزهر، تریاتی.

تزکیه: پاکیزه گردانیدن، بی‌آلایش کردن نفس و مال ...

تسبیح: سبحان الله گفتن، خدا را به پاکی یاد کردن، ذکر خدا، دانه‌های به رشته کشیده که هنگام ذکر و دعا در دست گیرند.

تصرف: دست به کاری زدن، چیزی را به میل خود تغییر

دادن، دست اندازی، مالک شدن.

تصعید: بالا بردن و رفتن، صعود کردن، متصاعد کردن، اجزای برخی ادویه را با آتش از میان دبگ و غیره به سرپوش آن منجمد ساختن، گداختگی و ذوب کردن.

تهیه: آراستن، ساختن، آماده کردن، نصب کردن، سازو برگ.

تف: گرمی، بخار و حرارت.

تفرج: خوشی جستن، گشادگی خاطر از تنگدلی، از تنگی و دشواری بیرون آمدن.

تقدیر: مقایسه کردن چیزی را به چیزی، اندازه گرفتن، سرنوشت و قسمت، مستتر بودن.

تقصیر: سستی و کوتاهی کردن، خطای عمد، فقر و نهیدستی.

تقطیر: چکانیدن، جدا کردن مادهٔ فرار جسمی از مادهٔ غیر فرار آن به وسیلهٔ حرارت، که پس از متراکم ساختن بخار حاصل، مادهٔ خالص تر به دست می‌آید.

تکلف: افراط در آداب و رسوم و آرایش و ظاهر سازی، تجمل.

تکیه بریاد کردن: کنایه از بی‌حاصلی و کار بیهوده کردن، سست بودن بنیاد و اساس، بی‌بنیاد بودن.

تلقین کردن: شخصی را وادار به گفتن کلامی کردن، مطلبی را در دهان کسی نهادن، اصول و مبانی مذهب را هنگام دفن میت به گوش او خواندن و القا کردن.

تمتع: بهره‌وری، برخورداری.

تمکین: به فرمان بودن و فرمان بردن، نیرو و قدرت دادن، توانایی، احترام و شوکت.

تواجد: وجد کردن، شور نمودن، تظاهر به شادی کردن بدون بودن آن، شادی و سرور.

تمنا: آرزو، امید، خواهش و خواستن.

توبرتو: تو در تو، لایه‌لا، لایه به لایه، سردر خود.

توتیا: پودر سرمه که به چشم می‌کشیدند و در قوت بینایی و بیماریهای چشم مؤثر بوده است.

توجیه: روی سوی کسی کردن، به کسی یا چیزی روی آوردن.

توسین: سرکش، وحشی و رام نشدنی، گردنکش.
تولاً: دوستی کردن، کاری را به عهده گرفتن، محبت، برگشتن و پشت کردن (از اضداد است).

تسون: گلخن حمام، آتشدان حمام، جای سرگین انداختن.

ث

ثابت: با برجا، برقرار.

ثبات: دوام یافتن، برقراری، پایداری، استواری.

ثری: زمین، خاک، زیرزمین.

ثریا: بر وین، که شش ستاره است متصل به یکدیگر، و

منزل سوم از منازل قمر است.

ثمین: گران بها، قیمتی.

ج

جامگی: وظیفه، رتبه، مستمری. آنچه به خدمتگزاران دهند.

جامه نمازی: سجاده، جانماز.

جان گنش: جان کندن، کنایه از زحمت بسیار کشیدن.

جا وا پرداختن: جا خالی کردن، کوچ کردن، کنایه از

مردن.

جدّ: کوشیدن در کاری، بافشاری، درستی و راستی.

جَزَع: ناشکیبایی کردن، صبر و قرار از دست دادن،

زاری کردن.

جَلُّ جلاله: بزرگ است عظمت و شکوه او.

جلا: روشن کردن و افروختن، آشکار کردن، زدودن و

صیقل زدن.

جَلْدی: چستی و جالاکمی، سرعت و شتاب، عجله.

جنان: جِ جنت: بهشتها.

جُوامردان: جوانمردان.

جوز یوزا: معرب جوز بویا، باز درختی است مخصوص

بلاد یمن و هند که مصرف پزشکی داشته است.

سپاسه.

جولان: گشتن، دور زدن، تاختن، ناخت و ناز.

جوهر: گوهر، اصل و نژاد.

جوهر دار: با اصل و نسب، اصیل.

جه: مخفف جاه، مقام و منزلت، جایگاه و مرتبه.

چ

چاره: علاج، حیل.

چاشنی: مزه، چیزی به اندازه چشیدن و مزیدن.

چاکر: خادم، ملازم، خدمتکار.

چرب دستی: ظرافت و تیزدستی، مهارت و چابکی.

چرخ: کنایه از آسمان و فلك.

چُست: چالاک، چابک.

ح

حاجب: ابرو، برده دار.

حجاب: در برده کردن، پوشش، نزد صوفیه کدورت دل و

هر علتی که مانع تجلی افاضات الهی در صوفی

گردد.

حجّت: دلیل و برهان، نمودار.

حراثت: زراعت و کشاورزی.

حرم: داخل خانه، اندرون سرای، گرداگرد سرای و

خانه، گرداگرد مکانهای مقدس.

حرمان: نومیدی، محرومیت، بی بهره و نصیب بودن.

حرمت: احترام، شکوه، حشمت.

حروفی: منسوب به حروف، حرف در اصطلاح سلوک به

معنی روح مجرد است، شناسنده حرف.

حریف: هم سخن، یار و همدم.

حريم: مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد.

پیرامون خانه و عمارت.

حزین: اندوهگین، غمناک.

حسینی: یکی از پرده های موسیقی ایرانی قدیم.

حشر: جمع کردن و گرد آوردن، روز قیامت.

حشو: چیزهایی مانند نبه و بشم و... که در جامه و لحاف و

... بر کنند. کلام زاید در میان جملات.

حصن: قلعه، پناهگاه، جان پناه.

حظّ: بهره و نصیب.

حقد: کینه.

حلاوت: شیرین گردیدن، شیرینی، نزد صوفیه ظهور

انوار است که مجرد از ماده از راه مشاهده حاصل

آید.

حَلَه: جامه نو و پوشاکی که همه بدن را بپوشاند، بُرد
یمانی، ردا.

حمله کش: حمل کننده، حامل، بارکش.

حمول: بارکش، حلیم و بردبار.

حفظل: هندوانه ابو جهل که بسیار تلخ است، شیرۀ
گیاهی است به قدر خربزه کوچک و در نهایت تلخی.

حور: سیه چشمان سپید اندام، زنان بهستی.

حون: این لغت را در هیچ فرهنگی نیافتیم - ظاهر اُ باند
استعاره از لطافت و نرمی باشد.

حیف: ستم و جور.

حیلله: چاره، مکر، قسوت.

خ

خاکساری: خاک مانند بودن، گرد و غبار آلود بودن،
کنایه از مردم فرو افتاده و پست و خوار و ذلیل.

خانه پرداز می کردن: خانه را آماده و فراهم کردن، جلا
دادن خانه برای پذیرش میهمان، خالی کردن خانه،

زینت کردن و آراستن خانه.

خانه فروشی زدن: کنایه از ترك تجملات و ظواهر
زندگی، ترك کردن دنیا.

خُتن: شهری در ترکستان چین، گاهی هم به تمام
ترکستان اطلاق می شد.

خَه: رخسار، گونه.

خرابات: چ خرابه، ویرانه ها، مرکز فسق و فساد و
فاحشه خانه و شرابخانه، کنایه از جای و مرتبه

بی اعتنائی به رسوم و آداب و عادات ظاهری.

خرگاه: سراپرده، خیمه بزرگ.

خزیننه: گنجینه، خزانه.

خَس: خار و خاشاک، کاه و علف خشک.

خِسار: تباهی، نیستی، زیان.

خِسْت: خسیس و فرومایه بودن، پستی و تنگ چشمی.

خط: سبیلت نورسته جوانان، موی بنا گوتس.

خطاب: رویاروی سخن گفتن، سخن رویاروی.

خطایی: یا ختایی: منسوب به ختا، که به شهری در
ترکستان یا خود ترکستان اطلاق می شد، خطا کار.

خَطَه: ناحیه، سر زمین، مملکت.

خُلد: جاویدان، جاودانگی.

خلعت: جامه بزرگ دوخته که به کسی می بختیدند.

خلل: تباهی و فساد، شکاف و رخنه.

خمار: سردردی که پس از نشسته شراب ایجاد شود.

خَمَار: باده فروش، شراب گیر.

خنیاگر: آواز خوان، سرودگوی.

خواجهگی: ریاست و آقایی، دولتمندی و مالنداری.

خوش آمد: آنچه موجب خوشی و سادمانی است، مایه
سرور و رضایت.

خونی: آلوده به خون، قاتل، جانی.

خَوَه: مخفف خواه.

خوی: خصلت و عادت.

خویشی: قرابت، خویشاوندی.

خیل: گروه اسبان و سواران، لُسکر، اردوگاه لُسکر،
قبیله.

د

دارچین: درختی است کوچک، بوست درخت دارچین.

دارحصینی: معرب دارچین.

دار فلفل: فلفلمویه، نوعی گیاه فلفل، فلفل دراز.

داعی: دعوت کننده، دعاگوی.

داعیه: خواهش و اراده، موجب و سبب، انگیزه، ادعا.

داغ: نشان و علامت که از آهن تفته بر حیوان یا انسان
می زند.

دامن در کشیدن: کنایه از اعراض کردن و ترك گفتن.
دانستن: نوانستن.

دایگان: چ دایه: شیر دهندگان، شیر دهنده.

دایه: شیر دهنده، ماما و قابله، بر سار و پرورش دهنده
کودک.

دَبو: این کلمه در هیچ فرهنگی نیافتیم ولیکن با برس و
چو از برخی دوستان، به نظر رسید که باید لغتی

کردی باشند. لذا از برخی دوستانم که به زبان کردی

آشنایی داشتند مطالبی شنیدم که چنین است: (د +

بو) = حرف اضافه و تنبیه (صوت). بو = از مصدر

بودن یعنی بیا - داخل شو. دَبو یعنی بیا تو - زود باش

داخل شو. در این صورت معنی «بوك ديو» چنین می‌شود... بلکه بگوید داخل شو. ولیکن به نظر می‌رسد که این کلمه از مصدر بودن است و لهجه یا تلفظ و گویش دیگری است از «بود» به معنی «باشد» نظر آقای دکتر رواقی نیز همین است.

دُر: جواهر. مر وارید.

در باقی کردن: رها کردن، ترك کردن، وا گذاشتن، به انجام رسانیدن.

در بند: آنچه در را محکم می‌کند مانند کلون و قفل و کلید.

در تاب شدن: خشمگین شدن.

دُرُج: جمیع و صندوقچه جواهرات.

در جوال چیزی بودن: کنایه از فریب چیزی را خوردن، فریفته شدن.

در خور: سزاوار، شایسته، لایق.

دُرد: نه نشین شده شراب و مایعات.

دُرد کش: کسی که شراب را ناته بیاله با دُرد می‌آشامد.

دُرز: ج. دُر.

در سر کردن: فدا کردن.

در کار آمدن: سودمند بودن، به کار آمدن.

در گاه: آستانه، حضرت، بارگاه، پیشگاه، دروازه، کاخ.

درنگ: توقف، آهستگی، تأمل، اندیشه.

در و ا شده: حیران، سرگشته، سرگردان، نگونسار.

دُر یتیم: مر وارید بی همتا و کمیاب و درشت که تنها در صدف باشد

در یوزه: گدایی، بینوایی، نهیدستی.

دستار: بارچه‌ای که به دور سر بچند، عمامه.

دستارچه: دستار کوچک، دستمال.

دست افشاندن: رقصیدن، صرف نظر کردن از امری و ترك کردن چیزی، کنایه از بی‌اعتنایی به دنیا.

دست بردن: تصرف کردن، ضرب شصت نشان دادن.

دست بازیدن: دست درازی کردن، دست یافتن.

دشمن کامی: بدبختی، ستمت، به کام دشمن شدن.

دعوی: ادعا، خواستن، نزاع و ستیزه، برخاش.

دغل: فریبکاری، نهای و فساد، مکر و حيله، کینه پوشیده، حيله گر.

دقیقه: گنج، آنچه در زیر خاک پنهان شده.

دل افکار: دل‌ریش، دل آزرده.

دلال: ناز و کرشمه و غمزه، اضطراب از غایت شوق.

دَم: نفس، لحظه.

دِماغ: مغز سر.

دمدمه: گفت و گو، شهرت و آوازه، حيله و مکر، وسوسه.

دم صور: نفخه صور، شهپور اسرافیل که برای اعلام برپاداشتن قیامت به صدا درمی‌آید.

دَس: چرکین، بلید، زشتخوی و بدخلق.

دنیایوی: آنچه مر بوط و منسوب است به دنیا، جهانی، دنیایی.

دوال: تسمه چرمی که بر طبل و کوس نوازند.

دوست کامی: سعادتمندی و بختیاری، به کام دوست شدن.

دوش زدن: جنباندن شانه در حال کراهت، شانه بالا افکندن به نشانه بی‌اعتنایی.

دوشینه: دیشی.

دون: پست، فرومایه.

دون القلتین: کمتر از دودیک بزرگ، کمتر از کُر، کنایه از قابلیت تباهی و فساد.

دُوی: دوگانگی، مخالف توحید و یگانگی.

دِی: دیروز، دیشب.

دَیّار: کس، دیرنشین.

دیده پوشیدن در چیزی: دقت کردن در نگرستن، کاملاً نگرستن، توجه کردن.

دیر: محل اقامت و عبادت راهبان مسیحی.

دیرینه: کهن، قدیمی.

دِیْک: دِهْک، ده کوچک.

دِیْک: دیروز.

دینی: آنچه مر بوط به دین و آخرت است.

دیو: شیطان.

دیوانه فراز: دیوانه فرازنده، بازکننده دیوانه، دیوانه‌کننده.

دیه: ده، روستا.

ذاکر: یاد کننده: یاد آورنده، بیان کننده، یاد کننده خدا.
 ذکران: نرها، مردان، نرینگان.
 ذل: خواری، ذلت، مذلت.
 ذمیمه: مذموم، نکوهیده، ناپسند و ناستوده، زشت.
 ذوق: مزه، طعم، لذت و خوشی.

ر

راح: شراب، شادمانی.
 راست: یکی از پرده‌های موسیقی قدیم.
 راعی: شبان، چراننده.
 رای: اندیشه، تدبیر.
 رای افتادن: تصمیم گرفتن، عزم کردن، اندیشیدن، توجه کردن.
 رای زدن: منورت، شورا کردن.
 رباط: کاروانسرا، سرایی که برای فقرا و درویشان می‌ساختند.
 ربیع: سرای و خانه، منزل، محله، فرود آمدنگاه.
 ربقه: حلقهٔ ریسمان که در گردن ستور بندند.
 ربیع: بهار.
 رحیل: کوچ، عزیمت، حرکت از جایی به جای دیگر.
 ردا: بالا پوش، عبا، خرقة.
 رزاق: بسیار روزی دهنده.
 رسن: ریسمان.
 رسن تاب: تابندهٔ ریسمان، طناب باف.
 رضوان: خشنودی، نام نگهبان بهشت.
 رعنائی: خودآرایی، تکبر و خود پسندی، زیبایی.
 رعونت: رعنائی، خودبینی و خودخواهی، کم خردی و نادانی.
 رفو کردن: اصلاح و درست کردن جای باره و سوراخ جامه.
 رقم بودن: نباید معنی اهمیت داشتن و معتبر بودن بدهد.
 رقم کرده: نقش شده، منقوش.
 رقیب: مراقب، نگهبان.
 رمه: گنّهٔ چرندگان.
 رندی: زیرکی، حيله گری، لاقیدی.
 رنگ: فایده، نصیب، نوانایی، مال، مکر، ریا، خوشی.

خون، مایهٔ اندک، نقش.
 روح: شادمانی و فرح.
 روح افزا: روان بخش، شادی بخش.
 روضه: باغ، گلزار.
 رهبان: ج. راهب: ترسایان.
 ریاضت: رنج کشیدن، سختی.
 ریش: زخم، جراحت.

ز

زایل: بر طرف شونده، زوال یابنده، نابود.
 زراقی: بسیار حيله گری، شیادی.
 زرق: حيله، فریب، ریا.
 زرق فروش: ریاکار، مکار.
 زقان: زبان.
 زلل: لغزیدن و افتادن، خطا و گناه.
 زمام: مهار، افسار، عنان.
 زنار: ریسمانی که ترسایان بر میان بندند و صلیبی به آن متصل است.
 زنج: جانه، ذقن.
 زنگدان: زنج.
 زندیق: آنکه به آخرت و ربوبیت ایمان ندارد، ملحد، بی‌دین.
 زنگار: زنگ، تیرگی.
 زنگله: زنگی که بر پای کودکان و پیکان و بازو یا شق و دیگر جانوران بندند، کنایه از تعلقات دنیوی.
 زنگی: سیاهبوست.
 زنهار: از این بهره‌ز، از ادات تحذیر، امان و مهلت، پناه.
 زه: زهی، از ادات نهسین.
 زهره: کیسهٔ صفر. کنایه از جرأت.

ژ

ژاله: سبزم، تگرگ، باران.
 ژنده: پاره پاره، کهنه و فرسوده، خرقة.

س

ساحت: صحن خانه، فضای خانه، درگاه.

سرنامه: عنوان که بالای کتاب و نامه می نویسند، تبتیر.
 سره: نیک و بی عیب، خالص و پاک.
 سفقتن: سوراخ کردن.
 سُقلی: پستی، پایین، کنایه از دنیا.
 سقط: غلط و خطا.
 سقمونیا: لغت یونانی، گیاهی از نیرهٔ پیچک و از انواع نیلوفرها که از عصارهٔ آن دوائی می گیرند که آن را محموده می گویند و آن عصاره ای باشد به غایت تلخ و مسهل صغرا بود.
 سکون: آرامش.
 سگالیدن: اندیشهٔ بد کردن، فکر کردن و اندیشیدن، خصومت ورزیدن.
 سلسله جنبانیدن: زنجیر را جنبانیدن، تحریک کردن، انگیزتن.
 سماع: آواز و سرود، وجد و سرور و پایکوبی و دست افشانی صوفیان با مراسمی خاص.
 ستان: سرنیزه، نیزه.
 سنت کردن: ختنه کردن، سنت رسول خدا را به جای آوردن، کنایه از مسلمان شدن.
 سنجیدن: اهمیت و ارزش داشتن.
 سودا: خیال، دلگیری و ملالت، هوی و هوس، عشق و میل شدید.
 سودا پختن: آرزوی دور و دراز کردن.
 سودایی: منسوب به سودا، خیالاتی، ملول و دلگیر، هوسباز، عاشق.
 سور: شادمانی و جشن.
 سورنجان: گل حضرتی و شنبلیله که نوعی گیاه دارویی بوده است.
 سهو: اشتباه و غفلت و فراموشی.
 سهیل: ستاره ای روشن است در سمت جنوب.
 سیاح کردن: سیاحت کردن، گشت و گذار، سیر کردن.
 سیماب: جیوه. کنایه از سفیدی و روشنی.
 سیم بر: سپید بدن.
 سیه گلیم: سیه روز، بدبخت، بیچاره و تیره بخت.

ساختن با کسی: سازگار بودن با او، سازگاری کردن با او.
 ساده رو: کسی که صورتش ریش در نیارده است، کنایه از دلیر.
 ساز: سامان، توشه و بُنه، جامه، وسیله.
 ساز آمدن: بسامان شدن، ساخته شدن، مهیا شدن.
 سالوس: مکار، حبله گر.
 سامان: ترتیب و اسباب، نظام کارها.
 سیال: موی زنج تا سر ریش، سیبیل.
 سبحان الله: پاک است خدا.
 سبحة: دعا، تسبیح، مهره های به رشته کشیده که هنگام ذکر به دست گیرند.
 سبز خط: نوجوانی که موهای کمی بر روی پشت لب او پدید آمده.
 سبزه: بنگ و حنیش، صراحی شراب.
 سهند: اسفند، دانه هایی که برای چشم زخم می سوزانند.
 ستردن: محو کردن، زدودن، تراشیدن.
 سُفْره: مطیع و فرمانبردار.
 سده: جیشتی در ایران باستان که در روز دهم بهمن بر یامی شد.
 سراپ: زمین شوره که از دور آب نماید.
 سراپرده: بارگاه، خیمه.
 سراچه: خانهٔ کوچک، سرای کوچک، خانهٔ اندرونی، خلوتخانه.
 سر بر خط نهادن: تسلیم شدن، پیروی کردن، فریب خوردن، رام شدن.
 سره: بی مزه، بی لذت، ناپسند و ناگوار.
 سردر سرگاری کردن: سر را و جان را فدای آن کار کردن، فدای هدفی شدن.
 سرزده: کنایه از ملامت کرده شده، طعنه زده شده.
 سرمه: بیهوده و نسنجیده، فرومایه، سطحی و بی تأمل.
 سَرشک: اشک چشم.
 سَرع: شاخ تر انگور.
 سرمه: کحل، گردی که در قدیم جهت سیاه کردن مزه ها و بلکه به کار می رفته است.

ش

شاهد: گواه و حاضر. کنایه از معشوق و محبوب.
 شاید: شایسته است.
 شبّه: سنگ سیاهی است، مس زرد.
 شرر: جرقه آتش.
 الشرف بالهمم العالیه: بزرگی اصل و نسب با مقاصد عالی.
 شرنگه: تلخی، هر چیز تلخ.
 الشمره: شمره، حرص و آرزو طمع.
 شش پنج زدن: نوعی قمار کردن، مکر و خدعه ورزیدن، کنایه از تلف شدن و در معرض تلف بودن.
 شغب: انحراف و تباهی، خصومت و نزاع، فتنه انگیز.
 شرفعی: فتنه انگیزی، نزاع و اجبار کردن.
 شفیع: شفاعت کننده، واسطه بخشش.
 شقاوت: بدبختی و پریشانی، نکبت و خواری.
 شکرانه: سپاسداری و شکرگزاری، آنچه برای شکرگزاری و نذر دهند و به جای آرند.
 شمار کردن: به حساب آوردن، مواخذه کردن.
 شمایل: طبعها و خصلتها، صورتها و چهره ها.
 شمله: شالی که بردوش اندازند یا بر سر بیچند مانند دستار.

شنگرف: رنگ سرخ، ماده ای سرخ رنگ.
 شنگی: شیرین رفتاری، شادمانی، خوشگلی.
 شوریده: درهم و آشفته، منقلب.
 شهید: انگبین، عسل.
 شهره: مشهور، نامدار، پر آوازه.
 شیوه: راه و روش نوع، طریقه، ناز و کرشمه، حيله.
 شیوه گر: عشوهر گر، حيله گر، معشوقی که در دشها و فتون عاشقی و ناز و کرشمه را می داند و به کار می برد.

ص

صاحی: هوشیار، به خود باز آمده پس از مستی.
 صادق القول: راست گفتار، راستگو، راست پیمان.
 صافی: پاکیزه و خالص و بی غش، شراب صاف.
 صانع: آفریدگار، دستکار و صنعتگر.
 صباغی: رنگرزی، رنگرزی.

ض

ضامن: کفیل، پذیرفتار، عهده دار.
 ضایع: تلف، تباه شدن.
 ضراب: شمشیر زدن با کسی.

صیغه الله: رنگ خدا، کنایه از دین الهی و فطرت.

صیوح: شراب صبحگاه، پگاه.
 صیوحی: شراب خوردن وقت پگاه، شراب بامدادی.
 صحبت: دوستی و آمیزش.
 صحن: میان سرای و ساحت خانه.
 صدر: بزرگ، مهتر، بالای مجلس.
 صدمت: صدمه، آسیب و آزار.
 صدور: بزرگان، وزراء.
 صدیق: راستگو، دوست یکدل و خالص.
 صراحی: جام شراب، آوند شراب.
 صراط: راه، پل، راه راست.
 صراف: ناقد، سنجنده، آنکه پول سره را از ناسره جدا کند.
 صرصر: باد سخت و سرد، اسب و ستر تندرو.
 الصرصر العاصف: باد تند دمنده.
 صرع: نوعی بیماری که گاه گاه بیمار ناگهان بیفتد و اعضای بدن او بپیچیده و پلر زدودر آن حال بیمار فاقد عقل باشد.
 صریح: ظاهر و آشکارا، خالص.
 صعوه: مرغی است کوچک مانند گنجشک که سینه سرخ دارد.

صفا: روشنی و پاتنی.

صفا کردن: فی کردن، خشم و غضب و اعراض نمودن.
 صفراپی: منسوب به صفرا، عصبی، تند مزاج.
 صفه: ایوان مسقف، شاه نشین.
 صلا: آواز دادن، ندا.
 صنع: ساخته، کار و کردار، آفرینش.
 صنم: پت، دلبر.
 صواب: راست و درست، مصلحت، ضد خطا.
 صولت: هیبت داشتن، سطوت و ابهت، خشم و تهر.
 صومعه: دیر، عبادتخانه نر سایان.

طیلسان: جامه گشاد و بلند که به دوش اندازند، نوعی ردا.

ظ

ظفر: پیروزی و نصرت، غلبه.
ظن: گمان و پنداشت.

ع

عار: ننگ و فضیحت، رسوایی.
عارض: چهره، رخ.
عاریتی: موقتی، بی بقا، آنچه به عاریت گیرند.
عاقبت: صحت و سلامت و تندرستی، رستگاری، پارسایی.
عالم اسباب: کنایه از دنیا و مافیها.
عالم کشف: کنایه از عالم دل، دنیای مغیبات که در دل آشکار و بی پرده و عیان شده است.
عبرانی: یهودی، زبان یهودی.
عتاب: خشم گرفتن، ناز کردن، ملامت و سرزنش کردن.
عجب: تکبر و غرور و خودبینی، به خود نازیدن.
عذار: رستگاری، خط ریش، رخساره، چهره و عارض.
عذر: بهانه، پوشش.
عراقی: یکی از مقامها در موسیقی ایرانی است که به نام پرده عراقی مشهور است.
عرش: سریر و تخت پادشاهی، سایبان و رکن، مرکز نسلط و فرمان الهی.
عرض: متاع و کالا، علت و بیماری، آنچه وجودی مستقل ندارد و وابسته به غیر است.
عرقاق: موقوف حاجیان در نزدیکی مکه در روز عرقه، که صحرا بی است فراخ.
عروة وثقی: دستاویز مطمئن.
عزلت: گوشه گیری، گوشه نشینی، کناره گیری از دنیا.
عشرت: مصاحبت و معاشرت، کامرانی، آمیزش و مخالطت.
عشوه خانه: خانه‌ای که در آن کرشمه و غمزه به کار می‌رود و دلها را می‌فریبد، کنایه از دنیا.
عقال: ج. عاقل: خردمندان.

ضرب: زدن و کوفتن، به جنگ بر آمدن.
ضرورت: نیاز و حاجت، اجبار و الزام، ناگزیری.
ضریب: کور، نابینا.
ضمایر: دلها.

ط

طارم: خانه‌ای چوبی، داربست، کنایه از آسمان.
طالب: جوینده.
طالع: بخت و اقبال و شانس.
طامات: سخنانی که صوفیان بر زبان رانند که به ظاهر گزافه و خلاف شرع و عادت به نظر آید.
طبرزد: قند سوخته، نوعی شکر، نبات.
طبع: سرشت، فطرت: خوی و طبیعت.
طَبَق: ظرفی که از آن چیزی خورند، سینی.
طراز: دزد، حبیب زن، عیار.
طراز اکسون: طراز، نوعی منسوج سلطنتی بر نقش و نگار.
اکسون: دیبای سیاه که بسیار قیمتی و نفیس بوده و بزرگان به جهت نفاخ می‌پوشیدند، کنایه از ارزشمند و پر بها و قیمتی.
طراز اکسون: جامه دیبای سیاه قیمتی.
طرب: شادی، فرح و نشاط.
طَرَف: گوشه چشم، کناره، کنایه از کمی از چیزی.
طَرَفه: عجیب، سنگت آور، چیز تازه و مطبوع.
طعنه: هانیزه زدن، کنایه از سرزنش و ملامت، بدگویی و عیبجویی.
طَفِیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود، انگل، ریزه خوار.
طلسم: عمل خارق عادت که مبدأ آن را قوای آسمانی و غیر مادی می‌دانند، جادو و ادعیه‌ای که بدان وسیله اعمال خارق عادت انجام دهند.
طمأنینه: آرامش، آرام گرفتن.
طواف: گرد بر گرد چیزی گشتن.
طوق: گردن بند.
طیف: آمدن خیالی در خواب، بیکر خیالی، شبح، وسوسه، جنون.

عُقَبِي: جهان دیگر، آخرت، رستاخیز.

عَقِيل: عاقل و خردمند، گرامی.

عَقِيلَه: ریسمانی که بدان ساق شتر را بندند، پای بند، مایه گرفتاری.

عَلَم: پرچم، بیرق، نشان، رأیت.

عِلْم اصول: علم به قواعد استنباط احکام شرع.

عِلْم ذوقی: کشف و شهود، عرفان.

عِلْم سَفَلی: علم طبیعی، علوم ظاهری.

عِلْم عَلوی: علم الهی.

عَلِيج: فارسی شده علیج است و علیج مُعال علاج است؛ یعنی درمان.

عُمَره: یکی از اعمال حج که در مکه انجام دهند، حج اصغر.

عُنَاد: خصومت و دشمنی، ستمزه کردن و لجاج ورزیدن، گردنکشی و تمرد.

عُنَاكش: رنجبر، زحمتکش، غصه‌دار و اندوهمند، بلاکش.

عُنَان: دوال لگام ستور، افسار، دهنه و زمام.

عُنَايَت: توجه، قصد و آهنگ کردن، علم حق تعالی به مصالح امور.

عُنَب: انگور.

عُنَبِر: ماده‌ای خوشبو.

عُنَقَا: سیمرغ.

عُنَقَاء مُغْرِب: سیمرغ نو و غریب و نادر، کنایه از چیزی کمباب و نادر و فیمتی.

عُور: يك چشم شدن، برهنگی.

عُورِو: بانگ سنگ، فریاد سنگ، کنایه از آه و ناله و زاری و فریاد برای خواهش.

عُهْد اول: پیمان اول، کنایه از پیمانی که پیش از آفرینش به وسیله خداوند از انسان گرفته شد. اَلَسْتُ.

عِيَان: آشکار و ظاهر، یقین در دیدار و مشاهده.

عِيِبَه: کیسه‌ای جرمی، زنبیل، صندوقچه و جامه‌دان.

عِيْش: زندگانی، خوشی و خرمی، خوشگذرانی.

عِيْن: دیده، چشم، مانند.

غ

غَازِي: مجاهد، کسی که در راه دین با کفار بجنگد.

غَاشِيَه: زین پوش، غاشیه بردوش؛ کسی که زین پوش امرا را بردوش می‌کشید، کنایه است از مطیع و فرمانبردار.

غَايَت: نهایت، زبان و انجام، حد نهایی.

غَبْن: زیان و خسارت در معامله، فریفتن.

غُرَايِب: چ غریب: چیزهای عجیب و شگفت آور.

غُرَبِيل: الك، وسیله ظرف مانند و مدور که دارای سطحی مشبك است.

غُرَر: برگزیده‌ها، مرواریدهای بهتر و برگزیده، چ غُرَه.

غُرَض: مقصود، هدف، آرزومندی و شیفتگی.

غُرَه: فریفته و مغرور، فریفتن و گول زدن.

غَزَا: جنگ یا دشمن دین، جهاد.

غَسَل: نظهیر با آب، شستن بدن طبق ترتیب و دستور شرع.

غَلَطِي: در اشتباه هستی.

غَمَّاز: بسیار سخن چین، اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده، عشوه‌گر.

غَمْبَاد: وُزَم گلو که به آن گواتر می‌گویند، نوعی بیماری که معتقد بودند که در اثر غم خوردن بسیار عارض می‌شود.

غَمُودن: آسودن و آرامیدن، در خواب شدن، مانده و خسته شدن.

غَوَاص: آنکه برای طلب مروارید و غیره در دریا فرو رود، به دریا فرو رونده.

غُول: موجودی افسانه‌ای از دبوها، کنایه از شیطان و مردم بد سیرت.

غِيَاث: فریادرس، فریاد رسی، و پناه خواهی.

ف

فَارِغ: آسوده، بی‌خبر، بی‌نیاز.

فَاسِق: بدکار، تبهکار.

فَاش: آشکارا.

فَاقَه: نیازمندی و فقر و تنگدستی.

فَتُوْح: گشایش کار و حال و باطن و... مال و نعمت و

فی الجملة: باری، خلاصه، کمی، قدری و اندکی.

ق

قابض: گیرنده، در آورنده. قابض روح: گیرنده جان، میراننده، بیرون کشاننده روح، عزرائیل.

قابل: پذیرنده، لایق و شایسته و سزاوار.

قاروره: سبزه، بوی و تفسره، شیشه‌ای که برای آزمایش در آن بول کنند.

قافله: هل، نوعی دانه خوشبوی گیاهی است که مصرف غذایی و دارویی داشته است.

قبضه: آنچه با مشت یا انگشت گیرند، ملك و تصرف، قدرت و اقتدار.

قیل: نزد، پیشتر، طرف، جانب، جهت.

قدح: کاسه، جام.

قدر: ارزش و ارج، اعتبار و احترام، اندازه، شأن و بزرگی.

قدر: حکم و فرمان خداوند در باره بندگان، سرنوشت و تقدیر، خروج موجودات به وجود عینی طبق قضای الهی.

قدوه: پیشوا و مقتدا.

قراضه: ریزه‌های زد و سیم و غیره که وقت تراشیدن برافتند، ریزه هر چیز که از بریدن مراض افتد، کنایه از دنیای بی ارزش و نعمتهای زودگذر آن.

قرب: نزدیکی، خویشی، مرئبه و منزلت.

قربان: دوالی که به ترکش بسته و آن را در پشت قرار می‌دادند تا ترکش در پشت قرار بگیرد، و غالباً کمان را نیز در آن قرار می‌دادند، کمان دان.

قرنفل: نوعی گیاه که مصرف دارویی نیز داشته است، گل حسن یوسف.

قوة العين: روشنایی چشم، نور دیده، نور چشمی.

قرین: نزدیک، مصاحب و همشین و بار، نظیر و مانند، قسم: بهره و نصیب.

قصب: قسمی پارچه ظریف از کتان نرم یا حریر که در نور مهتاب درخششی خاص می‌یابد.

قصور: درمانده شدن و سستی، کوتاهی کردن، خطا و گناه از روی سهو.

غذاهایی که به عنوان نذر و وقف برای درویش می‌بردند.

قتور: سستی، کندی، آرامی.

فراز شدن: نزدیک شدن، بسنه شدن، گشوده شدن، برخاستن، داخل شدن، جلو رفتن.

فراش: فرش گستر، پیشخدمت و خدمتکار، جاروکش اماکن مقدس و غیره...

فراغت: آسودگی، استراحت، آرامش، بی‌اعتنایی و وارستگی.

فراق: جدایی.

فراید: جگر فرید و فریده: یگانه‌ها، اشیاء نفیس و بی نظیر، کلمات عالی.

فرجام: پایان، عاقبت.

فرخنده لقا: نیکو دیدار، خوش برخورد، زیباروی، خجسته دیدار.

فردا فرد: کاملاً یگانه و تنها (فرد + ۱ + فرد).

فرزانه: دانشمند، حکیم، عاقل و خردمند.

فرق: جدایی، دوگانگی.

فریضه: واجب، آنچه خداوند لازم و واجب شمرده از عبادات و غیره...

فسق: تباهی و بدکاری، بیرون رفتن از فرمان خدا.

فسون: افسون، حيله و تزویر، سحر و جادو.

فضل: افزونی و زیادت، برتری، معرفت و حکمت و کمال.

فضول: باوه گویی، باوه گو، کسی که بی جهت در کار دیگران مداخله کند. این کلمه در عربی معنی مصدری دارد ولیکن در فارسی به معنی اسم فاعل درآمده.

فضولی: باوه گو - باوه گویی، مداخله کردن بی جهت در کار دیگران. این کلمه در عربی معنای اسم فاعل دارد ولیکن در فارسی مفهوم مصدری یافته است.

فلاحی: منسوب به فلاح و رستگاری و پیروزی.

فواید: ج. فایده: سودها، بهره‌ها.

فوطه: پارچه‌ای که بالای خوان اندازند، دستار، رومال، لنگ.

فی: در، حرف اضافه عربی است.

قضا: تقدیر و سرنوشت، حکم الهی.

قضا کردن: به جای آوردن نماز و روزه و عبادات واجبی که به هنگام مقرر ادا نشده.

قفا: پس گردن، پشت سر، پی و دنبال، عقب.

قلاش: بی نام و تنگ، مفلس و تهیدست، بی خیر، حیلۀ باز و مکار، میخواره. قلاشی: میخوارگی. عیاری، بی خیری، افلاس، حیلۀ گری.

قلاید: چ قلاده: گردن بندها، گلو بندها، چیزهای نفیس و گرانبها.

قلب: دگرگون، واژگون ساختن چیزی، ناسره و ناخالص و قلابی.

قلت: کمی، ندرت، اندک بودن.

قلندر: درویشی بی قید و یروشاک و خوراک و طاعات و عبادات، بی قید و لایالی. قلندری: عمل قلندر و روش و رسم او، قلندر بودن.

قندیل: چراغ، چراغدان، شمعدان.

قوالم: مطرب و غزل خوان و آواز خوان مجالس صوفیه.

قوفی: اثر شناس، شناسنده اثر و جای پا.

قول: غزل و ترانه، آواز.

قهر: خشم و غضب.

قی: استفرغ.

قیاسی: آنچه از روی مقایسه و سنجیدن چیزها با هم به دست آید، تخمینی، حدسی.

قیصر: لقب امپراطوران روم.

ك

کالبد: قالب هر چیز، تن و جسم آدمی و جانوران، پیکر، صورت.

کامرانی: کامیابی، رسیدن به امیال و آرزوها در جوانی، نیکبختی و سعادت.

کام کسی را روا کردن: آرزوی او را بر آوردن.

کاهلی: سستی و تبلی، ناتوانی.

کبریا: عظمت و بزرگی، بزرگمنشی، غرور و تکبر.

کبریت احمر: گوگرد سرخ، گاهی کنایه از زر خالص است.

کت: که تو را.

کتف: شانه.

کتبم: پوشیدگی و اختفا، پنهان.

کتبم باز: آنکه کاری را پوشیده و نهانی انجام دهد، پنهانکار.

کچول: سرین جنباندن به وقت رقص و مسخرگی.

کحل: سنگ سرمه، سرمه، آنچه که برای شفا و روشنائی چشم در چشم کشند.

کدورت: تیرگی، آلودگی و ناپاکی، ملال.

کرامات: چ کرامت: بزرگیها، جوانمردیها، اعمال خارق عادت که به وسیله صوفیان انجام گیرد.

کرانه گرفتن: کناره گرفتن، دوری کردن.

کرد: شبان، جوانان.

کردا کرد: (کرد + ا + کرد) ظاهرأ معنی هیاهو و غوغا می دهد، همچنین بگیر و ببند، و یا عمل بسیار. این

واژه را بدین ترکیب در فرهنگها نیافته ام.

کبری کردن: ارزیدن، لایق بودن، اهمیت داشتن، به زحمتش ارزیدن.

کریم الطرفین: کسی که از طرف پدر و مادر هر دو، نجیب و کریم باشد، کسی که از دو جهت دارای کرامت و بزرگواری است.

کژ: کج.

کژباختن: بدبازی کردن نرد، بد معاملگی کردن، افساد کردن.

کژدار و مریز: ضرب المثلی فارسی است، کنایه از مدارا کردن.

کسوت: لباس، جامه پوشیدنی.

کشن: خوش و نیک، مطبوع، زیبا، خرامان.

کشف: پرده برداشتن، آشکار ساختن، پیدایی.

کعبتین: دو کعبه، دو طاس نرد.

کل: بی مو.

کم گرفتن: ترك کردن و وا گذاشتن، نادیده انگاشتن و کم ارزش تلقی کردن، حقیر شمردن.

کمینه: کمترین، فرومایه ترین.

کنار: آغوش و بغل، در آغوش گرفتن، ساحل.

کنز: معرب گنج. جمع آن کنوز است.

کنش: معبد یهودیان و عبادتگاه کفار، کنشت.

کُنْشَت: کُنْش.

کُنه: ذات و حقیقت چیزی، گوهر چیزی.

کول: شانه، دوش.

کون: هستی، وجود.

کونین: دو جهان، دنیا و آخرت.

کید: مکر و حيله.

کیش: تیر دان، ترکش.

گ

گاز: مراضی که با آن سرِ شمع و چیزهای دیگر را می‌برند.

گاو گردون: ورزگاو که برگردونه بندند، گاو گردونه کش، برج نور.

گیر: کافر، مشرک، بت پرست، زرتشتی و مجوس، کافر بودن.

گِر: سر بی مو.

گِرِد ران: استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد، لمبر. «گردان یا گردن است» ضرب المثلی فارسی

است یعنی قصاب گردان را با گردن می‌فروشد. گردون: فلک، اراهه، آسمان.

گرم رو: تند رو، شناونده، عاشق بی صبر و فرار. گزیر: چاره و علاج.

گستاخی: جسارت، بی‌روایی، وقاحت. گسبل: گسسته، پاره.

گلخن: آتشدان، تون گرمابه، اجاق حمام، مزبله تون حمام.

گنْد دماغ: فسادِ عقل و خرد.

گنگ: کسی که کلمات را خوب نفهمد و نتواند ادا کند. گیتی: جهان.

گیه: مخفف گیاه، مجازاً حبشیش و بنگ، سیزک.

ل

لا بُد: ناچار، ناگزیر.

لاجرم: ناگزیر، ناچار.

لاجل: برای خاطر، برای، به سبب.

لادن: صمغ خوشبوی از گیاه عشقه که در طب قدیم

استفاده می‌شد، و در قدیم آن را در زیر دامن زنان دود می‌کرده‌اند برای تسهیل در عادت ماهانه.

لاش: چیز اندک، وجه اندک، نعم بخش، تاراج و چپاول و یغما، مُردار و جیفه.

لاشی: ناچیز، لاش.

لاف: خود ستایی به دروغ، دعوی باطل، ادعا، رجز: لاف زدن.

لا تُسَلِّم: تسلیم نمی‌شویم، نمی‌پذیریم؛ جمله‌ای است در موقع عدم قبول سخن مخاطب گویند.

لا و لم: نه و نه.

لبس: پوشیدن.

لحد: گور، قبر.

لعمرك: به‌جان تو سوگند.

لعین: ملعون، لعنت شده.

لقا: دیدار، روی و جهره.

لگن: شمعدان، عود سوز.

لوح: هر چیز که پهن باشد، از استخوان و کتف و تخته و سنگ و خشت، و بر آن چیز بنویسند.

لوحش الله: در اصل لا او حشه اقه بوده به معنی خدا و حشت ندهد او را، و خلاصه شده و بدین صورت در آمده است. این جمله در مقام دعا و نیز تحسین و

استعجاب آورده می‌شده است. لؤلؤ لالا: مروارید آبدار و درخشان.

لهو: بازی کردن، لذت و سرگرمی و چیزهایی که لذت ببخشند، جماع.

م

ما: چیست؟ حرف عربی است. مأیون: متهم، آمرد، آینه.

مادام: تا زمانی که، تا وقتی که. ماضی: گذشته.

مأمن: پناهگاه، محل امن.

مامیز: مخفف میامیز، آمیخته مشو.

مانا: گویی، پنداری، ازادات تشبیه و تردید است.

ماهه: اصل هر چیز، مال، اندازه.

مباحی: کسی که همه اعمال، حتی گناه را در راه حق مباح

مراعات: رعایت کردن یکدیگر، ملاحظه، توجه، جانب
چیزی و کسی را نگه داشتن.

مِرْجان: مروارید.

مردامرد: مردانه، شجاعانه.

مُرد ریگ: ارث و میراثی که از مرده به جای مانده.

مردمی: انسانیت، مروت.

مرزوق: روزی داده شده، بهره مند و متمتع.

مُرُقَع: جامه پاره پاره بهم دوخته.

مُرْکب: آنچه بر آن سوار شوند.

مروت: مردانگی و جوانمردی.

مزاج: آمیختن. حالت طبیعی و کیفی، طبیعت.

مزکوم: مبتلا به زکام.

مزور: حيله گر، تزویرکار، مکار.

مستغرق: فرورونده در آب، آنکه سخت سرگرم امری
شده است.

مستقبل: آینده.

مستوری: پوشیدگی، پنهان بودن.

مسکون: سکنی شده، محل سکونت، جا داده شده.

مسلم: سالم داشته شده، محفوظ، رها گشته.

مشام: بینها، بینی، قوه شامه.

مشغله: آنچه کسی را مشغول دارد، کسب و پیشه.

مُشْك: ماده ای خوشبو که از ناف آهو گیرند.

مشوش: پریشان، آشفته.

مشهد: محل حضور، محل شهادت.

مشهود: دیده شده، آنچه بر آن گواه شوند.

مصاحب: همصحت، یار و همدم.

مصاف: رزمگاه، جنگ و کارزار.

مصحف: قرآن.

مصطبه: سکویی که بر آن نشینند.

مصفا: صاف کرده شده، تصفیه شده، پاکیزه و بی غش،
خالص.

مصور: نقش کرده شده، تصویر شده.

مطبغ: آشپزخانه.

مطیب: فعل نهی از طیبیدن و تپیدن، بی قراری مکن، ملرز.

مطر: باران.

مطرب: نوازنده، رقاص، رامشگر، به طرب و نشاط

و جایز شمارد، منسوب به اباحت.

مباهات: فخر کردن، بالیدن، نازیدن.

مباینت: مخالف بودن، جدا بودن.

میرا: تبرئه شده، کسی که از نهمت پاک است.

میرور: مردی که طاعتش مقبول باشد، بیعی که در آن

شبهه خیانت نباشد، خوبی دیده.

متجانس: همجنس، همانند.

متنفس: جاندار، زنده، جان بخش.

مثابت: مانند.

مجاز: غیر واقعی.

مجاور: همسایه، کنار.

مجرد: تنها، منفرد، غیر مادی، برهنه.

محاق: حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین

دیده نمی شود.

محال: ناشدنی، غیر ممکن، بیهوده، بی اصل و دروغ.

محشر: محل حشر در روز قیامت، مجازار و زرسناخیز.

محتشم: با شوکت و مقام و جاه. محتشمی: با شوکت و

مقام بودن.

محزون: اندوهگین.

محضر: محل حضور، حضور یافتن، پیشگاه و آستان.

محقق: واصل به حق، به حقیقت پیوسته.

محك: آلت سوزن، سنگی که بدان وسیله عیار سیم و زر

را معین کنند.

محل: اعتبار، اهمیت، ارزش، قدر و منزلت.

محمود: پسندیده.

محن: ج محنة: محنتها، رنجها، آزمایشها.

مختار: صاحب اختیار، برگزیده، برگزیننده.

مُدام: دایماً، همیشه، جاوید.

مُدبر: بدبخت، عقب رونده، نافرمان.

مُدرك: ادراك شده، آنچه ادراك شود.

مدعی: ادعا کننده، خواهان، کسی که به غیر حق ادعایی
کند.

مدنی: منسوب به مدینه.

مدهوش: دهشت زده، سرگردان و حیران، بیهوش و

بی خود.

مُدْکِر: به یاد آورنده، واعظ.

مکذّر: تیره و تار، تنگدل و غمین.

مکرم: بزرگ داشته شده، محترم.

مکتون: پنهان، پوشیده و نهانی.

مِلاح: وزیدن باد جنوب پس از شمال، شیرخوار گیها، پوشش.

ملازم: همراه.

ملائت: دلنگی، افسردگی.

ملامت: سرزنش.

ملت: کیش و آیین.

ملحد: بی دین، منکر خدا و دین.

من: کیست؟ حرف عربی است.

مِنا: مینی، محلی در جانب شرقی مکه در کوه، در راه

عرفات که حجاج در آنجا قربانی می کنند.

منال: محلی که از آن سود و حاصلی به دست آید، درآمد

املاك و شغل و... محل درآمد.

منّت: احسان و نیکی، سپاس.

منزه: پاک و بی غش، بی عیب و نقص و آلودگی.

منشور: فرمان غیر محرمانه.

منفکله: جدا، جدا شونده.

منمّا: رساننده خبر و سخن چین. نقش منمّا: بردارنده

نقش.

منور: روشن، درخشان.

منهزم: شکست خورده و گریخته.

منی: تکبر و خودبینی و خودستایی.

موت: مرگ.

موزه: پای افزار، چکمه، کفش.

موبیدن: گریه و زاری کردن، نوحه و شیون کردن.

مه: نه.

مهجور: دور افتاده، جدا شده، متروک.

مهرگیا: مهر گیاه، نوعی گیاه دارویی که ریشه آن ضخیم

و گوشت دار و دوشاخه به شکل هیکل انسان است و

راجع به آن از قدیم افسانه‌های فراوانی در ملل

مختلف رواج یافته است. مشهور بود که مصرف و

خوراندن آن به هر کس محبت او را جلب می کند.

مهره شمردن: ظاهراً کنایه از آفریدن و تقدیر کردن و

سر نوشت ساختن است.

آورنده.

مظنونات: گمان برده شده‌ها، حکمهایی که از روی

گمان باشد، جمع مظنون.

معجون اسقف: نوعی داروی قدیمی.

معدلت: عدالت، دادگری.

معدوم: نابود گشته، نیست شده.

معذور: معاف، آنکه برای گناهش بهانه و عذری دارد.

معراج: صعود پیامبر اسلام به آسمان، آنچه به وسیله آن

بتوان صعود کرد و بالا رفت.

معروض: محل نمایش و عرض چیزها.

معرکه: رزمگاه، میدان جنگ، ازدحام در جایی.

معزول: برکنار.

معلق: آویخته شده، بسته شده، آویزان.

معمور: آبادان.

مغانه: منسوب به مغان و زرتشتیان.

مغبون: فریب خورده، خسارت دیده.

مغابا: ناگهانی، ناگاه در آمدن، ناگهان حمله کردن.

مفتاح: کلید.

مفتوح: گشوده شده، باز.

مُفتی: فتوا دهنده، فقیه.

مُفْرَح: شادی بخش.

مفرش: گسترده، محل فرش کردن.

مفلس: بی چیز، تهیدست.

مفلسی: بی چیزی، درویشی.

مقالات: گفته‌ها، سخنان.

مقاله: گفته، سخن، قول.

مُقام کردن: ماندن، اقامت کردن.

مُقبل: مقبول، پذیرفته شده.

مقدم شدن: پیش افتادن، جلو افتادن، پیشوا شدن.

مقدور: میسر، آنچه در قدرت شخص باشد، تقدیر شده.

مقراضی: نوعی پارچه گرانبها.

مقرب: نزدیک شده.

مقهور: مغلوب، شکست خورده، مورد قهر.

مقیم: ماندگار.

مکارم الاخلاقی: اخلاق نیک.

مکانت: منزلت، مقام.

مهره باختن: قمار کردن، نرد باختن، بازی کردن. مهره
عشق باختن: عاشق شدن.
مهلت: فرصت، مهلت، درنگ.
مُهنتا: گوارا، دور از رنج و زحمت.
میسر: فراهم، آماده، ممکن.
میغ: ابر، مه.

ن

نادره: بسیار کمیاب، عجیب.
ناسی: فراموشکار.
ناشی: تازه کار، مبندی، بی تجربه.
ناقه: شتر ماده.
ناک: آنچه در آن غشی داخل کرده باشند، لات بی چیز و
تهیدست.
نای: تاب و توان.
نبی: قرآن.

نشار چین: آنکه زروسیم و گوهر و نقل و نبات و غیره را که
بر سر شاه یا داماد و عروس تثار کنند، برچیند و جمع
کند.

نجم: ستاره.
ندامت: پشیمانی، تأسف.
ندیم: همدم و همصحبت و همنشین.
نذر: وعده دادن به خیر یا شر، التزام، عهد و پیمان، شرط.
نرد: نوعی بازی که به وسیله دو طاس و سی مهره بر روی
تخته انجام می گیرد.
نزع: جان کندن.

نزل: رزق و روزی، آنچه پیش مهمان نهند.
نشیب: سرازیری، زمین پست.
نصیب: بهره و قسمت.

نظاره: نگرستن، تماشا، زیرکی و فراست.
نحوذ بالله: پناه می بریم بر خدا.
نعیم: نعمت، وسیله خوشی و شادکامی، خوشگذرانی.

نقاد: تباهی، نیست شدن.
نفاق: دورویی، ریاکاری.
نغیر: فریاد و آواز بلند.

نقد: جدا کردن چیزهای سره از ناسره، سکه فلزی.

نقدروان: سکه پول رایج.

نقصان: کمبود و عیب، کم شدن و کاستن.

نقل رسوا: مزه و چاشنی که پس از شراب خورند، کتابه
از بر سر زبانها افتادن.

نگار: نقش، معشوق و دلیر، بت.

نمازی: طاهر و پاک و شسته، سیره.

نوا: ناله، پرده و مقامی در موسیقی.

نواله: لقمه خوراکی برای گذاشتن در دهان.

نواهی: حج نهی: نهی شده‌ها.

نوبت زدن: تقاره زدن.

نوش زدن: نوشیدن.

نه برجا: ناهجا، نادرست.

نهیپ: ترس و بیم، هیبت و عظمت.

نیوشیلن: شنیدن.

و

واقعه: حادثه و وضع، روایی که در آن امور غیبی بر
صوفی آشکار شود.
واقف: آگاه.

واگردیدن: باز گشتن، مراجعت کردن.

واله: شبدا و شبفته، اندوهناک.

وا نواختن: سازگاری کردن، مدارا کردن.

ویال: سختی، سوء عاقبت، گناه.

وجد: سرور و شادمانی.

وداد: دوستی و محبت.

وداع: خدا حافظی.

وسع: قدرت و توانایی، توانگری.

وسواس: تردید و دودلی، وسوسه.

وصی: وصیت شده، سفارش شده، وکیل.

وقف: آنچه در راه خدا به مقصود معینی بخشند.

وقیه: اوقیه، مقیاسی برای وزن است بر ابری ۲/۵

منقال.

ولا: محبت و صداقت، خویشاوندی و قرب.

ولوله: بانگ فر باد، شور و غوغا، سر و صدا و آشوب.

شانس می شمردند و می پنداشتند که اگر سایه اش بر
سر کسی افتد سعادت مند و خوشبخت خواهد شد.
هَمَّت: قصد و توجه، سعی و کوشش، شجاعت و دلیری.
هم وُثاقی: هم خانگی، هم نشین شدن، هم خانه و هم
صحبت شدن، هم اتاقی.
هوا: هوس و میل، آرزو.
هیبت: شکوه و بزرگی، ترس و بیم.

ی

یارب کاری: کنایه از آه و زاری و دعا به درگاه پروردگار.
یکتو کردن دل یا چیزی: یگانه کردن دل با آن، توجه
کامل بدان کردن، ادغام کردن و آمیختن دل با آن.
یوز: یوزبَلنگ.

ه

هَدَا: هدایت.
هذیان: سخنان نامفهوم در هنگام بیماری، بیهوده گوئی.
هرزه: بیهوده و بی فایده، بی فایده گی و بیهودگی.
هرزه درای: یاوه گو، بیهوده گو.
هزل: شوخی و مزاح کردن، بیهوده گفتن.
هزیمت: شکست یافتن و پراکنده شدن لشکر، فرار
کردن.

هَل: آها! حرف استفهام عربی است.
هلال: ماه نو، که در اوایل ماه به شکل کمان است.
هلیدن: رها کردن، وا گذاشتن. باز هلیدن: رها کردن،
فرو گذاشتن.
همای: پرنده ای شکاری که قدام موجب سعادت و

فهرست الفبایی رباعیات

۷۲۱	تاظن نبری که خوی دد نیست مرا	۱۵۱	می کن ستمی و هر چه بادا بادا
۷۱۸	تا با خودم از عشق خبر نیست مرا	۱۷۲۵	درویش چو صابری است کامش بادا
۸۹۶	تا با خودم از عشق خبر نیست مرا	۳۴۲	جز نیستی تو نیست هستی به خدا
۸۹۲	از عشق تو زان رنج ستم نیست مرا	۱۹۲	هر دل نبود قابل اسرار خدا
۶۴۲	هر گه که ببینی دوسه سرگردان را	۴۷۷	هر دل نبود قابل اسرار خدا
۱۶۳۵	آنها که فلك و فانكرد ایشان را	۲۸۸	جز یا تو حوالته نباشد فردا
۱۷۲۷	آن کس که بنا نهاد این ایوان را	۱۷۰۱	بی آنک شود ز ما گناهی پیدا
۲۲۱	محکوم قضا که بنده خوانند او را	۵۰۲	از عقل عقیده گشت حاصل ما را
۱۳۶۵	شاهها چو به محشر اندر آرند تو را	۶۵۷	ای خواه یکی کام روا کن ما را
۱۴۰۹	ای دل چه گرفته است غم کام تو را	۶۲۷	افکنند بتی به بت پرستی ما را
۱۲۴۸	ظلم از دل وز دین ببرد نیرو را	۳۵	در کتم عدم چو برگزیدی ما را
۸۳۵	صد بار بگفتم این دل سوخته را	۷۱۹	سبحان الله که چه زیانم خود را
۲۴	خواهی که به منزل برسانی ره را	۲۰۸	از بهر شناختن نکو کن خود را
۲۳	خواهی که ببینی دل کار آگه را	۷۶۷	از بهر شناختن نکو کن خود را
۷۳۲	یاد دره او به جان طلب معنی را	۱۰۵۳	عشق آن نبود که نیک دانی خود را
۲۰۹	واقف نشود کسی بر اسرار قضا	۱۰۶۰	هر چند که بی عشق [و] وفا بی بسرا
۲۱۰	در مطبخ عشق با کبازان قضا	۵۶۰	تا چند کشم غصه کس ناکس را
۲۳۲	قد کنت اقول لا ابالی بیجفا	۱۲۴۴	تا بتوانی خسته مگردان کس را
۷۸۹	خواهی که قدم زنی تو در کوی صفا	۷۸۶	در راه یقین گمان نباشد کس را
۷۸۰	خواهی که نیفتی زمر اقس به بلا	۵۰۱	در دست غم عشق نهادم دل را
۸۹۸	داری سر آنکه عشق بازی با ما	۱۷۲۶	هجرانت بدان صفت [که] بگذاخت مرا
۷۸۸	تارخت جهان همی بود بر خرما	۸۹۳	عشق تو ز عالم اختیار است مرا
۳۴۵	از کون و مکان گذشت آب و گل ما	۱۱۷۳	بی دیدن تو بیم هلاک است مرا
۸۹۷	تا بر سر کوی عشق شد منزل ما	۱۱۷۴	تا مهر تو در سینه نهان است مرا

۱۱۵۲	العمر مضی وفاتنی المطلوب	۲۳۱	ای دل اگر ت هست خرد را هنما
		۳۶	یارب بپذیر از کرم آورده ما
		۷۱۳	تا نان حرام و آب يك روزه ما
۱۵	هر دل که به میدان هوای تو بتاخت	۵۰۰	یا قلب ترید وصله سجانا
۳۵۵	هر دل که به میدان هوای تو بتاخت	۱۸۰۶	تر بد فلفل سیاه قافله سمقونیا
۶۲۰	گر مر کب عشق نیکو ان خواهی تاخت	۲۲۵	شمشیر فلک یاره کند جو شنها
۲۱۴	نقاش از لب چو نقشها می برداخت	۷۸۷	هشیار دلم در آمد از مستیها
۳۶۲	آن کس که چو حق حقیقت حق نشناخت	۱۵۱۵	انت بر جل جبراد کان فی فیها
۱۷۲۸	عشق آمد و گردفته بر جانم بیخت	۸۹۵	در عشق تو گر چه هست دلدار یها
۲۹۱	بگر یز از خلق اگر توانی بگریخت		
۱۲۰۱	دوش این چشم که در مکتون می ریخت		
۷۲	هر جا که شنیده است ندای دردت	۳۸	پای آبله و دست تهی سینه کیاب
۸۲۶	تا هست غم خودت نبخشایندت	۱۳۳۲	در عمر درنگ نیست ممکن بشتاب
۵۰۴	هر گه که غمی ملازم دل شودت	۱۶۵۷	در عمر درنگ نیست ممکن بشتاب
۴۵۵	باطل بینم به سوی کعبه سرفت	۱۱۰۸	ای پیش لبست مه چو قصب در مهتاب
۱۱۵۲	زان می نگرم به چشم سر در صورت	۱۱۰۷	از قند و طبر ز دار فر و بار دآب
۱۷۲۹	آن را که زبان و سینه بکتاست کجاست	۳۹	با ضربت قهر تو نعیم است عذاب
۱۳۹۵	هر یازور از ور کمان تو کجاست	۸۹۹	از عشق تو م جان و دل و دیده خراب
۱۷۳۰	چون تیر اجل رسد سپهر ها هیچ است	۴۷۷	تا چند شوی تو از پی شمع و شراب
۵۸۵	در عالم فقر میر و سلطان هیچ است	۱۱۰۶	دانی چه کنی ز روی بردار نقاب
۵۲۸	او حد دیدی که هر چه دیدی هیچ است	۱۳۳۱	يك چند دوی دیدیم نه بر راه صواب
۳۵۳	این مردمك دیده سحر گه بر خاست	۱۶۵۶	يك چند دوی دیدیم نه بر راه صواب
۶۴۴	اکنون که تو را امید آزادی خاست	۹۰۰	گر بر سر آنی که روی راه صواب
۵۸۷	امر وزبده بدان جهانی که بداست	۱۲۲۱	با دشمن و با دوست نه صلح است و نه حرب
۱۷۳۱	ذاتم زورای حرف و بیرون ز حد است	۲۶۵	آنی که فلک با تو در آید به طرب
۷۶۶	شك نیست از آنجا که طریق خرد است	۴۴۲	ای تن همه وصل کار سازی است مخسب
۱۲۸۰	آن را که هوای نفس او معبود است	۲۴۲	ایام گل است و عیش باقی است مخسب
۶۸۹	رهر و همه در حمایت صدق خود است	۲۴۳	گر می خواهی بقاء و پیر و زمخسب
۱۷۳۵	ابواب ملاقات اگر مسدود است	۱۵۲۶	ماییم حدیث زهد و طامات امشب
۱۰۷۰	شاهد بازی بی دل شاهد سود است	۴۴۵	هستم به وصال دوست دلشاد امشب
۶۲۵	از خود به در آبی نفسی تخرید است	۴۴۹	جز حق تو بکن جمله فراموش امشب
۴۰۸	نه هر که میان بینند از کفار است	۴۴۸	کردیم دل از جمله مسلم امشب
۹۰۴	هر چند که عشق سخت نیکو کار است	۴۴۶	ای شب منم و وصال جاناتان امشب
۱۱۱۳	تا لعل لب تو روی خوبی آراست	۱۲۴۲	علمی که از و گره گشاید بطلب
۹۱۸	در عشق اگر چه شور و شر بسیار است	۱۳۳۳	گر شیر دلی صید هر اسان مطلب
۷۴۱	نزدیک کسی که عاقل و هشیار است	۵۷۸	از خلق به هیچ گو نه یاری مطلب

۸۷۷	تاظن نهری که شاهدهی روی خوش است	۱۳۶۹	نزديك کسی که عاقل و هشيار است
۱۴۷۲	در عالم عشق غفيل کل مدهوش است	۱۷۳۶	از حال مرید شهبخ اگر بی خبر است
۶۹۴	جان در تن تو نفس شماری بیش است	۱۴۱۶	جانا غم تو زهر چه گویی بتر است
۸۲۰	جان در تن تو نفس شماری بیش است	۲۲۷	از دیده دل من ارچه پر نور تر است
۶۹۵	ای خواجه اگر نور اسعادت خویش است	۱۸۰۸	نه بزرگی به مادر و پدر است
۸۲۱	ای خواجه اگر نور اسعادت خویش است	۱۳۷۵	تسویش دل خسته ما از تو در است
۱۴۱۸	دل در سر عهد اسنوار خویش است	۲۱۳	نیکی و بدی که در نهاد بتر است
۱۰۸۴	تاظن نهری که هر که او درویش است	۴۹۴	جان از قبل زبان به بیم خطر است
۶۴۵	اسباب وجود دم به دم تسویش است	۱۳۸۸	هر صاحب دل که او نه صاحب نظر است
۲۷۱	اصل همه اوست و هر چه جز او فرع است	۶	دل گفت که ای جان من آن زهره گر است
۷۲۳	می باید ساختن گرت برگ صفاست	۳۵۱	این کار تو را کار گزارد گر است
۸۸۲	می باید ساختن گرت برگ صفاست	۸۵۶	گفتن دگر است و آزمودن دگر است
۸۷۴	هر کاویه جمال سروری مشتاق است	۱۱۱۱	هر خوش پسری را حر کاتی دگر است
۳۴۷	آنجا که طریق و سنوه تحقیق است	۳۶۱	بیرون تر از این جهان جهانی دگر است
۱۲۲۶	این راه طریقت نه به پای عقل است	۱۲۷۹	این جلوه گری به خلق راهی دگر است
۱۶۹۱	بی روی تو گر چه رهگذر جای گل است	۱۱۴۲	آن خوش پسر ارچه شاهد و شیوه گر است
۱۳۳۴	هر چند به قدرت و به علم او با ماست	۷۷۲	با یار بگفتم به زبانی که مراست
۵۰۳	دلدار به دل گفت گرت رغبت ماست	۹۲۱	بی عشق دوان است دلت از چپ و راست
۱۶۹۹	زین گونه که طبع سرکش دلیر ماست	۱۵۷۲	می آمد و بی دل دوهزار از چپ و راست
۱۰۷۱	خمخانه عشق ما به روح شماست	۷۱	چندانک نگاه می کنم از چپ و راست
۹۰۱	ای خوش بسان که عقل مدهوش شماست	۹۲۲	آن کس که به سالوس و هوس مغرور است
۱۶۹۷	هر جا که سری است پر ز سودای شماست	۳۴۹	ره رفتن تحقیق به گامت دور است
۸۲۵	عالم همه محنت است و ایام غم است	۱۲۷۳	آن را که دل از راه صفا بر نور است
۶۲۴	هر دل که در او مایه تجرید کم است	۱۱۷۵	شمع ارچه ز آتش همه تن بر نور است
۹۱۰	در عشق تو هستی جهان حاصل ماست	۱۶۹۲	انعام تو عام است و دلم بی بهر است
۳۸۲	آباد خرابات زمی خوردن ماست	۱۷۳۲	ای آمده به و عده باز آمده راست
۱۵۲۸	آباد خرابات زمی خوردن ماست	۱۰۸۶	شاهد جو کیو تر است و شاهد باز است
۱۷۳۳	عشقت صنما مجاور دیده ماست	۱۰۸۷	آن را که به هفت آسمان در باز است
۱۷۳۴	ز این گونه که حال ما مستبد ماست	۱۴۷۲	بی آب بود سماع کان بی ساز است
۱۶۳	گر یار جفا کند بسندیده ماست	۶۶۸	شمع دل من روی چو شمع تو بس است
۹۰۵	عشق تو مفیم دل سو ریده ماست	۸۷۶	خوی خوش تو بهار و باغ نو بس است
۱۵۳۳	در میکده چون جمال معشوقه ماست	۱۱۸۹	سر مایه عمر عاقلان يك نفس است
۱۴۳۴	هر جا که غم است رنگ آینه ماست	۱۲۰۳	مقصود ز روزگار این يك نفس است
۹۰۹	سودای تو آشنای دبر پنه ماست	۳۴۸	از عالم کفر تا به دین يك نفس است
۴۰	لطف تو و قهر تو همه پینه به هم است	۱۳۳۴	دل را تو همه جگر دهی افسوس است
۱۷۴۰	دل را خطری نیست، سخن در جان است	۹۲۵	در بادیه عشق دو بدن چه خوش است

۱۳۷۶	زلف سیهت که مشک راز و گله هاست	۸۷۵	در خوی خوش است عیش خوش کز جان است
۲۹۰	در غمکده بندگیت شادبهاست	۱۱۹۰	مردار چه به کار خویش سرگردان است
۱۴۵۹	ناظن نبری که راه حق بی ادبی است	۱۲۱۰	از گردش گردون که فلک گردان است
۶۹۰	زاین سان که تو را بیخودی و بی خبری است	۱۳۱۳	هر ذره که در هوای او گردان است
۱۳۴۷	زاین سان که تو را بیخودی و بی خبری است	۸۳۶	من بپر و طهم این ضلالت زان است
۱۲۹۱	بی دیده اگر راه روی بی خبری است	۹۱	ای آنکه تو راهمه صفت احسان است
۷۴۰	زاین گونه که در نهاد زیر وزیری است	۵۸۸	گفتی عالم به پای درویشان است
۵۱۷	بادل گفتم که این چه زیر وزیری است	۶۴۳	هر مرد که با هر اغتش سامان است
۳۱۵	آن را که زخود نماند با خود انری است	۴۶۹	تا قسم من سوخته خود حرمان است
۹۲۰	مفصود من از جمالت ای جان نظری است	۵۸۴	درد ره فقر به زهر درمان است
۱۱۴۵	در شهر ظریف و خو بروی ارچه بسی است	۱۱۶۱	امروز که یار من مر امهمان است
۶۸۶	سر مایه عمر این آدم نفسی است	۱۷۲۲	امروز که یار من مر امهمان است
۵۸۳	درویشان را بر همه عالم پیشی است	۱۰۸	سر قدر از جهانیان پنهان است
۵۸۹	سر مایه ملک جاودان درویشی است	۱۱۴۰	یاد تو به هر صبح مهمان من است
۵۸۶	سلطانی اصل بی گمان درویشی است	۱۶۳۶	هر محنت و هر بلا که در جان من است
۶۱۲	ناظن نبری که غمخوری درویشی است	۶۳۳	هر کاوش شود مست تو او مغبون است
۵۶۱	نفسم چو به نان و تره از من راضی است	۲۱۱	کار قدر از چون و چرا برون است
۱۱۱۲	از خر من خال تو ختن دانه گگی است	۱۷۴۳	دانم که بنم چو لؤلؤ مکتون است
۱۷۴۴	سر مایه ما از همه عالم دلکی است	۳۱۴	آزار طلب مکن که طامات این است
۱۱۰۹	هم از رخ تست اگر به مه در نمکی است	۸۵۲	آزار طلب مکن که طامات این است
۱۱۱۰	چندانک در آن لعل بدخشان نمکی است	۶۵۹	داری سر کارزار میدان این است
۹۱۵	ناکی گویی که راه حق باریکی است	۹۲۳	عشق تو و بس، هم نفس من این است
۳۲۱	دراغ خرد امین و طراریکی است	۹۰۶	پایر سر نه که عشق بازی این است
۹۲۶	عشق است که جمله زینت مردمی است	۱۲۵۰	ای دل اگر ت بصیرت حق بین است
۶۳۲	مستی زمی عشق نه مستی زمی است	۲۸۰	هر کاو ز حقیقت وجود آگاه است
۵۶۳	ناظن نبری که خان و مان محتملی است	۲۷۲	هر چند که عقل رهبر آگاه است
۳۱۲	ای آنکه تو را امید آبادانی است	۱۲۸۹	یک جرعه می ز ملک کاووس به است
۳۱۳	هر آبادی از غم او ویرانی است	۲۱۲	بنیاد وجود سخت سست افتاده است
۳۱۱	درمان غمت امید بی درمانی است	۱۴۷۱	این سکه زر بین که به پول افتاده است
۱۲۰۵	گفتم که مگر تخم هوس کاشتی است	۹۰۸	در عشق تو دل را نظری افتاده است
۱۳۱۲	تادر سر تو مایه مایی و منی است	۱۸۰۷	جمیع الناس غمگن که سر و انشا هم مرده است
۱۲۵۳	درویشان را کم آمدن افزونی است	۷۲۶	چون می دانی که بودنیها بوده است
۳۴۴	ای دوست میان من و تو گر نه دوی است	۶۸۸	چون هستی تو به نیستی آلوده است
۲۷۹	آیین قلندر از نظر کوناهی است	۸۱۹	چون هستی تو به نیستی آلوده است
۴۶۸	گفتی که به عقل باش کاین رسوایی است	۳۵۴	دانستن این حدیث کار دیده است
۷۷۱	در دست سری مدام شیخا پایست	۱۷۷	در نقطه خویشتن مرا مشکلهاست

۸۸۱	ای دوست اگر بهشت را داری دوست	۱۲۲۵	در بای تو گردد سر هر گردون پست
۱۰۸۲	بادل گفتم عیش به شاهد نیکوست	۵۶۶	عالی تمیبا چرا بنشین پیست
۱۲۷۱	ثابت قدمان راه صحبت پیوست	۱۷۰۰	چندانک منم هزار چندان غم تست
۹۱۷	آن کس که حر یف عشق بانند پیوست	۱۴۱۹	بر قد دلم راست قبای غم تست
۶۳۱	مستم دارد زباده ساقی پیوست	۱۴۲۰	جان در تن من زنده برای غم تست
۱۵۲۷	مستم دارد زباده ساقی پیوست	۷۵۲	گر کافر از آن کسی که اودشمن تست
۲۱۶	نادر نرسد وعده هر کار که هست	۹۰۲	ای دل جو غم عشق بر ای من و تست
۶۸۷	نادر نرسد وعده هر کار که هست	۷۹	بیچاره دل شکسته چون بسته تست
۱۳۵۸	امروز که در جوی حیات آبی هست	۱۶۹۲	بیچاره دل شکسته چون بسته تست
۷۷	چون معترفم بدایح سرمستی هست	۳۴۶	بی می هم نو بهار عالم دی تست
۱۶۹۳	چون معترفم بدایح سرمستی هست	۱۲۵۲	بی می هم نو بهار عالم دی تست
۵۸۲	از طعم لب نو در سکر چیزی هست	۱۰۶۹	ناشاهد را از شخص جویی ز نخست
۹۲۸	از لذت عشق در جهان خوش تر چیست	۱۱۶۰	نادست وصال تو نگیزم در دست
۹۱۹	جسم همه اشک گشت و چشم بگر بست	۱۲۶	استاد جو صانع آمد و چاک دست
۱۸۱۶	بر منبر و سجاده بیابست گریست	۹۱۶	گر عاشقی ای سر زده عشوه بر بست
۱۶۸۱	بر سبزه جو چشم بر نور روز گریست	۳۷۸	ای آنکه به تو به کرده ای عزم دست
۱۱۵۹	زان روز که چشم من به رویت نگر بست	۱۷۲۷	دوش از سر پای یار با من بنشست
۷۹۱	عاقل جو به کار خویشتن در نگر بست	۱۴۳۵	مسکین دل بر خاسنه هر جا که نشست
۸۴۸	چون گل به میان ماری باید ز بست	۱۴۴۲	گل آمد و نو به خلاق بسکست
۱۴۹۹	بانی گفتم تو را که فریاد ز کیست	۱۵۲۹	بیری ز خرابات بر و ن آمدست
۱۴۷۵	امشب ز طرب هیچ اثر پیدا نیست	۱۷۳۸	عشق تو به عالم دل آمد سرمست
۱۴۷۴	امشب طرب تمام درد لها نیست	۱۷۳۹	شوریده دلانیم و نه هنیار و نه مست
۹۱۱	ای دل هوس عشق تو را تنها نیست	۱۷۴۱	چندین مخور افسوس که نتوان دانست
۱۴۲۱	ای دل غم عاشقی تو را تنها نیست	۱۱۴۶	یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
۱۴۷۶	مار از طرب نصیب از آن امشب نیست	۵۹۰	مقبل بود آنکه آشنای در اوست
۱۷۴۵	افسوس که دیده نگو بینت نیست	۱۳۷۷	ای از غم دلیری که بیدادم از اوست
۱۲۵۴	کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست	۱۲۰۷	عشیر که نه آن تست لادن به از اوست
۱۰۸۱	هر چند که شاهد ظنیدن بد نیست	۱۲۳۲	آن چیست زهستی به جهان در که جز اوست
۷۳۴	بگذار بدی که در من از وی صد نیست	۱۰۸۰	آن شاهد معنوی که جانم تن اوست
۱۴۶	جز حق حکمی که حکم را نباید نیست	۱۱	بیدار نهان و شادی و غم همه اوست
۶۴۹	دردا که در این سوز و گدازم کس نیست	۸۱۸	دنیا که جوی وفانداورد در پیوست
۳۷	دردی است در این دلم که در ماتش نیست	۹۱۴	عشق آمد و بسند جو خونم اندر درگ و پیوست
۱۰۶۸	بی شاهد اگر دمی شینی خوش نیست	۶۵۸	بکیاره بر و ن نیامده از بی و پیوست
۴۲۲	با هم نفسان دلادمت همدم نیست	۱۲۹۲	آن را که حر امزادگی عادت و خوست
۱۷۴۶	دز مدرسه ها جواب گفتارم نیست	۱۱۴۳	چشمی دارم همه بر از صورت دوست
۱۸۰۹	جانا به جز از عشق تو در سر هوسم نیست	۱۱۹۱	خه خه به چه گشته ای چنین دشمن دوست

۴۶۷	ای دل صفت جمال او نتوان گفت	۵۶۲	از راحت اگر نصیب تو هر مان نیست
۱۷۵۲	یار آمد و گفت خسته می دار دلت	۲۵۲	کار ارچه به من نیست ولی بی من نیست
۱۰۷۸	با او به آلتست بسته ام بیمانت	۹۲۷	جز در دل و جان عاشقان جای تو نیست
۵۶۴	مسبار به عشوه جهان خویشنت	۲۴۲	هر دل که وراز علم حق نبر و نیست
۹۱۳	گر عشق زهر بدی ندوزد دهننت	۳۵۶	دل نیست کز آتش غمت سوخته نیست
۴۴۱	لا شك ولا خفاء من عاشق يموت	۸۰	کس نیست که چون من ز تو دل تافته نیست
۴۵۰	زنهار بی طبع هوس بیمایت	۱۷۴۷	در عالم دون کسی دل یافته نیست
۱۱۶۲	در حسرت آنم که شبی در کویت	۴۶۶	دردا که میان صغه ماراره نیست
		۲۵	در ذات مقدست کسی راره نیست
		۷۸	بر جان منت دسترسی نیست که نیست
۷۸۵	سر گشند دلت از بی زرع است و حرات	۲۵۰	بر جان منت دسترسی نیست که نیست
		۱۳۳۵	افسوس که عمر رفت و هشیاری نیست
		۹۲۴	اندر ره عاشقی کما بیشی نیست
۱۰۷۲	ای دل اگر ت شاهد و شمع است علیچ	۱۲۳۳	این علم حقیقتی به جز حرفی نیست
		۹۱۲	در عشق تو گر کشته شوم با کی نیست
		۷۲۵	گر بر دل تو ز عشق او خاکی نیست
۱۱۵۵	القلب الی لقا بکم یرتاح	۷۹۰	میدان فراخ عمر بی تنگی نیست
۱۱۷۲	باقه تر فقو ا بقلب مجروح	۱۱۵۸	سودای تو را خود سر و سامانی نیست
۱۷۵۳	ای روی تو از لطافت آینه روح	۱۲۷۷	بر مذهب ما سماع و مهمانی نیست
		۱۲۹۲	آنچش نه از انبیا و از خود و ادانت
		۲۱۰	آن کس که درون سینه را دل پنداشت
۱۵۷۶	گر دل ز تو بگسلد فراموشی باد	۱۲۰۲	هر کاور قمی ز عقل بر دل ینگاشت
۱۱۶۶	بر من سبه هجر تو بیر وز مباد	۱۷۴۸	آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت
۹۶۹	وه وه که دلم به غم گرفتار افتاد	۶۹۷	هان تا تو بپندی به مرا عاتش پشت
۱۲۲۲	چون گوی دلم نزد تو دلجوی افتاد	۱۶۵۹	دردا که به هر زه زندگانی بگذشت
۱۵۸۲	قصاب جیو گوشت از سر دست بداد	۹۰۷	هر دل که در او نور محبت بر شفت
۳۲۵	سودای تو ام سر به جهان اندر داد	۱۶۶۰	ماهی امید عمرم از شست بر فت
۱۹	در نفی تو خلق را امان نتوان داد	۴۱۸	صبری که دلم بدوقوی بود بر فت
۳۲۳	بك ذره غمش به صد جهان نتوان داد	۱۶۹۰	چون از بی دلبر دل شوریده بر فت
۵۶۵	ایزد قناعت جو مرا گنجی داد	۶۷۱	یکباره ز عقل و خردم دل بگرفت
۱۴۰۷	چون نیست [همیشه] خلق بر وفق مراد	۶۷۰	بی روی تو ام ز خویشتن دل بگرفت
۱۳۸	ای آنکه چو نو شهی زمانه بنزاد	۱۵۳۴	از خوردن باده دوش حالم بگرفت
۱۲۲۲	من با غم عشق تو نیانم جز شاد	۱۷۴۹	افسوس که اطراف رخت خار گرفت
۱۳۹۸	کس مشکل اسرار حقیقت نگنناد	۱۷۵۰	آوازه آواز تو در خلق گرفت
۱۱۷۸	روزی دوسه از وصل تو بودم دلتشاد	۱۷۵۱	عیسی به فلک رسید خر خشم گرفت
۱۵۸	ای گشته به اسباب غمت چانه ساد	۱۶۹۶	از باد صبادالم چو بوی تو گرفت

۱۵۶۶	هر کاو به وفا گرفته مسکن دارد	۱۶۶۸	گر می خواهی که روز و شب گردی شاد
۱۵۰۶	شمی که مبارز است و تمکین دارد	۵۱۶	تا باد دلبرم دلم دل بنهاد
۱۵۸۲	چشم سیهت که ناف آهو دارد	۱۱۸۲	یار ارچه زمن هیچ نمی آرد باد
۱۵۸۸	روز رخ تو کسوت شب می دارد	۲۷۲	عقل آن باشد که شرع را بر تابد
۹۴۹	نادل ز سر درد سری می دارد	۱۶۵۰	خواهی که ببیند دل تو ملک ابد
۱۷۵۶	لعلش که دو صد گنج نهانی دارد	۹۷۲	مخلوق ز عاشقی نشان چون یابد
۱۳۶۲	هر کاو در می به خون دل جمع آرد	۲۱۰	از راه صفا هر که نصیبی یابد
۱۵۰۲	هر ناله که نی ز پرده بیرون آرد	۱۶۷۳	از بند خود ار دلم رهایی یابد
۱۰۶۲	عشق است که کوه را به پستی آرد	۱۴۱۲	فریاد که آن سر و جمن می خسبد
۷۹۳	ز این مرتبه وقاعده برد آید	۱۵۸۵	فریاد که آن سر و جمن می خسبد
۷۷۲	چون آتش شهوت آبرویت را برد	۵۵۵	جانم شب و روز از تو نشان می طلبد
۱۳۹۰	چون آتش شهوت آبرویت را برد	۸۸۶	هر که که نظر از سر سودا افتد
۱۳۶۰	ظلم آب ز رخ زور ز بازو ببرد	۱۵۸۶	بر حرف دم از دل چو نقط می افتد
۱۴۳۸	ناجنس خلوت جوانی ببرد	۴۸۴	آنجا که نه کون و نه مکان در گنجد
۱۴۷۹	عشقت به بهانه ای به سر شاید برد	۹۹	آنجا که نه پیدا و نه ان در گنجد
۱۴۸۵	دل وقت سماع بوی دلدار برد	۱۷۵۴	نه مهر تو در دل حزمین می گنجد
۹۳۸	از عشق تو بوی مختصر نتوان برد	۸۱	تا خاک تو کحل دیده ما گردد
۹۷۲	در کوی تو هیچ کس ره آسان نبرد	۱۸۱۷	یا نیست شود یا همگی ما گردد
۱۱۲۶	جانا ز دو چشم من خیالت که برد	۲۹	چون شخص به نور ذکر بینا گردد
۱۳۷۸	سیلاب محن رونق عمرم همه برد	۷۷۵	باید که اگر دلت ز خود بر گردد
۱۹۸	عقل از ره تو حدیث افسانه برد	۷۸۹	نفس تو و خوی بد اگر بر گردد
۶۹۶	ای اطلس دعوی نورامعنی برد	۱۵۰۵	شمم که چو خاطر ممشوش گردد
۸۴۲	هر پیر که دل به عشرت و لهو سپرد	۴۵۷	خواهی که تو را مراد حاصل گردد
۲۰۶	این راز درونی منم کاری خرد	۷۱۶	آن باش که دلها به تو مایل گردد
۱۵۶۲	این راز درونی منم کاری خرد	۹۴۳	یارب که اگر عشق تو افزون گردد
۱۵۷	چون از خم نست می چه صافی وجه درد	۱۷۵۵	از صدق دل مرده جهان بین گردد
۱۶۱	ایام دلم گر چه به غم می گذرد	۱۰۵۶	در عالم عشق عقل گمراه گردد
۱۶۶۴	عمری که به یاد این و آن می گذرد	۲۹۵	با صدق اگر دل تو همراه گردد
۳۱۶	هر مرد که پای او در این ره افسرد	۱۸۱۸	چون نامه به نام ما رسد طی گردد
۲۸۲	زان پیش که از جمله فرومانی فرد	۱۲۶۳	مردم زغر و تنی قرین می گردد
۸۳۱	گر بنهان کرد عیب اگر پیدا کرد	۶۰۰	هر دل که در او در معانی بندد
۱۲۳۵	نقاش ازل چو نفس ما انشا کرد	۱۴۴۶	گل را چه محل کاو رخ زیبا دارد
۱۳۹۶	در عشق دل خراب چو تانگه کرد	۱۱۸۰	وصل ارچه که دیده را منور دارد
۱۳۷۰	دل را غم تو سوخته جان خواهد کرد	۱۸۱۹	دودی است که زیر دامن آتش دارد
۱۷۵۷	بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد	۳۳۷	هر دل که به کوی دوست منزل دارد
۱۴۳۰	غم گفت کز او دو دیده خون باید کرد	۱۵۳۹	هر خسته که در مصطبه مسکن دارد

۶۰۶	آزادی مرد هر چه خواهی ارزد	۹۳۰	در عالم عشق صادقی باید کرد
۱۵۷۹	گفتم که شبی با تو توانم دم زد	۳۷۹	طاعت ز گناه پیش می باید کرد
۱۴۹۸	سالک چو مدام از خودی خود خیزد	۱۲۶۵	ز این گونه که نعمت تو فرماید کرد
۷۶۰	گرد نفسی از سر جان بر خیزد	۱۰۱	بنیاد دل ما غم تو ویران کرد
۷۹۵	هر که که دل از بند جهان بر خیزد	۲۵۴	بنیاد دل ما غم تو ویران کرد
۳۲۰	چندان بر و این ره که دوی بر خیزد	۱۳۹۷	ای دل به سری پر ز هوس چنتوان کرد
۴۸۵	این ره به قدم چون بر وی بر خیزد	۱۲۱۵	چون باد زمین می گذری چنتوان کرد
۱۳۰۶	درواه طلب ز نیست هستی خیزد	۴۵۶	عیشی که مهیاست رهان نتوان کرد
۲۳۹	نی همچو منت به عمر یاری خیزد	۱۶۹۸	گر جور کنی از تو فغان نتوان کرد
۵۹۵	یادی که ز کوی فقر گردانگیزد	۱۵۳۰	در میکده جز به می وضو نتوان کرد
۹۶۱	گفتی که چو باد عشق گردانگیزد	۱۲۰۹	بیماری دل نمی توان پنهان کرد
۱۴۵۴	آبی که خللهای دماغ انگیزد	۱۴۸۰	در رقص بتم چو آستین تر می کرد
۴۹۰	دل دوش دم نامتاهی می زد	۹۳۲	عشق آمد و صد گونه بر ریشانی کرد
۸۶۳	آن به که دلت ز هر بدی پر هیزد	۸۵۷	هان تا نکنی هر آنچه بتوانی کرد
۹	مشغول هوا کجا تو را بشناسد	۷۵۸	اسرار و را اگر نهان خواهی کرد
۱۵۷۱	اشکم ز دو دیده تا به دریا برسد	۳۹۰	مر هم طلبی به گرد دل ریشان کرد
۱۴۰۶	هر کس که ز دردی به دوایی برسد	۱۷۵۸	در خاک نگه کند چو با ما نگرد
۱۲۷۶	بد خواه کسی به مقصد خود نرسد	۵۹۶	در ویش کسی بود که در خود نگرد
۴۳۸	خود بین هر گز به هیچ حاصل نرسد	۲۲۹	یک تن بنمای در جهان از زن و مرد
۱۳۲۷	خود بین هر گز به هیچ حاصل نرسد	۹۳۳	از دل خبری دیده غماز آورد
۱۱۸۳	داماد خیال را نتاری نرسد	۱۵۶	ای دل نه همه ساله شکر باید خورد
۵۵۱	طالب که نه صادق است جایی نرسد	۴۷۲	کاو دل که بدان دل غم جان شاید خورد
۲۵۷	بی دل کسی به پادشاهی نرسد	۱۲۷۰	جان گر چه که نیست حضرتت را در خورد
۱۵۵۹	چشم ارزادب به تو نیایی نرسد	۱۳۵۹	ظالم چو کیاب از دل در ویش خورد
۱۸۲۰	زنهار که این سخن به گوش تو رسد	۱۴۳۱	دل در غم غم زنتش که غم با غم خورد
۲	کی عقل به سر حد جمال تو رسد	۶۶۰	بس خون جگر که شبخ من با من خورد
۱۳۸۴	عشق از چه سبب بی خبران را باشد	۲۳۴	انعام تو هر گز سهرامی پرورد
۹۵۵	در عشق بسی زیر و زبرها باشد	۷۶۱	دل را نفسی ز مهر تو نگزیرد
۵۷۶	آن را که فنا عشق صنعت باشد	۱۵۸۳	هر کارد که از کشته خود بر گیرد
۱۴۶۷	هر صاحب دل که او بر آلت باشد	۲۴۲	دستی نه که از دل گری بر گیرد
۵۵۲	ای تن خواهی که احتشامت باشد	۱۲۵۷	هر کس که زمام نفس محکم گیرد
۸۸۵	هر چند مرا قصد سلامت باشد	۲۵۹	چون قطره مهر او جکیدن گیرد
۱۲۴۰	علم علما ز شرع و سنت باشد	۹۴۱	چون عشق ولای خود دمیدن گیرد
۱۱۹۵	ای دل همه آن بکن که وایت باشد	۹۵۷	آن کاو ز شراب عشق جان در یازد
۱۵۵۸	از بخت بدن اگر شکایت باشد	۶۷۳	این آزادی هزار جان بیس ارزد
۷۹۶	دنیا مطلب تا همه دینت باشد	۱۲۱۹	آن را که دمی دمی به جانی ارزد

۱۳۹۳	اینجا اگر م کار به فرهنگ نشد	۱۵۲۲	بیمار نور ا درد نباشد باشد
۲۷۶	عقل از ره جان به نور شرح آگه شد	۱۰۶	چون من به نو دادم دل و دین بس باشد
۷۵۹	رهر و اگر او ز راهر و آگه شد	۱۴۱۱	مدهوش تو را ترانه ای بس باشد
۱۶۶۵	بی قدر دلا چو خاک ره خواهی شد	۱۷۶	آن کس که به بندگی قرارش باشد
۷۰۴	گر عمر بود تو را افزون از پانصد	۳۰۸	آن کس که به بندگی قرارش باشد
۱۷۵۹	یاد تو کنم ز چشم من خون بچکد	۷۸۳	بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
۵۲۱	آن یار که منزلگه او قلب آمد	۹۴۵	عاشق باید که او مشوش باشد
۱۲۰۶	آن یار که منزلگه او قلب آمد	۷۶	توفیق کسی را که موافق باشد
۱۵۸۷	جان را در گراقبال ز در باز آمد	۵۱۹	از دل همه ساله درد حاصل باشد
۱۳۹۲	جز درد سفر دلم نمی آساید	۶۰۱	درویش به غم همیشه خرم باشد
۸۴۵	آخر نه به عالم آدمی ز آن آمد	۳۹۷	با صدق تو زخم همچو مرهم باشد
۱۶۶۷	شد عمر خراب زار رو بر نامد	۳۰۵	بر خاک در تو نخره گر جان باشد
۱۵۷۲	آن خط که از آن ماه دلفروز دمدم	۱۵۱۸	گفتم که دلم گفت بریشان باشد
۴۷۲	تا عشق تو م سلسله می جنباند	۹۵۲	در عالم عشق کفر ایمان باشد
۵۱۸	بادل گفتم تو را چه می رنجاند	۴۷۵	خواهی که بر م سر نو مکتون باشد
۱۸۰	پر سیدم از آن کسی که برهان داند	۱۴۲۳	خواهم که مرا با غم او خو باشد
۱۵۰۰	نی گفت سر ناله من آن داند	۱۱۱۷	آن را که غم آن بت خوش و رو باشد
۲۹۶	گر بد داند و گر نکو او داند	۷۲۹	حاشا که ره عشق قیاسی باشد
۱۲۸	ایزد همه کار بد و نیکو داند	۴۲۲	درد راه طلب هر که حروفی باشد
۱۵۶۹	شش پنج کسی زند که بازی داند	۱۱۸۶	اورا چه نمتع از جوانی باشد
۱۸	عقل ار چه همه علو مهامی داند	۱۵۸۱	گر هیچ سوی زلف تو راهی باشد
۱۲۸۲	رازت همه دارای فلک می داند	۱۵۶۷	آنجا که عنایت خدایی باشد
۱۴۷۸	درویش به رقص دست از آن افشاند	۲۹۴	در دهر هر آنکه تخم خدمت باشد
۲۳۵	دم با که ز من کتون که همدم بنماید	۱۲۵۲	در دهر هر آنکه تخم خدمت باشد
۸۳۷	در باغ وجودم جو گیاهی بنماید	۱۵۳۷	ماییم که آیت صواب از ما شد
۱۲۰۸	دردا که ز عمر مایه سود نماند	۵۹۸	درویش که اسرار نهان می بخشد
۷۸۱	دلدار طلب مکن که دلدار نماند	۲۶۰	آن کس که نبوت به شبانی بخشد
۱۳۵۰	عمر تو بهار تازه را می ماند	۹۴۷	تا خاک در عشق مرا مفرش شد
۹۳۴	در عشق مرا از جان و تن نامی ماند	۱۵۷۷	نفس سره ام همت گردون نکشد
۱۴۱	عشاق به فضل آسایان تواند	۱۵۸۹	آن یافت که بودم به ملوئی گم شد
۲۱۷	خوش باش که در ازل ببرد اخته اند	۱۳۲۳	ای نفس به سوی حق جبین نتوان شد
۱۲۴۳	و آنها که به دستار سر افر اخته اند	۱۲۲۵	با من بت من هیچ نکو عهد نشد
۱۶۷۷	آنها که جهان به کام دل داشته اند	۱۰۲	از لطف تو هیچ بنده نو مید نشد
۱۷۶۰	خطها که خدت را به مصاف آمده اند	۲۶۴	از لطف تو هیچ بنده نو مید نشد
۱۲۴۱	علمی است که از لا ولست بر هاند	۱۳۴۱	هر گز دل من و اف اسرار نشد
۶۰۵	شاهان همه دولت از فقیران طلبند	۱۳۳۹	صد زخم چشید نفس و افکار نشد

۱۷۰۷	آن کس که گل وجود آدم بکند	۷۴۷	گر زانک شنیده ای ز مردان دوسه بند
۱۷۶۲	هم آه من سوخته کاری بکند	۷۹۴	آنها که ز دام بتیر سنی جستند
۴۷۳	دل رفته و عشق آمده تا خود چه کند	۱۷۲۰	آنها که ز اسرار الهی مستند
۷۹۷	از آخر عمر اگر کسی یاد کند	۶۶۹	گر زانک بر کس نروم روزی چند
۱۶۷۸	از آخر عمر اگر کسی یاد کند	۶۴۱	نارفته ره صدق و صفا گامی چند
۱۰۷۵	شاهد باز هم هر آنک انکار کند	۱۷۲۴	در مصطفیٰ عشق ز بدنامی چند
۳۲۱	هر مرغ دلی که بر بدو باز کند	۲۲۶	چون دایره وجود من بنهادند
۱۳۷۱	طاووس جمال تو چو پرواز کند	۶۹۱	ای گل چو ز غنچه نو بهارت گردند
۹۵۱	در هیچ دلی عشق تو ما و نکند	۱۷۶۱	خطی که بر آن عارض چون مه کردند
۶۷۷	هان تادم دهر در جوالت نکند	۱۴۵۷	این خوش پسران خوی بلنگ آوردند
۱۲۸۴	بدبخت کسی بود که خدمت نکند	۵۹۱	آن نقطه که در فقر نهان آوردند
۳۲۴	در عشق هزار جهان و دل بس نکند	۱۹۳	آن قوم که راه بین فتادند و شدند
۹۳۹	عشق تو که هر گزم ملولم نکند	۱۵۷۵	آن قوم که راه بین فتادند و شدند
۹۴۲	در عشق حدیث کفر و ایمان نکند	۱۷۲۱	قومی که اباحتی به من می بندند
۸۲۸	جز قطع نظر به کام رهرو نکند	۱۲۷۵	اجداد من از صدور ایران بودند
۱۲۷	راضی چون بی بدایج او با تو کند	۱۴۰۴	مارا به خرابیات به کس نسپارند
۱۴۵	خواهی که خدا هر چه نکو با تو کند	۹۳۷	مردان ره عشق تو جانها دارند
۵۵۶	دل گر نظری کند به روی تو کند	۲۹۲	خواهی که دم تو را مبارک دارند
۵۵۴	اندر طلب آنک نیست صادق چه کند	۵۹۲	عالم همه سر به سر گدایان دارند
۱۰۷۶	زلفت به جز از ستیز کاری چه کند	۷۲۸	آنها که مرا به نیک می پندارند
۱۱۷۶	هنگام وداع آمد آن سر و بلند	۹۲۹	این خوش پسران که در غم می دارند
۱۲۳۷	گر بر عملند خلق اگر معزولند	۸۶۰	اینجا اگر اتد کنند و گر بسیارند
۱۲۸۱	مردم همه از زرق و فسون محرومند	۵۹۲	سرگردانان راه دل بسیارند
۱۲۳۸	ابناء زمانه سخت نامعلومند	۱۱۹۲	اینها که ز اسرار قدر بی خبرند
۱۲۳۶	در عالم اگر زاهد اگر رهبانند	۱۲۲۹	آنها که به عفل راه او می سپرند
۴۷۱	آنها که سرانند به سر گردانند	۹۳۶	در عشق سری و سر فزازی نخرند
۴۷۰	آنها که ز اصل عقل سر گردانند	۲۵۳	آنجا سخنی زهر نوابی نخرند
۱۵۱۷	نظمی که به راستی جو وحیش دانند	۱۴۱۵	افسوس که خلق سخت کوه نظرند
۱۵۳۶	اسرار خرابیات کسان می دانند	۱۲۵۵	صاحب نظران آینه یکدیگرند
۵۹۳	شاهان جهان چاکر درویشانند	۹۳۵	عشاق به جان و دل غمت درگیرند
۸۲۷	خاک در کس مشو که گردت خوانند	۷۲۷	در حرف وجود جز خرد را میبند
۲۳۳	آن راهزنان که راه ناگه بزنند	۴۲۷	اصحاب طلب چون به صفایی برسند
۱۵۳۵	آنها که از و بیاله نوتی بزنند	۷۶۵	اصحاب طلب چون به صفایی برسند
۶۳۸	آنها که به تقلید عبادات کنند	۶۷۲	آنها که در این راه فلاحی باشند
۱۱۹۳	گل گفت چو رخت ما به صحرافکنند	۱۵۵۶	دوراه کرم کوه به گاهی بختند
۶۹۲	ای دل اگر ت ز نفس معزول کنند	۹۶۷	عشاق کج باز بوی و رنگ اندیشند

۱۶۲۶	اورا که بر ایگان گران خواهد بود	۱۳۴۶	ای دل اگر ت ز نفس معزول کنند
۲۲۲	بر هر چه نهم دل که چنان خواهد بود	۱۴۸۱	عقال به جز بیری دل نکنند
۱۱۶۴	در باب اگر دسترسی خواهد بود	۱۶۴۹	یک حاجت بی دلی روا می نکند
۱۰۶۴	در عشق فدای دلبران باید بود	۵۹۴	اندر ره فقر دیده نادیده کنند
۱۶۰	با قوت پیل مورمی باید بود	۳۱۷	قومی هستند کز کله موزه کنند
۱۵۶۰	با قوت پیل مورمی باید بود	۲۹۳	آن کن که تو انگران گدای تو شوند
۲۵۶	بی جام چو جمشید نمی شاید بود	۱۹۲	مردان چو حدیث وصل جهانان شنوند
۶۲۶	آن را که دلش خانه تو حید بود	۹۵۶	دل در پی عشق دوست سودا بیند
۱۰	آن را که دلش خانه تو حید بود	۴۸۳	آنها که محققان این در گاهند
۱۹۷	در عالم عشق هر که راهار بود	۷۷۷	ای دل می وصل بی خمارت ندهند
۱۵۱۴	دوش از سر خستگی مرا خواب ریود	۱۰۵۴	اینجا بر طاووس به کر کس ندهند
۹۷۵	ز اول که مرا عشق نگارم بر بود	۱۷۴	نسلیم و رضا به زشت کیشان ندهند
۹۴۰	عشقت که ز جمله خلق هستی بر بود	۳۹۵	ملك طلبش به هر سلیمان ندهند
۹۶۴	عاشق مطلب اگر چه مشهور بود	۷۲۰	ز آن باده که در مجلس آن شاه دهند
۲۴۳	تار هر تو طبع بد آموز بود	۱۶۷۱	با دست نهی پر هوسان را چه دهند
۱۴۸۲	درواه میان ره روان فرق بود	۷۵	آنها که درین جهان ز غوغا بر هند
۱۴۸۶	هر گه که مرا سوی تو آهنگ بود	۹۳۱	عشاق دمی ز قید هجران نرهند
۷۸۲	صد سال در آتشم اگر مهل بود	۳۱۸	اندر ره عشق یا دگر سر تنهند
۹۵۰	تا در طلب مات همی گام بود	۷۹۲	گر عالم را ز بهر تو آرا بند
۱۴۱۴	یک چند فلک به کام ما گردان بود	۳۱۹	مستان و هس تمام هشیار آیند
۹۶۳	این شیوه عشق هر خسی را نبود	۸۶۶	کاریت که از بهر خدا فرماید
۷۰۳	از سود و زیان خود به در نتوان بود	۸۳۲	کامل ز یکی هنر ده و صد بیند
۱۵۷۳	تا آتش رخسار نور را دود نبود	۱۷۶۳	از عشق تو جان من جنون می بیند
۲۴۰	اورا که همه ملك جهان بس نبود	۱۱۶۵	چشمم به جهان شاهد از آن بگزیند
۸۴۱	دل از بی آب و نان در آتش نبود	۳۹۲	فرزانه سروران جهان بگزیند
۵۶۷	دل کز بی آب و نان در آتش نبود	۷۱۲	ز نهار مگو که ره روان نیز نیند
۱۷۶۴	عاشق چه کند چو دل به دستش نبود	۱۰۷۳	آنها که مدام شاهی می جویند
۹۷۱	هر دل که ز عشق او امانش نبود	۲۲۸	آنها که ز اسرار سخن می گویند
۹۶۲	آن کس که صریح با صراحی نبود	۸۵۸	خواهی که تو را هر آنج نیکوست بود
۹۴۶	هر دل که درو عشق نگاری نبود	۷۲	بی باد تو آب و گل ماهیج بود
۶۰۲	میل دل ما جز به فقیری نبود	۱۶۶۱	جان گر بتن آباد بود هیچ بود
۶۳۵	در صقه شاه دست بازی نبود	۵۹۹	درویش ز خود پرستی آزاد بود
۹۶۸	در پیشه عشق شیر بازی نبود	۱۸۱۰	نه آنک بهتر از آن مأمنی تواند بود
۱۴۶۹	مارا که سماع و رقص بازی نبود	۳۰۳	حسنی که گواه صنع معبود بود
۱۴۸۷	جنیندن درویش محازی نبود	۱۱۱۸	حسنی که گواه صنع معبود بود
۱۴۳۹	ناکس که به کس نبود نمازی نبود	۷۰۱	ای دل چو شمار کارها خواهد بود

۵۹۷	گر شهوت تو سن تو رام تو شود	۱۱۷۹	گر ماه شوی به جز محاقی نبود
۲۹۷	می دان که اگر او دمی آن تو شود	۹۵۴	در عشق حلالی و حرامی نبود
۱۵۶۵	گفتی به شب آیمت که بیگانه شود	۱۵۶۳	غواصان را اگر چه بیمی نبود
۱۷۶۶	گر عکس رخت ز دیده بگسسته شود	۱۵۴۸	در خدمت مخلوق امانی نبود
۸۶۱	بس خون جگر که مرد را خورده شود	۱۳۴	صدری که به صدق درد و کونین او بود
۱۳۷۳	بس خون جگر که مرد را خورده شود	۱۳۶	ای آنک بیان علم قانون تو بود
۱۰۵۸	عاشق باید که عشق را بنده شود	۱	در دیده هر که نو تپای تو بود
۳۳	دل آن نفس از معرفت آکنده شود	۱۶۶۶	چون جمله خطا کنی صوابت چه بود
۹۵۸	هر سر که به تیغ عشق افکنده شود	۹۴۸	در عشق تو جان بازم خود سر چه بود
۴۸۶	روزی که جمال تو مرادیده شود	۱۸۱۱	همزاد سر مناره بود
۱۳۲۴	رودیده بدوز تا دلت دیده شود	۲۵۵	باهر درهم اگر دو صد بهره بود
۱۰۷۴	يك لحظه اگر روی تو م دیده شود	۳۵۸	هستی تو همه با تو بر ابر که بود
۱۳۹۱	هر کس که سفر کرد پسندیده شود	۱۶۸۶	مهمان جهان یکشنبه بسمای که بود
۱۸۲۱	می نگرد به خال تو شیفته حال می شود	۱۳۱۱	از عقل و هنر هر آنک بی مایه بود
۲۸۵	گر عاقلی آن بکن که یزدان فرمود	۷۱۷	مرد آن نبود که ظاهر آرای بود
۱۵۴۷	گر عاقلی آن بکن که یزدان فرمود	۱۶۸۵	ناظن نبری که کاردان خواهی بود
۹۵۳	اول ره عشق تو مرا سهل نمود	۵۵۳	از بهر چه حل نمی کنی مشکل خود
۱۷۶۷	کامل صفتی راه فنا می پیمود	۱۵۶۸	اورا خواهی بگیر یک دم کم خود
۷۰۲	ای دل نو بدین حال چرایی خشنود	۱۷۶۵	بهر تو چو مهر از نکتیم نرود
۹۶۶	آن کس که دلی را به تو آسان بدهد	۱۵۹	چون کار ز اندازه نخواهد افزود
۶۱۹	درویش زدرویشی از آن می نرهد	۱۶۸۰	قیصر که زمین به پای حشمت فرود
۱۷۶۸	روی تو که مهر را ز خود افزون نهد	۶۳۷	در راه خدا تکتۀ طامات چه سود
۱۷۶۹	من بنده آنم که دلی بر باید	۳۸۰	در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود
۶۵۱	آن را که طریق نیکبختی باید	۱۲۸۳	در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود
۱۹۹	اورا ز درون خانه دردی باید	۱۴۴	نقدیر چو سابق است تعلیم چه سود
۵۵۷	در راه طلب زاد ادب می باید	۳۸۹	گر عجب ز موقوف دلت دور شود
۱۵۷۰	گفتم اثری از غم تو می باید	۲۱۸	چون سر قدر طعمه ابدال شود
۳۲۶	در راه طلب رسیده ای می باید	۱۲۳۹	آن را که حقیقت تو معلوم شود
۱۴۸۸	در مجمع عشق اوصلایی باید	۴۱۱	تا تعبیه عشق مصفا نشود
۱۰۵	در آتش عشق رنگ دل برد باید	۳۹۱	تا وسوسه عشق مهیا نشود
۹۴۴	جز آتش عشق رنگ دل نرزد باید	۸۱۴	نادل ز علائق جهان حر نشود
۲۵۸	بارنگ ز تیغ او دلیم نرزد باید	۱۱۴۷	از صورت اگر چه طبع سرکش نشود
۷۱۵	تا ز آینه زنگ را کسی نرزد باید	۱۹۶	تا خواجه ز نور خویش منفک نشود
۱۱۹۴	باری که به وقت کار در کار آید	۱۴۳۶	عاقل آن است که سخره غم نشود
۹۶۰	عشق از چه بدن را به جنون آراید	۱۲۹۸	تا خانه حرص تو ویران نشود
۸۹۴	نام تو بر م کار مرا ساز آید	۵۲۰	بادل گفتم مشکلت آسان نشود

۱۶۸۹	بر وانگکی به بیس شمعی بیرید	۱۲۵۶	از علم همه حلیم و تواضع زاید
۷۶۲	بر وانگکی به بیس شمعی بیرید	۴۵۲	گر قسم تو شادی است غمت نغزاید
۱۱۷۷	بارم به سفر چو راه رفتن بگزید	۱۳۸۳	باشهوت و طبع نور دل نغزاید
۲۸	مسکین دل من به وصل والا تر سید	۱۳۲	جز در غم تو شادی من نغزاید
۱۷۷۲	آن شاه که او ملک نو اند بخشید	۴۸۷	چون در غم تو شادی من نغزاید
۴	هر چند که روشنی فریاد خورشید	۹۷۳	عشق آن نبود که آرزو می زاید
۱۱۸۲	نسب دوش نقاب فبر بر رخ چو کشید	۱۲۱۷	کو عقل که بندی ز هوس بگشاید
۱۵۸۰	بلبل همه سب به دید دل می نالید	۲۸۱	چون دیده عقل راه روی بگشاید
۲۴۱	گر کس دارد ز نیک و بد خواه امید	۱۱۷۰	آن شب که ز بختم گری بگشاید
۱۲۰۴	ای همنفسان فعل اجل می دانید	۱۰۳	فرمان فرمان اگر فرسنی شاید
۹۷۶	افسوس که عمر رفت در گفت و شنید	۱۴۸۳	در راه حقیقتی مجازی شاید
۹۵۹	با عشق هزار قصه گفتیم و شنید	۱۲۷	خاصیت هر آن تو ندانی شاید
۱۱۶۳	امروز هر آن کسی که گل می بوید	۱۳۶۱	بیگانگی چو یاد دل خویش آید
۱۴۳۷	هر گه که دلم فرصت آن در جوید	۸۷۲	هر زخم که بر سینۀ عثمانک آید
۱۵۰۱	نی بر سر آب و جو بهای می روید	۴۱۴	بر مردم اهل گریه و نیک آید
۳۲۲	هر دل شده ای چهره به خون می شوید	۱۱۸۱	صحرای جهان بی تو مراننگ آید
۱۲۹۴	در حق من اریکی و گر صد گوید	۴۱۵	کاری که فروینند و رخ نماید
۱۴۹۷	نی نکته عشق را از جان می گوید	۲۶۲	راه تو به جز تو دیگری ننماید
۱۴۹۶	بشنو که نی اسرار نهان می گوید	۲۷۳	جان آید و راه عشق می پیماید
		۱۷۱	چون کار به جد و جهد ما بر ناید
		۹۷۰	عشقت صنعا به زور و زر بر ناید
۱۷۷۳	بگذار که تا زلف تو گیرم یک بار	۲۶۱	چون کار به جد و جهد تو بر ناید
۳۳۰	خواهی که به سوی حضرتش یابی بار	۱۹۵	دُری است نمین که آن به سفتن ناید
۹۸۰	ای دل بر یار گر نمی یابی بار	۴۰۵	روخانه بر و که شاه ناگاه آید
۱۱۲۰	زلفی است جو عنبر تر و مشک تار	۹۶۵	عسفت به نظاره دلم می آید
۲۱	گفتم که ز رخ برده عزت بردار	۱۷۷۰	از رنگ رخس گل به فغان می آید
۱۱۶۷	گفتم که ز رخ برده عزت بردار	۱۷۷۱	گلبرگ ز روی جو مهت باید چید
۱۳۶۳	آنجا که بود عالم و ظالم سردار	۲۷۵	هر چند به عقل راه می شاید دید
۲۴۴	ای دل طمع وصل به بیهوده مدار	۱۵۷۸	در کوزه نسیب گل چو رخسارش دید
۶۹۳	ای دل عمری گذاشتی در پندار	۱۵۹۰	گر دل ز تو وصل دیداگر هجران دید
۴۹۵	این گفتن بسیار تو هست از پندار	۴۰۴	گریک نفس آن جان و جهان نتوان دید
۳۲۸	لاقی زدم ای دوست ز راه پندار	۲۰	ای دوست تو را زان به عیان نتوان دید
۱۱۲	از خاک ره خود آیم ارزانی دار	۱۰۵۵	دل را طمع وصل تو می بود و ندید
۴۹	یارب تو مرا به زنده ارزانی دار	۱۴۴۰	نارنج و ترنج بر سر خار که دید
۹۸۳	تا چند حدیث فامند و زلف و عذار	۱۱۴۴	جانم جو به چشم دل درو معنی دید
۲۸۶	در کار آویز و گفت و گور را بگذار	۱۴۴۵	ای دل شدگان رخت به بستان آرید

۱۲۱۶	خوبان همه گردن نفر ازند آخر	۴۲۸	در کار آویز و گفت و گور را بگذار
۱۵۹۲	گردست به جانان بر سیدی آخر	۵۸	یارب به خودم هیچ نفس و امگذار
۲۷۸	خیز از سخن سر خود و کل بگذر	۸۵۰	سنت کردی فریضه حق مگذار
۳۲۹	دل در هوس تو چون بجنباندر سر	۱۵۹۱	دانی که چرا سپاه گشت آن رخسار
۱۵۹۸	ای باد اگر گذر کنی بر صرصر	۱۵۲۰	گفتم که منم گفت بکن استغفار
۶۰۷	هر گه که تو آوری بیانی از فقر	۱۳۴۲	زنهار اگر چه راست می آید کار
۳۰	تا بتوانی مدام می باشی به ذکر	۱۵۴۰	زین سان که منم گر تو تویی آخر کار
۱۱۲۶	لعل لبث ای خوش پسر حلوا گر	۲۶۳	چون از سر جد پای نهادی در کار
۷۶۳	اندیشه مرگت زجه بگداخت جگر	۴۲۹	چون از سر جد پای نهادی در کار
۱۵۹۳	بخشش میکند به جز که مولای دگر	۹۸۲	هر دل که غم عشق تو را گشت شکار
۶۵۳	نخمی دوسه بی وقت بهائیم مگر	۹۷۷	کرده است مرا عشق تو زانگونه شکار
۱۷۷۴	زنهار در آن دو چشم مخمور نگر	۲۰۱	افتادم را با سر زلفین تو کار
۶۶۶	بر خود چو نئی بی نباهی متگر	۹۷۸	با عشق تو چون فتاد ما را سر و کار
۱۲۱۴	یاری که مرا نشد به فرمان همه عمر	۵۳۲	چندانک دلم جان کند اندر سر و کار
۱۶۸۲	بایار اگر آرمیده باشی همه عمر	۲۰۰	در بادی وصال آن شهره نگار
۱۱۱۹	پیش رخ و زلف تو چه مشک و چه قمر	۴۸۸	گر طالب قرب حق شدی موسی وار
۲۲۰۰	آن کس که بر ای فقر بر بست کمر	۱۴۴۴	شد زنده زمین مرده از لطف بهار
۹۷۹	در عشق تو دل را نبود هیچ فتور	۱۵۴۱	روزی بینی مرا و رندی سه چهار
۱۱۸۵	ماییم زدل دور و ز دلیر مهجور	۱۱۶۸	دست من و دامن تو امشب زنهار
۱۴۴۸	می گر چه به هر حال لطیف است مخور	۱۵۴۲	ای ساقی از آن باده دوشینه بیار
۱۷۷۵	گر بنگ خوری ای به رخ خوبان خور	۱۴۴۲	هنگام بهار آمد و من بی رخ یار
۷۰۵	زین سان که مراست از تو در سینه سرور	۸۳۸	گفتم به گه کار به کار آید یار
۱۱۳	از تست فتاده در خلا بقی شر و شور	۲۹۸	گر کم کوشی به کار خود گر بسیار
۱۴۱۳	گر نیست دلت ساد به تقصیر و قصور	۱۷۲۳	اوحد تو حدیث عشق گفتمی بسیار
۳۱	از ذکر شود خانه فکرت معمور	۱۴۰	اورا خواهی از زن و فرزند بپور
۱۳۲۲	از خود بینی اگر شوی مست غرور	۲۷۷	گر زانک تو را هست ز تحقیق خیر
۱۳۰	صدری که چو پدر کرد عالم انور	۳۵۹	ای مؤمن محض بودنت مطلق گیر
۴۵۸	از شمع وصال کمتر ک یابی نور	۱۱۶۹	ای شب توره وصال سحر گه مسپهر
۱۳۹	ای ماه ز حسن خلق تو بافته بهر	۵۶۸	پیمانۀ عزت و قناعت کن بر
۲۹۹	چون از در او هیچ مرا نیست گزیر	۶۰۴	دست دل ما هر چه تهی تر خوش تر
۱۲۹۹	هان ای اوحد ز یاد حرصی نو اسیر	۱۲۸۴	دوری ز برادر نه صادق بهتر
۹۸۱	عشق تو کز او رمند مردان چون شیر	۱۶۶۹	بر اهل هنر کار بریشان بهتر
۵۰	یارب نو نگه دار دلم را از غیر	۱۷۰۵	دل بر طرب و عیش نهادن بهتر
۸۰۸	از آتش حرص و آزار تا چند نفیر	۶۰۸	در ویش همیشه بی نو اولی تر
۱۳۰۰	از آتش حرص و آزار تا چند نفیر	۱۲۲۷	در جستن راه شرع عقل اولی تر
۶۵۰	از عمر نصیب جاودانی بر گیر	۷۰۶	ای دل نفس تو می شمارند آخر

۷۰۹	اندر همه عمر من شبی وقت نماز	۱۷۷۶	گفتم که دلم گفت دلی کمتر گیر
۴۹۳	تا چند جو بلبلان بر آری آواز	۱۱۱	از عقل بلند اگر نیم بستم گیر
۱۲۷۷	تا تو دل را ز کبر و از شهوت و آرز	۳۴	مجنون پریشان تو ام دستم گیر
۱۱۴	ای از همه بی نیاز و ای بنده نواز	۱۵۱۹	گفتم چشمم گفت سر ای کم گیر
۱۱۶	ای آنکه تو را به هیچ کس نیست نیاز	۱۷۷۷	از خون زمانه نیم نانی کم گیر
۹۸۴	عشق آفت نقصان نهذیر دهر گز	۱۷۷۸	با دل گفتم صحبت شاهی کم گیر
۱۱۲۹	در آتش سودای نوای جان افروز	۱۴۰۳	چون سر بنهادیم کلاهی کم گیر
۸۰۹	جهدی بکن از بند پذیری دوسه روز	۴۱۲	سجاده به روی آب انداخته گیر
۱۱۲۷	درمان چه کنی اگر تو درمانی سوز	۷۹۸	ناساخته کار این جهان ساخته گیر
۱۱۲۸	تا هست دلم بر غم تو نیست آموز	۸۰۱	علم علوی و سفلی آموخته گیر
۵۸۱	جمعیت از این شیفته رایان آموز	۷۹۹	عمر از بی افزودن زر کاسته گیر
۳۶۰	مست از ازل آمدیم و مستیم هنوز	۸۰۵	ایوان سر ای خویش برداشته گیر
۶۸۰	ای پیر به طبع تیز کامی تو هنوز	۸۰۳	ز این گلبن عمر تازه گلها چده گیر
۸۲۲	چندین گفتم دلا که از خود بر خیز	۸۰۰	در بند گیت دیو و پری صف زده گیر
۸۷۰	با مدعهاں جو آب و آتش بر خیز	۸۰۶	ای دل همه کار تو به بالا شده گیر
۴۱۹	در راه تصوف از تکلف بر خیز	۸۰۴	کارت همه در جهان بسامان شده گیر
۳۳۱	صیر از سر استقامتم گو بر خیز	۸۰۲	در مملکت جهان فریدون شده گیر
۶۵۲	غافل منشین که این زمانی است عزیز	۸۰۷	با صولت جمشید و فریدون شده گیر
۲۳۰	حکمی که از او چاره نیاشد بر هیز	۳۰۰	اورا به کف آور کم اینها همه گیر
		۱۵۵۱	تا بتوافی ضد خداوندی گیر
		۱۵۵۰	بگسل دل خود را تو ز پیوند امیر
		۷۰۷	آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر
۱۳۲۰	الوردی قول بعد ما کنت اناس		
۱۱۴۸	تو صورت و معنی به حقیقت بشناس		
۷۳۰	دین داری را ز بتهرستی بشناس		
۱۲۳۱	دانش نه برای نفس خود باید و بس	۱۰۸۵	یک تره نگر دد دلم از شاهد باز
۹۸۷	در عشق تو م ذخیره ناکامی و بس	۳۹۳	چون از شدگان یکی نمی آید باز
۱۳۸۰	آخر ز منت یاد منت هست بهرس	۹۸۵	گر در ره عشق او نباشی سر باز
۱۷۸۰	دارم ز تو اشتیاق چندا که مبرس	۱۳۷۲	گر بد باز در حریف گو بدمی باز
۶۴۸	آیات کتاب حق همی خوان و مبرس	۱۰۷۷	با دل گفتم کای دل سودایی باز
۹۸۸	ای دل علم عشق بر افروز و مترس	۱۷۷۹	آنها که ندانند حقیقت ز مجاز
۱۳۲۵	از خوی بد تو زار همی رنجد کس	۱۲۱۳	مادام که جویی تو حقیقت ز مجاز
۱۰۶۷	با دشمن اگر بدوستی سازد کس	۳۹۴	زان پیش که گویند که جا و ابرداز
۸۵۹	ای آمده گر یان ز تو خندان همه کس	۹۸۶	شمع است رخ خوب تو بر وانه طراز
۹۸۹	نامردم اگر وصل تو هست هوس	۱۵۴۳	ای ساقی از آن راح خوش روح افزا
۸۵۱	گر عاقلی آزاد شو ز بند هوس	۱۱۵	نه چاره آنک یا تو گردم همراز
۱۱۲۲	خطت که به حجت کندش عقل هوس	۷۵۲	ای دل جو به کوی وصل گشتی دمساز

۱۷۱۴	او بعد تو به جای غصه ای صدمی کش	۳۰۱	دل را دیدم شمیفته در راه هوس
۹۹۲	عشق تو مدام دم به دم می کشمش		
۵۳۰	بادل گفتم تنی ز مردان غمش		
۴۶۲	گردل ز تو بگسلد به غم بشکنمش	۱۶۲۹	ای عقل همیشه از طرب تنها باش
۱۶۳۱	بادا چو رسی به زلف مشک افشانش	۲۴۵	بر دار نظر زد دیگران با خود باش
۱۳۶۷	هر شه که ز عدل شد شعار و شانش	۹۹۱	بگنر ز سری تو ای سر و بی سر باش
۸۶۹	در دیده دیده دیده دیده ببوش	۳۲	خود را تو قیا بوش کن و ذا کر باش
۹۹۰	ای عشق نه سودای کسی باشد خوش	۷۷۸	با بر سر نفس خود نه و سرور باش
۴۹۷	چون بر سر و پای من نگه کرد او دوش	۴۹۶	در معرض صد سلامتی باهش باش
۲۲۰	هر چند که عقل داری و دیده و هوش	۱۱۳۰	من دل ز تو بر نمی کنم فارغ باش
۱۷۰۶	هر چند که عقل داری و دیده و هوش	۳۳۳	خواهی که بزرگیت بود کوچک باش
۱۳۱	من خود به چه دل ز من دم سودایش	۸۶۸	گر با خبری ز دل آزار می باش
۱۶۳۴	یا من به چه دل ز من دم سودایش	۱۴۷۰	جانا چون تنی نیک و بد آهو زمی باش
۱۶۳۳	چون دیدم عارض شهر آرایش	۸۶۵	بیشی مطلب ز هیچ کس بیش می باش
۷۰۸	ای دل مطلب رخ جهان آرایش	۴۵۹	ای دوست تو در جو ال افسانه می باش
۱۶۳۰	گر با من خسته دل بیفتند رایش	۶۷۴	ای دل تو طرب بناک تنی حیران باش
۱۳۴۳	می میرم از و صورت جان در پیش	۲۰۴	زنهار بگفت و گوی منشین به او باش
۱۳۲۸	یک دم چون تنی تو عاشق صادق عیش	۸۷۸	گر قرب خدای طلبی خوشخو باش
۵۳۴	آنجا که صفای دل بود دایه عیش	۷۳۱	فارغ منشین ز راه و اندر ره باش
۴۶۰	ای دل مطلب زد دیگران مرهم خویش	۲۶	زنهار تو ای دل ز خدا آگه باش
۱۳۵۱	سیرم ز حیات محنت آکنده خویش	۳۳۴	ره پر خطر است زینهار آگه باش
۱۳۲۱	ای خسته و بسته از بس بینی خویش	۱۲۵۸	شادی طلبی بر و گدای همه باش
۱۰۴	ای خالق هر تو آنگر و هر درویش	۵۳۸	ای دل چو قلم نقش معما می باش
۶۰۳	دانی چه بود جان و جهان درویش	۴۶۱	دراه طلب صادق و ذا کر می باش
		۳۳۵	تا بتوانی در صف مردان می باش
		۱۲۵۹	چون باد به کوی دوست تازان می باش
۱۲۲۰	کامل نشوی تو باقرین ناقص	۱۵۴۴	ای کرده مرا عشق تو در عالم فاش
۱۴۶۳	اصحاب دل ارمیل نمایند به رقص	۱۵۰۳	ای قول تو چون زنگه در عالم فاش
		۱۱۷	ای از دو جهان به حسن و زیبایی فاش
		۲۰۵	چون آینه کرد صفا ای را نقاش
۵۷۹	من قال بان جوهر الفقر عرضی	۵۱	یارب تو مرا به آبر و فرمان بخش
		۱۶۳۲	سومین ز نخت که حسن خواند استادش
		۲۰۲	هر دل که خیر دار شد از اسرارش
۸۲۴	خواهی به زمین نشین و خواهی به بساط	۲۰۳	کو دل که بگو بد نفسی اسرارش
۱۸۱	در دایره وجود بی سهو و سقط	۱۲۶۸	گفتم که یکی روز بهر سم خبرش
۹۹۳	در دایره وجود بی سهو و سقط	۱۴۵۶	هر کاو ز خری سبزک آید خورشش

۱۸۲۲	لینش رنگ لعل و دوش بوی مشک	۱۴۴۱	اورا طلبی و نومی اینت غلط
۱۷۸۲	گر فخر به من نمی رسد عاز اینک		
۱۵۴۵	گر نام نباشد به جهان ننگ اینک		
		۱۳۹۴	نادر سر من فتاد سودای وداع
		۱۴۶۰	خواهی که بری تو گوی میدان سماع
۱۷۲	در راه طلب عجب خطایی است بزرگ	۱۱۹۶	با هر بد و نیک و انو ازیم به طبع
۱۴۹	آنجا که سعادت است چه تسبیح و چه جنگ	۹۹۴	تا بر گلن عشق سواریم جو شمع
۱۴۹۱	زهر و نکند به کفر اسلام درنگ	۱۵۰۴	ما بر گلن عشق سواریم جو شمع
۱۵	گر هست سعادتت چه شکر چه شرنگ	۹۹۵	عشق است زهر چه آن نشاید مانع
		۱۱۵۶	یا حاسب هل نعلم ماذا تصنع
۴۰۲	گر قصد کنی به رفتن راه وصال		
۱۶	آنجا که سر آورده اجلال جلال	۱۲۶۰	از علم اگر دل تو را هست چراغ
۴۸۹	آنجا که سر آورده اجلال جلال	۱۷۸۱	خود را به هوس مدارد برای دریغ
۳۳۸	در راه طلب دلیل بید نه دلال		
۳۳۷	اسرار طریقت نشود حل به سؤال		
۸	یاری که منزه آمد از شبه و بدل	۴۰۳	از صدق رهانی دل خود را از حیف
۵۲۶	پایی نه که سوی وصل بشتابد دل	۱۷	خود را چون نمود او نه خیال است و نه طیف
۱۴۰۲	روزی که به مهر من نمی سوزد دل		
۵۰۶	از ذکر تو جز عشق نیاموزد دل		
۵۳۹	گر در ره دوست بایدار آید دل	۱۱۸۷	چون دیده دل من اثر سوز فریاق
۵۳۱	هر لحظه زدست غم به جان آید دل	۱۱۲۲	تا بر رخ چو گلت پدید است عرق
۵۰۹	قفلی زده ام ز مهر تو بر سر دل	۳	انصاف ز اختلاف آیام فرق
۵۰۸	در پیخته عقل بنگر از دیده دل	۱۶۳۸	انصاف ز اختلاف آیام فرق
۵۰۷	ای خاک در تو سر مه دیده دل	۹۹۷	چون می گذرد زودی و دیری در عشق
۵۲۴	ای دیدن تو روشنی دیده دل	۹۹۸	زان می طلبی تو کامرانی در عشق
۵۱۲	چون رفت ز روز عمر من آب ای دل	۹۹۶	بی کامی به ز کامرانی در عشق
۱۶۵۸	چون رفت رقیب عمر دریاب ای دل	۴۶۴	در مکتب حق شو چه کنی ابجد خلق
۵۰۵	جان بر سر عشق بای فرسود ای دل	۱۴۲	رزاق یکی است هر که جز او مرزوق
۵۱۳	بارا هر و گفت خمسه می دار ای دل		
۵۱۰	در فکرت جان راه بیاموز ای دل		
۵۴۱	رازت جو به پیش خلق شد فاش ای دل	۱۳۱۴	تا هستی خود را نکنی دامن چاک
۵۴۰	بایار چرا چنین صبری ای دل	۱۶۸۸	اسباب خلک چو مهره بشمرد به خاک
۶۶۵	در دست تکلف چو اسیری ای دل	۱۷۸	روسی که منزه است از عالم خاک
۵۱۱	روزی ز قضای آسمانی ای دل	۱۶۳۷	ای گشته لبث آتش جان را تر یاک
۷۰	ای راهنمای راه خوبان ازل	۸۶	ای لطف تو زهر نیستی را تر یاک

۱۶۴۲	من مهر تو در میان جان بنهادم	۱۰۸۸	حاشا که کند دل به دگر جا منزل
۱۰۰۶	از عشق تو گر چه بادل بردردم	۳۸۵	درا راه خدا دو کعبه آمد حاصل
۸۹۰	زان پیش که من شیفته رسوا کردم	۳۳۶	چون آمده ای در این بیابان حاصل
۱۲۷۴	ای دوست من از هیچ مشوش گردم	۱۱۸	یارب مگذارم این چنین بی حاصل
۱۲۳	در حضرت تو صدق و نیاز آوردم	۱۴۵۸	آن را بود از سماع کامی حاصل
۱۰۰۴	گر تازه کنی مرا ز سر تا به قدم	۱۱۳۱	ای عشق تو داده خواب مستانه به عقل
۶۳۴	قبل الزمان و کانت ثانی القدم	۵۲۲	بادل گفتم هزار افسانه به عقل
۵۹	از عشق تو هر لحظه فغان در بندم	۱۲۳۰	با اهل خیال اگر در آری زد عقل
۸۳۳	فر یاد از آنج نیست و می خوانندم	۵۱۴	دل را شود از دیده فر و بای به گل
۲۴۷	فر یاد از آنج نیست و می خوانندم	۸۸۴	هر چند که هست خار هم پایه گل
۱۶۴۰	از روی تو من همیشه گلشن بودم	۱۲۹۷	خواهی که بر خدای باشی مقبول
۷۴۸	عمری به غلط سوخته خرم بودم	۳۶۸	گر حکمت محض خواهی و علم اصول
۷۳۲	دی جرعه خورد در کشان من بودم	۱۶۵۱	پیوسته جو باشی تو به بازی مشغول
۳۷۰	در دیده دل دیده دیگر دیدم	۸۹۱	هیبهات وان تکون فی العشق ملول
۱۱۲۴	دوش آمده بود در برم دلدارم	۱۶۸۷	محراب چمن را ز گل آمد قندیل
۱۶۶۲	در دیده رسوای تو دودی دارم	۸۳۰	هر که کاید ز بحر ربانی سیل
۱۳۷۹	در دل ز غم زمانه باری دارم	۷۶۹	خواهی که بود شاهدت ای مرد علیل
۲۰۷	در دل سختت چو جان نگه می دارم		
۲۵۰	انصاف همی دهم که بس بی کارم		
۱۰۱۲	تا جان دارم عشق تو را غمخوارم	۶۳۶	یک دست به مصحفیم و یک دست به جام
۱۷۰	من خاک تو در چشم خرد می آرم	۱۵۳۸	هان ای ساقی در فکن آن پاده به جام
۱۰۵۰	از عشق تو هر روز دل افکار ترم	۱۷۱۱	خواهی که رسی به کام برگیر دو گام
۱۵۹۹	گفتم طریقی به صد دل و دین بخرم	۱۳۴۴	بادل گفتم در آی از خواب تمام
۷۳۳	چون یک نفس از وجود خود بر گذرم	۱۱۰۰	آن را که به شاهدان بود میل تمام
۱۴۲۷	من در غم عشقت غم عالم نخورم	۳۰۷	گر بنوازی بنده مقبول تو ام
۵۱۵	بادل گفتم چیست بگو تدبیرم	۱۶۵۴	بستردنی است هر چه بنگارسته ام
۷۶۴	جهدی بکنم که دل ز جان برگیرم	۵۴۸	پیوسته تو را به صد هوامی طلبم
۱۱۳۶	پیش از تو دل از جان و جهان برگیرم	۱۷۱۷	بر خود در کام و آرزو در بسنم
۱۱۳۵	پیش سخن و مذهب و کیشت میرم	۱۰۷	من لوح دل از جمله امانی نسنم
۹۷	درا راه تو مگر زیم و مگر میرم	۱۳۱۰	معشوقه عیان بود نمی دانستم
۱۵۵۷	درا راه تو مگر زیم و مگر میرم	۱۸۴	روزت بستودم و نمی دانستم
۱۵۵	تا بتوانم به ترک غمها سازم	۱۶۳۹	من سوخته گر در طمع خام افتم
۱۰۰۵	من شمع ز نور جانفزایش سازم	۱۱۳۹	می آیم و ز شوق چنان می افتم
۱۹۰	شبهای دراز با غمت می سازم	۴۷۹	در من نگرم زیبای ناسر هیچم
۱۰۹۳	هر گه که من از شاهد خود آغازم	۴۷۸	از کتم عدم چونکه بر و ن افتادم
۱۰۹۲	تا چند حدیث شاهدان آغازم	۱۱۹	گر غمگینم چو از تو ام دلشادم

۱۰۰۷	در عشق تو من دو دیده بر هم نزنم	۱۰۹۶	گر من سخنی ز شاهدان آغازم
۱۰۹۰	در خود نگرم ز عجز هیاهات کنم	۵۵۹	حاشا که من از خاک دوت بر خیزم
۱۱۰۱	من شاهد تند و تنگ خود را چه کنم	۱۳۹۹	روی نه که از هوای او بگریزم
۱۰۱۵	عشق تو ز خاص و عام پنهان چه کنم	۱۰۲۰	در عشق تو من بای ز سر نشناسم
۱۳۰۱	گر بر سر نفس عقل را میر کنم	۱۰۰۲	بی عشق تو جان را ز جسد نشناسم
۲۲۴	من خواهم راز آشکارا نکنم	۲۶۵	گر در عمل عشق به کاری برسم
۹۹۹	بی روی تو رای استقامت نکنم	۲۴۹	هر گز به وصال چون تو یاری برسم
۱۰۹۱	نذر است مرا که باد امرد نکنم	۱۷۸۳	از دوست به هر رهگنری می برسم
۱۵۴۶	سلطان خودم خدمت سلطان نکنم	۲۳۷	در عشق ز همنشین بدمی ترسم
۱۰۰۹	آن کس که زیاده غم بلرزید منم	۱۷۸۴	در عشق تو دل رفت و ز جان می ترسم
۱۲۷۲	در خون جگر اگر در آغشته منم	۲۴۸	تا ظن نبری کز آن جهان می ترسم
۷۳۴	ای نیک نمای بد مسلمان که منم	۵۴۹	هر چند که من به خویشتن می ترسم
۱۲۰	از درد سر خویش ندانم چونم	۵۴۷	درا راه طلب به آخر آمد نفسم
۱۸۹	تا با خودم از هر دو جهان بیر ونم	۱۲۸	بگذر ز مکان و کون عالم به طلسم
۱۷۸۶	تا ظن نبری که من کمت می بینم	۲۶۶	تا چند به هجر تو منوش باشم
۵۲۵	ای دل در غم گشاده ای می بینم	۷۵۱	تا بسته جان و خسته تن باشم
۱۷۸۷	تا ظن نبری که من دوی می بینم	۹۳	که خسته دل و سوخته خرم باشم
۱۱۳۳	از عشق چنان است دل مسکینم	۱۰۵۹	در عشق حمول و حمله کش می باشم
۱۶۹۵	دلدار چو دید خسته و غمگینم	۱۲۴۳	در عشق حمول و حمله کش می باشم
۱۴۰۰	هر چند به دل سوخته درد تو	۶۱	هر چند که در شهر به رندی فاشم
۱۷۸۸	گر بنوازی بنده مقبول تو	۱۷۸۵	من عشق تو را به حد ملامت بکشم
۷۷۰	آنجا که منم گر ز منی دور شوم	۱۴۶۴	تا ظن نبری کز هنری می رقصم
۱۶۲	تا من باشم ز پیش رویت نشوم	۱۴۲۶	مسکین دل من که رای دارد با غم
۱۰۹۷	دارم سر آنک یاسر رشته سوم	۱۴۲۴	در هر نفسی درد سری آرد غم
۱۳۷	ای گوهر فضل و علم و دریای علوم	۱۲۲۸	آن کز دل اوست بر دل من هر غم
۱۰۱۰	در عشق تو نکته های موزون شنوم	۵۲۳	از دیده چه گویم که از و دارم غم
۱۱۳۴	از هر عاشق وصف دلالی شنوم	۵۸۰	الفقر اذا بعد کم یدنیکم
۱۱۳۸	که بوی خورشید زیر همن می شنوم	۱۴۳	اقسمت بمن رجوت ان یدنیکم
۱۴۹۲	بوی دم جان از ده نی می شنوم	۱۲۲۸	گفتم که شود به عقل پیدا حال
۱۴۹۰	عمری است که من حدیث وی می شنوم	۱۵۵۵	بر نفس خودت تنی به کلی ظالم
۲۶	یارب من اگر چه عاصی و گمراهم	۱۰۹۹	من عبدم و شاهد است معبود دلم
۱۶۴۱	ای مست غمت عاقل و دیوانه به هم	۵۲۷	پیوسته من غم زده مغبون دلم
۱۱۳۲	بگذار شبی که بر نو فر مان بدهم	۱۶۴۳	در بختن سودای تو چون من خام
۱۰۱۳	در کوی تو سر بر سر خنجر بنهم	۲۳۸	بی روی تو خونا به چکاند چشم
۱۴۴۷	گل گفت که من ظرف و شهر آرایم	۱۲۱	ای از بی دیدنت منور چشم
۱۰۰۸	ما ازین گوش حلقه در گوش تو ایم	۱۰۰۱	گفتم که ره عشق مگر می دانم

۸۸۷	از عالم دل اگر نشانی بدهیم	۳۷۱	ما خود زازل عاشق و مست آمده ایم
۱۱۸۸	ای دلبر قصاب نه دل می دهیم	۵۶۹	در کوی قناعت ارچه دیر آمده ایم
۱۰۹۸	ماییم که جز به شاهدان نگر اییم	۱۰۱۸	تا در سر سودای تو منزل کردیم
۱۰۱۷	در عشق خریدار اباحت ماییم	۱۵۳۱	ما جامه نمازی به لب خم کردیم
۳۶۹	در عالم کشف اگر گلی بنماییم	۱۰۸۹	در باغ رخت گر به تماشا گردیم
۱۵۲۳	در گمراهی طالب راه اویم	۱۰۱۶	ما شربت عشقت نه به بازی خوردیم
۳۳۹	در گمراهی طالب راه اویم	۱۵۲۴	ما دوش در معانه بی باک زدیم
		۲۶۷	بنگر که چنین ما به چه تدبیر شدیم
		۱۷۹	زان پیش که ما طفیل آدم بودیم
۲۳	یارب ز بد و نیک جهانم یستان	۱۰۱۹	ما عشق نور را به جان و دل بخریدیم
۴۰۱	صدق است که مرد را همی بخشد جان	۱۸۱۷	ما تو را حرمتی اگر داریم
۵۶	یارب تو دل مرا مصفا گردان	۱۰۱۱	در دل غم عشق چون تو یاری داریم
۵۵	یارب ز قناعتم تو انگر گردان	۱۳۸۹	در تو که به دیده صفایم نگریم
۲۸۱	یاروی دلم به سوی دیگر گردان	۱۰۹۴	ما در پی شاهد دل و جان در بازیم
۴۱	یارب تو مرا عاشق صادق گردان	۱۰۰۳	ما جز به غم عشق تو سر نفر ازیم
۸۷	بلک دم بی غم مرا تو بی غم گردان	۱۱۳۷	گر من به مثل چو خضر جاوید زیم
۴۸	یارب ما را از خود هر آسان گردان	۱۰۹۵	تا ظن نیری که ما از آن او باشیم
۱۴۵۵	حالی خواهی چنانک حال مردان	۲۳۶	من در پی عشق تو چه یویم که کیم
۱۷۹۱	بر سینۀ زنان از هوس و جامه دران	۳۶۷	ماییم که بس هوالمعجب اندر قدمیم
۸۸۰	در مهره عشق یا ختن بادگران	۶۴۰	در ویشانیم و نیز دلریشانیم
۱۵۵۲	در دست مگیر سخت مال دگران	۱۷۸۹	نه ما به سر رشته شدن بتوانیم
۱۶۴۵	چون تو به ادب شوی سوی حق نگران	۱۷۹۰	در می نگریم ز نیک و بد هیچ نیم
۱۲۴	ای از بی لطف تو دل من نگران	۱۷۱۰	خیزیم وره قافله غم بزیم
۷۱۴	هر لقمه که آلوده بودنی به از آن	۱۲۱۰	دست دل اگر به دامن یار زیم
۴۲۵	تا هست به دستت از تصرف میزان	۲۴۶	ماییم که دم عشق تو پیوسته زیم
۸۵	یارب تو حلاوتی به جانم برسان	۱۰۱۴	من لایق سوز درد عشق تو نسیم
۱۰۳۰	در دهر کسی نداده از عشق نشان	۲۲	من گر چه سزای راه درگاه نیم
۱۸۶	آنجا که همی دهند نادیده نشان	۵۴۶	اندر طلبت گر چه به سرمی یویم
۷۷۶	ای دل چو بسوختی گنراز خامان	۵۵۰	غمگین غمگین به سوی تومی یویم
۶۲	ای از کرم تو خلق را امن و امان	۱۵۲	گر کشته ما غم آورد غم درویم
۱۲۵	ای از کرم تو خلق را امن و امان	۲۸۳	چون ما به هوای طبع و عادت گرویم
۱۱۲۹	بیهوده مدام در تک و تا زیمان	۱۲۱۲	هنگام گل آمد به تماشا نرویم
۵۴	یارب همه عمر می دین تو دوان	۶۰	در سایه رحمت تو خور رشید شویم
۵۴۵	اندر طلب وصل تو ای سرو روان	۸۹	بر دارد اگر بر درش افکنده شویم
۱۶۶۲	قومی شده نازنده به اسرار جهان	۱۷۰۲	تا کی سخن حال مشوش گویم
۸۱۰	در دایره نقطه بر گار جهان	۱۰۰۰	من مستم و نامست به زبان می گویم

۶۳۹	قلّاش و قلندری و عاشق بودن	۱۸۲	در خود نگرار نئی تو واقف ز جهان
۱۳۲۹	چون خاک به زیر پایها فرسودن	۳۸۷	تاروی تو ام قبله شدای جان و جهان
۱۰۲۳	در عشق اگر ت به دل درآید دیدن	۵	این سودارا نمی توان کرد نهان
۱۸۲۳	گفتم که تو را کجا نوام دیدن	۱۷۱۲	در پای غمش چو سر بیندازی هان
۱۶۷۲	یارب چه خوش است بر جهان خندیدن	۸۸	ای در عالم عیان تر از هر چه عیان
۱۶۲۷	در هر هو سی دل نگران کوشیدن	۶۶۲	هر شیخ که او علم ندارد در تن
۴۳۷	ای دل به غم فراقی رأیی می زن	۲۵۲	رخسار به خون دیده باید نستن
۴۳۹	بیگانه صفت دلا هوایی می زن	۴۱۳	شرم است مر از خو یستن برگشتن
۶۷۹	عمری به مراد خود رسیدی بس کن	۵۷۰	گر راحت دل خواهی و آسایش تن
۱۲۲	آن را که فراموش نئی یادش کن	۳۷۳	هر دل که به سوی او گردد رفتن
۱۶۴۴	ای غم تو مراد من به جان در مشکن	۴۳۵	این راه به شش پنج نشاید رفتن
۱۰۲۵	در مر که عشق چنان خصم افکن	۱۴۶۵	در عشق ز دیده اشک باید سفتن
۵۷	یارب ز شراب عشق سر مستم کن	۱۲۹۶	با برگ مژه سدسکنند سفتن
۱۳۵۴	در هر دلکی از تو نهیبی است مکن	۱۰۲۹	هر چ آن نبود راست نباید گفتن
۱۳۵۲	چشم فلک از ظلم تو بگریست مکن	۱۰۲۷	عشق آن صفتی نیست که نتوان گفتن
۵۳	یارب تو مرا به خلق محتاج مکن	۸۶۷	تا چند بدی به بدگمانی گفتن
۱۳۵۲	دلسوخنگان از تو سگالند مکن	۱۰۳۲	بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
۷۵۶	تای توانی به طبع خود کار مکن	۱۶۱۵	ای عادت تو و عده باطل دادن
۵۲	یارب تو مرا به هیچ مغرور مکن	۱۵۱۶	از جهل بود زیره به کرمان بردن
۳۷۲	خوابی که ندیده ای نو تعبیر مکن	۱۳۵۷	تا چند از این خلق خدا آزرده
۶۴۶	ناچسبان را نو محرم راز مکن	۱۳۴	بدین نشود کس به تکبر کردن
۸۴۳	با خلق خدا نصرف آغاز مکن	۱۵۴	تو به دانی دوا ی جانم کردن
۱۰۲۶	ز نهار حدیث عشق در گوش مکن	۸۸۹	ای رای تو مردمی و احسان کردن
۱۳۵۵	جانا سخنان خصم در گوش مکن	۱۶۱۱	سهل است مر اباد تو افزون کردن
۷۳۵	جز باده نیستی دلا نوش مکن	۸۵۵	از حاصل کار این جهانی کردن
۶۷۸	جز باده نیستی دلا نوش مکن	۶۸۳	شرمت بادا از این تباهی کردن
۱۶۷۹	از دست اجل هیچ قدح نوش مکن	۶۸۲	تو آمده ای به پادشاهی کردن
۳۴	یارب تو به فضل خویش موزونم کن	۱۴۲۹	سیر آمدم از غم دمام خوردن
۹۸	یارب مددی ز لطف تمییزم کن	۱۰۲۸	گر زانک شراب عشق خواهی خوردن
۶۰۹	در راه طلب خدمت درویشان کن	۱۸۵	دل بی شاهد از آن نداند بودن
۳۸۶	احرام درش گیر و دلا فرمان کن	۱۰۷۹	دل بی شاهد از آن نداند بودن
۱۴۶۶	در راه طلب دیده خود را خون کن	۱۴۰۸	روزی است که دار و گیر خواهد بودن
۸۸۳	اورا خواهی دل به غمش یکتو کن	۲۱۹	از قرب یعید شوق باید بودن
۳۹۸	ای دل سر رسته امل کونه کن	۱۷۹۲	سهل است مر ایر سر خنجر بودن
۱۰۲۲	در عشق در آی و خانه پرداز کن	۱۳۰۹	قانع به یک استخوان چو کر کس بودن
۱۹۱	ای دل تو در این واقعه دمسازی کن	۶۵۴	ای دل چه کری کند مشوش بودن

۳۷۶	آتش نزنند در دل ما الا او	۴۲	یارب تو مرا بوی هلی روزی کن
۱۴	آتش نزنند در دل ما الا او	۱۶۷	ای دل طلبه یار به مستاقی کن
۱۵۶۱	هر چند کسی نیست که هست الا او	۸۶۲	دل گر چه به بدگر ابدت نیکی کن
۵۴۳	عشق است که کیمیای فقر است در او	۱۷۹۳	ای دل به در دوست تو لا می کن
۷۵۴	سر بازی کن اگر تو داری سر او	۴۹۹	دم در کش و در خویش سیاحی می کن
۸۵۴	هر تن که سر شت بد بود محضر او	۱۵۰۷	در جمع چو شمع سر فرازی می کن
۱۵۶۲	چون می ناید زما دمی در خور او	۱۵۳	تو بر دل من حکمر وانی می کن
۱۳۵	صدری که ز فیض بر تو گوهر او	۱۱۰۲	در کار من خسته نباهی می کن
۴۶۳	یارب چه خوش است زلف خم در خم او	۱۶۱۳	امر و زجتان گفت نگارم با من
۶۱۴	خوددمدمه ای است آدمی از دم او	۱۶۲۸	تو کی مکن ای ترک خطایی با من
۱۶۱۶	دل را چه محل کاو بیدر غم او	۱۳۸۲	وامی شنوم ز عشق از هر جا من
۱۶۹	تو زنده نی مگر میان غم او	۱۳۸۷	چون و سوسه ای تو را بگیرد دامن
۱۸۱۴	بر زمین آن درخت چیست که او	۱۶۱۲	هر گز نرود مهر تو باک از دل من
۱۱۴۱	جان طفل رهست و شاهدی دایه او	۱۱۵۷	هر گز نرود مهر تو باک از دل من
۳۳۲	خیزم در دل دار ز من بویک دبو	۱۶۱۴	بنگر تو بدان ماه فروز دل من
۷۷۹	خواهی که شود دل مجاهد با تو	۱۰۳۱	ای عشق تو مایه جنون دل من
۱۷۳	نا هست نشان گفت و گویی با تو	۱۷۱۵	در دست زمانه سخت مظلومه من
۱۰۳۵	ای دیده من فدای خاک در تو	۱۶۱۰	ای سوخته و ساخته در کار تو من
۳۹۹	گر مایه همت است در گوهر تو	۱۷۹۴	ای وصل تو مایه تن اسانی من
۲۸۷	گر مایه همت است در گوهر تو	۱۰۴۸	عشق تو فزون است ز بینایی من
۲۶۸	دعوی طلب گر چه مجاز است از تو	۸۱۷	مارا چه یلا من وجه طراز اکسون
۷۷۳	گر نفس شود تمام مقهور از تو	۸۱۱	جهدی بکن ای خواجه در این عالم دون
۱۶۱۸	شاد است همه عمر نکو خواه از تو	۱۰۲۱	از عشق شود ادیب عاقل مجنون
۸۲	بر من در رحمت که گشاید جز تو	۱۲۲۳	ای من ز تو در هر دهنی نیک است این
۱۰۳۴	اندر ره عشق اگر شوی صادق تو	۲۷	لا همجو نهنگ در کمین است ببین
۱۴۳۲	بیگانه جان شد دل و خویش غم تو	۱۷۹۵	دل مفر حقیقت است و تن پوست بین
۱۶۸	هر جان که شنیده است ندای غم تو	۱۶۴۶	از آب لطیف تر بت دلکش بین
۱۴۳۳	سیحان الله چه سخت کاری غم تو	۱۸۸	در دیده ما نگر جمال حق بین
۳۷۴	ناظن نبری که هست این رشته دو نو	۴۸۰	ای دوست بیا و غم بی حاصل بین
۱۸۳	آن دم که به هم زدیم تنها من و تو	۳۸۴	بادیده در آی و صنع ربانی بین
۱۰۹	ای جان مرا امید جاوید به تو	۱۶۶	تا برده غارت غمت از من دل و دین
۶۸	ای از ره لطف راعی هر رمه تو	۱۸۷	قومی به گمان فتاده اندر ره دین
۳۷۵	ای در دل من مهر تنها همه تو	۱۱۷۱	من در غم تو مردم و بی غم از این
۱۷۹۶	ای زندگی من و تو انم همه تو	۱۰۲۴	ای دل تو به عشق در نپینی بنشین
۸۵۳	دل داری کن اگر دلی داری تو	۶۷۵	ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
۱۲۶۷	دل داری کن اگر دلی داری تو	۶۱۰	در درویشی کار به صدق است و یقین

۵۷۲	کنجی و قناعت از فیاد و کی به	۷۳۶	در درد اگر طالب درمانی تو
۱۰۶۳	آن عیش نباشد که بود بر بسته	۹۲	ای مایه رهبری و گمراهی تو
۱۰۶۱	عشق تو به بیدار و نهانم کشته	۱۵۲۱	آهم چو شنید گفت بر من به دوجو
۱۴۴۹	رهوار طرب ناخنه گیر آخر چه	۸۲۳	ای دل مگشای لب زاسرار و پرو
۱۵۳۲	ساقی به صبحی می ناب اندر ده	۱۶۲۳	مسنم کن و هر چه هست بستان و برو
۶۲۹	ساقی به صبحی می ناب اندر ده	۱۶۲۰	ای شب تو علی رغم بد آموز مرو
۲۶۹	ماییم به عشق تو نولا کرده	۱۷۱۹	اوحد تو به هر حادثه از جای مرو
۲۵۱	ماییم در هیچ صواسی نرزه	۱۴۰	رویی نه که پشت جان قوی ماندازو
۱۰۳۹	دل در سر زلف تست پابست شده	۱۰۳۳	ای دل اگر تهنوز می یابدازو
۱۰۳۶	از شربت عشق تست دل مست شده	۱۲۱۸	کو دست که بند بسته بگشایدازو
۱۲۶۹	از مهر تو بر پای دلم قید شده	۱۲۴۹	عدل است که ملک برقرار آیدازو
۴۵	یارب ز سر شکر رخ زرو سیمم ده	۱۴۹۴	بی روی تو دل کیست چه کار آیدازو
۱۰۴۱	در عشق دلی یابد و جانی زنده	۱۶۱۷	بی روی تو دل گفت چه کار آیدازو
۱۳۳۶	تا گوش دلت به غفلت است آکنده	۱۶۲۱	ابروت که آسمان بیار آیدازو
۱۳۳۷	زین سان که تویی دیده به خال آکنده	۶۷۶	آن یار که در سینه جنون دارم ازو
۵۷۱	بر دار ندت اگر شوی افکنده	۱۴۸۹	ای دل به طبیعت نفسی بکتاشو
۱۶۷۶	از دست اجل جان نبرد زاینده	۱۷۱۸	اوحد تو به هر خیال مغرور مشو
۸۴۰	افسوس که عمر رفت بر بیهوده	۱۳۰۳	گر با خردی تو چرخ را بنده مشو
۱۰۳۸	کردم نظری به سوی او دزدیده	۸۱۲	ای دل ز غمش که گفتیت چون خون شو
۶۵	ای درد نفس صد گنه از من دیده	۱۷۱۶	اوحد در دل می زنی آخر دل کو
۴۷	یارب تو مرا از خواب بیداری ده	۱۳۷۳	بی جرم در این جهان تو آن زیست بگو
۶۳	عمری گشتیم شیفته و آواره	۶۴۷	اسرار که سخت است سخن سبست مگو
۱۰۳۷	ای دل برو از عقیده عقل بره	۴۹۱	از دفتر عشق حرف می خوان و مگو
۱۰۴۰	در عشق وجود خویش بگذار و بره	۱۴۹۳	ای دل تو زنی ناله و افغان بشنو
۴۱۷	دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه	۱۴۹۵	بوی دم عشق از نفس نی بشنو
۳۷۷	هر چیز که او گفت چنان است همه	۱۶۱۹	جزعت به کرشمه چون کند عهدی تو
۷۱۱	هر چیز که او گفت چنان است همه		
۳۶۶	یاری که وجود و عدمت اوست همه		
۱۲۸۵	یاران زمانه بیچ پیچند همه	۳۳۰	تایو سف دل را نکنی از بن چاه
۱۷۰۴	نو چیز طلب کت بستان دز همه	۴۰۰	تایو سف دل را نکنی از بن چاه
۱۶۲۵	ای دیدن روی تو دل آرای همه	۱۷۰۳	تایو سف دل را نکنی از بن چاه
۱۸۱۲	شود ز این تابخانه نا به خانه	۱۱۰۳	دانی که مرا با تو به گاه و بی گاه
۸۳۹	ای دل چه نشسته ای در این ویرانه	۱۰۴۲	در صحرا شو که عشق در صحرا به
۶۴	ای در طلب تو عاقلان دیوانه	۱۷۰۹	نقش تو درون دیده بنگاشته به
۱۶۲۴	گفتی که تو دل بر غم آن دلبر نه	۴۱۶	در محنت اگر چه صبر ایوبی به
۱۴۱	ای دل دل خسته بر جهان بیش منه	۶۶۷	امر و زدن ز این زمانه بی یاری به

۳۰۹	ای از تو خرابی سبب آبادی	۱۳۸۱	خو بان همه دلبر ندلیکن دین نه
۱۷۹۸	در بند گیت عار بود آزادی	۴۷۶	در هیچ سری مایه اسراری نه
۱۶۰۴	پر سید زدل دیده که گر ناشادی	۱۳۴۰	در هیچ سری مایه اسراری نه
۱۴۶۲	در رقص اگر زبهر حق رای بدی	۴۰۶	رسمی است میان اهل دین دیرینه
۷۴۹	گر نفس وجود خو یستن استردی	۴۲۰	صوفی نبود یه غوطه و پشمینه
۶۳۰	دانم که ز نیستی تو هستم کردی	۱۲۸۶	میدان فراخ و مردم میدانی نه
۷۳۹	با فاقه و فقر همنشینم کردی		
۳۸۱	در بند گیش ناخلفی می کردی		
۴۳۴	از یستی اگر طالب بالا گردی	۹۰	ز این گونه که حال ماست ای بار خدای
۱۷۰۸	گر بر سر بحر علم بینا گردی	۱۶۰۳	من معذورم اگر شوم هر زه درای
۴۲۳	باید که ز جمله خلق تنها گردی	۱۶۰۰	دل را چو فتاد با غم عشق تو رای
۵۷۷	از لذت این وجود مانع گردی	۹۵	دل پر تو لطف تو ست رایش بفرای
۳۰۲	رو در پی درد او که درمان گردی	۱۳۶۸	آزار جو باز و آز چون بط نممای
۸۶۴	تا گرد بهانه خواه تا کی گردی	۶۹۸	آن نیست جهان و جان که پنداشته ای
۱۲۴۶	ناجسته دوی درد خویش ار مردی	۱۲۱۶	هر بد که توان کاشت تو آن کاشته ای
۱۵۹۴	گر دیده تو بتافت کامل مردی	۱۶۲۲	گر با همه ای که بی منی بی همه ای
۱۱۱۶	جانا به جهان گل بدیم آوردی	۷۴۳	تو آلت فعل و در میان هیچ نشی
۱۱۱۵	ای خوش پسری که بر زاغ آوردی	۱۷۹۷	بادل گفتم چو از مطر شاد ننی
۱۳۰۴	خود را به طمع در این پلا افکنندی	۱۲۸۷	تو لایق نکته های بار یک نشی
۱۷۹۹	نقاش رخت اگر نه یزدان بودی	۱۰۴۳	تو مونس آن شبان تاریک نشی
۶۲۹	جانی که ز مهر زیر میفش داری	۳۶۵	بر در که کبر یا تو جز شاه نشی
۶۱۹	در فقر اگر دمی تو با حق داری	۷۴۵	بر در که کبر یا تو جز شاه نشی
۱۶۰۵	هر روز دلم در طلب دلداری	۱۲۶۶	شکر آنه آنک خواه بنده ننی
۱۶۵۵	هر لحظه دلم در طلب دلداری	۳۹۶	ترسم که اگر در طلبش نشتابی
۱۱۹۸	چندت گویم گر سر مردم داری	۵۵۸	ترسم که اگر در طلبش نشتابی
۱۲۲۴	با گل گفتم قدر عزیزان داری	۶۵۵	خود را جو دمی ز دهر خرم یایی
۱۵۹۷	چون دید دلم که شکل موزون داری	۳۶۴	دو باغ طلب اگر نباتی یایی
۵۷۵	در کوی قناعت از سهنجی داری	۶۸۱	تا چند می و سماع و ساقی طلبی
۵۷۴	بر سنگ قناعت از غباری داری	۴۲۱	صوفی ز سر نفس خدا می طلبی
۱۵۰۹	ای شمع هوای دلفروز داری	۱۶۴۷	ای دوست اگر گوهر کان می طلبی
۱۶۲	گر واقفی مرده به هر اسراری	۱۳۰۲	ای خواهه بقین را به گمان می طلبی
۱۳۶۶	چون مظلومی کند به یارب کاری	۵۴۲	دل با غم اگر بساختی شاداستی
۶۷	از خلق نه کاهد نه فزاید کاری	۱۴۵۰	تا چند زنی تو از خیال سستی
۱۰۶۶	گر عاشق صادق همی کش خواری	۷۱۰	با آنچه گسستی است در پیوستی
۶۶۶	زنهار دلا بکوش اگر با خبری	۳۶۳	تا چند دلا تو در مقاتلت پیچی
۱۳۱۹	دردا که تو از غرور و ز بی خبری	۱۱۰	ای از تو خرابی سبب آبادی

۶۲۲	تا تو نشوی فرد به فردی نرسی	۴۵۴	چون بی خبر آن مگرد هر دم به دری
۴۳۱	بی نقش مگس به نوشتش شهیدی نرسی	۸۸۸	اندر ره عشق هر که دارد گذری
۲۰۷	ای دل نه تویی که در صفایی نرسی	۱۳۸۵	اندر ره عشق هر که دارد گذری
۲۸۲	از عقل مجرد به دوایی نرسی	۱۵۴۹	چون تبستم از امیر جزد در سری
۱۶۰۱	بی وصل تو مباد هر گز نفسی	۶۹۹	گر زانک تو صاحب دل و صاحب نظری
۵۳۳	فر یاد رسی نیست کسی را ز کسی	۷۴۴	خود را تو عظیم کم کسی می شمیری
۶۱۳	در عالم فقر ارسر هر پر هوسی	۱۴۰۵	درمان طلب از طیب اگر رنجوری
۱۳۱۷	از کبر مدار هیچ در دل هوسی	۱۶۴۸	از بس که غم دینی مردار خوری
۳۰۲	هر گاه که آنچنان کت افتد باشی	۱۷۲۲	از شمع یقین اوحد از آن بی نوری
۶۲۳	در کعبه دل اگر تو حاضر باشی	۱۰۰	لفظی بکنی عنایت از سر گیری
۷۸۳	ای دل باید که تو جفا کنش باشی	۱۱۰۴	تا در دل ما ست شوق شاهد بازی
۷۸۴	هر چند چو خاک ره عناقش باشی	۱۱۰۵	چون هیچ به خو یشتن نمی پردازی
۸۲۹	چندانک تو در بند علاقی باشی	۱۰۵۲	با عشق اگر ت رای بود هم ازی
۴۵۳	تا در بی آن فزون و این کم باشی	۱۰۸۳	داری سر آنک عاشقی آغازی
۱۵۵۳	تا در بی این فزون و آن کم باشی	۱۰۵۱	اندر ره عشق اگر تو هستی غازی
۶۱۵	امروز چو ناصر فقیر آن باشی	۲۷۰	ملک تو نگاهد از مرا بتوازی
۱۶۸۳	امروز ز خیل دل جو بیرون باشی	۷۳	ای خدمت تو سعادت و بیروزی
۳۰۶	در بند گیش اگر تو نبکو باشی	۱۳	مؤمن که به صدق از او بر نجد چیزی
۱۷۵	با داده حق اگر تو را ضی باشی	۴۳۲	چون این ره را تو مشتری بی چیزی
۱۲۹۵	بی هیچ یقین چو بد گمانی باشی	۱۴۶۱	رقص آن نبود که هر زمان بر خیزی
۸۴۷	در راه نفاق اگر بنی بتراشی	۱۰۴۷	ای دل چو تو از دامن جسن آویزی
۹۶	ای آنکه به دوست جان دشمن بخشی	۶۶	گشتم به هوس گرد بد و نیک بسی
۱۸۰۰	آنی که سهیلی به یمن می بخشی	۱۶۵۲	از عمر عزیز خود در یغا که بسی
۴۰۹	طعم وحدت بدین دو تویی بخشی	۸۷۱	گر بر سر دریانه سبک تر ز خسی
۱۰۶۵	عاشق شوی و از دل و جان اندیشی	۱۳۳۰	گر بر سر دریانه سبک تر ز خسی
۱۴۵۲	رو پاده و بنگ را بکن دریایی	۱۵۱۲	خواهی که بر بن قصه مشکل بر سی
۱۴۵۱	ای خورده شراب از قدح مشتاقی	۱۲۹۰	ای دل به صلاح اگر نشستی بر سی
۷۵۷	این ره نبرد به سر مگر ناپاکی	۴۲۶	در هستی اگر به عمر نوحی بر سی
۱۳۴۸	ای دل زامل به مال مایل تا کی	۱۵۱۱	در هستی اگر به عمر نوحی بر سی
۱۳۰۷	صوفی غم جان خور تو غم نان تا کی	۳۸۸	در راهش اگر به نیکتانی بر سی
۷۰۰	ای دل ز شراب جهل مستی تا کی	۱۵۵۴	چندانک تو را به خود بود دسترسی
۱۳۴۵	از جام هوس پاده مستی تا کی	۳۸۳	گر تو به سر راه خرد را نرسی
۷۳۷	با خود بینی خاک نیرزد نیکی	۷۵۰	ای دل به وصالش به تمنا نرسی
۸۴۳	گر معترفی به زشتخویی نیکی	۱۷۱۳	تا حد طلبی به وصل بی حد نرسی
۱۵۲۵	عود و اقلع مصلح احوالی	۲۳۰	تا ره نروی به صبح منزل نرسی
۱۳۴۹	ای کاش بدانی که من کیستی	۳۵۷	نامی نخوری به سر مستی نرسی

۱۲	تا با خلقی تو بی گمان بی دینی	۱۵۹۶	گر حکم جهان زیر نگین داشت می
۱۱۹۹	هر گه که تو با فرشته بین بنشین	۱۸۱۳	عنقاء مغرب است در این دور خرمی
۱۶۷۰	ای دل تو اگر به گوشه ای بنشین	۶۱۷	درویشان را عاری بود محتشمی
۸۱۶	از بهر جهانی که تو هیچی دروی	۸۱۵	دنیا کز نست بهر بینی و کمی
۴۴۰	هر گه که مقدم به مقالات شوی	۶۸۴	دنبا گذران است به هر بیش و کمی
۵۳۶	ای دل جو خراب گشتی آباد شوی	۷۶۸	در درد اگر تو ازدوا محرومی
۱۵۱۳	از کار بر فته چونک با کار شوی	۱۳۵۹	در درد اگر تو ازدوا محرومی
۱۳۰۸	از کم خوردن زیرک و هشیار شوی	۱۳۵۶	یک قطره آب دیده مظلومی
۴۵۱	ای دل تو چنان بزی که هشیار شوی	۱۱۱۴	گفتند جماعتی ز بس نادانی
۷۴۶	ای دل تو گر از غبار تن پاک شوی	۱۰۴۵	بر باد اگر تو عشق شهوت دانی
۱۶۵	در دیدن روی یار اگر چشم بنوی	۱۳۰۵	ای دل چو نصیب تست سرگردانی
۱۲۵۹	ارپیش روی ز کبر محروم شوی	۵۷۳	آیات و ز نادانی و سرگردانی
۱۲۴۷	هر گز نبود که در دلم جان نشوی	۶۹	ای آنکه دوی دردمندان دانی
۱۸۰۶	گر یک نفس از نیستی آگاه شوی	۱۵۰۸	شما هستی به سوختن ارزانی
۷۵۵	گر صید عدم شوی ز خود رسته شوی	۶۱۶	دردی است طمع که نیستش درمانی
۱۲۶۹	دراه تو اضع ار سر افکنده شوی	۱۶۰۷	چون است به درد دیگران درمانی
۱۲۴۵	در دیده خود اگر نکو هیده شوی	۵۴۴	در درد دل خویش ز بی درمانی
۱۸۰۲	بس کز تو دوم در بهر و کوی به کوی	۱۶۷۴	آدم که همی زد دم بی درمانی
۴۹۸	صرف سخن باش و سخن پیش مگویی	۱۵۹۵	بر دل که مقام تست گر نیش زنی
۹۴	ای آنکه بر تو قدر دارد آهن	۱۱۵۰	در صورت خوب دید باید معنی
۶۱۸	با فقر نشین اگر تو همدم خواهی	۱۱۵۲	از مادر معنی چو نزا بد معنی
۶۶۴	تا جان خودت به دست سودا ندهی	۱۱۵۱	آن چیست که در چشم دل آید معنی
۱۶۷۹	خود را تو اگر عشوه مدام ندهی	۶۶۳	اندر ره عشق اگر نکلف بکنی
۱۸۰۳	مجر و حان را دوا و مرهم تو دهی	۴۳۲	هر چند که تو چاره بهبود کنی
۱۴۶۸	هان تا تو مدام دل به مستی ندهی	۱۳۶۴	هان تا تو چو ظالمان ستمها نکنی
۶۲۸	مارا تو مدام دل به مستی ندهی	۱۰۵۷	در عشق نگر که قصد هستی نکنی
۸۴۳	ای دل ز نفاق در گذر تا برهی	۱۱۹۷	چون آتش و آب بر دیاری نکنی
۱۸۰۴	انصاف بده او خدا گر مرد رهی	۸۴۶	هر چیز که از دست تو آید که کنی
۱۶۸۴	تا از دم خواجگی و میری نرهی	۱۳۱۸	آن کس که سرشته باشد از آب منی
۲۲۳	بر رهگذرم هزار جادام نهی	۱۳۱۶	ای خلقت تو ز خاک و ز آب منی
۱۰۲۹	نا پای ز خویشتن فراتر ننهی	۸۴	من خواججه عالم تو معبود منی
۱۱۲۵	با این همه لطف و این همه زیبایی	۶۸۵	گر می خواهی که سر او حایب بینی
۴۸۲	گویند مرا چرا شدی سودایی	۱۳۲۶	از غایت خود دپسندی و خود بینی
۱۶۵۳	گیرم که دل ازیدی نمی بالایی	۵۳۷	بیچاره دلا چند کنی خود بینی
۱۴۱۶	ما اطیب عیشی معه لولایی	۱۸۱۵	که راهی و ادر و دیو ار بینی
۵۳۵	ای دل گر از این پایه فرو تر نایی	۸۴۹	مردم نشود به گوش و چشم و بینی

۷	دردایره وجود موجود تویی	۱۶۰۶	چشمت که ز ناز می کنی در عنای
۱۶۰۲	تر سا پسر امر هم هر ریش تویی	۷۳۸	ای دیده به عیب خویش ناپینایی
۷۴۲	بیگانه و آشنایی خویش تویی	۱۶۰۹	با ما خیری نداری ای بینایی
۱۶۰۸	ای شب مدد جان جوانیم تویی	۸۳	در دیده دیده ام تویی بینایی
۱۳۳	ای نسخه نامه الهی که تویی	۱۰۴۴	ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی
۱۸۰۵	دل گرچه نه بیداست نهانش نه تویی	۱۳۳۸	ای دل ته همانا که تو باراه آیی
۱۲۷۸	گر کعبه کنی خراب از بد خوئی	۱۰۴۶	تا تو به هوس می روی و می آیی
۶۵۶	با ما تو هر آنج گویی از کین گویی	۱۲۹	فرمان ده ملک انبیا کیست تویی

فهرست مأخذ

۱. ابن ابی الحدید، عزالدین عبدالحمید بن عبدالله. شرح نهج البلاغه. قاهره: دارالاحیاء الکتب العربیه، ۱۳۷۸ ق.
۲. ابن عربی، محی الدین. الفتحاح المکیه. بیروت: دارصادر، بی تا.
۳. ابن فوطی بغدادی، کمال الدین ابوالفضل عبدالرزاق. الحوادث الجامعه و التجارب النافعه فی المائة السابعه. تصحیح مصطفی جواد. بغداد: المکتبه العربیه، ۱۳۵۱ ق.
۴. ابوسعید ابوالخیر. سخنان منظوم. ج سوم. گردآوری و تصحیح سعید نفیسی. تهران: سنائی، بی تا.
۵. ارمغان (مجله). س ۳۲، ص ۸۲.
۶. افلاکی، شمس الدین احمد بن اخی ناطور. مناقب العارفین. ج ۱. تصحیح تحسین بازیجی. آنکارا: انجمن تاریخ ترک، ۱۹۵۹ م.
۷. اقبال آشتیانی، عباس. تاریخ مفصل ایران از استیلا مغول تا اعلان مشروطیت. ج ۱. تهران: مجلس شورای، ۱۳۱۲.
۸. امیر علیشیر نوائی جغتائی، نظام الدین. مجالس النفائس. به کوشش علی اصغر حکمت. تهران: بی تا، ۱۳۲۳.
۹. اوحدی مراغه‌ای. دیوان. تصحیح سعید نفیسی. تهران: امیر کبیر، ۱۳۴۰.
۱۰. باخرزی، سیف الدین. رساله در عشق (دورساله عرفانی). تصحیح ایرج افشار. تهران: منوچهری، ۱۳۵۹.
۱۱. براون، ادوارد. تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا جامی). ترجمه علی اصغر حکمت. تهران: امیر کبیر، ۱۳۵۴.
۱۲. برتلس، یوگنی. رباعیات عمر خیام. تهران: گام، ۱۳۶۲.
۱۳. البغدادی، اسماعیل پاشا. هدیه العارفین فی اسماء المؤلفین و آثار المصنفین. ج ۱. استانبول: مطبعه وکالة المعارف، ۱۹۵۱ م.
۱۴. بقلی شیرازی، شیخ روزبهان. عیبر العاشقین. تصحیح هانری کربن و دکتر معین. تهران: انجمن ایرانشناسی فرانسه - طهوری، ۱۳۶۰.
۱۵. بهزادی اندوهجردی، حسین. ستارگان کرمان. تهران: نوس، ۱۳۵۵.
۱۶. بیگدلی، لطفعلی بیگ بن آقاخان (آذر). آتشکده آذر. به تصحیح سادات ناصری. تهران: امیر کبیر، ۱۳۳۶ و ۱۳۴۰.

۱۷. تربیت، محمدعلی. دانشمندان آذربایجان. تهران: بی نا. ۱۳۱۴.
۱۸. تهران، آقابزرگ، محمدحسن. الذریعه الی تصانیف الشیعه. ج ۹. نجف: بی نا. ۱۳۵۵-۵۷.
۱۹. جامی، نورالدین عبدالرحمن بن احمد. نفحات الانس. تاشکند: مطبعه بورصرف. ۱۹۱۵ م.
۲۰. جنید شیرازی، معین الدین ابوالقاسم. شدالازار. به کوشش علامه فروزینی. تهران: بی نا. ۱۳۴۸.
۲۱. حاجی خلیفه، مصطفی بن عبدالله. کشف الظنون عن اسامی الکتاب و الفنون. ج ۲. استانبول: بی نا. ۱۳۶۳ ق.
۲۲. حافظ. دیوان. تصحیح محمد فروزینی - قاسم غنی. تهران: زوار، بی نا.
۲۳. حرانی، ابی محمدالحسن بن علی بن الحسین بن شعبه. تحف العقول. تصحیح و ترجمه علی اکبر غفاری. تهران: اسلامیه. ۱۳۵۴.
۲۴. حرّ عاملی، محمدبن الحسن. وسائل الشیعه الی تحصیل مسائل الشریعه. تهران: اسلامیه. ۱۳۹۵ ق.
۲۵. خوارزمی، کمال الدین حسین. جواهر الاسرار. ج ۳. نسخه خطی. کتابخانه مجلس شورای، شماره ۴۷۵۷.
۲۶. خواندمیر، غیاث الدین بن همام الدین الحسینی. تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر. ج ۳. تهران: خیام. ۱۳۳۳.
۲۷. دانش پژوه، محمد تقی. فهرست مبکر و فیلمهای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۴۸.
۲۸. دولت آبادی، عزیز. سخنوران آذربایجان. تبریز: دانشکده ادبیات و علوم انسانی. ۱۳۵۵.
۲۹. دهخدا، علی اکبر. امثال و حکم. تهران: امیر کبیر. ۱۳۶۱.
۳۰. رازی، امین احمد. تذکره هفت اقلیم. ج ۱. تصحیح جواد فاضل. تهران: علمیه، بی نا.
۳۱. رازی، نجم الدین. اتمار. به کوشش محمد مدبری. تهران: طهوری. ۱۳۶۳.
۳۲. رای لکهنوی، آفتاب. تذکره ریاض العارفین. ج ۱. تصحیح حسام الدین راشدی. راولپنڈی: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۹۷۶ م.
۳۳. ریپکا، یان. تاریخ ادبیات ایران. ترجمه عیسی شهابی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۴.
۳۴. زرین کوب، عبدالحسین. ارزش میراث صوفیه. ج بنجم. تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۲.
۳۵. زرین کوب، عبدالحسین. جستجو در تصوف ایران. تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۳.
۳۶. سامی، شمس الدین. قاموس الاعلام، تاریخ و جغرافیای لغاتنی. ج ۱. استانبول: مهرا. ۱۳۱۶-۱۳۰۶ ق.
۳۷. سهسالار، فریدون بن احمد. رساله در احوال مولانا جلال الدین مونی. تصحیح سعید نفیسی. تهران: اقبال. ۱۳۲۵.
۳۸. سعیدی. کلیات. تصحیح محمدعلی فروغی. تهران: اقبال. ۱۳۶۳.
۳۹. سمرقندی، امیردولت‌شاه بن علاء الدوله. تذکره الشعراء. تصحیح محمد عباسی. تهران: بارانی، ۱۳۳۷.
۴۰. سیوطی، جلال الدین عبدالرحمن بن ابی بکر. جامع الصغیر. قاهره: مکتبه مصطفی البابی الحلبي، ۱۳۷۳ ق.
۴۱. سیوطی، جلال الدین عبدالرحمن بن ابی بکر. کنوز الحقایق فی حدیث خیر الخلائق. قاهره: مکتبه مصطفی البابی الحلبي، ۱۳۷۳ ق.
۴۲. شمس تبریزی. مقالات. تصحیح احمد خوشنویس. تهران: عطائی، ۱۳۴۹.
۴۳. شوشتری، قاضی نورالله. مجالس المؤمنین. تهران: اسلامیه، ۱۳۵۷.

۴۴. شیرازی، محمد معصوم. طرائق الحقائق (۳ جلد). تصحیح محمد جعفر محجوب. تهران: یارانی، ۱۳۴۹، ۱۳۴۵.
۴۵. صبا، مولوی محمد مظفر حسین. تذکره روز روشن. کوشش محمد حسین کی زاده آدمیت. تهران: رازی، ۱۳۴۳.
۴۶. صحائف العالم. نسخه خطی مجلس شورا، شماره ۲۵۹.
۴۷. صفا، ذبیح الله. تاریخ ادبیات ایران. ج ۲. تهران: امیر کبیر، ۱۳۵۶.
۴۸. طبسی، حسین بن اسماعیل. مجالس العشاق. کانیور. نولکشور، ۱۳۱۴ ق.
۴۹. عراقی، فخرالدین. لمعات. تصحیح محمد خواجوی. تهران: مولی، ۱۳۶۴.
۵۰. عطار نیشابوری، فریدالدین. مختارنامه. تصحیح شفیع کدکنی. تهران: توس، ۱۳۵۸.
۵۱. عین القضاة، عبدالله بن محمد بن علی بن الحسن بن علی. تمهیدات. تصحیح عقیف عسیران. تهران: منوچهری، بی تا.
۵۲. عین القضاة. تمهیدات. نسخه خطی اسنانبول. کتابخانه مانیساکینل شماره ۱۰۸۶ (عکس در دانشگاه تهران، شماره ۴۵۶).
۵۳. غزالی، احمد. السوانح فی العشق (دورساله عرفانی). تصحیح ایرج افشار تهران: منوچهری، ۱۳۵۹.
۵۴. فرخ آبادی، محمد عبدالغنی خان. تذکره الشعراء. به کوشش محمد مقتداخان سروانی. عکبیره: انسی بیوت، ۱۹۱۶ م.
۵۵. فروزانفر، بدیع الزمان. احادیث منوی. تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۱.
۵۶. فروزانفر، بدیع الزمان. رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد. تهران: مجلس شورای ملی، ۱۳۹۵.
۵۷. فروزانفر، بدیع الزمان. شرح منوی شریف. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ - ۱۳۴۶.
۵۸. فروزانفر، بدیع الزمان. مأخذ فصص و تمثیلات منوی. تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۳.
۵۹. فروزانفر، بدیع الزمان. مناقب اوحدالدین کرمانی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.
۶۰. فرهنگ معین، ج ۵.
۶۱. فصیح، احمد بن جلال الدین محمد. مجمل فصیحی. تصحیح محمود فرخ، مشهد: باستان، ۱۳۳۹.
۶۲. قزوینی، زکریا بن محمد بن محمود. آثار البلاد و اخبار العباد. بیروت: دار صادر - دار بیروت، ۱۳۸۰ ق.
۶۳. قزوینی، عبدالنسی فخرالدین. تذکره میخانه. تهران: به کوشش احمد گلچین معانی. تهران: اقبال، ۱۳۴۰.
۶۴. قمی، شیخ عباس. سفینه البحار و مدینه الحکم والآثار. تهران: فراهانی و سنائی، ۱۳۶۳.
۶۵. کاشانی، افضل الدین. رباعیات بابا افضل الدین کاشانی. به کوشش سعید نفیسی. تهران: فارابی، ۱۳۶۳.
۶۶. کلینی رازی، ابو جعفر محمد بن یعقوب بن اسحاق. اصول کافی. ترجمه و شرح جواد مصطفوی. تهران: علمیه اسلامی، بی تا.
۶۷. لاهوری، غلام سرور. خزینه الاصغیاء. ج ۲. کانیور: نولکشور، ۱۳۱۲ ق.
۶۸. لغتنامه دهخدا، ج ۵.
۶۹. لودی امیر شیرعلی خان. مرآت الخیال. بمبئی: مظفری، بی تا.
۷۰. مدرس تبریزی، محمد علی. رباعانه الادب فی تراجم المعروفین بالکنیه واللقب. ج ۱. تهران: (ج سوم) خیام، ۱۳۴۶.

۷۱. مدرسی چهاردهی، نورالدین. سلسله‌های صوفیه ایران. تهران: بنونک (بنگاه ترجمه و نشر کتاب). ۱۳۶۰.
۷۲. مستوفی، حمدالله. تاریخ گزیده، به کوشش ادوارد براون. تهران: دنیای کتاب. ۱۳۶۱.
۷۳. معین، محمد. حافظ شیرین سخن. تهران: پروین. ۱۳۱۹.
۷۴. منزوی، احمد. فهرست نسخه‌های خطی فارسی. تهران: مؤسسه فرهنگی منطقه‌یی. ۱۳۴۸.
۷۵. مولوی. مننوی معنوی. تصحیح محمد رضائی. تهران: کلاسه خاور، ۱۹ - ۱۳۱۵.
۷۶. مولوی. کلیات دیوان شمس. تصحیح بدیع الزمان فروزانفر. ج سوم. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۷۷. مولوی. کلیات دیوان شمس تبریزی. به کوشش محمد عباسی. تهران: طلوع، ۱۳۵۷.
۷۸. مولوی. کلیات شمس تبریزی. به کوشش درویش. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸.
۷۹. مهستی گنجوی. دیوان. به کوشش طاهری شهاب. ج دوم. تهران: طهوری. ۱۳۳۶.
۸۰. مهر (مجله). س ۵. سم ۱۱۴۱.
۸۱. نراقی، ملا احمد. معراج السعاده. تهران: جاویدان، بی تا.
۸۲. نسخه خطی. کتابخانه بایزید ولی الدین. شماره ۱۸۱۹. قرن ۹. منظومه فی اصول الدین. شماره فیلم در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ۴۴۱.
۸۳. نسخه خطی. کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران. شماره ۳۲۹۹. قرن ۹ (از روی نسخه تألیف قرن ۷). شرح سخنان حلاج.
۸۴. نسخه خطی. کتابخانه لالا اسماعیل. شماره ۴۷۸. تألیف ۷۴۲. شماره فیلم در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ۵۷۳.
۸۵. قفیسسی، سعید. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی. ج ۱. تهران: فروغی، ۱۳۴۴.
۸۶. توپخت، حبیب الله. دیوان دین. تهران: وزارت اطلاعات و جهانگردی. ۱۳۵۳.
۸۷. نهج البلاغه. به کوشش صبحی الصالح. بیروت: دارالکتاب اللبنانی، ۱۳۸۷ ق.
۸۸. تیکلسن، رینولد. آ. تصوف اسلامی. ترجمه محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: نوس، ۱۳۵۸.
۸۹. هدایت، رضاقلی خان. ریاض العارفین. به کوشش مهر علی گرگانی. تهران: محمودی. ۱۳۴۴.
۹۰. هدایت، صادق. ترانه‌های خیام. تهران: امیرکبیر ۱۳۴۳.
۹۱. هدایت طبرستانی، رضاقلی خان. مجمع الفصحا. ج ۱. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر. ۱۳۴۰ - ۱۳۴۶.
۹۲. یادگار (مجله) س ۴. شم ۹ و ۱۰.